

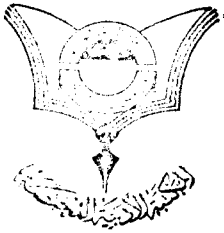
شعب  
شاهنامه

برای دبیرستانها

بها و تمام کشور ۸۵ ریال

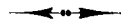


توانا بود هر که دانا بود



وزارت فرهنگ  
منتخب شاهنامه

برای دبیرستانها



با هتمام

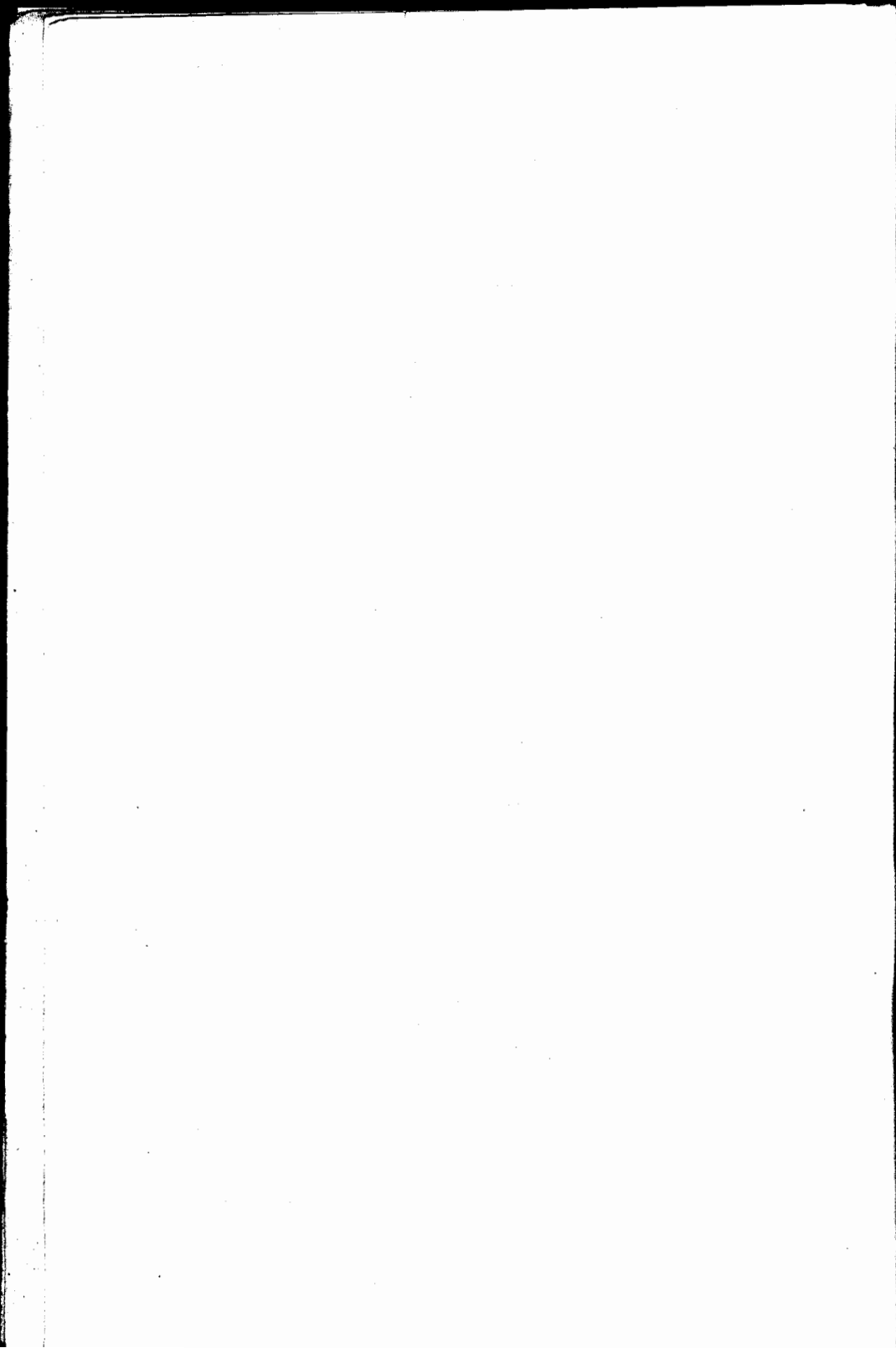
جناب آقای محمد علی فروغی

و

آقای حبیب لغمانی



۱۳۲۱





## بنام یزدان پاک

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامه فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا از برداشته باشد، اما چون آن کتاب کلان و نزدیک به شصت هزار بیت است برای همه کس خاصه دانش آموزان که کارهای دیگرهم فراوان دارند غالباً میسر نمیشود که آنرا سراسر بخوانند و مورد تأمل قرار دهند. بنابراین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی از بهترین قطعات و اشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر لزوم با آن کتاب نفیس آشنا شوند. مجموعه که بنظر خوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است، ضمناً چون لازم است همه کس از داستانهای شاهنامه و تاریخ ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد آنچه از اشعار شاهنامه حذف کرده ایم مطلبش را به نشر مختصر حکایت نموده ایم که هم بر کل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود، هم رشته مطالب گسیخته نباشد که در فهم آن قطعات اشکال پیش آید، و برای اینکه دانش آموزان در فهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده در نمایند آنچه را لازم دانسته ایم در ذیل صفحات توضیح داده ایم. در مقدمه که برای این مجموعه در شرح حال فردوسی و چگونگی شاهنامه نگاشته ایم بنای ما بر استقصاء و بحث طولانی که از حوصله عامه بیش است نبوده و بقدر ضرورت اکتفا کرده ایم. کسانی که مایل با استقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فضلالی ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود.

## حکیم ابوالقاسم فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی‌ترین ایرانیان و از بزرگان جهان است .

در باره او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم و اکثر حکایاتیکه نقل کرده اند افسانه است . خلاصه آن حکایات اینکه سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران بشعر در آورده شود و در جستجوی کسی بود که این کار را انجام دهد. فردوسی که برای حاجتی بغزنین رفته بود روزی وارد باغی شد عنصری و فرخی و عسجدی آنجا تفریح میکردند چون فردوسی ظاهر روستائی داشت او را مزاحم پنداشته عذرش را چنین خواستند که ما اهل شعریم و تو با ما تناسبی نداری. او هم ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهند و هر يك مصراعى بگویند .

عنصری گفت : چون عارض تو ماه نباشد روشن .

فرخی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن .

عسجدی گفت : مژگانت همی گذر کند از جوشن .

فردوسی هم گفت : مانند سنان گیو در جنگ پشن .

آن سه مرد دیدند او هم شاعر است هم از داستانهای تاریخی آگاه است . سپس سلطان محمود بر حال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور نظم شاهنامه نمود و وعده داد که برای هر بیتى از شاهنامه يك دينار زر بدهد . فردوسی سی سال رنج برد و شاهنامه را در شصت هزار بیت بیابان رسانید ، اما چون او شیعه بود و سلطان محمود و درباریانش سنّی متعصب بودند از اینرو یا بسبب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعده سلطان وفا

## پنج

نشد و بجای شصت هزار دینار زر شصت هزار درهم سیم دادند. هنگامی که این مبلغ را برای او بردند او درحمام بود رنجید، بیست هزار درهم بحمامی و بیست هزار بفقاعی که برای او فقاع آورده بود و بیست هزار بحامل وجه بخشید و منظومه درهجو سلطان محمود گفت و از غزنین فرار کرد. بعد هابمناسبتی سلطان محمود را از فردوسی یاد آمد و از رفتاری که باوی کرده بود پشیمان شد و امر داد شصت هزار دینار برای او ببرند، اما این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی در گذشته و جنازه اش را بگور میبردند.

این داستان بانواع مختلف روایت شده و شاخ و برگ و جزئیات هم بسیار دارد که چون ما سراسر بی حقیقت میدانیم از نقل آنها خودداری میکنیم. اکثر آن حکایات دردبیاچه که در زمان بایسنقر برای شاهنامه نگاشته شده و منضم بچاپهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی از قصه ها در کتابهای تاریخ و تذکره الشعرا منقول است اما بهیچیک اعتماد نمیتوان کرد، چون آن جمله چند صد سال بعد از فردوسی نوشته شده و آثار بی حقیقت بودن آنها نمایان است.

خوش بختانه در متن شاهنامه فردوسی مکرر از شخص خود و سلطان محمود سخن میگوید، معلومات قلبی که از آن سخنها بدست میآید تنها چیزی است که میتوان در باره او بیقین دانست و آنها همه برافسانه بودن داستانهای سابق الذکر گواهی میدهد و معلوم میکند که نظم شاهنامه با سر سلطان محمود نبوده بلکه مدنی پیش از آنکه سلطان محمود نامی شود فردوسی بمیل خود و بشوق دوستانش باین کار بزرگ دست برده است. قصه ملاقات او با عنصری و فرخی و عسجدی در باغ و دنباله آن مخصوصاً ساختگی است و مسلم نیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند.

تنها مأخذی که برای احوال فردوسی بغیر از گفته خود او میتوان محل اعتنا قرار داد کتاب چهارمقاله نظامی عروضی است که کمتر از صد و پنجاه سال بعد از شاهنامه نگاشته شده و نگارنده اش کمتر از صد سال پس از وفات فردوسی دنیا آمده است. متأسفانه صاحب چهارمقاله هم با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیار دارد جز اینکه چون بزمان فردوسی نزدیک بوده و روایت معتبر دیگر یا دلیل محکم بر بطلان قول او در دست نداریم ناچاریم روایت او را مستند قرار دهیم با این ملاحظات آنچه در باره فردوسی نزدیک بیقین میتوان گفت اجمالاً یاد میکنیم.

پیش از آن باید بگوئیم در زمان سلاطین ساسانی مخصوصاً در اواخر آن دوره داستانها و تاریخهای چند بزبان پهلوی جمع آوری و تهیه شده بود و از آن جمله یکی که شاید مهمتر از همه بود خدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است. در آغاز خلافت بنی عباس که نهضت ایرانیها شروع شد ابن المقفع معروف مترجم کلیله و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود خدای نامه را از پهلوی بعربی ترجمه کرد و آن یکی از مأخذ عمده مورخین اسلامی در نقل تاریخ ایران واقع شد و از آنرو و از کتابهای دیگر پهلوی ایرانیانی که بتاریخ ملی خود دلبستگی داشتند کتابها بنام شاهنامه تألیف کردند. از جمله نزدیک به نیمه سده چهارم هجری ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دوره سامانیان که در خراسان مقام مهمی داشته و والی طوس بوده بانی تنظیم يك شاهنامه شد و چند نفر از علما و اعیان زرتشتی را بانجام این کار مأمور ساخت. آن کتاب



پسندیده طابع گشت و ایرانیان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند. از آن جمله دقیقی از شعرای بزرگ دوره ساسانیان دست باین کار برد اما اجل مهلتش نداد که آنرا بجائی برساند و قرعه بنام فردوسی زده شد و او این فقرات را در دیباچه منظوم خود این قسم بیان کرده است :

یکی نامه بد از که باستان	فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی <sup>۱</sup>	از او بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان <sup>۲</sup> نژاد	دلیر و بزرگ و خردمند و راد
بژوهنده روزگار نخست	گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سالخورد	بیاورد و این نامه را گرد کرد
بیرسیدشان از نژاد کیان <sup>۳</sup>	وز آن نامداران و فرخ گوان <sup>۴</sup>
که گیتی باآغاز چون داشتند	که ایدون <sup>۵</sup> بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری	برایشان همه روز کند آوری <sup>۶</sup>
بگفتند پیشش یکایک مهان	سخنهای شاهان و گشت جهان
چوبشنید از ایشان سپهد سخن	یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان	بر او آفرین از کهان و مهان
چو این دفتر از داستانها بسی	همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بر این داستان	همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان <sup>۷</sup>	سخنگوی و خوش طبع و روشن روان
بنظم آرم این نامه را گفت من	از او شادمان شد دل انجمن
جوایش را خوی بد یار بود	ابا بد همیشه به پیکار بود

( ۱ ) عالم و دانا . ( ۲ ) ملاک و اعیان و مقصود . و منصور است .

( ۳ ) پادشاهان و بزرگان ( ۴ ) پهلوانان ( ۵ ) اکنون ( ۶ ) بزرگی .

( ۷ ) یعنی دقیقی

بر او تاختن کرد نا گاه مرگ نهادش بسر بر یکی تیره ترک ۱  
 بدان خوی بد جان شیرین بداد نبود از جهان دلش يك روزشاد  
 يكايك از او بخت برگشته شد بدست یکی بنده برگشته شد  
 زگستاسب وارجاسپ بيتی هزار بگفت و سر آمد بر او روزگار

\* \* \*

فردوسی نامش معلوم نیست بعضی « حسن » برخی « احمد » و  
 جماعتی « منصور » گفته اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی  
 یا اسحق بن شرفشاه یا احمد بن فرخ بوده است. آنچه محل اتفاق است  
 گذشته از تخلص او که فردوسی است کنیه اوست که ابوالقاسم و مولد  
 اوست که شهرطوس بوده است اینست که به حکیم ابوالقاسم فردوسی  
 طوسی معروف است. میلاد او هیچ جا مذکور نیست، سال ۳۲۳ قمری  
 مطابق ۳۱۳ شمسی که برای جشن هزار ساله او مأخذ گرفته شد بعضی  
 قرائن نباید از حقیقت دور باشد بنا بر اینکه در خانمه شاهنامه می فرماید:  
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد.

و در تاریخ ختم کتاب میگوید:

زهجرت شده پنج هشتاد بار.

یعنی سال چهار صد، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود  
 ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد نظر باینکه باز در همان خانمه  
 کتاب میگوید:

چو سال اندر آمد بهفتاد و يك همی زبر شعر اندر آمد فلك

در صورتیکه هفتاد و يك در این موضع سال عمر فردوسی باشد

و ختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرض کنیم ولادتش ۳۲۹

خواهد بود. در جای دیگر میفرماید در موقعیکه از سلطان محمود مدح میکنند:

بدانگه که بد سال پنجاه و هشت      جوان بودم و چون جوانی گذشت  
خروشی شنیدم ز گیتی بلند      که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند  
که ای نامداران و گردنکشان      که جست از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آوازه سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه و هشت ساله بوده و چون آغاز نامور شدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است. البته اینها همه حدس است ولیکن شك نیست که او در نیمه اول سده چهارم متولد شده و احتمال قوی میرود که بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد.

و نیز نزدیک بیقین است که فردوسی دهقان یعنی ملاک بوده و از کشاورزی معاش میکرد است، و از دلایل این معنی آنکه در شاهنامه در آغاز پادشاهی بهرام گور در شکایت از سختی سال و زمستان و تنگدستی می فرماید:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه      همی شیر بارید از ابر سیاه  
نه دریا پدیداست و نی دشت و راغ      نه بینم همی بر هوا پُر زاغ  
حواصل فشانند هوا هر زمان      چه سازد همی این بلند آسمان  
نماندم نمکسود و هیزم نه جو      نه چیزی پدید است تا جو درو  
بدین تیرگی روز و هول خراج      زمین گشت از برف چون گوی عاج  
من اندر چنین روز و چندین نیاز      باندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون خراج گزار بوده با قرینه گفتگو از جو و جو درو و قرینه های دیگر که در دست است میتوان بدهقان بودن او یقین کرد.

از کودکی و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون  
دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس از  
ذکر مرگ دقیقی میفرماید :

دل روشن من چو برگشت از اوی	سوی تخت شاه جهان کردروی
که این نامه را دست پیش آورم	ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بشمار	بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی	بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست	همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود	تو گفستی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو	به نیکمی گراید همی پای تو
نوشته من این نامه پهلوی	به پیش تو آرم مگر نغزوی
گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروی باز گوی	بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من	برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست کردم دراز	یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی	که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دست رس	بکوشم نیارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سبب	که از باد ناید بمن بر نهیب

آنکس از این شخص و جود و سخای او مدح میکند و بر مرگ

او تأسف میخورد و میگوید :

یکی پند آن شاه یاد آورم	ز کثری روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامه شهریار	اگر گفته آید بشاهان سپار



از این ابیات استنباط میکنیم که فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمه کتاب می گوید:

چوبگذشت سال از بر شصت و پنج      فزون کردم اندیشه درد و رنج  
بتاریخ شاهان نیاز آدمم      به پیش اختر دیر ساز آدمم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است. اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی کسی جوان نیست و اقدام بکار بزرگی مثل نظم شاهنامه نمیکند پس با اینکه میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است.

بنابراین هنگامی که فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام و نشانی نداشته است تا چه رسد باینکه در غزنین رفته و استقرار یافته باشد، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن آن از برکت وجود سامانیان است که اصلاً ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی دلبستگی داشتند، و چنین مینماید که قبل از آنان صفاریان هم که ایرانی بوده اند باین امور توجهی داشته اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود در امر شاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلماً تشویقی هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد.

در هر حال فردوسی یقیناً بمیل خاطر خود به تنظیم کردن شاهنامه

## دوازده

رغبت کرده و نسخه آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده و آنان  
اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده اند تا اینکار را انجام دهد  
ضمناً باونصیحت کرده اند که چون کتاب تمام شدیکی از پادشاهان تقدیم  
کند، و اینکه بعضی فردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه را نظم  
کرده است عیب جوئی عجیبی است. فردوسی که مردی محتشم و توانگر  
نبوده چرا نباید توقع داشته باشد که زحمت چندین ساله او نتیجه مالی  
بدهد؟ یقین است که آن بزرگوار با ایرانیت و تاریخ و رجال ایران  
محبت داشته و نظم شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و  
بهمین جهت باین خوبی صورت داده است، اما این معنی بهیچوجه مستلزم  
نیست که این رنج خود را بکلی بی اجر بخواهد. بهر حال از مطالعه  
شاهنامه بخوبی برمیآید که مدت مدیدی مشغول نظم شاهنامه بوده اما  
کسیکه شایسته باشد که کتاب را باو تقدیم کند نمی یافته است تا وقتی  
که آوازه سلطان محمود بلند میشود.

\* \*

فردوسی چقدر وقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده و چه زمان  
آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا  
داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل  
کرده است؟

در پایان بعضی از نسخه های شاهنامه آنجا که فردوسی از حال  
خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود:

سی و پنج سال از سرای سپنج      بسی رنج بردم بامید گنج  
چو بر باد دادند رنج مرا      نبد حاصلی سی و پنج مرا

اما در هجو نامه سلطان محمود این شعر را می بینیم که میگوید:  
 بسی رنج بردم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی  
 در بعضی نسخه های دیگر شاهنامه در خاتمه این شعر دیده میشود:  
 دوده سال و پنج اندرین شد مرا همه عمر رنج اندرین شد مرا  
 هر چند این شعر از کلام فردوسی نمی نماید اما صاحب چهار  
 مقاله هم میگوید فردوسی بیست و پنج سال وقت صرف شاهنامه نمود  
 پس کمترین مدت بیست و پنج و بیشترین سی و پنج است ولیکن  
 شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه در خاتمه کتاب هم  
 گفته شده است:

بدو ماندم این نامه را یادگار بشش بیور ایاتش آمد شمار  
 و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و  
 پنجسال و سی سال بلکه بیست و پنج سال هم وقت لازم نیست، پس یا  
 باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تقنن و بفواصل زیاد کار  
 میکرده است، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس  
 از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده و تصرفات مینموده است.

فرض اول بعید است و با اوضاع و احوال سازگار نیست خاصه  
 اینکه در متن شاهنامه چندین جامی بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدر  
 عمر باو بدهد که اینکار را تمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا  
 اجل مهلتش ندهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند.

بهر حال فردوسی در خاتمه کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده  
 اما نسخه ها این تاریخ را مختلف نقل کرده اند. در بعضی نسخ این  
 بیت دیده میشود:

## چهارده

ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهارصد هجری انجام یافته باشد با فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع کرده این قول تقریباً درست میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده است. اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را این قسم ضبط کرده اند:

زهجرت سه صدسال و هشتاد و چهار بنام جهان داور کردگار  
بر فرض صحت این روایت مدت منتهای بیست سال بلکه کمتر خواهد بود و این مؤید فرض دوم ماست، و در اینصورت مدتی قبل از آنکه سلطان محمود بسطانت برسد شاهنامه انجام یافته است. چیزی که این فرض را ضعیف میکند اینست که فردوسی در متن شاهنامه چندین جا از سلطان محمود نام میبرد و مدح میکند یا شکایت مینماید در صورتیکه اگر قبل از سلطان محمود کتاب انجام یافته بود ذکر سلطان در متن کتاب قدم بقدم مورد نداشت و کافی بود که آغاز و انجام را بنام او بکند و طبعاً همین قسم میشد.

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره گفته یا قطعات جدا گانه از آن بنظم آورده و بعد بهم پیوسته است حکمش مشکل است. جمع این هر دو فرض ممکن است باینکه بگوئیم بعضی قرائن بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این فرض مخصوصاً در باره داستان منیژه و بیژن نظر بمقدمه زیبایی که برای آن ترتیب داده قوت دارد، از این که بگذریم روی هم رفته آثار دلالت دارد بر اینکه وقتی بنای نظم شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته و اگر



داستانهایی را قبلاً سروده بوده در آن مندرج ساخته است .

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه بسط سلطان محمود شده است نکته قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقیناً آنرا در موقع اهداء کتاب بسط سلطان سروده است می بینیم از آغاز شاهنامه تا نزدیک به نیمه آن هیچ جا ذکری از سلطان محمود نیست ، و نخستین بار که از او اسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب بسط سلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن با اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم نمیبرد در صورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار ذکر سلطان محمود را بمیان میآورد پس میتوان گفت که نزدیک به نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن بسط سلطان محمود نمود و این فرض مانع از آنست که قائل شویم که قبل از سلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد .

در اینجا لازم است اشتباهی را که برای بعضی دست داده و سبب اتخاذ عقاید غلط در باره زندگانی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم و آن اینست که در یکی از نسخه های خطی شاهنامه که در کتابخانه موزه انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال بر اینکه گوینده در خان لنجان نزدیک اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را پایان رسانیده است ، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی است پس حکم کرده اند بر اینکه فردوسی در سال مزبور در خان لنجان بوده و شاهنامه را آنجا بانجام رسانیده است ، ولی از تأمل در آن اشعار هر کس با سخن فردوسی و احوال او مأنوس باشد فوراً حکم میکند که از فردوسی نیست و یقیناً از کاتبی است که شاهنامه را کتابت کرده و در

ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سبب و هشتاد و نه نبوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخه شاهنامه همان نسخه کاتب خان لنگجانی نیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سبب خوانده است پس این عقیده را که فردوسی بسوی اصفهان رفته و در سبب و هشتاد و نه شاهنامه را پایان رسانیده باشد باید باطل دانست.

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بسططان محمود تقدیم نموده و سلطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است. از بیان نظامی عروضی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در هفت مجلد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بغزنه برده و بتوسط احمد حسن میمندی وزیر بسططان عرضه داشته است و سلطان محمود از درباریانش پرسیده که بفردوسی چه بدهیم، آنها چون با خواهی میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم بفردوسی نرسید و او رنجید و حمام رفت و فقاع خورد و آن مبلغ را بحمامی و فقاعی بخشید و از غزنین رفت.

نسبت باین حکایت چیزی که مایه تشکیک است اینست که چرا فردوسی در نیمه دوم از متن شاهنامه مکرر از سلطان محمود یاد میکند در حالیکه در نیمه اول ذکری از او نیست، و چرا قبل از ختم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکند که سلطان در این داستانها نگاه نکرد و بدگو بر من حسد برد و کار مرا نزد شاه تباہ کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد بر اینکه شاهنامه پیش از اتمام نیز بعرض سلطان

میرسیده است. مگر اینکه جمع بین این هر دو قول را چنین کنیم که از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را بسطان محمود تقدیم کند قطعاتی از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا نشده بود پس از انعام کتاب خود بغزین رفته و آن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است.

در هر حال نظامی عروضی میگوید فردوسی از غزین بطوس و پس از آن بطبرستان رفت و صد بیت در هجو سلطان محمود گفت، و سپهبد شهریار پادشاه آن دیار باو انعام داد، و هجو نامه سلطان محمود را از او خرید و بست، و از آن هجونامه جزشش بیت معین باقی نماند، و بعدها چنانکه گفتیم سلطان محمود از رفتار خود نسبت بفردوسی پشیمان شد و معادل شصت هزار دینار نیل برای او فرستاد اما آن انعام دیر رسید بدخترش دادند قبول نکرد، پس سلطان گفت از آن رباطی بسازند. اگر این روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه شاهنامه تقریباً شصت هزار بیت است سبب شده که این قصه را بسازند که بنا شده بود بهر بیتی دیناری بدهند ولی بجای دینار درهم دادند.

اما هجونامه که نظامی میگوید جزشش بیت از آن نماند هر کس شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامه هست که از صد بیت هم بیشتر است و این عجب ندارد چه ممکن است نسخه هجو نامه مانده و نظامی از آن خبر نداشته است چیزی که هست اینست که بسیاری از اشعار هجو نامه در متن خود شاهنامه هم دیده میشود بنابراین میتوان گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست که فردوسی گفته و پادشاه طبرستان شسته است بلکه بعضی از اشعار هجونامه باقی مانده و بقیه را هم کسانی که شاهنامه را جمع آوری کرده اند از گفته خود

فردوسی یا از گفته دیگران بر آن افزوده اند در هر حال در این هجوتامه اییاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از فردوسی نیست از این قبیل :

بنا های آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد	همی خواند آنکس که دارد خرد
جهان از سخن کرده ام چون بهشت	از این بیش تخم سخن کس نکشت
بدانش نبد شاه را دستگناه	و گرنه مرا بر نشاندی بگناه
سر ناسزایان بر افراشتن	وز ایشان امید بهی داشتن
سررشته خویش گم کردن است	بجیب اندرون مار پرودن است
اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی	مرا سیم و زر تا بزانو بدی
درختی که تلخ است ویرا سرشت	گوش برنشانی بیاغ بهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ آنکین ریزی و شهید ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری	شود جامه ات سر بسر عنبری
وگر خود روی پیش آنکشت گر	بغیر از سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب	نشاید ستردن سیاهی ز شب
زنا پاک زاده مدارید امید	که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن	بود خاک در دیده انباشتن
بزرگی سراسر بگفتار نیست	دو صد گفته چون نیم کردار نیست

اشعاری که نظامی عروضی از هجو نامه نقل کرده که باقی مانده است اینست :

مراغمز کردند کان پرسخن بمهر نبی و علی شد کهن

اگر مهرشان من حکایت کنم      چو محمود را صد حمایت کنم  
 پرستار زاده نیاید بکار      وگر چند باشد پدر شهریار  
 از این در سخن چند رانم همی      چو دریا کرانه ندانم همی  
 به نیکی نبد شا را دستگاه      وگر نه مرا برنشاندی بگاه  
 چو اندر تبارش بزرگی نبود      ندانست نام بزرگان شنود

\* \*

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود که از همه بیشتر مایه سرگردانی است. در آغاز داستان سیاوش گفتگو از پنجاه و هشت است، در آخر آن داستان شکایت از پیری میکند و صحبت از پنجاه و هشت و شصت میشود. در اواخر داستان کیخسرو باز شکایت از پیری است و حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و همانجاست که میگوید: آنگاه که پنجاه و هشت ساله و جوان بودم خروشی شنیدم که فریدون زنده شده، و اول دفعه اشاره بسلاطین محمود است. در اوایل تاریخ ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند، در آخر داستان قباد بخود میگوید شصت ساله شدی، در اواخر کار انوشیروان ذکر شصت و یک است، در بین داستان بهرام چویننه آنجا که برمرگ پسر خود زاری میکنند میگوید من شصت و پنج ساله ام و اوسی و هفت ساله بود. در ضمن داستان خسرو پرویز اشاره بشصت و شش دارد، در خاتمه کتاب صحبت از هفتاد و یک و همچنین از هشتاد است. با این اختلافات چه عقیده باید اتخاذ کرد؟ یقین است که در استسناخ نسخ اعداد را تحریف و تصحیف و اشعار را پس و پیش کرده اند. آنجا که اول دفعه ذکر سلطان محمود میکنند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت و شش یقیناً متعلق باین موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل نیز بنظر میآید که بيمورد

است و چون این حکم را بکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه پر بی ربط بنظر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت و هفتاد سالگی گفته است جز اینکه يك جا در پنجاه و هشت سالگی خود را جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکر پنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریف شده انگاریم .

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در باره فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی بر او مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده، و پسر سی و هفت ساله اش پیش از خودش در گذشته و زیاد تر از هشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست، سال چهار صد و یازده و چهار صد و شانزده را ذکر کرده اند . صاحب چهارمقاله میگوید یکی از ملا های طوس مانع شد از اینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند بسبب اینکه رافضی بوده است، از اینرودر باغ خود او که بیرون شهر طوس بود بخاکش سپردند و ظاهر آهمن محل است که امروز آرامگاه فردوسی بصورت بنای معظمی درآمده است .

\*\*\*

فردوسی غیر از شاهنامه البته اشعار دیگر هم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم از او نقل کرده اند، و از عجایب امور اینکه منظومه مانند شاهنامه ببحر متقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که بفردوسی نسبت داده اند و از روی اشعاری که در دیباچه آن منظومه دیده میشود چنین

## بیست و یک

بر میآید که فردوسی ببغداد رفته و در حدود سال ۳۸۶ با اشاره موفق وزیر بهاء الدوله دیلمی داستان یوسف و زلیخا را بنظم آورده است. اما اخیراً نسخه از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکه آن کتاب از فردوسی نیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده است و اینهم یکی از معماهای تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعار یوسف و زلیخا همیشه شعرشناسان را در انتساب این کتاب بفردوسی متزلزل و مردّد داشت.

بالجمه بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است و ممکن است بعد ها نسخه از شاهنامه پیدا شود یا سندهای دیگر بدست آید که آنچه تا کنون در این خصوص گفته شده و حدسهایی که در باره فردوسی و زمان و چگونگی شاهنامه زده و عقایدی که اتخاذ کرده ایم باطل شود و اگر از من بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم میکنی خواهم گفت:

شاعری بوده است معروف بفردوسی از اهل طوس که در نیمه دوم سده چهارم هجری شاهنامه را نزدیک آنچه در دست داریم بنظم آورده و بساطان محمود غزنوی تقدیم نموده و توقعی که از سلطان داشته بعمل نیامده و در پیری و تنگدستی در طوس در گذشته است.



از جستجو های تاریخی که نتیجه درستی نمیدهد بگذریم و قدری بخود شاهنامه نظر بیندازیم و تحقیق ادبی کنیم.

اول چیزی که در تتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که در ظرف مدتی نزدیک بهزار سال که از زمان فردوسی میگذرد بسبب مسامحه

کاری کتّاب و ترتیب دهندگان آن کتاب وعدم تقدّشان بنقل صحیح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهواً یا عمداً غلط بسیار و کم و زیاد فراوان روی داده، و این فقره مخصوصاً در اعدادی که در شاهنامه مذکور است دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکر را يك نسخه صد هزار نوشته و نسخه دیگر شش هزار، و در داستان رستم و اسفندیار شعر معروف در نسخه های متداول اینطور نوشته شده :

من از تو صد و شصت تیر خدنگ بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

و حال آنکه نسخه صحیح اینست :

من ازشت تو هشت تیر خدنگ . . .

چنانکه بعد وقتیکه سیمرخ رستم را معالجه میکند گفته میشود:

از او هشت پیکان به بیرون کشید

و از این قبیل اختلافات بسیار است. و از اینروست که بخود شاهنامه

هم در استنباط مطالب تاریخی راجع بآن کتاب و زندگانی فردوسی نمیتوانیم

استناد کنیم.

تصرفات دیگر هم در شاهنامه کرده اند. در بعضی موارد که داستان

را ناقص پنداشته اند در بیغ دانسته اند که بآن حالت بگذارند و با لحاق

ایاتی از گفته خود یادبگران رفع نقص شاهنامه را نموده اند، و در بسیاری

از موارد چون مطلب را با عقیده خود موافق نیافته اند اصلاح فرموده اند.

کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند در بعضی مواضع اشعار را موافق

نظر خود تغییر و تبدیل داده یا کم و زیاد کرده اند، اشخاصیکه از زنهارجش

داشته اند اشعاری در دم نسوان الحاق کرده اند الفاظ و تعبیراتی که بمرور



زمان تفاوت کرده یا نامأنوس شده تبدیل بالفاظ مأنوس تر نموده اند چون در شاهنامه الفاظ عربی کم بوده معتقد شده اند که فردوسی باحتراز از عربی قید داشته است، و در اینکه فردوسی مایل بوده است که تا بتواند فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما نه چنانکه از عربی بکلی احتراز داشته باشد، پس بنظر میآید که بعضی جاها که فردوسی عربی بکار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته اند و عکس آن نیز عمل شده و در مواردی که لفظ فارسی را غریب یافته اند مبدل بعربی نموده اند، و از بس شاهنامه مقبول و مطبوع واقع شده بسیاری از اشعار دیگران را که بیچهره متقارب بوده و با مطلب مناسب داشته دانسته یا ندانسته داخل شاهنامه کرده اند، و احتمال قوی میرود که بسیاری از اشعار خود فردوسی هم از روی غفلت و فراموشی ساقط شده باشد، و این عیب و نقصها چاره ندارد جز اینکه نسخه از شاهنامه پیدا شود که نزدیک بزمان فردوسی یعنی در سده پنجم یا ششم کتابت شده باشد و حال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلاً موجود است از سده هفتم یدشتر نیست.

(۱) در زمان خود ما در شاهنامه تصرفی شد که شاهد بر مدعی ماست. شاهنامه که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بزرگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصفحه از آن سفید مانده بود مباشر طبع کتاب این نقص را جایز ندانسته و داشت بقدر یک صفحه شمر گفتند و آن صفحه سفید را پر کردند. مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من مجبور بودم این عمل را بکنم کاری که توانستم این بود که آن صفحه را نمره نگذاشتم تا نشانی برای الحاق باشد و الان هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صفحه الحاقی را که بی نمره است و بین صفحه ۳۳ و صفحه ۳۴ واقع شده به بیند و هر کس این حکایت را نداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد پنداشت و مادر اینجا مخصوصاً متذکر شدیم تا رفم اشتباه بشود.

## بیست و چهار

آنچه مسلم است این است که شاهنامه بمحض اینکه ظهور کرد  
مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته‌اند  
و این سبب شده که بسیاری از اشخاص از آن تقلید کرده‌اند، و منظومه  
ببحر متقارب مشتمل بر داستانهای پهلوانی متعدد گفته شده است. معروفترین  
آنها گرشاسب نامه، اسدی طوسی و اسکندرنامه نظامی صاحب پنج گنج  
است. امیر خسرو دهلوی و جامی و بعضی دیگر هم این کار را کرده‌اند  
بلکه آنها مقلد نظامی شده‌اند ولی. حق اینست که هیچکدام توانسته  
اند بافر دوسی همسری کنند نه از جهت اینکه کلامشان سست است یا مشتمل  
بر فواید و مطالب سودمند نیست بلکه از آنرو که نادر اتفاق می‌افتد که  
تقلید چیزی مانند اصل اهمیت پیدا کند، و کلیه حکایاتی مانند آنکه شاهنامه  
مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد و اگر متعدد شد بی مزه میشود و آن  
گویندگان خوب بود قوت طبع و مایه علمی و ذوق سرشار خود را  
بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار نباشد چنانکه نظامی منظومه  
های دیگرش که تقلید نیست بسی مطلوبتر از اسکندر نامه واقع شده، و  
بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب است چون بسیاق شاهنامه  
نیست گوهری خویشتابست. تأسف در اینجاست که شیخ بزرگوار هم زیر  
بار نرفته است که در داستان رزهی همسر فردوسی نباشد و چون خواسته  
است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را  
کوچک کرده است در صورتیکه در شیوه‌های دیگر کمتر از فردوسی نیست.  
مقایسه شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه و جز آن بموقع  
دیگر میگذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مزایای آن میپردازیم ولی  
پیش از آنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری میکنیم که ابتدا دقیقی  
بنظم شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیش از هزار بیت از

## بیست و پنج

داستان گشتاسپ و ارجاسپ نگفت. فردوسی که پس از او برای این کار همت گماشت چون بداستان گشتاسپ رسید بنابراین گذاشت که آن مقدار از اشعار را که دقیقی سروده بود جزء شاهنامه خود کند. پس در آن موضع قصه جعل کرد که دقیقی را در خواب دیدم و از من تقاضا کرد اشعار او را در شاهنامه خود ثبت کنم تا زحمتش هدر نشده باشد. آنگاه آن هزار بیت را درج کرده، سپس دقیقی را از جهت سستی کلامش نکوهش میکند و میگوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من با دقیقی چیست و از جمله میگوید:

چو طبعی نداری چو آب روان      مبر دست زی نامه خسروان  
دهان گر بماند ز خوردن تهی      از آن به که ناساز خوانی نهی

پس از آن نکوهش در حق او فضل تقدم را اقرار و تصدیق میکند که در مدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سخنش سست شد.

بعضی فردوسی را از این عمل سرزنش کرده اند که منافی بزرگواری بوده و درباره دقیقی بی انصافی کرده است، و علیقلی میرزای اعتضادالسلطنه وزیر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی را در خواب دیدم توسط من بناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده و سخن مرا سست خوانده است، آنگاه میگوید من فضلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند. این گفتگو ناشی از آنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون بنظم شاهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و ناتمام ماند. البته در این باب حکم

## بیست و شش

قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بزرگواری تام هویدا است آیا میتوان درباره او ظن برد که چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل تقدم و استادی او را تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار بیت بشمار آورده باشد؟ و اگر هم او اهل این عمل بود در آن زمان که دقیقی تازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتواند چنین دروغی بگوید؟ پس بنظر مستبعد میآید که این حکم در باره فردوسی درست باشد. و اما اینکه فردوسی اشعار دقیقی را سست دانسته بعقیده ما حق داشته است و این حکمی است که ذوق میکند و بذوق ما اشعار دقیقی بیایه اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید:

نگه کردم این نظم سست آدمم بسی بیت ناتندرست آدمم  
درست گفته و از مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار خواسته است خود نمائی کند و مستبعد نیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده و او برای خوش آمد شاه این قصه را ساخته باشد.



اما شاهنامه فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات و نظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکارهای ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر میباشند فقط سه چهار منظومه دارند که میتوان باشاهنامه مقایسه کرد، و شاهکار فردوسی اگر بر آنها برتری نداشته باشد پست تر نیست و یقیناً کمتر قومی است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل زیبایی داشته باشد.

## بیست و هفت

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است<sup>۱</sup> هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده، بنظم آورده است ولیکن همین امر کافی است که او را زنده کننده آثار گذشته ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است:

عجم زنده کردم بدین پارسی .

و پس از شماره اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریده روزگار ساخته میگوید:

چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام  
ذوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را  
نظم نکرده بود احتمال قوی می‌رود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم  
پی در پی که بر مملکت ستمزیده ما روی آورده است برده و آن دفتر را  
شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و  
یادگارهای فراوان از نیاکان ما مفقود ساخته است، و فرضاً که مفقود هم  
نمیشد بحالت تاریخ بلعمی و نظایر آن در می‌آمد که از صد هزار نفر یک  
نفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است، و شکی نیست در اینکه اگر سخن  
دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیله ابقای تاریخ ایران همانا  
منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزه بن حسن و ابوریحان میبود که  
همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجزند  
و چون آن کتب لطف و زیبایی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم  
آنها را کمتر میخوانند، و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور

---

(۱) از اینجا بیهوده اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم

و در بعضی جاها طبع شده است .

بواسطه اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأییراتی که بخشیده نمی نمود و نمی بخشید، چه شاهنامه فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفته آن گردیده اند، هر کس خواندن می توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیا شده فردوسی را نشناسد، و اگر این اوقات ازین قبیل مجالس دیده نشده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شاید وسختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلی منحرف ساخته و خاطرها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته برگردد و هر ایرانی موظف است که خود با شاهنامه مأنوس شود و ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید و اسبابش را فراهم آورد. مختصر فردوسی قباله و سند نجات ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه ما را بی نیاز میکند از اینکه در توضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام پردازیم.

در اینجا بی موقع نیست که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کنند یاد کنیم و آن اینست که غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یا امر عاری از حقیقت است یا مشوب با فسانه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود؟ در جواب گوئیم غافل نباید شد که مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است. البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایه گمراهی است اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست

مطابق واقع بودن یا نبودن قضایا منظور نیست. همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان بتمدن قدیمتر باشد این کیفیت در نزد آنها قویتر است زیرا که در ازمنه باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبوده و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظه اشخاص نقش میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل میداخت و کم کم بصورت افسانه در میآورد خاصه اینکه طبایع مردم عموماً بر اینست که در باره اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر عمیق می بخشد افسانه سرائی میکنند و بسا که بحقیقت داشتن آن افسانه ها معتقد و نسبت بآنها متعصب میشوند، و افسانه هائیکه در باره اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان دیگر در افواه مشهور است شاهد این مدعا است. حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیه اقوام و ملل ناچار افسانه مانند است و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایه تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است، چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه و وجه اشتراك لازم دارد و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگار های گذشته است اگر چه آن یادگار ها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند، و ایرانیان همواره معتقد بوده اند که پادشاهانی عظیم الشان مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو

داشته و مردمانی نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده اند، و عبارت دیگر هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشته اتصال و مایه اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است.

پس درین مورد خاص غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیک است تا تاریخ، بلکه باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است، ثانیاً راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد. و چون باین مقام بر آئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجه کمال دارا میباشد. باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می کند. مثلاً آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهر کامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود در دل جای نهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبّه و از روی محبت اشک نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو و اردشیر و انوشروان



## سی و یک

و گودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانند سرفرازی و عزت نفس نخواهند داشت، و آیا نمکنست گذشته خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگی ننگین همواره کوشش نمایند؟ بعقیده من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که با و وارد آمده در کشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده، یا لااقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کننده آثار گذشته ایرانیان و شاهنامه قباله و سند نجات ایشان است، و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی مأخذ و معمول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی ما خارج است.

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد :  
قسمت اول از آغاز کار کیومرث تا آخر داستان گشتاسب و خاتمه کار رستم و این قسمت را باید بکلی سانه پنداشت و بسیاری از داستانها و اشخاصی که موضوع آنها میباشد از اوستا و سایر کتب مقدس زردشتیان گرفته شده، و نظر شباهت بعضی از داستانها با حکایاتی که در کتب باستانی دیده میشود استنباط کرده اند که مربوط بزمانی است که ایرانیها و هندیها از هم جدا نشده بودند، و نکته قابل توجه اینست که از آغاز شاهنامه تا زمان فریدون حکایات چنان است که اختصاص بایران ندارد و مثل اینست که تحول نوع بشر را از وحشیگری بسوی تمدن نقل میکند، آنگاه چون

فریدون ملك خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران را بایرج میسپارد، تاریخ اختصاصی ایران یا بعبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع میشود، و در هر حال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین جزء شاهنامه است که برآستی در نفس تأثیر دارد و شخص را منقلب میکند. قسمت دوم از سلطنت بهمن تا آغاز دوره ساسانیان است که آنهم جنبه افسانه بیشتر دارد اما اساسش تاریخی است.

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است و افسانه اش کم است، و این دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مزیتش بیشتر بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد.

يك منت دیگر فردوسی بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است. درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب نداریم زیرا کسی را ندیده ایم که انکار و تردید کند، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن موزون و خوش آهنگ که در نزد همه ملل مرغوب و مطلوبست در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوه موزون کردن سخن دارند و کمتر ایرانی دیده میشود که در موقع مناسب (و گاهی هم بی مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین نکنند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیر مسجع قابل اعتنا نبوده و برفع حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است). بهمین علت یادگارهای نثر معتبر در زبان فارسی معدود است، و آنها هم که خواسته اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین بضایع بدیعی ساخته اند. حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد، باین

معنی شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامه مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازه فردوسی جامع این شرایط بوده است و وفور اشعار شاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است.

مزایای شاهنامه و موجبات محبوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست. اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانید هدر نمی‌رود و حقیقه جزو عمر است، گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران دوستی نتایج ضروری است که برای هر کس از خواندن شاهنامه حاصل می‌گردد بهترین تمتعات و سالمترین تفریحات است. کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد در نهایت سادگی و بی پیرایگی است. اگر بخواهید از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابید، شعرست و رکیک ندارد، از اوّل شاهنامه تا آخر سخن یکدست و یکنواخت است، نقل و قایع و مطالب و شرح و وصفهارا در نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند. طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهی بگردن فردوسی نیست. او مقید بوده است از کتابی که نظم آنرا بهمه گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود. گوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و بر عایت این قید تا یک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است. یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد می‌ترسیده است

## سی و چهار

که عمرش بانجام آن وفا نکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوه تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی بر نسخه اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خودداری میکرده است، و در حقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه در غایت متانت و زیبایی است، هر وقت فردوسی از گنجینه طبع و ذخیره خاطر خود بواسطه تأثرات خاص چیزی ابراز مینماید، مانند مقدمه هائی که برای بعضی داستانها سروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است. در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقه مخصوص داشته، و این وظیفه را از روی عشق ادا میکرده است، و سبب عمده دلنشینی کلامش همین است که: سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل.

اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته های چند هم بر فردوسی میتوان گرفت و از آنجا که بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی عیب و نقص نتواند بود. اما حق اینست که بواسطه عوارض بسیار که در ظرف قرون متوالیه بر شاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب و نقایص را فردوسی شخصاً عهده دار است. مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست، و چند بیتى دیده میشود که قافیه ندارد، ولیکن یقیناً این جمله از غلط کتابتی است. ابیات و مصراعهای چند هست که عیناً یا با جزئی تفاوت در موارد عیدیه تکرار شده است، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا بر کسانی که بعد از او در شاهنامه دست برده اند؟ گذشته از افسانه بودن غالب روایات، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه

هست، اما آنها هم مربوط باصل کتابی است که فردوسی آنرا منظوم نموده است. همچنین اگر بپرسند داستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذر و زاب و کیتباد و کیکاوس و کیخسرو و لهراسب و گشتاسب و پسر خود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است، و نیز اگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشید چگونه عهد پدر خود و دوره پادشاهی هزار ساله ضحاک را بسر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند، این ایرادها البته بر فردوسی وارد نیست و راجع بکتاب اصلی است. خرده واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهای که نقل میکند راجع بما قبل اسلام و پیش از نزول قرآن است، و اسکندر را مسیحی میدانند، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفتگو بمیان میآورد، و در زمان گشتاسب کیانی حکایات از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان برعهده کتاب اصلی قرار داد). بالاخره گله حقیقی که از فردوسی میتوان داشت همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است. بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتواند ترک کند، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصرتر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیآمد و مکررات کمتر میشد، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود. ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه و کفش خود را قاضی میکنیم، و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند.

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست. در تمام

## سی و شش

شاهنامه يك لفظ يا يك عبارت مستهجن دیده نمیشود، و پیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبايح احتراز داشته است، و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است. چنانکه در داستان ضحاک آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید:

بخون پدر گشت همداستان      ز دانا شنیدستم این داستان  
که فرزند بد گر بود نره شیر      بخون پدر هم نباشد دایر  
مگر در نهانی سخن دیگر است      پژوهنده را راز با مادر است

در داستان عشق بازی زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر رسیده اند میفرماید:

همی بود بوس و کنار و نبید      مگر شیر کو گور را نشکرید  
عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوز کرده باشند. چنانکه در قضیه تهمینه که در دل شب در حالی که رستم خوابست بیالین او میروود و وجود خویش را تسلیم او میکند، با آنکه رستم مسافر بوده و يك شب بیشتر آنجا اقامت نداشته، واجب میدانند که موبدی حاضر شود و از پدر تهمینه اجازه مزاجت او را با رستم بگیرد، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داد او دخت خویش      بدان سان که بوده است آئین و کیش  
چو بسپرد دختر بدان پهلوان      همه شاد گشتند پیر و جوان  
بشادی همه جان بر افشاندند      بران پهلوان آفرین خواندند

## سی و هفت

که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کننده باد  
چو انباز او گشت با او براز بود آن شب تیره تا دیر باز  
و همان شب نطفه سهراب منعقد شد، و مقصود ازین پیرایه ها اینست  
که قضیه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع  
شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و  
سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود  
نیامده باشد.

کلیه فردوسی مردی است بغایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب  
رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم، همواره از قضایا تنبّه حاصل  
میکند و خواننده را متوجه میسازد که کاربرد نتیجه بد میدهد و راه کج  
انسان را بمقصد نمی‌رساند:

مکن بد که بینی بفرجام بد ز بد گردد اندر جهان نام بد

.....

نگیرد ترا دست جز نیکوی گر از مرد دانا سخن بشنوی

.....

هران کس که اندیشه بد کند بفرجام بد با تن خود کند

.....

اگر نیک باشی بما ندت نام بتخت کئی بر بوی شاد کام

وگر بد کنی جز بدی ندروی شبی در جهان شادمان نغنوی

.....

جهان را نباید سپردن بید که بر بد کنش بی گمان بد رسد  
پند و اندرز هائی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قول دیگران

راجع بخداترسی و داد جوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد  
در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی با پادشاهان است امری  
طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست :

چه گفت آن سخنگوی باترس و هوش    چو خسرو شدی بندگی را بکوش  
بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس    بدلتش اندر آید ز هر سو هر اس

اگر داد دادن بود کار تو    بیفزاید ای شاه مقدار تو

چو خسرو به بیداد کرد درخت    بگردد ازو پادشاهی و بخت  
نگر تا نیازی به بیداد دست    نگردانی ایوان آباد پست

چنین گفت نوشیروان قباد    که چون شاه را سر ببیدد ز داد  
کند چرخ منشور او را سیاه    ستاره نخواند ورا نیز شاه  
ستم نامهٔ عزل شاهان بود    چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده و تشویق بکسب  
علم و هنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : « بنام خداوند  
جان و خرد . » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد  
و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود    خرد زیور نامداران بود . .  
کسی کو خرد را ندارد ز پیش    دلش گردد از کردهٔ خویش ریش ...  
توانا بود هر که دانا بود    بدانش دل پیر برنا بود ...  
برنج اندر آری تنگ را رواست    که خودرنج بردن بدانش سزااست .



و جای دیگر فرماید:

بیاموز و بشنو ز هر دانشی      بیابی ز هر دانشی رامشی  
 زخورد و زبخشش میاسای هیچ      همه دانش و داد دادن بسیج  
 دگر با خردمند مردم نشین      که نادان نباشد بر آئین و دین  
 که دانا ترا دشمن جان بود      به از دوست مردی که نادان بود.

و نیز فرماید:

هنرمند با مردم بی هنر      بفرجام هم خاک دارد بسر  
 ولیکن از آموختن چاره نیست      که گوید که دانا و نادان یکیست؟

وازیب قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است، و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ، و محسنات راستی، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاوره با دانا یان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، و قبح خشم و رشک و حسد و حرص و شتابزدگی و عجله و سبکسری، و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا، و ترغیب بکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم، و افراط و تقریب، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز، و عیب غرور و خودخواهی، و دستورهای عملی بسیار، که اگر بخواهیم برای هر یک از آنها شاهد و مثل بیآوریم سخن دراز میشود، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد. خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند. چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید:

## چهل

جهان را چو بیاران بیاستگی روان را چو دانش بشایستگی .  
وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستنده داد باد ،  
و اگر زن است میفرماید :

سیه نرگسات پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد .  
هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی  
فرا میرسد تخلف نمیکند از اینکه بی وفائی روزگار وفائی بودن انسان را  
متذکر شود و عبرت گیرد . فی الحقیقه اینهمه که نسبت بر باعیات حکیم عمر  
خیّام تعشّق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایه سخن  
همه از فردوسی است . زیرا که چون رباعیات خیّام را خلاصه کنیم و اصل  
مغز و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس  
میخورد و اظهار حیرانی می کنند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و  
بعد از این حیات چه خواهیم شد . پس به بینید فردوسی درین باب  
چه میگوید :

جهانا میروور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چسود؟

.....

فلک را ندانم چه دارد گمان که ندهد کسی راجان خودامان  
کسی را اگر سالها پرورد در او جز بخوبی همی ننگرد  
چو ایمن کند مرد را يك زمان از آن پس بتازد بر اوبی گمان  
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک ازین کار نی ترس دارد نه باک  
بمهرش مدار ای برادر امید اگر چه دهد بی کرات نوید ،

## چهل و يك

و نیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست  
بدو دل سپردن سزاوار نیست .  
و جای دیگر میسراید :

جهان کشتزار است بارنگ و بوی :  
چنان چون درو و راست همواره کشت  
در مرگ و عمر آب و ما کشت او ی  
همه مرگ را نیم ما خوب و زشت  
بدین دو نوند سپید و سیاه  
چنان کاروانی کزین شهر بر  
بجائیم همواره تازان براه  
بنوبت رسیده بمنزل فراز  
بودشان گذر سوی شهری دگر  
یکمی پیش و دیگر ز پس مانده باز  
که با کس نسازد سرای سپنج .  
بیا تا نداریم دل را برنج

و نیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش ،  
کنارش پر از تاجداران بود  
نماید سرانجام و آغاز خویش ،  
پر از مرد دانا بود دامنش  
برش پر ز خون سواران بود  
نبايد که یزدان چو خواندت پیش  
پر از ماهرخ جیب پیراهنش .  
روان تو شرم آرد از کار خویش ،  
و جای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ  
چو آیدش هنگام بیرون کنند  
سر زیر تاج و سر زیر ترگ  
وزان پس ندانیم تا چون کنند  
خلاصه قوه تنبه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید :  
جهان سر بسر حکمت و عبرتست چرا بهره ما همه غفلتست ؟

اگر از خیام عشقباری با شراب را دوست دارید فردوسی را هم بشنوید :  
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن  
چو پیری در آید ز نا که بمرد  
برد زنگ او را شراب کهن  
جوانش کند باده سالخورد  
که فرزانه گوهر بود یا پلید  
بیاده درون گوهر آید پدید

## چهل و دو

کرا گوژشد پشت و بالاش پست      یکیوان برد سرچو شد نیم مست  
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر      چو روبه خورد گردد او شیرگیر.

درافواہ است که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچ کس وصف و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است، و معروفیت او ازین حیث ما را بی نیاز میکند که درین باب وارد شویم و شاهد و مثال بیاوریم؛ اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغالزه را بهتر از آنکه فردوسی مثلاً در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازین بهتر میشود که میفرماید:

همی می چکد گوئی از روی او      عمیر است یکسر مگر موی او  
ز سر تا بیایش گل است و سمن      بسرو سہی بر سہیل یمن  
بت آرای چون او نبیند بچین      براو ماه و پروین کنند آفرین  
یا میفرماید:

پس پرده او یکی دختر است      که رویش ز خورشید روشنتر است  
ز سر تا بیایش بگردار عاج      برخ چون بہار و بہالا چوساج  
دو چشمش بسان دو نرگس بیاغ      مژہ تیرگی برده از پر زانغ  
اگر ماه جوئی ہمہ روی اوست      وگر مشک بوئی ہمہ موی اوست  
سر زلف و جعدش چو مشکین زره      فنکنده است گوئی گره بر گره  
بہشتی است سر تا سر آراسته      پر آرایش و رامش و خواسته  
یا میفرماید:

سہ خورشید رخ را چو باغ بہشت      کہ دہقان صنوبر چو ایشان نکشت  
ابا تاج و با گنج و نا دیدہ رنج      مگر زلفشان دیدہ رنج شکنج

## چهل و سه

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند :

من ازدخت مهراب گریان شدم      چو بر آتش تیز بریان شدم  
ستاره شب تیره یار من است      من آنم که دریا کنار من است  
برنجی رسیدم از خوبستن      که بر من بگرید همه انجمن  
اگر نمونه از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد      همیشه بر و بومش آباد باد  
که در بوستانش همیشه گل است      بکوه اندرون لاله و سنبل است  
هوا خوشگوار و زمین پر نکار      نه سرد و نه گرم و همیشه بهار  
نوازنده بلبل بیاغ اندرون      گرازنده آهو براغ اندرون  
دی و بهمن و آذر و فرودین      همیشه پر از لاله بینی زمین  
از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است ، مثلاً :

جهان از شب تیره چون پر زاغ      همان که سر از کوه برزد چراغ  
تو گفتی که برگنبد لاجورد      بگسترده خورشید یاقوت زرد  
ایضاً :

چو شب یرنیاں سیه کرد چاک      منور شد از پرده هور خاک  
شه انجم از پرده لاجورد      یکی شعله انگیخت از زر زرد  
توجه کنید که درین شعر که گفتگو از خنده دختران چند میکند بیک  
نوک قلم چه منظره و چه عالمی در محیلة انسان مجسم میسازد ، چون  
میفرماید :

همه دختران شاد و خندان شدند      گشاده رخ و سیم دندان شدند  
یک نکته لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که  
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیّت  
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او بر میآید از احوال

## چهل و چهار

و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجید چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، و راستی نمیدانم ارادت ما باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را در این بزرگواران مجسم یافته ایم. بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر بابدی و بدکاری، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بد بخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به بیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنا برین از اثبات این مدعا میگذاریم و حواله بخود شاهنامه میکنیم.

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل ما البته مایه کلال است، و انگهی مدّاحی ما و نقّادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرغ است. پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرّر او را ستوده اند، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند؛ زمانی اقرار کرده اند که

## چهل و پنج

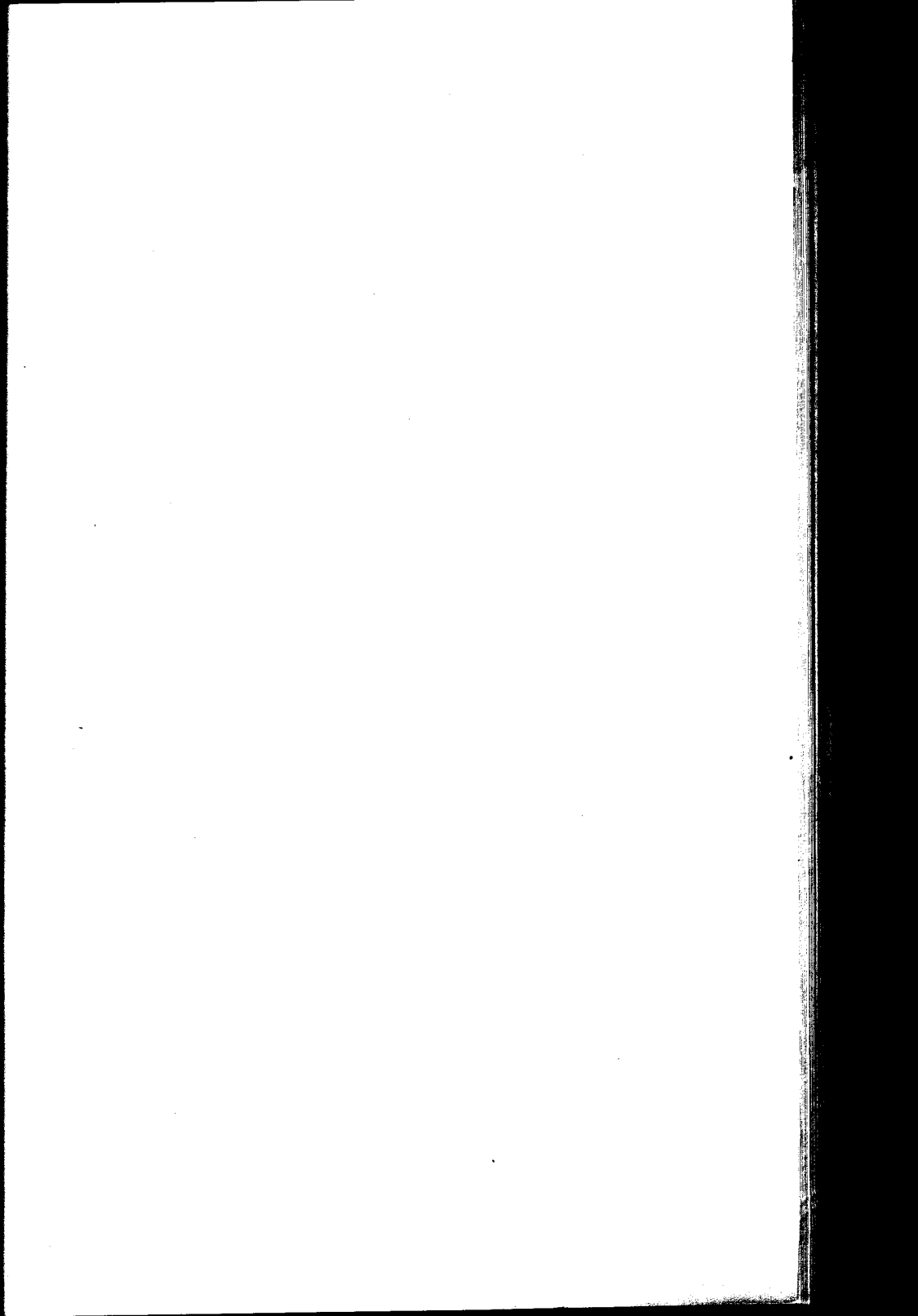
« او نه استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده »، بعضی گفته‌اند  
او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند.

ما از این قسم تعبیرات می‌گذریم و مقصود این بود که شمه از تأثرات  
خود را از شاهنامه ابراز کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا آخر  
باید خواند و مکرر باید خواند.

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰







بنام خداوند بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد      کزین برتر اندیشه بر نگذرد  
 خداوند نام و خداوند جای      خداوند روزی ده رهنمای  
 خداوند کیهان و گردان سپهر      فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 زنام و نشان و گمان برترست      نگارنده بر شده گوهرست<sup>۱</sup>  
 بینندگان آفریننده را      نبینی مرنجان دو بیننده را<sup>۲</sup>  
 نیابد بدو نیز اندیشه راه      که او برتر از نام و از جایگاه  
 سخن هر چه زین گوهران<sup>۳</sup> بگذرد      نیابد بدو راه جان و خرد  
 خرد گر سخن بر گزیند همی      همان را گزیند که بیند همی<sup>۴</sup>  
 ستودن نداند کس او را چو هست      میان بندگی را بنایدت بست  
 خرد را و جان را همی سنجداو      در اندیشه سخته<sup>۵</sup> کی گنجداو  
 بدین آلت و رای و جان و روان      ستود آفریننده را چون توان؟  
 بهستیش باید که خستو<sup>۶</sup> شوی      ز گفتار بیگار<sup>۷</sup> یک سو شوی  
 پرستنده باشی و جوینده راه      فرمانها ژرف کردن نگاه  
 توانا بود هر که دانا بود      بدانش دل پیر برنا بود  
 ازین پرده برتر سخن گاه نیست      بهستیش اندیشه را راه نیست

۱ - مقصود جوهر علویست که آسمان و فلک باشد . ۲ - یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید؛ چشم را ز حمت مده . ۳ - عناصر و اجسامی که می بینیم . ۴ - یعنی عقل هم بی نیبرد مگر با آنچه چشم می بیند . ۵ - سنجیده شده . ۶ - مقرر و معترف . ۷ - بیهوده .

### درستایش خرد

کنون تا چه داری بیار ازخرد      که گوش نیوشنده زو بر خورد  
 خرد افسر شهریاران بود      خرد زیور نامداران بود  
 خرد زنده جاودانی شناس      خرد مایهٔ زندگانی شناس  
 کسی کو ندارد خرد را زبیش<sup>۱</sup>      دلش گردد از کردهٔ خویش ریش  
 هشیوار دیوانه خواند و را      همان خویش بیگانه خواند و را  
 ازوئی بهر دو سرای ار چند      گسسته خرد پای دارد بیند  
 خرد چشم جانست چون بنگری      تویی چشم شادان جهان نسپری  
 همیشه خرد را تو دستور دار      بدو جانت از ناسزا دور دار  
 زهر دانشی چون سخن بشنوی      از آموختن یکزمان نغنوی<sup>۲</sup>  
 چو دیدار یابی بشاخ سخن      بدانی که دانش نیاید به بُن<sup>۳</sup>

### در آفرینش مردم

پس ازستایش خرد شرحی در آفرینش جهان می فرماید  
 که خداوند چیز را ازناچیز یعنی عالم را ازعدم آفرید، و توان یعنی  
 قوه را ایجاد کرد، و آسمان و ستارگان و گیاه و جانور و سرانجام  
 مردم یعنی انسان پدید آمد، آنگاه در بارهٔ قدر و منزلت انسان  
 و تکلیف او در گیتی فرماید:

ز راه خرد بنگری اندکی      که معنی مردم چه باشد یکی

۱ - یعنی آنکه پیش از اقدام بکاری تعقل نکند. ۲ - آسوده نمانی. ۳ - یعنی چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش آموزی هیچگاه بیابان نرسد.

ترا از دو گیتی بر آورده اند  
 نخستین فطرت پسین شمار<sup>۲</sup>  
 بچندین میانجی<sup>۱</sup> پرورده اند  
 توئی خویشتن را بیازی مدار  
 نکه کن سر انجام خود را ببین  
 چو کاری بیاسی بهی برگزین  
 که خودرنج بردن بدانش سزااست  
 برنج اندر آری تنت را رواست  
 نیابد کسی گنج نابرده رنج  
 برنج اندرست ای خردمند گنج

### در وصف آسمان و خورشید

نکه کن برین گنبد تیز گرد  
 نه گشت زمانه بفرسایدش  
 که درمان ازویست ازویست درد  
 نه این رنج و تیمار بگزایدش  
 بیچندین فروغ و بیچندان چراغ  
 بیاراسته چون بنوروز باغ  
 روان اندرو گوهری دلفروز  
 کزو روشنائی گرفتست روز  
 که هر بامدادی چو زرین سپر  
 ز مشرق برآرد فروزنده سر  
 زمین پوشد از نور پیراهنا  
 شود تیره گیتی بدو روشنا  
 ایبا آنکه تو آفتابی همی  
 چه بودت که بر من نقابی همی؟

### در لزوم دینداری و نیکوکاری

اگر دل نخواهی که باشد نژند<sup>۳</sup>  
 بگفتار پیغمبرت راه جوی  
 نخواهی که دایم بوی مستمند  
 دل از تیر گیها بدین آب شوی  
 ترا دین و دانش رهاند درست  
 ره رستگاری بیایدت جست  
 اگر چشم داری بدیگر سرای  
 بنزد نبی و وصی گیر جای  
 دلت گر بر راه خطا مایست  
 ترا دشمن اندر جهان خود دلست

۱ - واسطه و اسباب . ۲ - یعنی درخاقت از همه آخر آمده اما از جهت فطرت بر همه مقدمی . ۳ - غمناک .

نگر تا نداری بیسازي جهان نه بر گردی از نيك پي همرهان  
 همه نيکيت بايد آغاز کرد چو با نيکنامان بوی هم نورد<sup>۱</sup>  
 زين در سخن چند رانم همی همانا کرانش ندانم همی  
 سخن هرچه گویم همه گفته اند بر باغ دانش همه رفته اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که در زمان باستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که در دست مردمان پراکنده بود. مرد بزرگی که طالب داستان تاریخ بود دانشمندان را جمع کرد و آن نامه را فراهم آورد:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد  
 پشرونده روزگار نخست<sup>۲</sup> گذشته سخنها همه باز جست  
 زهر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد  
 پیرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ توان<sup>۳</sup>  
 که گیتی با آغاز چون داشتند که ایدون<sup>۴</sup> بما خوار بگذاشتند  
 چگونه سر آمد نيك اختری برایشان همه روز کند آوری<sup>۵</sup>  
 بگفتند پیشش يكايك مهان سخنهای شاهان و گشت جهان  
 چو بشنید ازیشان سپهد سخن یکی نامور نامه افکند بن  
 چو از دفتر این داستانها بسی همیخواند خواننده بر هر کسی  
 جهان دل نهاده بدین داستان همه بخردان نیز وهم راستان  
 آنگاه جوانی گشاده زبان و سخنگوی (که مقصود دقیقی شاعرست)

۱ - همراه . ۲ - یعنی جوینده تاریخ ایام قدیم . ۳ - پهلوانان  
 ۴ - چنین ، اکنون . ۵ - بزرگی و دلیری .

قصه کرد که آن کتاب را بنظم آورد، و تقریباً هزار بیت آن را گفت  
 اما عمرش وفا نکرد و در جوانی درگذشت .

پس از او من باین فکر افتادم اما میترسیدم که روزگار امانم  
 ندهد، استطاعت مالی هم نداشتم، و زمانه هم آشوب بود، باری دوست  
 مهربانی آن کتاب را بمن داد و مرا بنظمش تشویق نمود و یکی از بزرگان  
 با من همراهی کرد و از من نگاهداری فرمود، و گفت چون منظومه را  
 گفتمی آن را بشاهان سپار. آنگاه گفتگوی سلطان محمود غزنوی را پیش  
 میآورد و کتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستاید :

جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چو کودك لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست
ز فرش جهان شد چو باغ بهار	هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهسنگام نم	جهان شد بگردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست	کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آسمان و فاست	برزم اندرون نیز چنگک ازدهاست
سر بخت بد خواه با خشم اوی	چو دینار خوارست بر چشم اوی
جهان بی سر و تاج خسرو مباد	همیشه بماناد و جاوید شاد
کنون باز گردم باآغاز کار	سوی نامه نامور شهریار

### پادشاهی کیومرث ۱

میفرماید: آئین تخت و کلاه را کیومرث آورد و پادشاه شد و او پسری بنام «سیامک» داشت. و این پسر دشمنی نداشت مگر اهریمن (دیو) که او هم بچه داشت و سرانجام میان سیامک و دیو بچه جنگ شد و دیوسیامک را کشت. کیومرث لشکر فراهم آورد و پسر سیامک را که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد و هوشنگ کینه پدر را از دیو بچه کشید و او را کشت.

### پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او پادشاهی نشست و او جهانرا آباد کرد و آهن را از سنگ جدا ساخت و آهنگری را اختراع نمود. پیدا شدن آتش و بنا نهادن جشن سده را چنین فرماید:

یکی روز شاه جهان سوی کوه گذر کرد با چند کس همگروه  
 پدید آمد از دور چیزی دراز سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز  
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون ز دود دهانش جهان تیره گون  
 نگه کرد هوشنگ باهوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ  
 بزور کیانی رها نید از دست جهانسوز مار از جهانجو بجست

- 
- ۱ - در تواریخ نخستین سلسله پادشاهان ایران را «پیشدادیان» و دومین سلسله را «کیان» ذکر کرده اند ولی در متن شاهنامه کلمه پیشدادیان مطلقاً ذکر نشده و لفظ «کی» چه بصورت مفرد و چه بصورت جمع همه جا بمعنی پادشاه آمده است.
- ۲ - حرف دال در «رهانید» زیاد می نماید ولی اساتید در تقطیع آن را بشمارنی آورند.

بر آمد بسنگ گران سنگ خرد  
 فروغی پدید آمد از هردو سنگ  
 نشد مار کشته ولیکن ز راز  
 جهاندار پیش جهان آفرین  
 که اورا فروغی چنین هدیه داد  
 بگفتا فروغیست این ایزدی  
 شب آمد بر افروخت آتش چوکوه  
 یکی جشن کرد آنشب و باده خورد  
 ز هوشنگ ماند این سده یادگار  
 کز آباد کردن جهان شاد کرد  
 بدان ایزدی فرو<sup>۱</sup> جاه کیان  
 جدا کرد گاو و خرو گوسفند  
 زیوندگان هر که مویش نکوست  
 بدینگونه از چرم پوندگان  
 ببخشید و گسترده خورد و سپرد  
 پسر<sup>۲</sup> بد مرا و را یکی هوشمند  
 هم آن وهم این سنگ بشکست خرد  
 دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ<sup>۱</sup>  
 پدید آمد آتش از آن سنگ باز  
 نیایش<sup>۲</sup> همیکرد و خواند آفرین  
 همین آتش آنگاه قبله نهاد  
 پرستید باید اگر بخردی  
 همان شاه در گرد او با گروه  
 سده جشن آن نام فرخنده کرد  
 بسی باد چون او دگر شهریار  
 جهانی بنیکی از او یاد کرد  
 زنجیر و گور و گوزن ژیان<sup>۳</sup>  
 بورز<sup>۴</sup> آورد آنچه بد سودمند  
 بکشت و از ایشان بر آهیخت<sup>۴</sup> پوست  
 پیوشید با لای گویندگان<sup>۵</sup>  
 برفت و جز از نام نیکی نبرد  
 گرانمایه طهمورث دیو بند

### پادشاهی طهمورث

طهمورث بجای پدر پادشاه شد و یشم رشتن و فرش بافتن آموخت،  
 و مرغان و جانوران اهلی را پیرورد، و بادیوان جنگ کرد و برایشان  
 غالب شد، و خط نوشتن از ایشان آموخت و سی سال پادشاهی کرد.  
 برفت و سر آمد برو روزگار همه رنج او ماند از او یادگار

۱ - روشن . ۲ - دعاو ثنا . ۳ - خشمناک و درنده . ۴ - کار . ۵ - برکشید .  
 ۵ - توجه کنید که جانوران را «پوندگان» و مردمان را «گویندگان» میخوانند .

جهانا مپروور چو خواهی درود چومی بدروی پروریدن چه سود؟  
بر آری یکی را بچرخ بلند سپاریش ناگه بخاک نژند

### پادشاهی جمشید

بعد از طهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفت با فره ایزدی هم شهریاری و هم موبدی  
بدانرا ز بد دست کوته کنم روانرا سوی روشنی ره کنم  
این پادشاه خود و جوشن و دیگر آلات جنگ را ساخت و رشتن  
و بافتن و جامه دوختن را ب مردم آموخت و مردم را ب چهار طبقه کرد:  
۱ - کاتوزیان (پرستندگان، یعنی زاهدان) ۲ - نیساریان (لشکریان)  
۳ - نسودی (برزرگان) ۴ - اهنوخوشی (دستورزان) پس از آن از سنگ  
و گچ و خشت کاخها و ایوانها و گرمابهها بر آورد، و پزشکی و کشتی رانی را  
یاد داد، و گوهر از سنگ بر آورد، و تختی ساخت و آن را بگوهرهای  
درخشنده بیاراست و جشن نوروز را برپا کرد.

چون این هنرها از وی پدید آمد خود بینی و ناسپاسی براو چیره  
گشت و دعوی خدائی کرد.

چو این گفته شد فریزدان از وی گسست و جهان شد پراز گفتگوی  
چه گفت آنسختگوی باترس و هوش چو خسرو شدی بندگی را بکوش  
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس بدلس اندر آید ز هر سو هراس



### بادشاهی ضحاک تازی

ضحاک تازی که او را «یئوراسب»<sup>۱</sup> هم میگویند پسر پادشاهی پاکدین و نیکو کردار بنام «مرداس» بود در عربستان. ابلیس بصورت نیکخواهان بضاک راه یافت و او را از راه ببرد و برانگیخت که پدر را بکشد و خود بیادشاهی نشیند و او نیز چنین کرد.

بخون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدستم این داستان  
 که فرزند بد گر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر  
 مگر در نهانی سخن دیگر ست پژوهنده را راز با مادر ست  
 پسر کو رها کرد رسم پدر تو بیگانه خوان و مخوانش پسر  
 دیگر بار ابلیس بصورت جوانی خوالیگر<sup>۲</sup> بضحاک وارد شد و او  
 چون هنرمندی وی بدید او را بنواخت و همواره برپایه او میافزود  
 تا اینکه روزی از ضحاک درخواست که برای سرفرازی کتف وی ببوسد  
 و چون آرزویش برآورده شد از درگاه ناپدید گشت.

جای بوسه ابلیس از دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید. این  
 مارها ضحاک را سخت دررنج داشتند و چون آنها را می بریدند دیگر بار  
 میروئیدند و پزشکان داروی دفع آنها را ندانستند.

پس ابلیس بصورت پزشک نزد ضحاک رفت و گفت داروی این  
 در دمغز سر انسانست که بیمارها بخوراند تا بیارامند. پس روزی دو جوان  
 رامی گشتند و مغز سر آنها را بخورد مارها میدادند.

۱ - یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب. ۲ - آشیز.

چون ایرانیان از جمشید سرپیچیده بضحاک پیوسته بودند ضحاک  
بر کشور ایران چیره شد و جمشید را بگرفت و بارهٔ دومین کرد و دودختر  
جمشید را که شهرناز و ارنواز نام داشتند بهمسری گرفت .

ضحاک پادشاهی بیدادگر بود .

ندانست خود جز بد آموختن جز از غارت و کشتن و سوختن  
نهان گشت آئین فرزندانگان پراکنده شد اکام دیوانگان  
هنر خوار شد جادوئی ارجمند نهان راستی آشکارا گزیدند  
شده بر بدی دست دیوان دراز ز نیکی نبودی سخن جز براز

#### داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری دراز که شد ازدها فش<sup>۲</sup> بتنگی فراز  
خجسته فریدون ز مادر بزاد جهانرا یکی دیگر آمد نهاد  
بیالید بر سان سرو سهی همی تافت زو فر شاهنشهی  
جهانجوی با فر جمشید بود بگردار تابنده خورشید بود  
جهانرا چو باران بیایستگی روانرا چو دانش بشایستگی  
فریدون پسر آلتین بود که نژادش بطهمورث میرسید هنگامی که  
شیرخوار بود ضحاک پدرش را کشت و مادر فریدون که «فرانک» نام داشت  
فرزند را برداشته فرار کرد و بمرغزاری رفت و کودک را بشیرگاو  
پروورید . و چون ضحاک در خواب دیده بود تباهی روزگار او بدست  
فریدونست همواره در جستجوی وی بود . مادر فریدون از بیم ضحاک  
بافرزند بالبرز کوه پناه بردند تا فریدون شانزده ساله شد و نژاد خود را از

۱ - یعنی رواج گرفت ۲ - مانند ازدها و مقصود ضحاک است و دلتنگی او .

مادر پرسید. فرانک تاریخ پدران و داستان جمشید و ضحاک را نقل کرد و گفت چون ستاره شمر بضحاک گفته است که تباهی تو بدست فریدون است پدرت را کشت و من ترا پنهان از او پروردم.

فریدون بر آشفت و بگشاد گوش	ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پرز کین	بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ ب مادر که شیر	نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جاد و پرست	مرا برد باید بشمشیر دست
پیویم بفرمان یزدان پاک	بر آرم از ایوان ضحاک خاک
بدوگفت مادر که این رای نیست	ترا با جهان سربسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه	میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صد هزار	کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آئین پیوند و کین	جهانرا بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید	بگیتی جز از خویشان را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد	ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد	بجز گفت مادر دگر یاد باد

### ه حضرت نوشتن ضحاک و داستان کاوه آهنگر

چنان بد که ضحاک خود روز و شب	بنام فریدون گشادی دولب
بدان برز ' بالا ز بیم نشیب	شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج	نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
زهر کشوری موبدان را بخواست	که در یادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت باموبدان	که ای پر هنر با گهر بخردان

مرا در نهانی یکی دشمنست  
 بسال اندکی و بدانش بزرگی  
 اگر چه بسال اندکست این جوان  
 که دشمن اگر چه بود خوار و خرد  
 ندارم همی دشمن خرد خوار  
 یکی محضراً اکنون بیاید نبشت  
 نگوید سخن جز همه راستی  
 ز بیم سپهبد همه راستان  
 در آن محضراً اژدها ناگزیر  
 همانکه یکایک ز درگاه شاه  
 ستمدیده را پیش او خواندند  
 خروشید و زد دست بر سر ز شاه  
 اگر داد دادن بود کار تو  
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر  
 ستم گر نداری تو بر من روا  
 مرا بود هژده پسر در جهان  
 ببخشای و بر من یکی در نگر  
 جوانی نمانده است و فرزند نیست  
 ستم را میان و کرانه ۲ بود  
 بهانه چه داری تو بر من بیار  
 یکی بی زیان مرد آهنگرم  
 که بر بخردان این سخن روشنت  
 گوی پرنژادی دلیری سترگی  
 چنین گفت موبد پیش گوان  
 مرا و را بنادان نباید شمرد  
 بترسم همی از بد روزگار  
 که جز تخم نیکی سپهبد نکشت  
 نخواهد بداد اندرون کاستی  
 بدان کار گشتند همداستان  
 گواهی نوشتند برنا و پیر  
 بر آمد خروشیدن داد خواه  
 بر نامدارانش بنشانند  
 که شاهها منم کاوه داد خواه  
 بیفزاید ای شاه مقدار تو  
 زند هر زمان بر دلم نیشتر  
 بفرزند من دست بردن چرا؟  
 ازیشان یکی مانده است این زمان  
 که سوزان شود هر زمانم جگر  
 بگیتی چو فرزند پیوند نیست  
 همیدون ستم را بهانه بود  
 که بر من سگالی بد روزگار؟  
 ز شاه آتش آید همی بر سرم

اگر هفت کشور بشاهی تراست  
 شماریت با من بیاید گرفت<sup>۱</sup>  
 مگر کز شمار تو آید پدید  
 که مارانت را مغز فرزند من  
 سپهد بگفتار او بنگرید  
 بدو باز دادند فرزند اوی  
 فرمود پس کاوه را پادشاه  
 چو بر خواند کاوه همان محضرش  
 خروشید کای پایمردان<sup>۲</sup> دیو  
 همه سوی دوزخ نهادید روی  
 نباشم بدین محضر اندر گواه  
 خروشید و برجست لرزان ز جای  
 گر انمایه فرزند در پیش اوی  
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه  
 همی بر خروشید و فریاد خواند

### درفش کاویانی

از آنچرم کاهنگران پشت پای  
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
 خروشان همیرفت نیزه بدست  
 کسی کو هوای فریدون کند  
 بیوشند هنگام زخم<sup>۴</sup> درای<sup>۵</sup>  
 همانگه ز بازار بر خاست گرد  
 که ای نامداران یزدان پرست  
 سر از بند ضحاک بیرون کند

۳- یعنی باید حساب بکنی. ۱- یاران. ۲- یعنی مردم بازار. ۳- ضرب و کوبیدن.

۴- درای بمعنی «زننگ» و در اینجا بمعنی مطلق فلز است که از کوبیدن آن صدا برآید.

بیوئید کاین مهتر اهریمن است  
 همی رفت پیش اندرون مردگرد  
 بدانست خود کافریدون کجاست  
 بیامد بدرگناه سالار نو  
 چو آن پوست برنیزه بردید کی  
 بیاراست آنرا بدیبای روم  
 فروهشت ازو زردوسرخ و بنفش  
 وزانپس هر آنکس که بگرفت گاه  
 بر آن بی بها چرم آهنگران  
 ز دیبای پر مایه و پرنیان  
 که اندر شب تیره خورشید بود  
 جهان آفرین را بدل دشمن است  
 سپاهی براو انجمن شد نه خرد  
 سر اندر کشید و همیرفت راست  
 بدیدنش از دور بر خاست غوا<sup>۱</sup>  
 به نیکی یکی اختر افکند پی<sup>۲</sup>  
 ز گوهر براو پیکر و زرش بوم<sup>۳</sup>  
 همی خواندش «کاوایی درفش»  
 بشاهی بسر بر نهادی کلاه  
 بر آویختی نو بنو گوهران  
 بر آنگونه گشت اختر کاویان  
 جهانرا از او دل پر امید بود

### رزم فریدون با ضحاک و گرفتاری ضحاک

فریدون با سپاه ایرانی بجنک ضحاک رفت و هنگامی که بشهر  
 ضحاک رسید او آنجا نبود، شهر را گرفت و بشبستان ضحاک درآمد  
 پس آن دختران جهاندار جم  
 گشادند بر آفریدون سخن  
 که نو باش تا هست گیتی کهن  
 چه مایه کشیدیم رنج و بلا  
 ازین اهرمن کیش دوش ازدها  
 ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک  
 شده رام با او ز بیم هلاک  
 همی خفتن و خاست با جفت مار  
 چگونه توان بردن ای شهریار؟  
 فریدون چنین پاسخ آورد باز  
 که گر چرخ دادم دهد از فراز

۱ - بانگ و فریاد. ۲ - یعنی بفال نیک گرفت. ۳ - یعنی متن و زمینه

درفش را زر اندود کرد و گوهر براونشانند.

ببرم پی ازدها را ز خاک  
 چو کشور ز ضحاک بودی تهی  
 که اوداشتی گنج و تخت و سرای  
 ورا «کندرو» خواندندی بنام  
 بکاخ اندر آمد دوان «کندرو»  
 نشسته بآرام در بیشگاه  
 بیکدست سرو سهی «شهر ناز»  
 همه شهر یکسر پر از لشکرش  
 نه آسیمه گشت و نه پرسید راز  
 چو شد بامدادان روان کندرو  
 نشست از بر باره راهجوی  
 بدو گفت کای شاه گردنکشان  
 سه مرد سر افراز با لشکری  
 ازین سه یکی کهتر اندر میان  
 بسال است کهتر فزونیش بیش  
 یکی گرز دارد چویک لغت کوه  
 بیامد بتخت کیبی بر نشست  
 بدو گفت ضحاک شاید بدن  
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار  
 بمهمانت آید تو زو کن حذر  
 کر این نامور هست مهمان تو

بشویم جهانرا ز ناپاک پاک  
 یکی مایه ور بد بسان رهی<sup>۱</sup>  
 شگفتی بدلسوزگی کدخدای  
 بکندی زدی پیش بیداد گام  
 در ایوان یکی تاجور دید نو  
 چو سرو بلند از برش گرد ماه  
 بدست دگر ماه رو «ار نواز»  
 کمر بستگان صف زده بر درش  
 نیایش کنان رفت و بردش نماز  
 برون آمد از پیش سالار نو  
 سوی شاه ضحاک بنهاد روی  
 ز بر گشتن کارت آمد نشان  
 فراز آمدند از دگر کشوری  
 بیالای سرو و بچهر کیان  
 از آن مهتران او نهد پای پیش  
 همی تابد اندر میان گروه  
 همه بند و نیرنگ تو کرد پست  
 که مهمان بود شاد باید بدن  
 که مهمان ابا گرز گاو سار  
 گذشت او ز مهمان نگه دار سر  
 چه کارش بود در شبستان<sup>۲</sup> تو؟

که با دختران جهاندار جم  
 بیکدست گیرد رخ شهرناز  
 شب تیره گون خودبتر زین کند  
 بر آشفست ضحاک بر سان کرگ<sup>۱</sup>  
 بدشنام زشت و باوای سخت  
 بدوگفت هرگز تودر خان من  
 چنین داد پاسخ ورا پیشکار  
 کزین پس نیایی تواز بخت بهر  
 چو بی بهره باشی ز گاه مهی  
 ز گاه بزرگی چو موی از خمیر  
 جهاندار ضحاک ازین گفتگوی  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 زیراه مر کاخ را بام و در  
 همه بام و در مردم شهر بود  
 همه در هوای فریدون بدند  
 ز دیوارها خشت واز بام سنگ  
 ببارید چون ژاله زابر سیاه  
 بشهر اندرون هر که برنا بدند  
 سوی لشکر آفریدون شدند  
 ز آواز گردان بتوفید<sup>۲</sup> کوه  
 بسر برزگرد سیه ابر بست  
 نشیند زند رای بر بیش و کم  
 بدیگر عقیق لب ارنواز  
 بزیر سر از مشک بالین کند  
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ  
 شگفتی بشورید با شور بخت  
 ازین پس نباشی نگهبان من  
 که ایدون گمانم من ای شهریار  
 بمن چون دهی کدخدائی شهر؟  
 مرا کار سازندگی چون دهی؟  
 برون آمدی مهترا چاره گیر  
 بهوش آمد و تیز بنهاد روی  
 بر آن راه پویان باریک بین  
 گرفت و بکین اندر آورد سر  
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
 که از جور ضحاک پر خون بدند  
 بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ  
 کسی را نبد بر زمین جایگاه  
 چو پیران که در جنگ دانا بدند  
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 بنیزه دل سنک خا را بخت



خروشی بر آمد از آشکده که بر تخت اگرشاه باشد دده<sup>۱</sup>  
 همه پیر و برناش فرمان بریم یکا یك ز گفتار او نگذیریم  
 نخواهیم بر گاه ضحاک را مر آن ازدها دوش نا پاك را  
 فریدون بر ضحاک چیره شد و او را گرفت .

نشست از بر تخت زرین اوی بیفکنند نا خوب آئین اوی  
 بفرمود کردن بدر بر خروش<sup>۲</sup> که هر کس که دارید بیدار هوش  
 نباید که باشید با ساز جنگ نه زین باره جوید کسی نام و ننگ  
 سپاهی نباید که با پیشه ور بیک روی جویند هر دو هنر  
 یکی کار ورز و دگر گرز دار سزاوار هر کس پدیدست کار  
 چو این کار او جوید او کار این بر آشوب گردد سراسر زمین  
 به بند اندراست آنکه ناپاک بود جهانرا ز کردار او پاك بود  
 بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش ببند  
 از او نام ضحاک چون خاک شد جهان از بد او همه پاك شد  
 بساروز گارا که بر کوه ودشت گذشته است و بسیار خواهد گذشت  
 بیا تا جهانرا بید نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم  
 نباشد همی نیک و بد پایدار همان به که نیکی بود یادگار  
 همان گنج و دینار و کاخ بلند نخواهد بدن مر ترا سودمند  
 سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار  
 فریدون فرخ فرشته نبود ز مشك و ز عنبر سرشته نبود  
 بداد و دهش یافت آن نیکوئی تو داد دهش کن فریدون توئی

۱ - جانور درنده . ۲ - یعنی منادی کرد .

## پادشاهی فریدون

فریدون زکاری که کرد ایزدی  
 یکی پیشتر بند ضحاک بود  
 و دیگر که کین پدر باز خواست  
 سه دیگر که گیتی زنا بخردان  
 جهانان چه بد مهر و بد گوهری  
 نگه کن کجا آفریدون گرد  
 بید در جهان پنجدسال شاه  
 برفت و جهان دیگر را سپرد  
 چنینیم یکسر که و همه همه  
 جهان چون بر او برنماند ای پسر  
 نماند چنین دان جهان بر کسی  
 وزان پس فریدون بگرد جهان  
 هر آن چیز کز راه بیداد دید  
 بنیکی بیست او درو دست بد  
 بیاراست گیتی بسان بهشت  
 نخست این جهانرا بشت ازبدی  
 که بیداد گر بود و ناپاک بود  
 جهان ویژه<sup>۱</sup> بر خویشتن کرد راست  
 بیالود و بستد زدست بدان  
 که خودپرورانی و خودبشکری<sup>۲</sup>  
 که از پیر ضحاک شاهی ببرد  
 بآخر شد و ماند از او جایگاه  
 بجز حسرت از دهر چیزی نبرد  
 تو خواهی شبان باش خواهی رمه  
 تو نیز آز میپرست و انده مخور  
 در او شادمانی نبینی بسی  
 بگردید و دید آشکار و نهان  
 هر آن بوم و برکان نه آباد دید  
 چنانک از ره شهریاران سزد  
 بجای گیا سرو و گلبن بکشت

## دختر خواستن فریدون از پادشاه یمن

## برای پسران خود

فریدون سه پسر داشت که هنوز بایشان نام نگذاشته بود سه دختر  
 میجست که بهمسری با آنان بدهد. «جندل» نامی را مأمور کرد که در جهان

بگردد و سه دختر سزاوار پسران او بیابد. جندل بجستجو پرداخت  
و پس از پژوهش بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است بنزد  
او شد و پس از درود و سلام بدینگونه از فریدون پیام گزارد:

مرا گفت شاه یمن را بگوی	که بر گاه تا مشک بوید بیوی
همیشه تن آزاد بادت زرنج	پرا کنده رنج و بیا کنده گنج
بدان ای سرمایه تازیان	کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز	همانا که چیزی نباشد بنیز <sup>۱</sup>
پسندیده تر کس ز فرزند نیست	چو پیوند فرزند پیوند نیست
گرامی تر از دیده آنرا شناس	که دیده بدیدش دارد سپاس
چه گفت آن خردمندیا کیزه مغز	کجا داستان زد ز پیوند نغز
نه پیوند کس را نیاراستم	مگر کس به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال	همی دوستی را بجوید همال <sup>۲</sup>
سه پور گرانمایه دارم چو ماه	سزاوار دهبیم و تخت و کلاه
ز کار آگهان آگهی یافتم	بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی	سه پا کیزه داری توای نامجوی
کنون این گرامی دوگونه گهر	بر آمیخت باید ابا یکدگر

پادشاه یمن پس از مشورت با بزرگان و سران کشور خود  
برای فریدون پیغام داد که سه پسر را نزد من بفرست تا عروسان را  
ببرند. فریدون میدانست که مقصود پادشاه یمن مشکل تراشی است  
پسران خود گفت:

کنون تان بر او بیاید شدن زهر بیش و کم رای فرخ زدن

بخوبی سخنهای پاسخ دهید  
 سراینده باشید و بسیار هوش  
 ازیرا که پرورده پادشا  
 سخنگوی و روشندل و پاکدین  
 زبان راستی را بیاراسته  
 یکی ژرفبین است شاه یمن  
 همش گنج بسیار وهم لشکرست  
 نباید که یابد شما را زبون  
 بکار آورد مرد دانا فسون

پس گفت بدانید که شاه یمن دختران خود را نزد شما خواهد  
 نشانید و برای امتحان خواهد پرسید که کدام بزرگتر و کدام کوچکترند.  
 شما دختری را که نزد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است و  
 آنرا که نزد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است. پسران فریدون بیمن  
 رفتند و همان قسم که فریدون گفته بود شاه یمن آنرا بازمایش درآورد  
 چون از این راه نتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان را بجادوئی  
 هلاک کند سرمای سختی در باغ برایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی  
 خود را از سرما حفظ کردند و شاه یمن مجبور شد دختران خود را  
 بایشان بسپارد.

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت  
 که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت  
 ابا تاج و با گنج نا دیده رنج  
 مگر زلفشان دیده رنج شکنج  
 بیاورد و هر سه بدیشان سپرد  
 که سه ماه نو بود و سه شاه گرد  
 ز کینه بدل گفت شاه یمن  
 که بد ز آفریدون نیامد بمن  
 به اختر کسی دان که دخترش نیست  
 چه دختر بود روشن اخترش نیست

ز گوهر یمن گشت افروخته عماری يك اندر دگر دوخته  
چو فرزند باشد بائین و فر گرامی بدل بر چه ماده چه نر

### داستان ایرج و سلم و تور

پسران فریدون چون نزد او باز گشتند دلیری ایشانرا آزمود  
کوچکتر از همه دلیر تر بود پس اورا «ایرج» نام نهاد و بزرگتر را «سلم»  
و میانه را «تور» نامید و کشور خود را با ایشان بخش کرد. روم و خاور را  
بسلم داد، و ترك و چین را بتور، و ایران و عربستان را با ایرج داد. پس  
از چندی که فریدون پیر شده بود چون سلم و تور از بهره خود از  
کشور ناراضی بودند فرستاده نزد فریدون فرستادند و چنین دستور دادند :

چو آئی بکاخ فریدون فرود	نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگوش که ترس خدای	بباید که باشد بهر دو سرای
جوانرا بود روز پیری امید	نگردد سیه موی گشته سفید
جهان مر ترا داد یزدان پاک	ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارزو <sup>۱</sup> خواستی رسم و راه	نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کثری و کاستی	نکردی ببخش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد	بزرگ آمده نیز پیدا زخرد
یکی تاج بر سر ببالین تو	بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمترین	که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا داد گر شهر یار زمین	برین داد هر گز مباد آفرین
اگر تاج زان تارك بی بها	شود دور، یابد جهان زورها <sup>۲</sup>

۱ - یعنی از روی هوای نفس. ۲ - یعنی یا تاج شاهی از سر او بردار و چون ما گوشه  
از جهان را بدو بسپار یا جنگ خواهیم کرد.

سپاری بدو گوشه از جهان  
 و گرنه سواران ترکان و چین  
 فراز آورم لشکری گرز دار  
 چو بشنید موبد پیام درشت  
 بدانسان بزین اندر آورد پای  
 بدرگاه شاه آفریدون رسید  
 نشسته بدر بر گرانمایگان  
 چو چشمش بروی فریدون رسید  
 ببالای سرو و چو خورشید روی  
 دولب پر زخنده دو رخ پر زشرم  
 فرستاده چون دید خدمت نمود  
 نشاندش فریدون همانکه زیبای  
 پیرسیدش از دو گرامی نخست  
 دگر گفت کاین دشت و راه دراز  
 فرستاده گفت ای گرانمایه شاه  
 زهر کس که پرسی بکام تو اند  
 منم بنده شاهرا ناسزا  
 پیامی درشت آوریده بشاه  
 بگویم چو فرماید شهریار  
 بفرمود شه تا زبان بر گشاد  
 فریدون بدو پهن بگشاد گوش  
 فرستاده را گفت کای هوشیار

نشیند چو ما از تو گشته نهان  
 هم از روم گردان جوینده کین  
 از ایران و ایرج بر آرم دمار  
 زمین را ببوسید و بنمود پشت  
 که از باد آتش بجنبد ز جای  
 بر آورده از دور ایوان بدید  
 پیرده درون جای آزادگان  
 همه دیده و دل پر از شاه دید  
 چو کافور گرد گل سرخ موی  
 کیانی زبان پر ز گفتار نرم  
 سراسر ببوسه زمین را بسود  
 سزاوار کردش یکی خوب جای  
 که هستند شادان دل و تندرست؟  
 چگونه سپردی نشیب و فراز؟  
 مبیناد بی تو کسی پیشگاه  
 همه پاک زنده بنام تو اند  
 چنین بر تن خویش ناسزا  
 فرستنده پر خشم و من بیگناه  
 پیام جوانان ناسزا  
 سخن ها همه سر بسر کرد یاد  
 چو بشنید مغزش بر آمد بجوش  
 ترا خود نبایست پوزش بکار

که من چشم خود همچین داشتم  
 بگو آن دو ناپاک بیهوده را  
 زیند من ارمغزتان شد تهی  
 نه دارید شرم و نه ترس از خدای  
 مرا بیشتر قیر گون بود موی  
 سپهری که پشت مرا کرد کوزا  
 شما را همان روز کار  
 بدان برترین نام یزدان پاک  
 بتخت و کلاه و بناهید و ماه  
 همه راستی خواستم زین سخن  
 چو آباد دادند گیتی بمن  
 مگر همچنان گفتم آباد تخت  
 شمارا کنون گردل ازرای من  
 ببینید تا کردگار بلند  
 یکی داستان گویم ار بشنوید  
 بتخت خرد بر نشست آرتان  
 مرا خود ز گیتی که رفتن است  
 ولیکن چنین گوید آن سالخورد  
 که چون آز گردد ز دلها تهی  
 کسی کو برادر فروشد بخاک  
 همین بر دل خویش بگماشتم  
 دو آهر من مغز پالوده را  
 چرا از خردتان نماند آگهی؟  
 شمارا همانا خرد نیست و رای  
 چوسرو سهی قد و چون ماه روی  
 نشدیست، گردان بجایست نوزا  
 نماند خماننده هم پایدار  
 برخشنده خورشید و تاریك خاك  
 که من بد نکردم شما را نگاه  
 ز کثری نه سر بُد مرا این را نه بن  
 نجستم پرا کنندن انجمن  
 سپارم بسه دیده<sup>۳</sup> نیکبخت  
 بکثری و تاری کشید اهرمن  
 چنین از شما کرد خواهد پسند؟  
 همان بر که کاربرد آن بدروید  
 چرا شد چنین دیوانبازتان؟  
 نه هنگام تیزی و آشفتن است  
 که بودش سه فرزند آزاد مرد  
 همان خاك وهم گنج شاهنشهی  
 سزد گر نخواندش از آب پاک

جهان چو شما دید و بیند بسی  
 کنون هر چه دانید کز کردگار  
 بجوئید و آن توشه ره کنید  
 فرستاده بشنید گفتار اوی  
 فرستاده سلم چون گشت باز  
 گرامی جهانجوی رایش خواند  
 ورا گفت کآن دو پسر جنگجوی  
 زاختر چنین است شان بهره خود  
 دگرشان زدو کشور آبخورست  
 برادرت چندان برادر بود  
 چو پژمرده شد روی رنگین تو  
 تو گر پیش شمشیر مهر آوری  
 گرت سر بکارست بیسیج کار  
 نباید بگیتی ترا یار جست  
 نگه کرد پس ایرج پر هنر  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 که چون باد بر ما همی بگذرد  
 همی پژمراند رخ ارغوان  
 باغاز گنج است و فرجام رنج  
 چو بستر ز خاکست و بالین زخشت  
 که هر چند چرخ از برش بگذرد  
 خداوند شمشیر و گاه و نگین  
 نخواهد شدن رام با هر کسی  
 بود رستگاری بروز شمار  
 بکوشید تاریخ کوتاه کنید  
 زمین را ببوسید و برگاشت روی  
 شهنشاه بنشست و بگشاد راز  
 همه بودنی پیش او باز راند  
 ز خاور سوی ما نهادند روی  
 که باشند شادان بکردار بد  
 که آن بومها را درشتی برست  
 کجا مر ترا بر سر افسر بود  
 نکردد کسی گرد بالین تو  
 سرت گردد آزرده از داوری  
 در گنج بگشای و بر بند بار  
 بی آزاری و راستی یار تست  
 بدان مهربان شاه فرخ پدر  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 خردمند مردم چرا غم خورد؟  
 کند تیره دیدار روشن روان  
 پس از رنج رفتن ز جای سینج  
 درختی چرا باید امروز کشت  
 بنش خون خورد بار کین آورد؟  
 چو ما دید و بسیار بیند زمین



از آن تاجور نامداران پیش  
 چو دستور یابم من از شهریار  
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه  
 بگویم که ای نامداران من  
 مگیرید خشم و مدارید کین  
 بگیتی چه دارید چندین امید  
 بفرجام هم شد ز گیتی بدر  
 مرا با شما هم بفرجام کار  
 دل کینه ورشان بدین آورم  
 بدو گفت شاه ایخردمند پور  
 مرا این سخن یاد باید گرفت  
 ز تو پر خرد پاسخ ایدون<sup>۱</sup> سزید  
 و لیکن چو جان و سر پر بها  
 چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟  
 ترا ای پسر گر چنین است رای  
 ز درد دل اکنون یکی نامه من  
 مگر باز بینم ترا تندرست  
 یکی نامه بنوشت شاه زمین  
 چنین گفت کاین نامه پندمند  
 از آنکس که هرگونه دید او جهان  
 گزاینده گرز و تیغ گران

ندیدند کین اندر آئین خویش  
 همان بگذرانم بید روزگار  
 شوم پیش هر دو دوان بی سپاه  
 چنان چون گرامی تن و جان من  
 نه زیباست کین از خداوند دین  
 نگر تا چه بد کرد با جمشید  
 نماندش همان تاج و تخت و کمر  
 بیاید چشیدن همان روزگار  
 سزاوار تر ز آن که کین آورم  
 برادر همی رزم جوید تو سور  
 ز مه روشنائی نباشد شگفت  
 دلت مهر و پیوند ایشان گزید  
 نهد بخرد اندر دم ازدها  
 که از آفرینش چنین است بهر  
 بر آرای کار و بیرداز جای  
 نویسم فرستم بدان انجمن  
 که روشن روانم بیدار تست  
 بخاور خدا و بسالار چین  
 بنزد دو خورشید گشته بلند<sup>۲</sup>  
 شده آشکارا برو بر نهان  
 فروزنده نامدار اختران

۱ - چنین . ۲ - این بیت و چهار بیت بعد یعنی این نامه ایست بنزد شما دو پادشاه نامدار از من که فریدونم و دارای این مقاماتم .

نماینده شب بروز سپید همه رنجها گشته آسان ازوی  
 نخواهم همی خویشتم را کلاه سه فرزند را خواهم آرام و ناز  
 برادر کزو بود دلتان بدرد دوان آمد از بهر آزارتان<sup>۲</sup>  
 بیفکند شاهی شما را گزید ز تخت اندر آمد بزین برنشست  
 بدان کو<sup>۳</sup> بسال از شما که تراست چو از بودنش بگذرد روز چند  
 نهند بر نامه بر مهر شاه چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان  
 پذیره شدنش بائین خویش دو پر خاشجو با یکی نیکخوی  
 دو دل پر زکینه یکی دل بجای بایرج نگه کرد یکسر سپاه  
 بی آرامشان شد دل از مهر اوی سپاه پراکنده شد جفت جفت  
 بلشکر نگه کرد سلم از کران سرش گشت از آن کار لشکرگران  
 سرا پرده پرداخت از انجمن خود و تور بنشست با رای زن

۱ - یعنی اگر چه بکسی بدنکرده است. ۲ - یعنی برای خاطر آزرده گی شما.

۳ - یعنی از آن سبب که. ۴ - یعنی نه آنطور که دلخواه بود.

بتور از میان سخن سلم گفت  
 بهنگامه باز گشتن ز راه  
 که چندان کجا راه بگذاشتند  
 سپاه دو کشور چو کردم نگاه  
 اگر بیخ او نکسلانی ز جای  
 بدینگونه از جای برخاستند  
 چو برداشت پرده ز پیش آفتاب  
 برقتند هر دو گرازان<sup>۱</sup> ز جای  
 چو از خیمه ایرج بره بنگرید  
 برقتند با او بخیمه درون  
 بدو گفت تور ار تو از ما کهی  
 ترا باید ایران و تخت کیان  
 برادر که مهتر ، بخاور برنج  
 چنین بخششی کان جهانجوی کرد  
 چو از تور بشنید ایرج سخن  
 بدو گفت کای مهتر ناجوی  
 نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه  
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین  
 بزرگی که فرجام او تیرگی است  
 سپهر بلند ار کشد زین تو  
 مرا تخت ایران اگر بود زیر  
 که يك يك سپاه از چه گشتند جفت؟  
 همانا نکردی بلشکر نگاه  
 یکی چشم از ایرج نه برداشتند  
 از این پس جزاورا نخواهند شاه  
 ز تخت بلند اوقتی زیر پای  
 همه شب همی چاره آراستند  
 سپیده بر آمد بیالود خواب  
 نهادند سر سوی پرده سرای  
 پراز مهر دل پیش ایشان دوید  
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون  
 چرا بر نهادی کلاه مهی؟  
 مرا بر در ترك بسته میان  
 بسر بر ترا افسر و زیر گنج  
 همه سوی کهتر پسر روی کرد  
 یکی خوب تر پاسخ افکند بن  
 اگر کام دل خواهی آرام جوی  
 نه نام بزرگی نه ایران سپاه  
 نه شاهی نه گسترده روی زمین  
 بر آن مهتری بر بیاید گریست  
 سر انجام خشت است بالین تو  
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین  
 زمانه نخواهم با زارتان  
 جز از کهنتری نیست آئین من  
 چو بشنید تور این همه سربسز  
 نیامدش گفتار ایرج پسند  
 ز کرسی بخشم اندر آورد پای  
 یکایک<sup>۲</sup> بر آمد ز جای نشست  
 بزد بر سر خسرو تاجدار  
 نیایدت گفت ایچ ترس از خدای  
 مکش مر مرا کت سر انجام کار  
 مکن خویشتن را ز مردم کشان  
 پسندی و همداستانی کنی  
 میازار موری که دانه کش است  
 بسنده کنم<sup>۳</sup> زین جهان گوشه  
 بخون برادر چه بندی کمر؟  
 جهان خواستی یافتی خون مریز  
 سخن چند بشنید و پاسخ نداد  
 یکی خنجر از موزه بیرون کشید  
 فرود آمد از پای سرو سهی  
 سر تاجور از تن ییلوار  
 بیا گند مغزش بمشک و عبیر  
 مدارید با من شما نیز کین  
 و گر دور مانم ز دیدارتان  
 نباشد جز از مردمی دین من  
 بگفتارش اندر نیورد سر  
 نه نیز آشتی نزد او ارجمند  
 همیگفت و میجست هزمان<sup>۱</sup> از جای  
 گرفت آن گران کرسی زربدست  
 از و خواست ایرج بجان زینهار  
 نه شرم از پدر خود همین است رای؟  
 بیچاند از خون من کردگار  
 کزین پس نیابی خود از من نشان  
 که جان داری و جان ستانی کنی؟  
 که جان دارد و جان شیرین خوش است  
 بکوشش فراز آورم توشه  
 چه سوزی دل پیر گشته پدر؟  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز  
 داش بود پر خشم و سر پرزباد  
 سراپای او چادر خون کشید  
 گسست آن کمرگاه شاهنشهی  
 بخنجر جدا کرد و بر گشت کار  
 فرستاد نزد جهانبخش پیر

جهانان پیروردیش در کنار  
 نهانی ندانم ترا دوست کیست؟  
 فریدون نهاده دو دیده براه  
 چو هنگام بر گشتن شاه بود  
 همی شاه را تخت پیروزه ساخت  
 همی پذیره شدن را بیاراستند  
 بدین اندرون بود شاه و سپاه  
 هیونی برون آمد از تیره گرد  
 خروشی بر آمد از آن سوکوار  
 بتابوت زر اندرون پرنیان  
 ز تابوت چون پرنیان بر کشید  
 سیه شد رخان دیدگان شد سپید  
 مبر خود بمهر زمانه گمان  
 بدینگونه گردد بما بر سپهر  
 چو دشمنش گیری نمایدت مهر  
 یکی پند گویم ترا من درست  
 سپه داغدل شاه با های و هوی  
 فریدون سر شاه پور جوان  
 بر آن تخت شاهنشهی بنگرید  
 بر افشاند بر تخت خاك سپاه  
 همی سوخت کاخ و همی خست روی  
 گلستانش بر کند و سروان بسوخت  
 براینگونه بگریست چندان بزار  
 و زان پس ندادی بجان زینهار  
 بدین آشکارت بیاید گریست  
 سپاه و کلاه آرزومند شاه  
 پدرزان سخن خود کی آگاه بود  
 همان تاج را گوهر اندر نشاخت  
 می ورود و رامشگران خواستند  
 یکی گرد تیره بر آمد ز راه  
 نشسته برو بر سواری بدرد  
 یکی زر تابوتش اندر کنار  
 نهاده سر ایرج اندر میان  
 بریده سر ایرج آمد پدید  
 که دیدن دگر گونه بودش امید  
 نه نیکو بود راستی در کمان  
 بخواهد ربودن چو بنمود چهر  
 و گر دوست خوانی نبینیش چهر  
 دل از مهر گیتی بیایدت شست  
 سوی باغ ایرج نهادند روی  
 بیامد بیر بر گرفته نوان  
 سر تخت را تیره بی شاه دید  
 بکیوان بر آمد فغان سپاه  
 همی ریخت اشک و همی کندموی  
 بیکبارگی چشم شادی بدوخت  
 همی تا گیا رستش اندر کنار

زمین بستر و خاک بالین او ی      شده تیره روشن جهان بین او ی  
 سراسر همه کشورش مرد وزن      بهر جای کرده یکی انجمن  
 همه دیده پر آب و دل پرزخون      نشسته بتمیمار و درد اندرون  
 چه مایه چنین روز بگذاشتند      همه زندگی مرگ پنداشتند

### داستان منوچهر و خونخواهی او

ایرج زنی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او بارداشت  
 و دختری آورد چون دختر بزرگ شد فریدون او را به برادر زاده  
 خود «پشنگ» داد و منوچهر از ایشان بوجود آمد.

فریدون منوچهر را پرورش داد و هنر آموخت و بیادشاهی نشاند.  
 چون این خبر بسلم و تور رسید بیمناک شدند و فرستاده باهدایای بسیار  
 بفریدون فرستادند. فرستاده بدرگاه فریدون آمد و پیام آنها بگزارد:

پیامی گزارم ز هر دو رهی      بدین برز درگاه شاهنشهی  
 پشیمان شده داغ دل پر گناه      همی سوی پوزش بجویند راه  
 چه گفتند داندگان خرد؟      هر آنکس که بد کرد کیفر برد  
 بماند بتمیمار و دل پر ز درد      چوما مانده ایم ای شه رادمرد  
 نبسته چنین بودمان از بوش<sup>۱</sup>      برسم بوش اندر آمد روش  
 هژبر جهانسوز و نر ازدها      ز دام قضا هم نیابد رها  
 همی چشم داریم از آن تاجور      که بخشایش آرد بما بر مگر  
 اگر پادشه را سر از کین ما      شود پاک، روشن شود دین ما  
 منوچهر را با سپاه گران      فرستد بنزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده بیدشش بیای  
مگر کان درختی که از کین برست  
فرستاده گفت و سپهد شنید  
یکایک بمرد گرانمایه گفت  
نهان دل آن دو مرد پلید  
بگو آن دو بیشرم ناپاک را  
اگر بر منوچهرتان مهر خاست  
کنون چون ز ایرج پیرداختید  
نبینید رویش مگر با سپاه  
درختی که از کین ایرج برست  
کنون زان درختی که دشمن بکند  
بیاید کنون چون هژبر ژیان  
ابا نامداران لشکر بهم  
سپاهی که از کوه تا کوه جای  
و دیگر که گفتند باید که شاه  
شنیدم چنین پوزش نابکار  
که هر کس که تخم جفارا بکشت  
سه دیگر فرستادن تخت عاج  
بدین بدزه های گهر گونه گون  
سر تاجداران فروشم بزر؟

باشیم جاوید و اینست رای  
بآب دو دیده توانیم شست  
مران گفت را پاسخ آمد پدید  
که خورشید را چون توانی نهفت؟  
ز خورشید روشن تر آمد پدید  
دو بیداد بد مهر بیباک را  
تن ایرج نامورتان کیجاست؟  
بخون منوچهر بر ساختید  
ز یولاد بر سر نهاده کلاه  
بخون برگ و بارش بخواهیم شست  
برومند شاخی بر آمد بلند  
بکین پدر تنگ بسته میان  
چو سام نریمان و گرشاسب جم  
بگیرند و کوبند گیتی بیای  
دل از کین بشوید بیخشد گناه  
چه گفت آن جهانجوی بابر دبار؟  
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت  
بدین ژنده پیلان و پیروزه تاج  
نجوئیم کین و بشوئیم خون؟<sup>۱</sup>  
که مه تخت باد و مه تاج و مه فر<sup>۲</sup>

۱ - یعنی آیا رواست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم؟ ۲ - مه در فارسی  
علامت نهی و معنی عبارت اینست که تخت مباد و تاج مباد و فر مباد.

سر بی بها را ستاند بها  
 بدین خواسته نیست ما را نیاز  
 پیامت شنیدم تو پاسخ شنو  
 فرستاده کان هول گفتار دید  
 بیژمرد و برخاست لرزان ز جای  
 بیامد بکردار باد دمان  
 دو شاه دو کشور نشسته برآز  
 نشستگه نو بیاراستند  
 فرستاده گفت آنکه روشن بهار  
 بهاریست خرم در اندر بهشت  
 سپهر برین کاخ ایوان اوست  
 بیالای ایوان او راغ<sup>۲</sup> نیست  
 چو رفتم بنزدیک ایوان فراز  
 خرامان شدم نزد آن ارجمند  
 نشسته برو شهریاری چو ماه  
 چوکافورموی و چو گلبرگ روی  
 جهانرا ازو دل بترس و امید  
 منوچهر چون زاد سرو بلند  
 نشسته بر شاه بر دست راست  
 ز آهنگر آن کاوه پر هنر  
 کجا نام او قارن رزم زن  
 مگر بدتر از بچه اژدها<sup>۱</sup>  
 سخن چند گوئیم و چندین دراز؟  
 یکایک بگیر و بزودی برو  
 نشست منوچهر سالار دید  
 همان گه بزین اندر آورد پای  
 سری پر ز پاسخ دلی پر گمان  
 بگفتند کاهد فرستاده باز  
 ز شاه نو آئین خبر خواستند  
 ندید او بیند در شهریار  
 همه خاک عنبر همه زر خشت  
 بهشت برین روی خندان اوست  
 بیهنای میدان او باغ نیست  
 سرش با ستاره همیگفت راز  
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند  
 ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه  
 دل آزر مجوی و زبان چرب گوی  
 تو گفتی مگر زنده شد جمشید  
 بکردار طهمورث دیو بند  
 تو گفتی روان و دل پادشاست  
 به پیشش یکی رزم دیده یسر  
 سپهدار بیدار لشکر شکن

۱ - یعنی در ازای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت بگیرد از بچه اژدها بدتر است. ۲ - دامن کوه.



چو شاه یمن «سرو» دستور شاه  
 گر آیند زی ما بجنگ آن گروه  
 برایشان همه برشمرد آنچه دید  
 دو مرد جفا پیشه را دل زدرد  
 بسلم بزرگ آنگهی تور گفت  
 چنان نامور بی هنر چون بود؟  
 بیاید بسیجید ما را بجنگ  
 بیاید که آن بچه نره شیر  
 چو پیروز گرشاسب گنجور شاه  
 شود کوه هامون و هامون چو کوه  
 سخن نیز کز آفریدون شنید  
 به پیچیدو شد رویشان لاجورد  
 که آرام و شادی بیاید نهفت  
 کش آموزگار آفریدون بود  
 شتاب آوریدن بجای درنگ  
 شود نیز دندان و گردد دلیر

پس سلم و تور سپاهی آراسته از جیحون گذر کردند و از اینطرف  
 منوچهر بالشکر خود بر آنها تاخت و جنگ درییوست و در این جنگ  
 تور بدست منوچهر کشته شد.

فلک را ندانم چه دارد گمان  
 کسی را اگر سالها پرورد  
 چو ایمن کند مرد را یکرمان  
 ز تخت اندر آرد نشاند بخاک  
 که ندهد کسی را بجان خود امان؟  
 درو جز بخوبی دمی ننگرد  
 از آن پس بتازد بر او بیگمان  
 از این کار نی ترس دارد نه باک  
 اگر چه دهد بیکرانت نوید  
 بمهرش مدار ای برادر امید

منوچهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستاد.

فرستاده آمد رخی پر ز شرم  
 که فرزند هر چند پیچد ز دین  
 دو چشم از فریدون پراز آب گرم  
 بمرگش بسوزد پدر همچنین

چون سلم از کشته شدن تور آگاهی یافت خواست به دژ (الانان)  
 پناه برد ولی منوچهر پیشدستی کرد و بتدبیر قارن آن دژ را بگشود باین گونه  
 که چون دژبان از مرگ تور آگاه نبود قارن انگشتری تور را برگرفت

و بنام پیامبری تزد دژبان رفت و چون انگشتری تور را نمود اورا دوست پنداشته بدژ راه دادند .

ندانسته در کار تندی مکن  
بگفتار شیرین بیگانه مرد  
بیندیش و بنگر ز سر تا به بن  
بویژه بهنگام ننگ و نبرد  
پژوهش نمای و بترس از کمین  
سخن هر چه باشد بترفی بین  
نگر تا یکی مهتر تیز مغز  
پژوهش چو نمود در کار نغز  
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد  
حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از نبره های ضحاک بنام « کاکوی » بهمراهی سلم بمنوچهر تاخت و منوچهر اورا در جنگ بکشت . چون سلم از پیروزی نومید شد بگریخت و منوچهر از پی او رفت و باتیغ دو نیم ساخت و سپاهیان سلم بجان زینهار خواستند .

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز  
بگفتند تا زی منوچهر شاه  
که بودش زبان پر ز گفتار نغز  
شود گرم و باشد زبان سپاه  
بگوید که ما سر بسر کهتریم  
گروهی خداوند بر چارپای  
گروهی خداوند کشت و سرای  
زمین جز فرمان تو نسپریم  
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم  
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم  
کنون سر بسر شاه را بنده ایم  
براند هر آن کام کورا هواست  
برین بیگنه جان ما پادشاست  
بگفت این سخن مرد بسیار هوش  
سپهدار خیره <sup>۲</sup> بدو داد گوش  
چنین داد پاسخ که من کام خویش  
بخاک افکنم بر کسم نام خویش  
هر آن چیز کان تر ره ایزد است  
همه راه اهریمن است و بدیست

۱ - یعنی بمیل خودمان بجنگ نیامدیم . ۲ - خیره در اینجا یعنی باتوجه و دقت .

سراسر ز دیدار من دور باد  
 شما گر همه کینه دار منید  
 چو پیروزگر دادمان دستگاه  
 کنون روز دادست و بیداد شد  
 همه مهر جوئید و افسون کنید  
 خردمند باشید و پاکیزه دین  
 بجائی که تان هست آباد بوم  
 همه نیکوئی بادتان پایگاه  
 همه مهتران خواندند آفرین  
 بر آن نامور مهتر راستین  
 چون منوچهر با فیروزی برگشت فریدون بدست خود تاج شاهی  
 بر سرش نهاد و از سام نریمان درخواست که در کارها او را رهبری  
 و یاوری کند و خود گوشه نشینی برگزید.

کرانه گزید از سر تاج و گاه  
 بنوحه درون هر زمانی بز ار  
 که برگشت و تاریک شد روز من  
 هم از بد خوئی هم ز کردار بد  
 پراز خون دل و پرزگریه دوروی  
 فریدون بشد نام از او ماند باز  
 همه نیک نامی بد و راستی  
 جهان سراسر فسوسی و باد  
 یکایک همی پروریشان بنماز  
 نهاده بر خود سر آن سه شاه  
 چنین گفتی آن نامور شهریار  
 از آن سه دل افروز دل سوز من  
 بروی جوانان چنین بد رسد  
 چنین تا زمانه سر آمد بر اوی  
 بر آمد چنین روزگاری دراز  
 که کرد ای پسر سود از کاستی؟  
 بتو نیست مرد خردمند شاد  
 چه کوتاه عمر و چه عمر دراز

چو مر داده را باز خواهی ستد      چه غم گر بود خاک آن گرا بسد؟<sup>۲</sup>  
 اگر شهر یاری و گر زیر دست      چو از تو جهان این نفس را گست  
 همه در دو خوشی تو شد چو خواب      بجاوید ماندن دلت را متاب  
 خنک آن کز و نیکوی یادگار      بماند اگر بنده گر شهر یار

### پادشاهی هنجوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد      جهانرا سراسر همه مژده داد  
 بداد و بدین و بمردانگی      بنیکی و پاکی و فرزانیگی  
 منم گفت بر تخت گردان سپهر      همم خشم و جنگست وهم داد و مهر  
 همم دین و هم فرۀ ایزدی      همم بخت نیکی و دست بدی  
 زمین بنده و چرخ یارمن است      سر تاجداران شکار منست  
 شب تار جوینده کین منم      همان آتش تیز برزین<sup>۳</sup> منم  
 خداوند شمشیر و زرینه کفش      فرازنده کایانی درفش  
 فروزنده میغ و برآرنده تیغ      بکین اندرون جان ندارم دریغ  
 که بزم دریا دو دست منست      دم آتش از بر نشست منست<sup>۴</sup>  
 بدانرا زبد دست کوتاه کنم      زمین را بخون رنگ دیبه کنم  
 گراینده گرز و نماینده تاج      فروزنده ملک بر تخت عاج  
 ابا این هنر ها یکی بنده ام      جهان آفرین را پرستنده ام  
 از او تخت و تاج و از اویم سپاه      و زویم سپاس و بدویم پناه  
 براه فریدون فرخ رویم      نیامان کهن بوداگر مانویم

۱ - «گر» در اینجا بمعنی «یا» است. ۲ - بسد: مرجان. ۳ - برزین آتشگاهی بوده در حدود نیشابور و از آذر برزین با بهام مقصود سوار دلیرست. ۴ - یعنی در جنگ آتش همان قسم که در بزم مانند دریا هستم.

هرآنکس که در هفت کشور زمین  
 نمایندۀ رنج درویش را  
 بر افراشتن سر بلیشی ز گنج  
 همه نزد من سر بسر کافرند  
 هرآن دین ور<sup>۲</sup> کونه بر دین بود  
 چو بر گفت زینگونه شاه جهان  
 همه نامداران روی زمین  
 که فرخ نیای تو ای نیکخواه  
 دل ما یکایک بفرمان تست  
 جهان پهلوان سام بر پای خاست  
 ز شاهان مرا دیده بر دیدنت  
 پدر بر پدر شاه ایران توئی  
 تن و جانت یزدان نگهدار باد  
 تو از باستان یادگار منی  
 زمین و زمان خاک پای تو باد  
 نیاکان من پهلوانان بدند  
 ز گرشاسب تا نیرم<sup>۳</sup> نامدار  
 مرا پهلوانی نیای تو داد  
 بر او نیز کرد آفرین شهریار  
 بگردد ز راه و بتابد ز دین<sup>۱</sup>  
 زبون داشتن مردم خویش را  
 برنجور مردم نمایندۀ رنج  
 و ز اهریمن بد کنش بدترند  
 ز یزدان و از منش نفرین بود  
 بنزد بزرگان روشن روان  
 منوچهر را خواندند آفرین  
 ترا داد آئین تخت و کلاه  
 همان جان مازیر پیمان تست  
 چنین گفت کای داور داد راست  
 ز تو داد و از من پسندیدنت  
 گزین دلیران و شیران توئی  
 دلت شادمان بخت بیدار باد  
 بتخت کئی زینهار منی  
 همان تخت پیروزه جای تو باد  
 پناه بزرگان و شاهان بدند  
 سپهدار بودند و خنجر گذار  
 دلم را خرد مهر و رای تو داد  
 بسی دادش از هدیه شاهوار

۱ - این بیت و دو بیت بعد که متمم آنست مبتد است برای بیت چهارم (همه  
 نزد من سر بسر کافرند) ۲ - یعنی متظاهر بدین. ۳ - نیرم همان نریمان است  
 که بروایت گرشاسب نامه برادر زاده گرشاسب و بروایت دیگر نبیره او بوده  
 و سام پسر نریمانست.

## داستان داستان سام

کنون پر شگفتی یکی داستان  
نگه کن که مرسوم را روزگار  
نبود ایچ فرزند مر سام را  
نگاری بد اندر شبستان اوی  
از آنماهش امید فرزند بود  
زسام نریمان هم او بار داشت  
ز مادر جدا شد در آن چند روز  
بچهره نکو بود بر سان شید  
کسی سام یل<sup>۱</sup> را نیارست گفت  
یکی دایه بودش بکردار شیر  
مر او را بفرزند بر مژده داد  
که بر سام یل روز فرخنده باد  
ترا در پس پرده ای نامجوی  
تنش همچو سیم و برخ چون بهشت  
ز آهو<sup>۲</sup> همان کش سپیدست موی  
فرود آمد از تخت سام سوار  
چو فرزند را دید موی سپید  
بترسید سخت از پی سرزنش

به بیوندم از گفته باستان  
چه بازی نمود ای پسرگوش دار  
دلش بود جويا دل آرام را  
ز گلبرگ رخ داشت وز مشك موی  
که خورشید چهره برومند بود  
ز بار گران تنش آزار داشت  
نگاری چو خورشید گیتی فروز  
ولیکن همه موی بودش سپید  
که فرزند پیر آمد از پاك جفت  
بر پهلوان اندر آمد دلیر  
زبان بر گشاد آفرین کرد یباد  
دل بد سگالان او کننده باد  
یکی پاك پور آمد از ماهروی  
برو بر نبینی يك اندام زشت  
چنین بود بخش تو ای نامجوی  
پرده در آمد سوی نو بهار<sup>۳</sup>  
بیود از جهان یکسره نا امید  
شد از راه دانش بدیگر منش

۱ - مرد مبارز هنری . ۲ - عیب . ۳ - بهار بمعنی بنخانه و در اینجا بکنایه  
شبستان و حره سرا مقصودست .

سوی آسمان سر بر آورد راست  
 که ای بر تر از کثری و کاستی  
 چو آیند و پرسند گردنکشان  
 ازین ننگ بگذارم ایران زمین  
 بفرمود پس تاش برداشتند  
 یکی کوه بد نامش البرز کوه  
 بدانجای سیمرغ را لانه بود  
 نهادند بر کوه و گشتند باز  
 همان خرد کودک بدان جایگاه  
 پدر مهر ببرید و بفکنند خوار  
 چو سیمرغ را بچه شد گرسنه  
 یکی شیر خواره خروشنده دید  
 ز خارش گهواره و دایه خاک  
 فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ  
 سوی بچگان برد تا بشکرند  
 ببخشد یزدان نیکی دهش  
 کسی را که یزدان نگهدار شد  
 نگه کرد سیمرغ با بچگان  
 شگفت این که بر او فکندند مهر  
 شکاری که نازکتر آن بر گزید  
 بدینگونه تا روز گاری دراز  
 ز دادار آنگاه فریاد خواست  
 بهی زان فزاید که توخواستی  
 چه گویم ازین بچه بد نشان؟  
 نخوانم برین بوم و بر آفرین  
 از آن بوم و بر دور بگذاشتند  
 بخورشید نزدیک و دور از گروه  
 که آن خانه از خلق بیگانه بود  
 برآمد بر این روز گاری دراز  
 شب و روز افتاده بد بی پنام  
 چو بفکنند بر داشت پرورد گار  
 پیرواز بر شد بلند از بُنه<sup>۱</sup>  
 زمینرا چو دریای جوشنده دید  
 تن از جامه دور ولباز شیر پاک  
 بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ  
 بدان ناله زار او ننگرند  
 یکی بودنی داشت اندر بوش<sup>۲</sup>  
 چه شد گر بر دیگری خوار شد؟  
 بر آن خردخون از دو دیده چکان  
 بماندند خیره بدان خوب چهر  
 که بیشیر مهمان همی خون مزید  
 برآمد که بد کودک آنچه براز

۱ - خانه و جایگاه: ۲ - یعنی امری مقدر کرده بود.

یکی مرد شد چون يك آزاد سرو  
 نشانش پراگنده شد در جهان  
 بسام نریمان رسید آگهی  
 چنین دید در خواب کز کوه هند  
 غلامی پدید آمدی خوبروی  
 بدست چپش بر یکی موبدی  
 یکی پیش سام آمدی زین دو مرد  
 که ای مرد بیباک ناپاک رای  
 ترا دایه گر مرغ شاید همی  
 گر آهوست بر مرد موی سپید  
 پسر کو بنزدیک تو بود خوار  
 کز او مهربان تر بدو دایه نیست  
 بخواب اندرون بر خروشید سام  
 چو بیدار شد بخرد انرا بخواند  
 بیامد دمان سوی آن کو هسار  
 سر اندر ثریا یکی کوه دید  
 نشیمی<sup>۴</sup> از او بسر کشیده بلند  
 بدانسنگ خارا نگه کرد سام  
 یکی کاخ بد تارك اندر سماک<sup>۶</sup>

برش کوه سیمین میانش چوغرو<sup>۱</sup>  
 بدو نیک هر گز نماند نهان  
 از آن نیک پی پور با فرهی  
 در فشی بر افراختندی بلند  
 سپاهی گران از پس پشت اوی  
 سوی راستش نامور بخردی  
 زبان بر گشادی بگفتار سرد  
 ز دیده بستستی تو شرم خدای  
 پس این پهلوانی چه باید همی؟  
 تراریش و سرگشت چون برگ بید  
 مر او هست پرورده کرد گار  
 ترا خود بمهر اندرون پایه نیست  
 چو شیر ژیان<sup>۲</sup> کاندرا آید بدام  
 سران سپه را همه بر نشانند  
 که افکنده خود کند خواستار  
 که گفتی ستاره بخواهد کشید<sup>۳</sup>  
 که ناید ز کیوان برو بر گزند  
 بدان هیبت مرغ وهول گنام<sup>۵</sup>  
 نه از دست رنجونه از سنگ و خاک

۱ - نی . ۲ - درنده و جنگی . ۳ - یعنی گویا میخواست بستاره در آویزد  
 و آن را فرود آرد و این تعبیر در بیان بر افراختگی و بلندی کوه است .  
 ۴ - نشیم تخفف نشیمن است که جای و مقام پرندگان باشد . ۵ - شبگاه دد  
 و دام . ۶ - سماک اعزل و سماک رامح نام دو ستاره است یعنی آشیانه مرغ  
 در بلندی بود .



ره بردن جست و کی بود راه  
 ستایش کنان کرد آن کوه بر  
 همیگفت کای برتر از جایگاه  
 بیوزش بر تو سر افکنده ام  
 برحمت بر افراز این بنده را  
 چو باداور این رازها گفته شد  
 نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه  
 که آن آمدنش از پی بچه بود  
 چنین گفت سیمرغ بایور سام  
 ترا پرورنده یکی دایه ام  
 نهادم ترا نام دستان زند  
 بدین نام چون باز گردی بجای  
 پدر سام یل پهلوان جهان  
 بدین کوه فرزند جوی آمدست  
 روا باشد اکنون که بردارمت  
 بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت  
 نشیم تو فرخنده گاه<sup>۲</sup> منست  
 سپاس از تو دارم پس از کردگار  
 چنین داد پاسخ که گرتاج و گاه  
 مگر کین نشیمت نیاید بکار  
 نه از دشمنی دور دارم ترا  
 دد و دام را بر چنان جایگاه؟  
 برآمد ز جائی ندید او گذر  
 ز روشن روان وز خورشید و ماه  
 ز ترس تو جانرا بر آکنده ام  
 بمن باز ده پور افکنده را  
 نیایش<sup>۱</sup> همانگه پذیرفته شد  
 بدانست چون دید سام و گروه  
 نه از بهر سیمرغ آن راه سود  
 که ای دیده رنج نشیم و کنام  
 همت دایه هم نیک سرمایه ام  
 که با تو پدر کرد دستان و بند  
 بگو تات خواند یل رهنمای  
 سر افراز تر کس میان مهان  
 ترا نزد او آبروی آمدست  
 بی آزار نزدیک او آرمت  
 که سیر آمدستی همانا ز جفت  
 دو پر تو فر<sup>۳</sup> کلاه منست  
 که آسان شدم از تو دشوار کار  
 ببینی و رسم کیانی کلاه  
 یکی آزمایش کن از روزگار  
 سوی پادشاهی گذارم ترا

ترا بودن ایدر مرا درخور است  
 ابا خویشتن بر یکی پر<sup>۱</sup> من  
 گرت هیچ سختی بروی آورند  
 بر آتش بر افکن یکی پر<sup>۱</sup> من  
 همانگه بیایم چو ابر سیاه  
 فرامش مکن مهر دایه ز دل  
 دلش کرد پدram<sup>۱</sup> و برداشتش  
 ز پروازش آورد نزد پدر  
 تنش پیلوار ورخش چون بهار  
 همانگه سیمرغ بر شد بکوه  
 پس آنکه سرا پای کودک بدید  
 دل سام شد چون بهشت برین  
 بمن ای پسر گفت دل نرم کن  
 پذیرفته ام از خدای بزرگ  
 بجویم هوای تو از نیک و بد  
 تنش را یکی پهلوانی قبای  
 همی پور را زال زر<sup>۳</sup> خواند سام  
 سپه یکسره پیش سام آمدند  
 سوی زابلستان نهادند روی  
 بیاراسته سیستان چون بهشت  
 ولیکن ترا آن از این بهتر است  
 همیشه همی باش با فر<sup>۱</sup> من  
 ز نیک و ز بد گفتگوی آورند  
 که بینی هم اندر زمان فر<sup>۱</sup> من  
 بی آزارت آم بدین جایگاه  
 که باشد مرا مهر تو دل گسل  
 گرازان بابر اندر افراشتش  
 رسیده بزیر برش موی سر  
 پدر چون بدیدش بنالید زار  
 بمانده برو چشم سام و گروه  
 همی تخت و تاج کئی را سزید  
 بر آن پاك فرزند کرد آفرین  
 گذشته مکن یاد و دل گرم کن  
 که دل بر تو هرگز ندارم سترگ<sup>۲</sup>  
 ازین پس چه خواهی تو چونان سزد  
 بیوشید و از کوه بگذارد پای  
 چودستان و را کرد سیمرغ نام  
 گشاده دل و شاد کام آمدند  
 نظاره برو بر همه شهر و کوی  
 گلش مشک شدند نیز وزرگشت خشت

۱ - خر<sup>۳</sup> . ۲ - سترگ یعنی تند و لجوج و معنی بیت این که با خدا بیمان  
 بستم که با تو درشتی و تندی نکنم ۳ - زر بمعنی پیر کهن هم آمده و زال را  
 زر از این جهت گفته اند که سپید موی از مادر بزاد .

بسی مشک و دینار بر بیختند      بسی زعفران و درم ریختند  
 یکی شادمانی شد اندر جهان      سراسر میان کهان و مهان  
 پس آنگاه سام از پی پور خویش      هنرهای شاهان بیاورد پیش  
 جهاندیدگانرا ز کشور بخواند      سخنهای بایسته چندی براند  
 چنین گفت با نامور بخردان      که ای پاک هشیار دل موبدان  
 بگاہ جوانی و کند آوری      یکی بیهده ساختم داوری  
 پسر داد یزدان بینداختم      ز بی دانشی ارج نشناختم  
 چو هنگام بخشایش آمد فراز      جهاندار یزدان بمن داد باز  
 شما را سپردم با آموختن      روانش از هنرها برافروختن  
 بدانید کاین یادگار منست      بنزد شما زینهار منست  
 گرامیش دارید و پندش دهید      همه راه و رای بلندش دهید  
 که من رفت خواهم بفرمان شاه      سوی دشمنان با سران سپاه  
 سوی زال کرد آنگهی سام روی      که داد ودهش گیر و آرام جوی  
 چنان دان که زابلستان<sup>۱</sup> تست      جهان سر بسر زیر فرمان تست  
 دل روشنت هر چه خواهد بکار      بجای آر از بزم و از کار زار  
 بسام آنگهی گفت زال جوان      که چون زیست خواهم من ایدرون<sup>۲</sup>؟  
 کسی با گنه گر ز مادر بزاد      من آنم، سزد گر بنالم بداد<sup>۳</sup>  
 گهی زیر چنگال مرغ اندرون      چمیدن بخاک و مزیدن بخون  
 کنامم نشست آمد و مرغ یار      بدانگه که بودم زمرغان شمار<sup>۴</sup>

۱ - خانه . ۲ - نوان: بخود بیچان و مضطرب . ۳ - یعنی اگر کسی گناهکار  
 از مادر زائیده من هستم ( یعنی بهیچکس این گناه را نسبت نداده اند ) و  
 سزاوار است ازین بیدادی بنالم . ۴ - یعنی در شمار مرغان بودم .

کنون دور ماندم ز پروردگار<sup>۱</sup>      چنین پروراند مرا روزگار  
 ز گل بهره من بجز خار نیست      بدین با جهاندار بیکار نیست  
 پدر گفت پرداختن دل سزاست      پیردازو برگوی هرچت هواست<sup>۲</sup>  
 گذر نیست از حکم گردان سپهر      هم ایدر<sup>۳</sup> بیادیت گسترده مهر  
 کنون گرد خویش اندر آورگروه      سواران و گردان دانش پژوه  
 بیاموز و بشنو ز هر دانشی      بیابنی ز هر دانشی رامشی  
 ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ      همه دانش و داد دادن بسیج<sup>۴</sup>  
 دگر با خردمند مردم نشین      که نادان نباشد بر آئین و دین  
 که دانا ترا دشمن جان بود      به ازدوست مردی که نادان بود  
 تو فرزندی و یادگار منی      بهر کار دستور و یار منی  
 امیدم بدادار روز شمار      که از بخت و دولت شوی بختیار  
 بگفت این و برخاست آواز کوس      زمین آهنین شد هوا آبنوس  
 سپهد سوی جنگ بنهاد روی      یکی ساخته لشکر جنگجوی  
 بشد زال با او دو منزل براه      بدان تا پدر چون گذارد سپاه<sup>۵</sup>  
 پدر زال را تنگ در بر گرفت      شگفتی خروشیدن اندر گرفت  
 بفرمود تا باز گردد ز راه      شود شاد دل سوی تخت و کلاه  
 بیامد پر اندیشه دستان سام      که تا چون زید بی پدر شاد کام  
 ز هر کشوری موبدانرا بخواند      پژوهید هر چیز و هر گونه راند  
 چنان گشت زال از بس آموختن      که گفتی ستاره است از افروختن  
 سواریش چونان بدی در جهان      کز و داستانها زدندی مهان

۱ - از پروردگار مقصود سام است. ۲ - یعنی دلت را خالی کن و هر چه  
 میخواهی بگویی. ۳ - اینجا. ۴ - بسیجیدن: کار ساختن. ۵ - یعنی  
 تاراه و آئین لشکر کشی را از پدر بیاموزد.

## داستان زال و رودابه

چنان بد که روزی چنان کرد رای  
 برون رفت با ویژه گردان خویش  
 بهر جای گاهی بیاراستی  
 ز زابل بکابل رسید آزمان  
 یکی پادشا بود «مهراب» نام  
 بیلا بکردار آزاد سرو  
 دل بخردان داشت مغز ردان  
 ز ضحاک تازی گهر داشتی  
 همیداد هر سال با سام ساو<sup>۲</sup>  
 چو آگه شد از کار دستان سام  
 ابا گنج و اسبان آراسته  
 سران هر که بودند و کابل سپاه  
 پذیره شدش زال و بنواختش  
 سوی تخت پیروزه باز آمدند  
 گسارنده می می آورد و جام  
 ازان دانش و رای مهراب گرد  
 چو مهراب برخاست از خوان زال  
 چنین گفت با مهتران زال زر  
 که در پادشاهی بجنبد ز جای  
 که باوی یکی بودشان رای و کیش  
 می ورود و رامشگران خواستی  
 گرازان<sup>۱</sup> و خندان دل و شادمان  
 زبردست و با گنج و گسترده کام  
 برخ چون بهار و برقتن تذرو  
 دو کفت یلان و هوش موبدان  
 ز کابل همه بوم و بر داشتی  
 که باوی برزمش نبود ایچ تاو<sup>۳</sup>  
 ز کابل بیامد بهنگام بام<sup>۴</sup>  
 غلامان و هرگونه خواسته  
 بیاورد با خویشتن سوی راه  
 بآئین یکی پایگه ساختش  
 گشاده دل و بزم ساز آمدند  
 نگه کرد مهراب در پور سام  
 بگفت آنکه این زاد هرگز نمرد<sup>۵</sup>  
 نگه کرد زال اندران برزا<sup>۶</sup> و یال  
 که زیننده تر زین که بندد کمر؟

۱ - خرامان . ۲ - باج و خراج . ۳ - تاب و طاقت . ۴ - صبح زود . ۵ - یعنی کسی که چنین فرزندی آورد بنام زنده است . ۶ - بلندی و بالا .

بچهر و ببالای او مرد نیست  
 یکی نامدار از میان مهان  
 کسی گوئی او را هم آورد<sup>۱</sup> نیست  
 پس پرده او یکی دختر است  
 چنین گفت کای پهلوان جهان  
 ز سر تا بیایش بکردار عاج  
 که رویش زخورشیدروشنتر است  
 دو چشمش بسان دو نرگس بیاغ  
 برخ چون بهار و ببالا چو ساج<sup>۲</sup>  
 اگر ماه جوئی همه روی اوست  
 مژه تیرگی برده از پر زاغ  
 و گرمشک بوئی همه موی اوست  
 بهستی است سر تا سر آراسته  
 پر آرایش و راهش و خواسته  
 چو بشنید زال این سخنهازاوی  
 بجنید مهرش بر آن ماهروی  
 بر آورد مر زال را دل بجوش  
 چنان شد کز و رفت آرام و هوش  
 شب آمد در اندیشه بنشست زار  
 بنا دیده بر شد چنان سو کوار  
 همیگشت یکچند بر سر سپهر  
 دل زال آ گنده یکسر بمهر  
 چنان بد که مهرباب روزی پگاه<sup>۳</sup>  
 برفت و بیامد ازان بارگاه  
 گذر کرد سوی شبستان خویش  
 دو خورشید دید اندر ایوان خویش  
 یکی همچو «رودابه» خوبچهر  
 یکی همچو «سیندخت» بارای و مهر  
 بیاراسته همچو باغ بهار  
 سرا پای پر رنگ و بوی و نگار  
 شگفتی برودابه اندر بماند  
 جهان آفرین را برو بر بخواند  
 یکی سرو دید از برش گرد ماه  
 نهاده ز عنبر بسر بر کلاه  
 بدیبا و گوهر بیاراسته  
 بسان بهستی پر از خواسته  
 پیرسید سیندخت مهرباب را  
 ز خوشاب بگشاد عناب را<sup>۴</sup>

۱ - آورد یعنی جنگ، هم آورد همچنگ و حریف . ۲ - ساج درختی است  
 با اندام و بلند . ۳ - صبح زود . ۴ - خوشاب یعنی آبدار مخصوصاً درصفت  
 جواهر و مروارید گفته میشود و در اینجا کنایه از دندانست و عناب کنایه است  
 از لب .

که چون رقتی امروز چون آمدی؟      که کوتاه باد از تو دست بدی  
 چه مرداست این پیر سرپور سام؟      همی تخت یاد آیدش یا کنام؟  
 خوی مردمی هیچ دارد همی؟      پی نامداران سپارد همی؟  
 چنین داد مهرباب پاسخ بدوی      که ای سرو سیمین بر خوب روی  
 بگیتی در از پهلوانان گرد      پی زال زر کس نیارد سپرد<sup>۱</sup>  
 دل شیر نر دارد و زور پیل      دو دستش بگردار دریای نیل  
 چو بر گاه باشد زر افشان بود      چو در جنگ باشد سرافشان بود  
 رخس سرخ مانده ارغوان      جوان سال و بیدار و بختش جوان  
 بکین اندرون چون نهنگ بلاست      بزین اندرون تیز چنگ از دهاست  
 نشانده خاک در کین بخون      فشانده خنجر آب گون  
 سپیدی مویش بزبید همی      تو گوئی که دلها فربید همی  
 چو رودابه بشنید این گفتگوی      بر افروخت و گلنار گون کرد روی  
 دلش گشت پر آتش مهر زال      ازو دور شد خورد و آرام و هال<sup>۲</sup>  
 چو بگرفت جای خرد آرزوی      دگر گونه بر شد بآین و خوی  
 چه نیکو سخن گفت آن رایزن      ز مردان مکن یاد در پیش زن  
 دل زن همان دیورا هست جای      ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه راز عشق خود را نسبت بزوال با پنج نفر از کنیزان  
 محرم در میان نهاد و از آنان چاره جوئی کرد. کنیزان نخست او را  
 سرزنش و ملامت کردند ولی چون دریافتند که سخت شیفته و بی آرام  
 است بچاره سازی پرداختند. پس هر پنج کنیز بیهانه چیدن گل  
 بکنار رود باری که سمت دیگر آن لشکر گاه زال بود آمدند. زال

۱- کسی از بی او نمیتواند برود یعنی کسی همتای او نیست. ۲- آرام و قرار.

چون آنها را بدید و دانست از کنیزکان مهربانند بکنار رود آمد  
 مرغی در رودخانه شنامیکرد بانگی بزد تا مرغ برخاست و در حال  
 پریدن آنرا شکار کرد و بغلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده را  
 بیاورد. غلام بدان طرف رودبار رفت و با کنیزان بگفتگو در آمد  
 و از رودابه و زال سخنها گفتند. چون زال از دل بستگی رودابه  
 آگاه شد کنیزکان را باهدایای بسیار روانه کرد و ترتیب کار را  
 چنین دادند که شبا هنگام زال پنهانی بکاخ رودابه رود.

چو خورشید تابنده شد نا پدید	در حجره بستند و گم شد کلید
سپهد سوی کاخ بنهاد روی	چنان چون بود مردم جفت جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ بیام	چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار	پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد	که شاد آمدی ای جوانمرد زاد
دروود جهان آفرین بر تو باد	خم چرخ گردان زمین بر تو باد
شب تیره از روی تو روزگشت	ز بویت جهانی دل افروز گشت
سپهد کزان باره آوا شنید	نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از او گوهر تابناک	ز تاب رخسار سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ایماه چهر	دروودت ز من آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان	نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم باواز تو	بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی	چه پرسی تو بر باره و من بکوی؟
پریروی گفت و سپهد شنود	ز سر شعر شبگون همی برگشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند	کس از مشک زانسان نییچد کمند



خم اندر خم و مار بر مار بر  
 فرو هشت کیسو از آن کنگره  
 پس از باره رودابه آواز داد  
 بگیر این سر کیسو از یک سویم  
 بدان پرورانیدم این تار را  
 نگه کرد زال اندران ماهروی  
 بسائید مشکین کمندش بیوس  
 چنین داد پاسخ که این نیست داد  
 که من خیره را<sup>۲</sup> دست در جان زخم  
 کمند از ره<sup>۳</sup> بستد و داد خم  
 بحلقه در آمد سر کنگره  
 چو بر بام آن باره بنشست باز  
 گرفت آترمان دست داستان بدست  
 سوی خانه زرنگار آمدند  
 بهشتی بد آراسته پر ز نور  
 شکفت اندران مانده بد زال زر  
 دور خساره چون لاله اندر چمن  
 همان زال با فر شاهنشهی  
 حمایل یکی دشنه اندر برش  
 ز دیدنش رودابه می نارمید  
 فروغ رخسار که جان بر فروخت

۱ - یعنی با خود گفت این خوب کمند است . ۲ - یعنی از روی بی شرمی . ۳ - بنده .

همی بود بوس و کنار و نیدید  
 سپهبد چنین گفت با ماهروی  
 پذیرفتم از دادگر داورم  
 شوم پیش یزدان ستایش کنم  
 مگر کو دل سام و شاه زمین  
 جهان آفرین بشنود گفت من  
 بدو گفت رودابه من همچنین  
 جهان آفرین بر زبانم گوا  
 جز از پهلوان جهان زال زر  
 همی مهرشان هر زمان بیش بود  
 چنین تا سپیده بر آمد ز جای  
 پس آناه را زال پدرود کرد  
 ز بالا کمند اندر افکند زال  
 چو خورشید تابان برآمد زکوه  
 بدیدند مر پهلوان را بگاہ  
 سپهبد فرستاد خواننده را  
 بشادی بر پهلوان آمدند  
 زبان تیز بگشاد دستان سام  
 نخست آفرین بر جهاندار کرد  
 چنین گفت کز داور پاک داد  
 مگر شیر کو گور را تشکرید  
 که ای سرو سیمین بر مشکبوی  
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم  
 چو یزدان پرستان نیایش کنم  
 بشوید ز پیکار و از خشم و کین  
 مگر کاشکارا شوی جفت من  
 پذیرفتم از داور کیش و دین  
 که بر من نباشد کسی پادشا  
 که باتخت و تاجست و با نام و فر  
 خرد دور بود آرزو<sup>۱</sup> پیش بود  
 تیره<sup>۲</sup> بر آمد ز پرده سرای  
 تن خویش تار و برش بود کرد<sup>۳</sup>  
 فرود آمد از کاخ فرخ همال  
 برقتند گردان همه همگروه  
 وزان جایگه بر گرفتند راه  
 که خواند بزرگان داننده را  
 خردمند و روشنروان آمدند  
 لبی پر ز خنده دلی پر ز کام  
 دل موبد از خواب بیدار کرد  
 دل ما پر از ترس و امید باد

۱ - آرزو را بجای عشق بکار برده . ۲ - تیره یعنی طبل و در اینجا

مقصود بانگ طبل است . ۳ - یعنی او را در آغوش کشید

خداوند گردنده خورشید و ماه  
 ز فرمان و رایش کسی نگذرد  
 جهانرا فزایش ز جفت آفرید  
 یکی نیست جز داور کردگار  
 زمانه بمردم شد آراسته  
 اگر نیستی جفتی اندر جهان  
 چه نیکوتر از پهلوان جهان  
 چو هنگام رقتن فراز آیدش  
 بگیتی بماند ز فرزند نام  
 کنون اینهمه داستان منست  
 دل از من رمیده است و هوش و خرد  
 همه کاخ مهرباب مهر منست  
 گزید این دلم دخت مهربابرا  
 دلم گشت بادخت سیندخت رام  
 چه کپتر چه مهتر چو شد جفت جوی  
 بدین در خردمندرا جنگ نیست  
 چگوید کنون موبد پیش بین  
 همه موبدان پاسخ آراستند  
 که ما مرترا سر بسر بنده ایم  
 روانرا بنیکی نماینده راه  
 پی مور بی او زمین نسپرد  
 که از يك فزونی نیاید پدید  
 که اورا نه انباز و نه جفت و یار  
 وز او ارج گیرد همی خواسته  
 بماندی توانائی اندر نهان  
 که گردد ز فرزند روشنروان؟  
 بفرزند نو روز باز آیدش  
 که این پور زالست و آن پور سام  
 گل و نرگس بوستان منست  
 بگوئید کاینرا چه درمان برد؟  
 زمینش چو گردون سپهر منست  
 بیارم ز دیده بمهر آبرا  
 چکوئید باشد بدین رام سام؟  
 سوی دین و آئین نهاده است روی  
 که هم راه دینست و هم تنگ نیست  
 چه بینند فرزنانگان اندرین؟  
 همه کام و آرام او خواستند  
 درین بس شکفتی فرو مانده ایم

۱ معنی پنج بیت اینست که ما بنده توئیم و حرفی نداریم زن هر کس  
 باشد پادشاه از آن تنگین نمیشود خاصه اینکه مهرباب مرد بزرگ است عیب اینجاست  
 که او از نژاد ضعاکست. اگر شاه منوچهر از این جهت دلتنگ نشود از این  
 مزاجت تنگ نیست.

که باشد ازین کمتر و بیشتر  
 ابا آنکه مهراب از آن پایه نیست  
 وگر چند از گوهر ازدهاست  
 اگر شاه را بد نگردد گمان  
 یکی نامه باید سوی پهلوان  
 مگر کو یکی نامه نزدیک شاه  
 سپهبد نویسنده را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود نزدیک سام  
 بخط از نخست آفرین گسترید  
 خداوند هست و خداوند نیست  
 ازو باد بر سام نیرم درود  
 چماننده دیزه ۲. هنگام کرد  
 فزاینده باد آوردگاه  
 گراینده تاج و زرین کمر  
 بمردی هنر در هنر ساخته  
 چو سام نریمان گه کارزار  
 من او را بسان یکی بنده ام  
 ز مادر بزادم بدانسان که دید  
 پدر بود در ناز خز و پرند  
 بزنی پادشا را نگاهد هنر  
 بزرگست و مردی سبک مایه نیست  
 همانست که بر تازیان پادشاست  
 نباشد ازین ننگ بر دودمان  
 چنان چون تودانی بروشنروان  
 فرستد کند رای او را نگاه  
 دل آکنده بودش همه برفشاند<sup>۱</sup>  
 سراسر نوید و درود و پیام  
 بدان دادگر کو زمین آفرید  
 همه بندگانیم و ایزد یکیست  
 خداوند شمشیر و کویال و خود  
 چراننده کرکس اندر نبرد<sup>۳</sup>  
 فشاننده خون زا بر سیاه  
 نشاننده شاه بر تخت زر  
 سرش از هنرها بر افراخته  
 بمردی نه هست ونه باشد سوار  
 بمهرش روان و دل آکنده ام  
 ز گردون بمن بر ستمها رسید  
 مرا برده سیمرخ در کوه هند

۱- یعنی آنچه دردل داشت گفت . ۲- اسب سیاه . ۳- مقصود این که از بس

دشمنان را میکشد کرکسها از کشته آنان می چرند .

نیازم بدان کو شکار آورد  
همی پوست از باد بر من بسوخت  
همی خواندندی مرا پور سام  
کس از حکم یزدان نیابد گریغ<sup>۲</sup>  
یکی کار پیش آدمم دلشکن  
پدر گر دلیرست و نر ازدهاست  
من از دخت مهرباب گریان شدم  
ستاره شب تیره یار منست  
برنجی رسیدستم از خویشتن  
اگر چه دلم دید چندین ستم  
چه فرماید اکنون جهان پهلوان؟  
که من دخت مهربابرا جفت خویش  
پدر یاد دارد که چون مر مرا  
بیمان چنین گفت پیش گروه  
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم  
فرستاده از پیش او باد گشت  
چو نزدیکی کرگساران<sup>۵</sup> رسید  
هم اندر زمان پیش او شد سوار  
سپهدار بگشاد از آن نامه بند  
سخنهای دستان یکایک بخواند

ابا بچه ام در شمار آورد<sup>۱</sup>  
زمان نازمان خاک چشمم بدوخت  
بر اورنگ بدسام و من درکنام  
اگر چه ببرد بر آید بمیغ  
که نتوان نمودنش بر انجمن  
اگر بشنود راز کهنتر رواست  
چو بر آتش تیز بریان شدم  
من آنم که دریا کنار منست<sup>۳</sup>  
که بر من بگرید همه انجمن  
نخواهم زدن جز بفرمانت دم  
رهانم ازین درد و سختی روان  
کنم راستی را بائین و کیش  
بدو باز داد ایزد داورا  
چو باز آوریدم ز البرز کوه  
کنون اندرین است بسته دلم  
بزیر اندرش چرمه<sup>۴</sup> یولاد گشت  
یکایک ز دورش سپهد بدید  
بدست اندرون نامه نامدار  
فرود آمد از تیغ کوه بلند  
بیژمرد برجای و خیره بماند

۱ - یعنی نیازمندان بودم که سیرغ شکار کند و مرا هم در شمار بچگان خود آورده سهمی بدهد . ۲ - گریغ : گریز . ۳ - کنایه از نیست که اشکیارم . ۴ - اسب . ۵ - کرگساران ولایتی بوده از مازندران .

پسندش نیامد چنان آرزوی  
 همیگفت اگر گویم این نیست رای  
 بر دادگر نیز و بر انجمن  
 و گر گویم آری و کامت رواست  
 ازین مرغ پروردوزان دیو زاد  
 سرش گشت از اندیشه دل گران  
 چو برخواست از خواب باموبدان  
 گشاد آن سخن بر ستاره شمر  
 بسام نریمان ستاره شمر  
 ترا مرده از دخت مهرباب و زال  
 ازین دو هنرمند پیلی ژیان  
 جهانی ز پای اندر آرد بتمیغ  
 از او بیشتر بد بتوران رسد  
 بدو باشد ایرانیا را امید  
 خنک پادشاهی که هنگام اوی  
 چو بشنید گفتار اختر شناس  
 فرستاده زال را پیش خواند  
 بگفتش که با او بخوبی بگوی  
 ولیکن چو پیمان بدین بدنخست  
 من اینک بشبگیر از این رزمگاه  
 دگر گونه پنداشت او را بخوی  
 مکن داوری سوی دانش گرای  
 نباشد پسندیده پیمان شکن  
 بپرداز دل را بدانچت هواست  
 چگونه بر آید همانا نژاد؟  
 بخفت و نه آسوده گشت اندران  
 یکی انجمن کرد و با بخردان  
 که فرجام این بر چه باشد؟ نگر  
 چنین گفت کای گرد زرین کمر  
 که باشند باهم دو فرخ همال<sup>۱</sup>  
 بیاید بمردی ببندد میان  
 نهد تخت شاه از بر پشت میغ  
 همه نیکوئی زو بایران رسد  
 از او پهلوان را خرام و نوید<sup>۲</sup>  
 زمانه بشاهی برد نام اوی  
 بخندید و پذیرفت از ایشان سپاس  
 ز هر گونه با او سخنها براند  
 که این آرزو را بند هیچ روی  
 بهانه نشاید بیداد جست  
 سوی شهر ایران گذارم سپاه

۱ - همال : همتا و انباز . ۲ - « نوید » مژده ، و « خرام » رفتار است ،  
 یعنی نوید دادن و مطابق آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا  
 کردن . در فرهنگ اسدی معنی خرام چنین آمده است : « خرام نوید دادن  
 بود بمهمانی و چون ببرند گویند وقت خرام آمده است یعنی رفتن را بدان میهمانی . »

بدان تا چه فرمایدم شهریار      چه آردش ازین کار پروردگار  
 دوپهره چو از تیره شب درگذشت      خروش سواران بر آمد ز دشت  
 فرستاده آمد بنزدیک زال      ابا بخت فیروز و فرخنده فال  
 چو آمد بدو داد پیغام سام      ازو زال بشنید و شد شادکام  
 نه شب خواب کردونه روز آرמיד      نه می خورد و نه نیز رامش گزید  
 دلش گشته بود آرزومند جفت      همه هر چه گفتمی ز رودابه گفت

میان زال و رودابه زنی (چاره گر) واسطه بود که پیام آن  
 دورا بیکدیگر میرساند. زال پاسخی را که سام باو داده بود برودابه  
 پیغام داد و رودابه باین مژده زر و گوهر بزن چاره گر بر افشاند  
 و جامه های گرانبها باو بخشید و نیز یکجفت انگشتری پرمایه با درود  
 و پیام بزال فرستاد. در همان هنگام که زن چاره گر از پیش رودابه  
 بر میگشت سیندخت او را بدید و از نام و نشان و کار او پرسید.  
 زن گفت من گوهر و جامه گرانبها بخانه مهتران برای فروش میدرم  
 و اکنون برای رودابه پیرایه هائی برده ام و از نزد او باز میگردم.  
 سیندخت این سخن را باور نکرد و او را باز جست و پیرایه و جامه  
 را که رودابه باو داده بود بدید و بشناخت و بر آشفت و سخت او را  
 بکوفت و خشمناک پیش رودابه آمد و از این کار باز جوئی کرد  
 رودابه بناچار راز خود را با مادر در میان نهاد.

فروماند سیندخت زین گفتگوی      پسند آمدش زال را جفت اوی  
 رها کرد ز نرا و بنواختش      چنان کرد پیدا که نشناختش  
 بزنی گفت کای زبیرک هوشیار      چنین کن همیشه لب بسته دار  
 مبادا لب تو بگفتار چاک      سخنرا فرو کن همین جا بخاک

بر آمد ز درگاه مهراب شاد  
 گرنامه سینه دخت را خفته دید  
 پرسید و گفتش چه بودت بگوی؟  
 چنین پاسخش داد سینه دخت باز  
 از این گنج آباد و این خواسته  
 ازین کاخ آباد و این بوستان  
 وزین ریدگان<sup>۱</sup> سپهد پرست  
 وزین چهره و سرو بالای ما  
 بدین آبداری و این راستی  
 بنا کام باید بدشمن سپرد  
 برین است انجام و فرجام ما  
 بسینه دخت مهراب گفت این سخن  
 سرای سپنجی بدینسان بود  
 یکی اندر آید دگر بگذرد  
 بتنگی دل غم نگرده دگر<sup>۲</sup>  
 بدو گفت سینه دخت کاین داستان  
 چگونه توان کرد از تو نهان  
 فرو برد سر سرورا داد خم  
 که گردون نه زان سان همی بگذرد  
 چنانندان که رودابه را پور سام  
 ببردست روشن دل او ز راه  
 کزو کرده بد زال بسیار یاد  
 رخس پژمریده دل آشفته دید  
 چرا پژمریدت دو گلبرگ روی؟  
 که اندیشه اندر دلم شد دراز  
 وزین تازی اسبان آراسته  
 ازین کامکاری دل دوستان  
 وزین تاج و این خسروانی نشست  
 وزین نام و این دانش و رای ما  
 زمان تا زمان آیدش کاستی  
 همه رنج ما باد باید شمرد  
 ندانم کجا باشد آرام ما؟  
 نو آوردی و نو بکردی کهن  
 یکی خوار و دیگر تن آسان بود  
 که دیدی که چرخش همی نشکرد؟  
 برین نیست بیکار با دادگر  
 بروی دگر بر نهد راستان  
 چنین راز و این کارهای گران؟  
 بشرگس گل سرخ را داد نم  
 که ما را همی باید ای پر خرد  
 نهانی نهادست هر گونه دام  
 یکی چاره مان کرد باید نگاه

۱ - ریدك : غلام بچه ۲ - یعنی از اینکه تنگدل بنشینى و اندوه بخورى

غم بشادى مبدل نمیشود .



چوبشنید مهرباب بر پای جست  
 تنش گشت لرزان و رخ لاجورد  
 همیگفت چون دختر آمد پدید  
 نکشتم نرفتم بر آه نیا  
 پسر کو ز راه پدر بگذرد  
 نشان پدر باید اندر پسر  
 هم بیم جانست و هم جای تنگ  
 اگر سام یل یا منوچهر شاه  
 ز کابل بر آید بخورشید دود  
 چنین گفت سیندخت کای پهلوان  
 کزین آگهی یافت سام سوار  
 وی از کر گساران بدین گشت باز  
 بسیندخت فرمود پس نامدار  
 بترسید سیندخت از آن شیرمرد  
 وزان چون بهشت برین گلستان  
 بدو گفت پیمانان خواهم نخست  
 زبان داد<sup>۲</sup> سیندخت را نامجوی  
 چوبشنید سیندخت سر پیش اوی  
 بر دختر آمد پراز خنده لب  
 همی مژده دادش که جنگی پلنگ  
 کنون زود پیرایه بگشا ز روی

نهاد از بر دسته تیغ دست  
 پراز خون جگر لب پراز باد سرد  
 بیایستمش در زمان سر برید  
 کنون ساخت بر من چنین کیمیا<sup>۱</sup>  
 دلیرش ز پشت پدر نشمرد  
 روا نبود ار کمتر آرد هنر  
 چرا باز داری سرم را ز جنگ؟  
 بیابند بر ما یکی دستگاه  
 نه آباد ماند نه کشت و درود  
 ازین در مگردان بخیره زبان  
 بدل ترس و تیمار چندین مدار  
 گشاده شده است این سخن نیست راز  
 که رودابه را خیز و پیش من آر  
 که رودابه را اندر آرد بگرد  
 بگردد تهی روی کابلستان  
 که او را سپاری بمن تندرست  
 که رودابه را بد نیارد بروی  
 فرو برد و بر خاک بنهاد روی  
 گشاده رخ روز گون زیر شب  
 ز گور ژبان کرد کوتاه چنگ  
 به پیش پدر شو بزاری بموی

پدر چون ورا دید خیره بماند  
 بدو گفت کای شسته مغز از خرد  
 جهان آفرین را نهانی بخواند  
 بهیر گوهران این کی اندر خورد  
 که با اهرمن جفت گردد پری؟  
 که نه تاج بادت نه انگشتری  
 گراز دشت قحطان یکی مارگیر  
 شود مغ بیایدش کشتن بتیر  
 چو رودابه این از پدر بشنوید  
 دلش گشت پر خون رخسار شنبلیدا  
 سیه مژه بر نرگسان دژم فرو  
 خوابنید و نزد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهر شاه از داستان عشق زال و رودابه آگاه شد باندیشه فرو رفت که اگر از پیوند زال با رودابه که از نژاد ضحاکست تخمی ببار آید ایران در رنج و آشوب افتد. پس سام را بخواند و بسیار بنواخت و از رزم کرگساران و مازندران پرسش کرد و سام پیروزی خود را درین رزم بتفصیل بیان نمود و پیش تر از آنکه در باره زال و رودابه سخنی گوید منوچهر از او درخواست که بکابل و هندوستان رود و مهرباب را که از نژاد ضحاک است نابود کند. سام را دیگر مجال گفتگو نماند و رزم مهرباب را بپذیرفت و با سپاه روی براه نهاد.

بمهرباب و دستان رسید این سخن  
 که شه با سپهبد چه افکند بن  
 بر آمد همه شهر کابل بجوش  
 وز ایوان مهرباب بر شد خروش  
 خروشان ز کابل همی رفت زال  
 فرو هشته لنج<sup>۲</sup> و بر آورده یال  
 همیگفت اگر ازدهای دژم  
 بیاید که گیتی بسوزد بدم  
 چو کابلستان را بخواد بسود  
 نخستین سر من بیاید درود

۱- شنبلیدگلی است زرد رنگ. ۲- لنج: لب، و در بعضی نسخه‌ها: لفتح.

پیش پدر شد پراز خون جگر  
 یکی آفرین کرد بر سام گرد  
 که بیدار دل پهلوان شاد باد  
 ز تیغ تو الماس بریان شود  
 سپهری کجا باد گرز تو دید  
 همه مردم از داد تو شادمان  
 مگر من ز داد تو بی بهره ام  
 ز مادر بزادم بینداختی  
 نه گهواره دیدم نه پستان شیر  
 ترا با جهان آفرین بود جنگ  
 کنون کم جهان آفرین پر وید  
 هنر هست و مردی و تیغ یلی  
 نشستم بکابل بفرمان تو  
 تو گفستی که هرگز نیازم  
 ز مازندران هدیه این ساختی  
 که ویران کنی کاخ آباد من  
 من اینک پیش تو استاده ام  
 باره میانم بدو نیمه کن  
 بنرمی چنین گفت سام دلیر  
 مشو تند تا چاره کار تو  
 یکی نامه فرمایم اکنون بشاه  
 پر اندیشه دل پر زگفتار سر  
 وز آب دوزرگس همی گل سترد  
 روانش پرستنده داد باد  
 زمین روز جنگ تو گریان شود  
 همانا ستاره نیارد کشید<sup>۱</sup>  
 ز تو داد یابد زمین و زمان  
 وگر چه ز پیوند تو شهره ام  
 بکوه اندرم جایگه ساختی  
 نه از هیچ خوشی مرا بود ویر<sup>۲</sup>  
 که از چه سپید و سیاهست رنگ  
 بچشم خدائی بمن بنگرید  
 یکی یار چون مهتر کابلی  
 نگهداشتم رای و پیمان تو  
 درختی که کشتی بیار آرمت  
 هم از کرگساران بدین تاختی  
 چنین داد خواهی همی داد من  
 تن زنده خشم ترا داده ام  
 ز کابل میماید با من سخن  
 که آرام گیر ای یل نره شیر  
 بسازم کنم تیز بازار تو  
 فرستم بدست تو ای نیکخواه

چو بیند هنرها و دیدار تو  
 اگر یار باشد جهاندار ما  
 نویسنده را پیش بنشانند  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 برزم اندرون زهر تریاک سوز  
 گراینده گرز و گشاینده شهر  
 همان از دل پاک و پاکیزه کیش  
 یکی بنده ام من رسیده بجای  
 همی گرد کافور گیرد سرم  
 بیستم میان یلی بنده وار  
 عنان پیچ و گرد افکن و گرز دار  
 بشد آب<sup>۲</sup> گردان مازندران  
 چنان ازدها کو ز رود کشف  
 زمین شهر تا شهر بالای اوی  
 جهانرا ازو بود دل پر هراس  
 ز تفتش همی پر کر کس بسوخت  
 نهنک دژم بر کشیدی ز آب  
 زمین گشت بی مردم و چارپای  
 چو دیدم که اندر جهان کس نبود  
 بزور جهاندار یزدان پاک  
 نجوید جهاندار آزار تو  
 بکام تو گردد همه کار ما  
 زهر در فراوان سخن راندند  
 کجا بود و باشد همیشه بجای  
 ازو آفرین بر منوچهر شاه  
 بیزم اندرون ماه گیتی فروز  
 ز شادی بهر کس رساننده بهر  
 بآبشخور آری همی گرگ و میش  
 بدو باره شست اندر آورده پای<sup>۱</sup>  
 چنین داد خورشید و ماه افسرم  
 ابا جادوان ساختم کارزار  
 چو من کس نیند بگیتی سوار  
 چو من دست بردم بگرزگران  
 برون آمد و کرد گیتی چو کف  
 همان کوه تا کوه پهنای اوی  
 همی داشتندی شب و روز پاس  
 زمین زیر زهرش همی بر فروخت  
 همان از هوا نیز یران عقاب  
 جهانی مرا او را سپردند جای<sup>۳</sup>  
 که با او همی دست یارست سود  
 بیفکندم از دل همه ترس و باک

۱ - یعنی ستم بصد و بیست رسیده . ۲ - آبرو و رونق . ۳ - یعنی  
 از بیم او از خانمان دست می کشیدند .

میان را بیستم بنام بلند  
 برقم بسان نهنگ دژم  
 مرا کردیدرود هر کس که دید  
 رسیدمش دیدم چو کوه بلند  
 چودو آبگیرش پرازخون دو چشم  
 گمانی چنان بردم ای شهریار  
 زبانکش بلرزید روی زمین  
 برو برزدم بانگ برسان شیر  
 چو تنک اندر آورد بامن زمین<sup>۱</sup>  
 بنیروی یزدان کیهان خدای  
 زدم بر سرش گرزۀ گاوچهر  
 شکستم سرش چون سرژنده پیل  
 بزخی چنان شد که دیگر نخاست  
 کشف رود چون رود زرداب شد  
 جهانی بر آن جنگ نظاره بود  
 مرا سام یکزخم از آن خواندند  
 گراز جنگ دیوان بگویمت باز  
 چنان و جز آن هر چه بودیم رای  
 کنون چند سالست تا پشت زین  
 همه کر گساران مازندران  
 نکردم زمانی بر و بوم یاد

نشستم بر آن پیل پیکر سمند  
 مرا تیز چنگک و ورا تیز دم  
 که بر اژدها گرز خواهم کشید  
 کشان موی سر بر زمین چون کمند  
 مرا دید و غرید و آمد بخشم  
 که دارم مگر آتش اندر کنار  
 ز زهرش زمین شد چو دریای چین  
 چنان چون بود کار مرد دلیر  
 بر آهختم آن گاوسر گرز کین  
 بر انکیختم بیلتن را ز جای  
 برو کوه بارید گفتی سپهر  
 فروریخت زوزهر چون رود نیل  
 زمغزش زمین گشت با کوه راست  
 زمین جای آرایش و خواب شد  
 که آن اژدها سخت پتیاره<sup>۲</sup> بود  
 جهانی بمن گوهر افشانند  
 ز گفتار آن نامه گردد دراز  
 سرانرا سر آوردمی زیر پای  
 مرا تختگاهست و اسبم زمین  
 بتو راست کردم بگزر گران  
 ترا خواستم نیز پیروز و شاد

۱ - یعنی وقتی بمن نزدیک شد . ۲ - پتیاره : بلا و چیزی که دشمن داشته باشند .

کنون این بر افراخته یال من  
 بدانسان که بوده نماند همی  
 سپردیم نوبت کنون زالرا  
 چومن کردم از دشمنان کم کند  
 یکی آرزو دارد اندر نهان  
 نکرديم بی رای شاه بزرگ  
 همانا که با زال پیمان من  
 که با او بکردم میان گروه  
 که از رای او سر نیبچم بهیچ  
 پیش من آمد پر از خون رخان  
 مرا گفت بر دار آمل کنی<sup>۱</sup>  
 چو پرورده<sup>۲</sup> مرغ باشد بکوه  
 چنان ماه بیند بکابلستان  
 چو دیوانه گردد نباشد شگفت  
 کنون رنج مهرش بجائی رسید  
 کسی<sup>۲</sup> کردمش با دل مستمند  
 همان کن که با مهتری در خورد  
 بگیتی مرا خود همینست و بس  
 چونامه نبشتند و شد رای راست  
 شب و روزنه خورد بودونه خواب  
 چونزدیک تخت اندر آمد زمین  
 همان زخم کوبنده کوپال من  
 برو گرد گاهم خاند همی  
 که شاید کمر بند و کوپال را  
 هنرهای او دلت خرم کند  
 بیاید بخواهد ز شاه جهان  
 که بنده نباید که باشد سترگ  
 شنیده است شاه جهانبان من  
 چو باز آوریدم ز البرز کوه  
 بدین آرزو کرد زی من بسیج  
 همی چاک چاک آمدش زاستخوان  
 سزا تر که آهنگ کابل کنی  
 فکنده بدور از میان گروه  
 چو سرو سهی بر سرش گلستان  
 از او شاهرا کین نباید گرفت  
 که بخشایش آرد هر آنکس بدید  
 چو آید بنزدیک تخت بلند  
 ترا خود نیاموخت باید خرد  
 چه انده گسار و چه فریاد رس  
 ستد زود دستان و بر پای خاست  
 همی راند از اندوه دل پر شتاب  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین

۱ - یعنی مرا در آمل بدار بزنند (آمل پایتخت بوده) ۲ - کسی کردن :  
 فرستادن (مخفف گسیل داشتن)

زمانی همیداشت بر خاک روی  
 بفرمود تا رویش از خاک خشک  
 ازو بستد آن نامه پهلوان  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 شوند انجمن پیش تخت بلند  
 برقتند و بردند رنجی دراز  
 زبان بر گشادند بر شهریار  
 چنین آمد از رای اختر پدید  
 از این دخت مهراب و از پورسام  
 بود زندگانش بسیار مر  
 همش زهره باشد همش مغز و یال  
 کجا باره او کند موی تر  
 عقاب از بر ترك او نگذرد  
 بر آتش یکی گور بریان کند  
 کمر بسته شهریاران بود  
 منوچهر شد شادمان زین سخن  
 پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت  
 که ای نامور پهلوان دلیر  
 همان پور فرخنده زال سوار  
 رسید و بدانستم از کام اوی  
 همه آرزوها سپردم بدوی  
 زشیری که باشد شکارش پلنگ

بدو داد دل شاه آزر مجوی  
 ستردند و بروی فشاندند مشک  
 بخندید و شد شاد و روشن روان  
 ستاره شناسان و هم بخردان  
 ز کار سپهری پژوهش کنند  
 که تا با ستاره چه یابند راز  
 که کردیم با چرخ گردان شمار  
 که این آب روشن بخواهد دوید  
 گوی پرمنش زاید و نیک نام  
 همش زور باشد همش نام و فر  
 بیزم و برزمش نباشد همال  
 شود خشک همزم او را جگر  
 سران جهانرا بکس نشمرد  
 هوا را بشمشیر گریان کند  
 بایران پناه سواران بود  
 بپرداخت دل را ز رنج کهن  
 شگفتی سخنها ی فرخ نوشت  
 بهر کار پیروز و برسان شیر  
 کزو ماند اندر جهان یادگار  
 همان خواهش و رای و آرام اوی  
 بسی روز فرخ شمردم بدوی  
 چه زاید بجز شیر شرز بهجنگ؟

کسی کردهش با دلی شادمان  
 برون رفت با فرخی زال زر  
 نوندی<sup>۱</sup> بر افکند نزدیک سام  
 ابا خلعت خسروانی و تاج  
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان  
 سواری بکابل بر افکند زود  
 چنان شاد شد شاه کابلستان  
 که بیجان شده باز یابد روان  
 گرنامه سیندخت را پیش خواند  
 بدو گفت کای جفت فرخنده رای  
 بشاخی زدی دست کاندرزمین  
 چنان هم کجا ساختی از نخست  
 چو بشنید سیندخت زوگشت باز  
 همی مژده دادش بدیدار زال  
 بیاراست ایوان چو خرم بهشت  
 همه کابلستان شد آراسته  
 خروشی بر آمد ز پرده سرای  
 پذیره شدش سام یل شادمان  
 چو شد زورها زال بوسید خاک  
 نشست از بر تخت یر مایه سام  
 همه شهر از آوای هندی درای  
 کزو دور بادا بد بد گمان  
 ز گردان لشکر بر آورده سر  
 که بر گشتم از شاه دل شاد کام  
 همان باره و طوق و هم تخت عاج  
 که با پیر سر شد بنوی جوان  
 بمهراب گفت آن کجا رفته بود  
 زییوند خورشید زابلستان  
 و یا پیر سر مرد گردد جوان  
 بسی چرب گفتار با او براند  
 بیفروخت از رایت این تیره جای  
 برو شهریاران کنند آفرین  
 بیاید مر این را سر انجام جست  
 بر دختر آمد سر اینده راز  
 که خود یافتی چون که باید همال  
 گلاب و می و مشک و عنبر سرشت  
 یر از رنگ و بوی یراز خاسته  
 که آمد زره زال فرخنده رای  
 همی داشت اندر برش یک زمان  
 بگفت آن کجا دید و بشنید پاک  
 ابا زال خرم دل و شاد کام  
 ز نالیدن بر بط و چنگ و نای



توگفتی درو بام را مشگراست  
 بر آن جشن هرکس که آمد فراز  
 بزیر پی پیل و اسبان گهر  
 ز دینار و از گوهر پر بها  
 برفتند زی خانه زرنگار  
 نگه کرد سام اندر آن ماهروی  
 ندانست کس چون ستاید همی  
 بزال آنگهی گفت کای نیکبخت  
 که رویت گزید این خورپر فروغ  
 بفرمود تا رفت مهراب پیش  
 بیک تختشان شاد بنشانند  
 سر ماه با افسر زرنگار  
 ببودند یکهمته بانای و رود  
 سر ماه سام نریمان برفت  
 از آن پس که اورفته بد زال باز  
 چوسیندخت و مهراب و پیوند و خویش  
 رسیدند پیروز در نیمروز  
 یکی بزم سام آنگهی ساز کرد  
 چو زال گرانمایه نیک نام  
 سپرد آزرمان پادشاهی بزال  
 سوی کرگساران سوی باخت  
 زمانه بآرایش دیگر است  
 شد از خواسته یک بیک بی نیاز  
 چو اختر همی تافت بر چرخ بر  
 نبودی درم را در آنجا بها  
 کجا اندرون بود خرم بهار  
 یکایک شگفتی بماند اندروی  
 برو چشم را چون کشاید همی  
 زیزدان ترا داوری بود سخت  
 گزیده گزیدی چه باید دروغ؟  
 بیستند عهدی بآئین و کیش  
 عقیق و زبرجد بر افشانند  
 سر شاه با تاج گوهرنگار  
 ابا سور و جشن و خرام و سرود  
 سوی سیستان روی بنهاد تفت  
 بشادی یکی هفته بگرفت ساز  
 ره سیستان را گرفتند پیش  
 همه شاد و خندان و گیتی فروز  
 سه روز اندران بزم بگماز کرد  
 بکام دل خویشان دید سام  
 برون برد لشکر بفرخنده فال  
 درفش خجسته بر افراخت سر

## آغاز داستان رستم

رودابه بار برداشت و زادن بر او دشوار شد. زال سیمرغ را طلبید و از او چاره جوئی کرد. سیمرغ دستور داد که مادر را از می بیهوش کنند و پهلوی او را دریده کودک را بیرن آورند. چنین کردند و پسری تنومند از شکم او در آوردند. رودابه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم از اینرو پسر را «رستم» نام نهادند. پسر یکروزه یکساله می نمود و بهمین نسبت بزودی رشد کرد. چون از شیر گرفتنش باندازه پنج مرد خوراک می کرد پس او را پروردند و هنر آموختند. چون بهشت سالگی رسید جدش سام که بفرمان منوچهر سفر رفته بود باز گشت و بدیدار رستم شاد شد.

برستم نیا در شکفتی بماند	برو هر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و بال و آن قدو شاخ	میان چون قلم سینه و بر فراخ
دورانش چوران هیونان ستبر <sup>۱</sup>	دل شیر و نیروی بیرو هر تبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد	بیرسی کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلوی برون آورند	بدان نیکوئی چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین	که ایزد و را ره نمود اندرین
بدین شادمانی کنون می خوریم	بمی جان اندوه را بشکریم
سپنجست گیتی پر از آی و رو	کهن شد یکی دیگر آرند نو
سر ماه سام نریمان یگانه	بر آن تخت فرخنده بگزید راه

چنین گفت مرزالراکای پسر نگر تا نباشی جز از دادگر  
 بفرمان شاهان دل آراسته خرد را گزین کرده بر خواسته  
 همه ساله شسته دودست از بدی همه روزه جسته ره اینزدی  
 چنان دان که برکس نماند جهان یکی بایدت آشکار و نهان  
 برین پند من باش و مکن ازین بجز بر ره راست مسپر زمین  
 که من در دل ایدون گمان همی که آمد بتنکی زمانم همی  
 دو فرزند را کرد پدرود و گفت که این پندها را نباید نهفت  
 سپهد سوی باختر کرد روی زبان گرمگوی و دل آزر مجوی  
 وز آنروی زال سپهد براه سوی سیستان باز برد آن سپاه

زال پیل سفید جنگی داشت اتفاقاً شبی بند بگسیخت و جوشان  
 و خروشان بکوی و برزن بگذشت و مردم را پایمال کرد. رستم از  
 خواب بر انگیخته شد و برای سرکوبی پیل گرزسام برگرفت و چون  
 دربانان از بیم زال بروی او درنگشوند آنها را گوشمالی داد و از خانه  
 بیرون شد و بیک زخم گرز پیل را بیفکند و بجای خود برگشت.

زال چون این هنر و مردانگی از رستم دید پیش از آنکه این  
 خبر فاش شود و نام رستم بمردانگی برآید او را بگرفتن دژ کوه  
 سپند مأمور کرد.

کوه سپند دژی استوار داشت که بر آن دژیک راه بیش نبود. در  
 زمان فریدون و بامر آن پادشاه نریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد  
 و بیشتر از یکسال بامردم آن جنگید، سرانجام هم از حصار سنگی بر نریمان  
 افکندند و او را کشتند.

سام بکین توزی پدر لشکر کشید وسی سال آن دژ را در محاصره داشت ولی بر آن دست نیافت و نومید باز گشت .

پس رستم بکین توزی نیاو گرفتن دژ سپند کوه کمر بست و بدستور زال با گروهی از پهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد، و چون در دژ سپند کوه نمک کمیاب وارجمند بود شتران را نمک بار کرد و در بارهای نمک سلاح جنگ نهان ساخت، و چون باین تدبیر بدژ درآمد شبانگاه بر مهتر حصار تاخت و او را بکشت و دژ را آتش زد و با خواسته بسیار بسیستان برگشت . زال خبر این فیروزی را بسام نیز نامه کرد .

### پادشاهی نوذر

منوچهر از جهان در گذشت و پادشاهی را پسرش نوذر بگذاشت . نوذر رسم و راه پدر در نوشت و بیدادگری گرائید . ره مردمی نزد او خوار شد دلش بنده گنج و دینار شد بزرگان ایران بر نوذر بشوریدند و او سام را که در این هنگام در مازندران بود بخواند . چون سام بیایتخت آمد بزرگان ایران او را پذیره شدند، و از بیدادگری و ناهنجاری نوذر شکوه کردند، و از سام در خواستند که خود باورنگ شاهی نشیند . سام پذیرفت و گفت :

دلش گر ز راه پدر گشت باز برین بر نیامد زمانی دراز  
هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده دشوار شایدش کرد

من آن ایزدی فره باز آورم جهانرا بمهرش نیاز آورم  
بگوئیم بسیار و پندش دهیم بیند اختر سودمندش دهیم

پس نوذر باندروز سام از بیداد گری برگشت ولی در این  
هنگام «پشنگ» پادشاه توران از اوضاع آشفته ایران خبر یافت  
و بنام کین خواهی تور، پسر خود افراسیاب را با چهار صد هزار  
لشکر از راه آمل بایران فرستاد، و ازینسو نوذر با سپاهی که شماره  
آنها یکصد و چهل هزار بود بچنگ آماده شد.

از بخت بد ایرانیان سام درین هنگام از جهان رفته، و زال  
بسو کواری نشسته بود. افراسیاب دو تن از سران سپاه خود  
(شماساس - خزروان) را با سی هزار سوار بزابلستان برزم زال  
فرستاد، و نیز نامه پیدر نوشت و او را پیروزی امید داد.

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ که جستیم نیکی و آمد بچنگ  
همه لشکر نوذر ار بشمریم شکارند یکسر کجا بشکریم  
دگر سام رفت از پس شهریار همانا نیاید بدین کارزار  
مرا بیم ازو بد بایران زمین چو اوشد زایران بخواهیم کین  
بهرکار هنگام جستن نکوست زدن رای بامرد هشیار و دوست  
چو کاهل شود مرد هنگام کار ازان پس نیابد چنان روزگار

چون دو سپاه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب  
پهلوانی که نام او «بارمان» بود بمیدان تاخت.

بشد بارمان تا بدشت نبرد سوی قارن کاوه آواز کرد  
کزین لشکر نوذر نامدار که داری که با من کند کارزار؟

نگه کرد قارن بمردان مرد  
 کس از نامدارانش پاسخ نداد  
 دژم گشت سالار بسیار هوش  
 زخشمش سرشک اندر آمد بچشم  
 زچندان جوان مردم جنگجوی  
 دل قارن آزرده گشت از قباد  
 که سال تو اکنون بجائی رسید  
 توئی مایه ور کد خدای سپاه  
 بخون گر شود لعل موئی سپید  
 چنین داد پاسخ مر او را قباد  
 بدان ای برادر که تن مرا کراست  
 کسی زنده بر آسمان نگذرد  
 یکی را بر آید بشمشیر هوش  
 سرش نیزه و تیغ برنده راست  
 یکی را بستر سر آید زمان  
 بگفت و بر انگیخت شبدیز را  
 ز شبگیر تا سایه گسترده هور  
 بفرجام فیروز شد بارمان  
 یکی خشت زد بر سرین قباد  
 زاسب اندر آمد نگوئسار سر  
 از آن انجمن تا که جوید نبرد  
 مگر پیر گشته دلاور قباد  
 ز گفت برادر بر آمد بجوش  
 از آن لشکرگشن<sup>۱</sup> بد جای خشم  
 یکی پیر دارد سوی جنگ روی  
 میان دلیران زبان بر گشاد  
 که از جنگ دست ببايد کشید  
 همی بر تو گردد همه رای شاه  
 شوند این دلیران ما نا امید  
 که این چرخ گردان مرا داد داد<sup>۲</sup>  
 سر نامور سودن ترگ<sup>۳</sup> راست  
 شکارست و مرگش همی بشکرد  
 بدانگه که آید دو لشکر بجوش  
 تنش کرکس و شیر درنده راست  
 همی رفت باید سبک بر کران  
 نداد آرمیدن دل تیز را  
 همی آن برین این بران کرد زور  
 بمیدان جنگ اندر آمد دمان  
 که بند کمر گاه او بر گشاد  
 شد آن شیر دل پیر سالار فر

۱ - گشن: انبوه و بسیار . ۲ - یعنی کام و بهره خود را از جهان گرفته ام . ۳ - ترك : کلاه خود .

چو او کشته شد قارن رزنجوی  
 دو لشکر بسان دو دریای چین  
 ز آواز اسبان و گرد سپاه  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 بگرد اندرون همچو پر عقاب  
 پر از ناله کوس شد مغز میغ  
 بهرسو که قارن بر افکند اسب  
 توگفتی که الماس مرجان فشاند  
 یکی رزم تاشب بر آمد ز کوه  
 چو شب تیره شد قارن رزنجواه  
 بر نوذر آمد پیرده سرای  
 ورا دید نوذر فرو ریخت آب  
 چنین گفت کز مرگ سام سوار  
 چو خورشید بادا روان قباد  
 جهان را چنین است آئین و سان  
 پیروردن از مرگمان چاره نیست  
 چنین گفت قارن که تازاده ام  
 فریدون نهاد این کله بر سرم  
 هنوز آن کمر بند نگشاده ام  
 برادر شد آنمرد هنگ<sup>۳</sup> و خرد  
 سپه را بیاورد و بنهاد روی  
 توگفتی که شد جنب جنبان زمین  
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه  
 سنانهای آهار داده بخون  
 که شنگرف بارد برو آفتاب  
 پراز آب شنگرف<sup>۱</sup> شد جان تیغ  
 همیتافت آهن چو آذرگشسب<sup>۲</sup>  
 چه مرجان که در کین همی جان فشاند  
 بکردند و نامد دل از کین ستوه  
 بیاورد پیش دهستان سپاه  
 ز خون برادر شده دل ز جای  
 از آن مژده سیر ناخورده خواب  
 ندیدم روانرا چنین سوکوار  
 ترا زین جهان جاودان بهره باد  
 یکی روز شادی و دیگر غمان  
 زمین را بجز گور گهواره نیست  
 تن پر هنر مرگرا داده ام  
 که بر کین ایرج زمین بسیرم  
 همان تیغ پولاد ننهاده ام  
 سر انجام من هم برین بگذرد

۱ - آب شنگرف : کنایه است از خون . ۲ - آذرگشسب نام آتشکده  
 و بمعنی آذرخش که برق باشد نیز آمده است و در اینجا همین معنی  
 مقصودست . ۳ - هنگ : زور و آهنگ .

انوشه بزی تو که امروز جنگ      بتنگ اندر آورد پور پشنگ  
 چو شب پرنیان سیه کرد چاک      منور شد از پرتو هور خاک  
 شه انجم از پرده لاجورد      یکی شعله انگیخت از زر زرد  
 رده بر کشیدند ایرانیان      چنان چون بود ساز جنگ کیان  
 بغرید کوس و بنالید نای      تو گفتی زمین اندر آمد زجای  
 چنان شد زگرد سواران جهان      که خورشید گفتی شد اندر نهان  
 از آنسان سپه درهم آویختند      چورود روان خون همی ریختند  
 بهرسو که قارن شدی رزمخواه      فرو ریختی خون در آن رزمگاه  
 کجا خاستی گرد افراسیاب      همه خون شدی دشت چون رودآب  
 سر انجام نوذر ز قلب سپاه      بیامد بنزدیک او کینه خواه  
 چنان نیزه بر نیزه انداختند      سنان یک بدیگر بر افراختند  
 که بر هم نیچد بر آنگونه مار      جهان را نبود اینچنین یادگار  
 چنین تا شب تیره آمد بتنگ      برو چیره شد دست پور پشنگ  
 از ایرانیان بیشتر خسته شد      وز آنروی پیکار پیوسته شد  
 بیچارگی روی بر گاشتند      بهامون سرا پرده بگذاشتند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و نوذر بحصار  
 پناه برد. افراسیاب بسرداری بارمان سپاهی فرستاد که بنه ایرانیان  
 را تاراج و زنان را اسیر کند. ایرانیان از این خبر آشفته و پربشان  
 گشتند و قارن در پی بارمان رفت و او را بکشت و تورانیان را پیرا کند.  
 در همین هنگام نوذر از افراسیاب گریخته بیارس روی نهاد و افراسیاب  
 از پی او شتافت و وی را گرفتار کرد و بسرداری و یسه سپاهی برای



گرفتاری قارن فرستاد و جنگ در پیوست و قارن چیره شد .

از اینطرف لشکری که بزابلستان رفته بودند از زال شکست خوردند . افراسیاب از این شکست ها دژم گشت و نوذر را بکشت و بخواهش برادرش « اغریث » از کشتن دلاوران ایران که بانوذر اسیر شده بودند در گذشت و آنها را بند بر نهاد و برادر سپرد .

چون خبر کشته شدن نوذر پراکنده گشت بزرگان ایران بزابلستان نزد زال رفتند و از او چاره جستند . زال یکی از سران سپاه ایران « گشواد » را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد و چون اغریث در نهانی با رهائی آنان همراه بود بستگانرا در ساری بگذاشت و خود بافراسیاب پیوست .

چو گشواد فرخ بساری رسید	پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسب مر هر یکیرا بساخت	از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو اغریث آمد ز آمل بری	از آن کار او آگهی یافت کی
بدوگفت کاین چیست انگیختی	که باشد حنظل بر آمیختی؟
بفرمودمت کاین بدان را بکش	که جای خردنیست و هنگام هش
بدانش نیاید سر جنگجوی	نباشد بچنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد	که هرگز نیامیخت کین باخرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب	که لختی بیاید شد از شرم آب
هر آنکه کت آید بید دسترس	ز یزدان ترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی

چو بشنید افراسیاب این سخن      نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن  
 یکی پر ز آتش یکی پر خرد      خرد با سر دیو کی در خورد؟  
 سپهد بر آشفست چون پیل مست      بیاسخ بشمشیر یازید دست  
 میان برادر بدو نیم کرد      چنان بیوفا نا سزاوار مرد

### پادشاهی زو

زال با موبدان و بزرگان ایران در بر گزیدن پادشاهی  
 رای زدند، و چون فرزندان نوذر «طوس» و «گستهم» راشایستگی  
 نبود «زو» را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود بشاهی  
 بر گزیدند.

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پیدا شد و دو سپاه  
 نیز از جنگ فرسوده شده بودند، پس با افراسیاب صلح کرد و ورود  
 جیحون مرز دو کشور گشت. مدت پادشاهی زو پنج سال بود.

### پادشاهی گرشاسب

بعد از زو پسرش «گرشاسب» پادشاهی نشست و نه سال  
 سلطنت کرد.

### رفتن رستم بجستجوی کیقباد

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب بایران لشکر  
 کشید و از جیحون بگذشت. بزرگان ایران نزد زال رفتند و از او  
 چاره جستند. رستم از پدر اسب و سلاح رزم خواست که با ترکان  
 نبرد کند.

برستم بگفت ای گو پیلتن      بیلا سرت برتر از انجمن

هنوز از لب شیر بوید همی  
 چگونه فرستم بدشت نبرد  
 چنین پاسخ آورد رستم بدوی  
 همانا فراموش کردی زمن  
 ز کوه سپند و ز پیل ژیان  
 کنون گاه رزم است و آویختن  
 زانرا از آن نام ناید بلند  
 چنین یال و این چنگهای دراز  
 یکی ابر دارم بچنگ اندرون  
 هر آنکه که جوشن بیر در کشم  
 بیاسخ چنین گفت دستان سام  
 بیارم برت گرز سام سوار  
 تهمتن چو گرز نیا را بدید  
 یکی آفرین خواند بر زال زر  
 یکی اسب خواهم کجا گر زمن  
 سپهد ز گفتار او خیره ماند  
 گله هر چه بودش ز زابلستان  
 هر اسبی که رستم کشیدی پیش  
 ز نیروی او پشت کردی بخم  
 یکی مادیان تیز بگذشت خنگ  
 دو گوشش چو دو خنجر آبدار  
 دلت ناز و شادی بجوید همی  
 ترا نزد شیران و مردان مرد  
 که ای نامور مهتر ناججوی  
 دلیری نمودن بهر انجمن  
 گمانم که آگاه بد پهلوان  
 نه هنگام ننگ است و بگریختن  
 که پیوسته در خوردن و خفتنند  
 نه والا بود پروریدن بناز  
 که همرنگ آبست و بارانش خون<sup>۱</sup>  
 زمانه بیندیشد از تر کشم  
 آه ای سیر گشته ز آرام و جام  
 که دارم زوی در جهان یادگار  
 دولب کرد خندان و شادی گزید  
 که ای پهلوان جهان سر بسر  
 کشد با چنین فره و برز من  
 بدو هر زمان نام یزدان بخواند  
 بیاورد و چندی ز کابلستان  
 پیشش فشردی همی دست خویش  
 نهادی بروی زمین بر شکم  
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ  
 برو یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس بیالای اوی  
 تنش پر نگار از کران تا کران  
 بشب مورچه بر پلاس سیاه  
 چو رستم بدان مادیان بنگرید  
 کمند کیانی همی داد خم  
 برستم چنین گفت چوپان پیر  
 پیرسیدرستم که این اسب کیست  
 چنین داد پاسخ که داغش مجوی  
 خداوند این را ندانیم کس  
 سه سالست تا این بزین آمده است  
 چو مادرش بیند کمند و سوار  
 بینداخت رستم کیانی کمند  
 بیامد چو شیر ژیان مادرش  
 بغرید رستم چو شیر ژیان  
 یکی مشت زد بر سر و گردنش  
 بیفتاد و برجست و برگشت ازوی  
 بیفشرد ران رستم زورمند  
 بیازید چنگال گردی بزور  
 نکرد ایچ پشت از فشردن تهی  
 بدل گفت کاین برنشست منست

سرین و برش هم بیهنای اوی  
 چو برگ گل سرخ برزعفران  
 بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه  
 مر آن کره پیلتن را بدید  
 که آن کره را باز گیرد زرم  
 که ای مهتر اسب کسانرا مگیر  
 که از داغ روی دورانش تهی است؟  
 کزین هست هر گونه گفتگوی  
 همی رخس رستمش خوانیم و بس  
 بچشم بزرگان گزین آمده است  
 چو شیر اندر آید کند کارزار  
 سر ابرش ۲ آورد ناگه ببند  
 همیخواست کندن بدن دان سرش  
 ز آواز او خیره شد مادیان  
 بخاک اندر افکند لرزان تنش  
 بسوی گله نیز بنهاد روی  
 برو تنگتر کرد خم کمند  
 بیفشرد یکدمت بر پشت بور  
 تو گفتی ندارد همی آگهی  
 کنون کار کردن بدست منست

۱ - این بیت با اندک تحریفی در گرشاسب نامه نیز هست و نمیتوان دانست  
 که از اسدی است یا از فردوسی . ۲ - ابرش عربیست بمعنی رخس یعنی  
 اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد .

بزین اندر آورد گلرنگ را سرش تیز شد کینه و جنگ را  
 دل زال زر شد چو خرم بهار ز رخس نو آئین و فرخ سوار  
 سپاهی بر آمد ز زابل برون چو شیران همه دست شسته بخون  
 پیش اندرون رستم پهلوان پس پشت او سالخورده گوان  
 بهنگام بشکوفه و گلستان بیاورد لشکر ز زابلستان  
 ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند سپید جهاندید گانرا بخواند  
 بدیشان چنین گفت کای بخردان جهان دیده و کار کرده گوان  
 هم ایدر بسی لشکر آراستیم بسی نیکوئی و بهی خواستیم  
 پراکنده شد رای بی تخت شاه همه کار بی بوی و بی سر سپاه  
 شهی باید اکنون ز تخم کیان بتخت کئی بر کمر بر میان  
 نشان داد موبد مرا در زمان یکی شاه با فرو و برزکیان  
 ز تخم فریدون یل کیقباد که با فرو برزاست و بارسم و داد  
 برستم چنین گفت فرخنده زال که بر گیر کوبال<sup>۱</sup> و بفرازیال  
 گزین کن یکی لشکری همگروه برو تازیان تا بالبرز کوه  
 ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن یدش او در درنگ اندکی  
 بدو هفته باید که ایدر بوی که و بیگه از تاختن نغنوی<sup>۲</sup>  
 بگوئی که لشکر ترا خواستند همی تخت شاهی بیاراستند  
 چو زال زر این داستانهها بگفت تهمتن زمین را بمژگان برفت  
 برخش اندر آمد همانگاه شاه پیامد گرازان بر کیقباد  
 ز ترکان بسی بد طلایه براه رسیدند در رستم کینه خواه

۱ - کوبال لغت آهنین است که بهر بی «عمود» گویند . ۲ - غنودن :

یکی گرزّه گاو پیکر بچنگ  
 دلیران توران بر آویختند  
 نهدند سر سوی افراسیاب  
 بگفتند او را همه بیش و کم  
 بفرمود تا نزد او شد قلون  
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار  
 دلیر و خردمند و هشیار باش  
 وزان روی رستم دلیر گزین  
 ز یک میل ره تا بالبرز کوه  
 درختان بسیار و آب روان  
 یکی تخت بنهاده نزدیک آب  
 جوانی بگردار تابنده ماه  
 رده بر کشیده بسی پهلوان  
 بیاراسته مجلس شاهوار  
 چو دیدند مر پهلوان را براه  
 بگفتند کای پهلو نامور  
 که ما میزبان و تو مهمان ما  
 بدان تا بمی دست شادی بریم  
 تهمتن بدیشان چنین گفت باز  
 مرا رفت باید بالبرز کوه  
 شاید بماندن ازین کار باز  
 یکی گرزّه گاو پیکر بچنگ  
 سر انجام از رزم بگریختند  
 همه دلپراز خون و دیده پر آب  
 سپید شد از کار ایشان دژم  
 ز ترکان دلیری گوی پر فسون  
 وز ایدر برو تا در شهر یار  
 پیاس اندرون سخت بیدار باش  
 بیمود زی شاه ایران زمین  
 یکی جایگه دید بس با شکوه  
 نشستنگه مردم نوجوان  
 برو ریخته مشک ناب و گلاب  
 نشسته بر آن تخت در سایگه  
 برسم بزرگان کمر بر میان  
 بسان بهشتی برنگ و نگار  
 پذیره شدندش از آن جایگه  
 نشاید ازینجای کردن گذر  
 فرود آی اینجا بفرمان ما  
 بیاد رخ نامور می خوریم  
 که ای نامداران گردنفر از  
 بکاری که بسیار دارد شکوه<sup>۱</sup>  
 که پیشاست بسیار رنج دراز

همه مرزایران پراز دشمن است  
 سر تخت ایران ابی شهریار  
 بگفتند کای نامور پهلوان  
 سزدگر بگوئی تو ای ناجوی  
 که ماخیل آنمرز فرخنده ایم  
 بدانجا ترا رهنمونی کنیم  
 چنین داد پاسخ بدان انجمن  
 سر افراز را کیقباد است نام  
 کسی کز شما دارد اورا بیاد  
 سر آن دلیران زبان بر گشاد  
 گر آئی فرود اندرین خان ما  
 بگویم ترا من نشان قباد  
 تهمتن زرخش اندر آمد چو باد  
 پیامد دمان تا لب رودبار  
 جوان از بر تخت زرین نشست  
 بدست دگر جام پر باده کرد  
 دگر جام باده برستم سپرد  
 پیرسیدی از من نشان قباد  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 سر تخت ایران بیاراستند  
 نشان ار توانی تو دادن مرا  
 بهر دودۀ ماتم و شیون است  
 مرا باده خوردن نیاید بکار  
 اگر سوی البرز پوئی نوان  
 که آنجا کرا میکنی جستجوی؟  
 که ایدر چنین بزم افکنده ایم  
 بهنگام یاری فزونی کنیم  
 که شاهی در آنجاست پاکیزه تن  
 ز تخم فریدون با داد و کام  
 نشانی دهیم سوی کیقباد  
 که دارم نشانی من از کیقباد  
 بیفروزی از روی خود جان ما  
 که اورا چگونه است رسم ونهاد  
 چو بشنید زیشان نشان قباد  
 نشستند در زیر آن سایه دار  
 گرفته یکی دست رستم بدست  
 وزو یاد مردان آزاده کرد  
 بدو گفت کای نام بردار گرد  
 تو این نام را از که داری بیاد؟  
 پیام آوریدم بروشنروان  
 بزرگان بشاهی ورا خواستند  
 دهی و بشاهی رسانی ورا

ز گفتار رستم دلیر جوان  
 ز تخم فریدون منم کیقباد  
 چو بشنید رستم فرو برد سر  
 که ای خسرو خسروان جهان  
 سر تخت ایران بکام تو باد  
 درودی رسانم بشاه جهان  
 اگر شاه فرمان دهد بنده را  
 قباد دلاور بر آمد ز جای  
 تهمتن همانکه زبان بر کشاد  
 سخن چون بگوش سپهبد رسید  
 بیارید پس گفت جام نبید  
 تهمتن همیدون یکی جام می  
 بیامد خروش از دل زیر و بم  
 شهنشه چنین گفت با پهلوان  
 که از سوی ایران دو باز سپید  
 خرامان و تازان<sup>۲</sup> رسیدی برم  
 چو بیدار گشتم شدم پر امید  
 بیارستم مجلس شاهوار  
 تهمتن مرا شد چو باز سپید  
 تهمتن چو بشنید آن خواب شاه  
 چنین گفت با شاه کند آوران  
 بخندید و گفتش که ای پهلوان  
 پدر بر پدر نام دارم بیاد  
 بخدمت فرود آمد از تخت زر  
 پناه دلیران و پشت مهان  
 تن ژنده پیلان بدام تو باد  
 ز زال سپهبد گو پهلوان  
 که بگشایم از بند گوینده را<sup>۱</sup>  
 بگفتار او داد بس هوش و رای  
 پیام سپهبدار ایران بداد  
 ز شادی دل اندر برش بر طپید  
 بیاد تهمتن بلب بر کشید  
 بخورد آفرین کرد بر جان کی  
 فراوان شده شادی اندوه کم  
 که خوابی بدیدم بروشنروان  
 یکی تاج رخشان بگردار شید  
 نهادندی آن تاج را بر سرم  
 از آن تاج رخشان و باز سپید  
 بدینسان که بینی بدین جو بیار  
 رسیدم ز تاج دلیران نوید  
 ز باز و ز تاج فروزان چو ماه  
 نشان است خوابت ز پیغمبران

۱- یعنی زبان بگشایم . ۲- در بعضی از نسخه ها « نازان » .



کنون خیز تاسوی ایران شویم      بیاری بنزد دلیران شویم  
 کمر بر میان بست رستم چو باد      بیامد گرازان ابا ککیقباد  
 شب و روز از تاختم نغنوید<sup>۱</sup>      چنین تا بنزد طلایه رسید  
 قلون دلاور شد آگه ز کار      پذیره بیامد سوی کار زار  
 شهنشاه ایران چو زانگونه دید      برابر همیخواست صف بر کشید  
 تهمتن بدو گفت کای شهریار      ترا رزم چونین نیاید بکار  
 دل و گرز و بازو مرا یار بس      نخواهم جز ایزد نگهدار کس  
 بگفت این و از جای بر کرد رخس      بگرزی سواری همی کرد پخش  
 یکایک ربودی سواران ز زمین      بسر پنجه و بر زدی بر زمین  
 قلون دید دیوی بجسته ز بند      بدست اندرون گرزو برزین کمند  
 بر او حمله آورد مانند باد      بزد نیزه و بند جوشن گشاد  
 تهمتن بزد دست و نیزه گرفت      قلون از دلیریش مانده شگفت  
 ستد نیزه از دست او نامدار      بغرید چون تندر از کوهسار  
 بزد نیزه و بر ربودش ز زمین      نهاد آن بن نیزه را بر زمین  
 قلون گشت چون مرغ بر بازن<sup>۲</sup>      بدیدند لشکر همه تن بتن  
 هزیمت شد از وی سپاه قلون      بیکبارگی بخت گشته نگون  
 چنین تا شب تیره آمد فراز      تهمتن همیکرد هر گونه ساز  
 بنزدیک زال آوریدش بشب      بآمد شدن هیچ نکشاد لب  
 نشستند یک هفته بارای زن      شدند اندران موبدان انجمن  
 بهشتم بیاراستند<sup>۳</sup> تخت عاج      بیاویختند از بر عاج تاج

۱ - نغنوید : آرام نگرفت . ۲ - بازن : سیخ کباب . ۳ - حرف  
 « دال » در تقطیع بشمار نیاید و در شاهنامه نظیر آن زیاد است .

### بادشاهی کیقباد

بشاهی نشست از برش کیقباد  
 همه نامداران شدند انجمن  
 چو گشواد و خراد و برزین گو  
 دگر روز برداشت لشکر ز جای  
 رده بر کشیدند ایرانیان  
 پس پشیمان زال با کیقباد  
 پیش اندرون کویانی درفش  
 سپر در سپر بافته دشت و راغ  
 جهان سر بسر گشته دریای قار  
 ز نالیدن بوق و بانگ سپاه  
 دو لشکر برآمد ز یک ره بجای  
 میان سپاه اندر آمد دلیر  
 ز کشته زمین کرد مانند کوه  
 چورستم بدید آنکه قارن چه کرد  
 پیش پدر شد پیرسید از او  
 که پورپشنگ آن بداندیشه مرد  
 همان تاج گوهر بسر بر نهاد  
 چو دستان و چون قارن رزمین  
 فشانند گوهر بر آن تاج نو  
 خروشیدن آمد ز پرده سرای  
 بیستند خون ریختن را میان  
 بیکدست آتش بیکدست باد  
 جهان زوشده زرد و سرخ و بنفش  
 درخشیدن تیغها چون چراغ  
 برافروخته شمع از او صد هزار  
 تو گفتی که خورشید گم کرد راه  
 نه سر بود پیدا سپه را نه پای  
 سپهدار قارن بگردار شیر  
 شده زو دلیران ترکان ستوه  
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد؟  
 که با من جهان پهلوانا بگوی  
 کجا جای گیرد بروز نبرد؟

۱ - قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود  
 و در تاریکی سلاح چون چراغ می درخشید .

چه پوشد کجا بر فرزند درفش؟  
 من امروز بند کمر گاه اوی  
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار  
 که آن ترک در جنگ نراژدهاست  
 درفش سیاهست و خفتان سیاه  
 همه روی آهن گرفته بزر  
 از او خویشتن را نگه دار سخت  
 شود کوه آهن چو دریای آب  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 جهان آفریننده یار منست  
 برانگیخت پس رخس روئینه سم  
 دمان رفت تا پیش توران سپاه  
 چو افراسیابش بهامون بدید  
 ز گردان بیرسید کاین ازدها  
 کدامست کاین راندانم بنام؟  
 نبینی که با گرز سام آمدست  
 پیش سپه آمد افراسیاب  
 چورستم ورا دید بفشارد ران  
 بند کمرش اندر آویخت چنگ  
 که پیداست تابان درفش بنفش  
 بگیرم بیارم کشانش بروی  
 يك امروز باخویشتن هوش دار  
 دم آهنج<sup>۱</sup> او در کینه ابر بلاست  
 ز آهنش ساعد ز آهن کلاه  
 دزفشی سیه بسته بر خود بر  
 که مردی دلیراست و بیدار بخت  
 اگر بشنود نام افراسیاب  
 تو از من مدار ایچ رنجه روان  
 دل و تیغ و بازو حصار منست  
 بر آمد خروشیدن گاو دم<sup>۲</sup>  
 یکی نعره زد شیر لشکر پناه  
 شگفتید از آن کودک نا رسید  
 بدینگونه از بند گشته رها  
 یکی گفت کاین پورستان سام  
 جوانست و جویای نام آمدست؟  
 چوکشتی که موجش بر آرد ز آب  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 جدا کردش از پشت زین خدنگ<sup>۳</sup>

۱ - آهنچیدن یعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بدم در کشنده  
 مانند اژدها . ۲ - گاودم : بوقی بوده مانند دم گاو . ۳ - خدنگ درختی  
 است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند .

زسنگ اسپهدار و چنگک سوار  
 گسست و بخاك اندر آمد سرش  
 سپهد چواز چنگک رستم بجست  
 یکی مژده بردند نزدیک شاه  
 بنزد سپهدار ترکان رسید  
 سپهدار ترکان بشد زیر دست  
 بر آمد و راه بیابان گرفت  
 چو این مژده بشنید از او کیقباد  
 بیکباره بر خیل توران زبند  
 بر آمد خروشیدن دار و گیر  
 زسم ستوران در آن پهن دشت  
 فرو رفت و بر رفت روز نبرد  
 نگه کرد فرزند را زال زر  
 ز شادی دل اندر برش بر طپید  
 بروز نبرد آن یل ارجمند  
 برید و درید و شکست و بیست  
 هزار و صد و شصت کرد دلیر  
 برفتند ترکان ز پیش مغان<sup>۴</sup>  
 وز آنجا بجیحون نهادند روی  
 وز انسو که بگریخت افراسیاب  
 نیامد دوال<sup>۲</sup> کمر پایدار  
 سواران گرفتند گرد اندرش  
 بخائید رستم همی پشت دست  
 که رستم بدرید قلب سپاه  
 درفش سپهدار شد نا پدید  
 یکی بازه<sup>۳</sup> تیز تگ بر نشست  
 سپه رارها کرد و خود جان گرفت  
 بفرمود تا لشکرش همچو باد  
 برو بیخ ایشان ز بن برکنند  
 درخشیدن خنجر و زخم تیر  
 زمین شش شد و آسمان گشت هشت  
 بماهی نم خون و بر ماه گرد  
 بدان نامبردار با زور و فر  
 که رستم بدانسان هنر مند دید  
 بشمشیر و خنجر بگرز و کمند  
 یلانرا سر و سینه و پا و دست  
 بیک حمله شد کشته در جنگ شیر  
 کشیدند لشکر سوی دامغان  
 خلیده دل و باغم و گفتگوی  
 همی تازیان تا بدان روی آب

۱ - سنگ : وزن . ۲ - دوال : تسمه . ۳ - بازه : اسب .

۴ - از مغان مقصود ایرانیان است .

بیش پدر رفت پور پشنگ  
 بدو گفت کای نامبردار شاه  
 یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه  
 نه از تخم ایرج زمین پاک شد  
 یکی کم شود دیگر آید بجای  
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد  
 سواری پدید آمد از پشت سام  
 بیامد بسان نهنگ دژم<sup>۲</sup>  
 همه لشکر ما بهم بر درید  
 درفش مرا دید بر یک کران  
 چنان بر گرفتم ز زین خدنگ  
 همانا که کوبال<sup>۳</sup> سیصد هزار  
 تو گفتی که از آهنش کرده اند  
 جز از آشتی جستنت رای نیست  
 جهانجوی و پشت سپاهت منم  
 نماندست با او مرا تاو هیچ  
 تودانی که دیدن به از آگهیست  
 از امروز کارت بفردا ممان  
 گلستان که امروز باشد بیار  
 کنون از گذشته مکن هیچ یاد

زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ  
 ترا بود این جنگ جستن گناه  
 بزرگان پیشین ندیدند راه  
 نه زهر گزاینده تریاک شد  
 جهانرا نمانند بی کد خدای<sup>۱</sup>  
 بکینه یکی نو در اندر گشاد  
 که دستانش رستم نهاده است نام  
 که گفتی جهان را بسوزد بدم  
 کس اندر جهان این شکفتی ندید  
 بزین اندر افکند کرز گران  
 که گفتی ندارم بیک پشه سنگ  
 زدندش بر آن تارک<sup>۴</sup> نامدار  
 بروی و بسنگش بر آورده اند  
 که با او سپاه ترا پای نیست  
 بدشواری اندر پناهت منم  
 برو رای زن آشتی را بسیج  
 میان شنیدن سراسر تهیست  
 که داند که فردا چه گردد زمان؟  
 تو فردا چنی گل؟ نیاید بکار  
 سوی آشتی یاز<sup>۵</sup> با کیقباد

۱ - این بیت مثل شده و در بعضی از نسخه ها « یکی چون شود . . . »  
 ۲ - آشفته و غمگین . ۳ - همود . ۴ - فرق سر . ۵ - یازیدن : دست  
 فراچیزی بردن، و در بعضی از نسخه ها : « تاز » .

سپهدار توران دو دیده پر آب  
 که چندین سخنش یاد آمدست  
 یکی مرد با هوش دل بر گزید  
 یکی نامه بنوشت ارژنگ<sup>۱</sup> وار  
 بنام خداوند خورشید و ماه  
 وزو بر روان فریدون درود  
 کنون بشنو ای نامور کیقباد  
 که از تور بر ایرج نیکبخت  
 گر این کینه از ایرج آمد پدید  
 همان بخشش ایرج بدایران زمین  
 از آن گر بگردیم و جنگ آوریم  
 بود زخم شمشیر و خشم خدای  
 دگر همچنان چون فریدون گرد  
 ببخشم از آن پس نجوئیم کین  
 سر انجام هم جز بیالای خویش  
 مگر رام گردد بدین کیقباد  
 کس از مالینند جیحون بخواب  
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه  
 بیامد فرستاده نزد قباد  
 چو شاه جهاندار نامه بخواند  
 که از ما نبد پیشدستی نخست

شگفتی فرو ماند از افراسیاب  
 روانش همی سوی داد آمدست  
 بایران فرستاد چون می سزید  
 برو کرده صد گونه رنگ و نگار  
 که او داد بر آفرین دستگاه  
 کزو دارد این تخم ما تارویود  
 سخن گویم از رای شاهی و داد  
 بد آمد پدید از بی تاج و تخت  
 منوچهر سرتاسر آن کین کشید  
 که از آفریدون بدش آفرین  
 جهان بر دل خویش تنگ آوریم  
 نیایم بهره بهر دو سرای  
 بسلم و بتور و بایرج سپرد  
 که چندین بلا خود نیرزد زمین  
 نیابد کسی بهره از جای خویش  
 سر مرد بخرد نگرده ز داد  
 وز ایران نیابند ازین روی آب  
 فرستاد نزدیک ایران سپاه  
 هم آنگاه پیغام و نامه بداد  
 بیاسخ سخنها فراوان براند  
 از افراسیاب آمد این کین درست

ز تور اندر آمد نخستین ستم  
 بدین روزگار اندر افراسیاب  
 مرا نیست از کینه آزار و رنج  
 شمارا سپارم از آتروی آب  
 بنوی یکی باز پیمان نبشت  
 بدو گفت رستم که ای شهریار  
 نبد آشتی پیش از آوردشان<sup>۱</sup>  
 چنین گفت با نامور کیقباد  
 سزدگر هر آنکس که دارد خرد  
 ز زابلستان تا بدریای سند  
 تو شو تخت با افسر نیمروز  
 وزین روی کابل بمهراب ده  
 کجا پادشاهیست بی جنگ نیست  
 بسی خلعت آراست شاه رمه  
 برافکنند خلعت چنان چون سزید  
 درم دادو دینار و تیغ و سپر  
 وز آنجا سوی پارس اندر کشید  
 نشستنگه شه باستخر بود  
 بتخت کیان اندر آورد پای  
 چنین گفت با نامور بخردان  
 اگر پیل با پشه کین آورد  
 که شاهی چو ایرج شد از تخت کم  
 بیامد بایران و بگذشت از آب  
 بسیجیده ام در سرای سینج  
 مگر یابد آرامش افراسیاب  
 بیاغ بزرگی درختی بکشت  
 مجوی آشتی در گه کارزار  
 بدین روز گرز من آوردشان  
 که چیزی ندیدم نکو تر ز داد  
 بکثری و نا راستی ننگرد  
 نبشتیم عهد ترا بر پرند<sup>۲</sup>  
 همیدار و می باش گیتی فروز  
 سراسر سنانت بزهر آب ده  
 و گر چند روی زمین تنگ نیست  
 بزال و برستم بداد آن همه  
 کسی را که خلعت سزاوار دید  
 کرا بود درخور کلاه و کمر  
 که در پارس بد گنجها را کلید  
 کیان را بدان جایگه فخر بود  
 بداد و بائین فرخنده رای  
 که گیتی مرا از کران تا کران  
 همه رخنه در داد و دین آورد

۱ - آورد : جنگ . ۲ - یعنی فرمان پادشاهی ، و این معنی را فردوسی  
 در موارد دیگر نیز فرموده است .

نخواهم بگیتی جز از راستی  
 تن آسانی از داد و رنج منست<sup>۱</sup>  
 سپاهی از آن پس بگرد آورید  
 برینگونه صدسال شادان بزیست  
 پسر بُد خردمند او را چهار  
 نخستین چو «کاؤس» با آفرین  
 چهارم «کی ارمین» کجا بود نام  
 چو بگذاشت صدسال باتاج و تخت  
 چو دانست کامد بنزدیک مرگ  
 گرانمایه کاوس کی را بخواند  
 بدو گفت ما بر نهادیم رخت  
 چو تختی که بی آگهی بگذرد  
 تو گر دادگر باشی و پاک رای  
 و گر آز گیرد سرت را بدام  
 بدان خویشان رنجه داری همی  
 در آنجای جای تو آتش بود  
 بگفت این و شد زینجهان فراخ  
 جهانرا چنینست ساز و نهاد  
 درخت برومند چون شد بلند  
 شود برگ پشمرده و بیخ سست  
 چو از جایکه بکسلد پای خویش  
 که خشم خدا آورد کاستی  
 کجا آب و خاکست گنج منست  
 بگردید یکسر جهانرا بدید  
 نگر تا بکیهان چنین شاه کیست  
 که بودند ازو در جهان یادگار  
 «کی آرش» دوم بدسوم «کی پیشین»  
 سپردند گیتی بآرام و کام  
 سرانجام تاب اندر آمد بیخت  
 بیژمرد خواهد همی سبز برگ  
 ز داد و دهش چند با او براند  
 تو بگذار تابوت و بردار تخت  
 پرستنده او ندارد خرد  
 همی مزد یابی بدیگر سرای  
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام  
 پس آنرا بدشمن سپاری همی  
 بدنی دلت تلخ و ناخوش بود  
 گرین کرد صندوق برجای کاخ  
 بیارد ز خاک و دهدشان بیاد  
 گر آیدون که آید برو برگزند  
 سرش سوی پستی گراید نخست  
 بشاخ نو آئین دهد جای خویش

۱ - یعنی تن آسانی و آسودگی مردم در داد گسترگی و رنج بردن منست.



مر اورا سپارد گل و برگ و باغ  
 اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیک  
 بهاری بکردار روشن چراغ  
 تو با بیخ تندی میاغاز و یک<sup>۱</sup>  
 کند آشکارا بر او بر نهان  
 تو بیگانه خوانش معوانش پسر  
 سزد گر جفا بیند از روزگار  
 ز گفتار فرزانه دل مرد پیر  
 سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

### پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر  
 چنان بد که در گلشن زرنگار  
 مر او راجهان بنده شد سربسر  
 همی خورد روزی می خوشگوار  
 ابا پهلوانان ایران بهم  
 چو رامشگری دیو زی پرده دار  
 بیامد که خواهد بر شاه بار  
 یکی خوش نوازم زرامشگران<sup>۲</sup>  
 بر آورد مازندرانی سرود  
 که مازندران شهر ما یاد باد  
 همیشه بر و بومش آباد باد  
 بکوه اندرون لاله و سنبل است  
 نه سرد و نه گرم و همیشه بهار  
 گرازنده<sup>۳</sup> آهو براغ اندرون  
 همی شاد گردد زبویش روان  
 همیشه پر از لاله بینی زمین  
 دی و بهمن و آذر و فرودین

۱ - و یک بمعنی ويحك است در عربی ، و مفاد بیت اینست که اگر  
 فرزندی بد از پدری خوب بوجود آید زینهار که با پدر تندی نکنی .  
 ۲ - رامشگر : نوازنده و مطرب . ۳ - گرازیدن : بناز و تکبر خرامیدن .

سراسر همه کشور آراسته  
 بتان پرستنده با تاج زر  
 کسی کاندران بوم آباد نیست  
 چوکاوس بشنید از او این سخن  
 دل رزمجویش بیست اندر آن  
 چنین گفت با سر فرازان رزم  
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر  
 من از جم و ضحاک و از کیقباد  
 فرون بایدم نیز از ایشان هنر  
 سخن چون بگوش بزرگان رسید  
 همه زرد گشتند و پرچین بروی  
 نشستند و گفتند با یکدیگر  
 که جمشید با تاج و انگشتری  
 ز مازندران یاد هرگز نکرد  
 فریدون بردانش و پرفسون  
 سخنها ز هرگونه بر ساختند  
 دونده همی تاخت تا نیمروز  
 چنین دادش از نامداران پیام  
 یکی کارپیش آمد اکنون شگفت  
 بر این کاراگر تو نبندی کمر  
 یکی شاه رادردل اندیشه خاست  
 برنج نیا کانش از باستان  
 ز دینار و دیبا و از خواسته  
 همان نامداران زرین کمر  
 بکام از دل و جان خود شاد نیست  
 یکی تازه اندیشه افکند بن  
 که لشکر کشد سوی مازندران  
 که ما دل نهادیم یکسر بیزم  
 نگردد ز آسودن و گاه سیر  
 فزونم ببخت و بفر و نژاد  
 جهانجوی باید سر تاجور  
 از ایشان کس این رای فرخ ندید  
 کسی جنگک دیوان نکرد آرزوی  
 که از بخت ما راجه آمد بسر؟  
 بفرمان او دیو و مرغ و پری  
 نجست از دلیران دیوان نبرد  
 مر این آرزو را نبند رهنمون  
 هیونی تکاور برون تاختند  
 چو آمد بر زال گیتی فروز  
 که ای نامور با گهر پور سام  
 که از دانش اندازه نتوان گرفت  
 نه تن مانداید نه بوم و نه بر  
 به پیچیدش اهریمن از راه راست  
 نخواهد همی بود همداستان

همی گنج بیرنج بگزایدش  
 اگر هیچ سرخاری از آمدن<sup>۱</sup>  
 همه رنج تو داد خواهد بیاد  
 چو بشنید دستان به بیچیدسخت  
 پر اندیشه بود آن شب دیرباز<sup>۲</sup>  
 کمر بست و بنهاد سرسوی شاه  
 همه یکسره پیش شاه آمدند  
 چو کاوس را دید دستان سام  
 بکش کرده دست و سرافکنده پست  
 چنین گفت کای کدخدای جهان  
 همه سا پیروزله بادی و شاد  
 شنیدم یکی نوسخن بس گران  
 ز تو پیشتر پادشه بوده اند  
 که آن خانه دیو افسونگر است  
 مر آن بندرا هیچ نتوان گشاد  
 تو از خون چندین سر نامدار  
 که بارو بلندیش نفرین بود  
 چنین پاسخ آورد کاوس باز  
 ولیکن مرا از فریدون و جم  
 همان از منوچهر و از کیقباد  
 سپاه ودل و گنجم افزوتتر است  
 جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چنان خوار و زارند بر چشم من  
 بگوش تو آید خود این آگهی  
 تو بارستم اکنون جهاندار باش  
 گرایدون که یارم نباشی بچنگ  
 چو از شاه بشنید زال این سخن  
 بدو گفت شاهی و مابنده ایم  
 از اندیشه من دل پیرداختم  
 پشیمان مبادی ز کردار خویش  
 سبک شاه را زال پدرود کرد  
 چه جادو چه دیوان آن انجمن  
 کز ایشان شود روی گیتی تهی  
 نگهبان ایران و بیدار باش  
 مفرمای برگاه کردن<sup>۱</sup> درنگ  
 ندید ایچ پیدا سرش را زبن  
 بدلسوزگی با تو گوینده ایم  
 سخن هر چه دانستم انداختم  
 تراباد روشن دل و دین و کیش  
 دل از رفتنش پر غم و دود کرد

### رفتن گاوس به مازندران

چو شب روز شد شاه و کند آوران<sup>۲</sup>  
 دگر روز بر خاست آوای کوس  
 بفرمود پس گیو را شهر یار  
 کسی کو گراید بگرز گران  
 درو هر چه آباد بینی بسوز  
 چنین تا بدیوان رسد آگهی  
 کمر بست و رفت از در شاه گیو  
 بشد تا در شهر مازندران  
 یکی چون بهشت برین شهر دید  
 بهر جای گنجی پراکنده زر  
 نهادند سر سوی مازندران  
 سپه را همی راند گودرز و طوس  
 دو باره ز لشکر گزین کن هزار  
 گشایند شهر مازندران<sup>۳</sup>  
 شب آور هر آنجا که باشی بروز  
 جهان کن سراسر ز جاد و تهی  
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو  
 بیارید شمشیر و گرز گران  
 که از خر می تزد او بهر دید  
 بیک جای زر<sup>۴</sup> و بدیگر کهر

۱ - در بعضی از نسخه‌ها «بر کار کردن». ۲ - کند آور : دلاور .

۳ - یعنی از لشکر کسی را بگزین که بگرز گران گراید و مازندران را

بتواند فتح کند .

بکوس بردند از آن آگهی  
 همیگفت خرم زیاد آنکه گفت  
 همه شهر گوئی مگر بتکده است  
 چو یکپهفته بگذشت ایرانیان  
 خبر شد بر شاه مازندران  
 ز دیوان بیش اندرش «سنجه» بود  
 بدو گفت رو نزد دیو سپید  
 بگویش که آمد بمازندران  
 همه شهر مازندران سوختند  
 کنون گر نباشی تو فریاد رس  
 چو بشنید پیغام سنجه برفت  
 چنین پاسخ داد دیو سپید  
 بیایم کنون با سپاهی گران  
 شب آمد یکی ابر شد بر سپاه  
 چو دریای قاراست گفتمی جهان  
 یکی خیمه زد بر سر ازدودقار  
 ز گردون بسی سنگ بارید و خشت  
 چو بگذشت شب روز نزدیک شد  
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم  
 چو تاریک شد چشم کاوس شاه  
 سپهد چنین گفت چون دیدرنج  
 دریغا که پند جهانگیر زال  
 بدان خرمنی جای و آن فرهی  
 که مازندران را بهشتست جفت  
 ز دیبای چین برگ آذین زده است  
 ز غارت گشادند يك يك میان  
 دلش گشت پردردو سر شد گران  
 که جان و دلش زانسخن رنجه بود  
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید  
 بغارت از ایران سپاهی گران  
 بجنگ آتش کینه افروختند  
 نبینی بمازندران زنده کس  
 ابر دیو فرمان شه برد تفت  
 که از روزگاران مشو نا امید  
 پی او بیرم ز مازندران  
 جهان گشت چون روی زنگی سیاه  
 همه روشنائیش گشته نهان  
 سیه شد هوا چشمها گشت تار  
 پراگنده شد لشکر ایران بدشت  
 جهانجوی را چشم تاریک شد  
 سر نامداران از او پر ز خشم  
 بد آمد ز کردار او بر سپاه  
 که دستور بیدار بهتر ز گنج  
 نپذیرتم و آمدم بد سگال

بسختی چو یکپهفته اندر کشید  
 بدیده از ایرانیان کس ندید  
 بهشتم بغرید دیو سپید  
 که ای شاه بی بر بکردار بید  
 همه بر تری را بیاراستی  
 چرا گاه مازندران خواستی  
 بسی برده کردی بمازندران  
 بکشتی بسی را بگرز گران  
 نبودت ز کارم مگر آگهی  
 شده غره بر تخت شاهنشهی  
 کنون آنچه اندر خور کارتست  
 دلت یافت آن آرزوها که جست  
 از آن نره دیوان خنجر گذار  
 گزین کرد جنگی ده ودو هزار  
 بر ایرانیان بر نگهدار کرد  
 سر سرکشان پر ز تیمار کرد  
 چو این کرد برگشت دیو سپید  
 بمازندران ماند کاوس شاه  
 از آن پس جهانجوی خسته جگر  
 سوی زابلستان فرستاد زود  
 بگفتش که بر من چه آمد زبخت  
 همان گنج و آن لشکر نامدار  
 همه چرخ گردان بدیوان سپرد  
 کنون چشم تیره شد و خیره بخت  
 چنین خسته در دست اهریمنم  
 چو از پندهای تو یاد آورم  
 نبودم بفرمان تو هوشمند  
 اگر تو نبندی بدین در میان  
 فرسته ز مازندران رفت زود  
 چو پوینده نزدیک دستان رسید  
 چو مرغ پرنده بکردار دود  
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
 بگشتی بسی را بگرز گران  
 همه سود و سرمایه باشد زبان  
 بکشتی بسی را بگرز گران  
 بگفت آنچه دانست و دید و شنید  
 بگشتی بسی را بگرز گران

چو بشنید بر تنش بدرید پوست  
 برستم چنین گفت دستان سام  
 نشاید کزین پس چمیم و چریم  
 که شاه جهان در دم ازدهاست  
 کنون کرد باید ترا رخس زین  
 همانا که از بهر این روزگار  
 مر این کارها را توزیبی کنون  
 ازین کار یابی تو نام بلند  
 نباید که ارژنگ و دیو سپید  
 چنین داد پاسخش رستم که راه  
 ازین پادشاهی بدان<sup>۲</sup> گفت زال  
 یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت  
 پر از شیر و دپو است و پرتیرگی  
 تو کوتاه بگزین شگفتی بین  
 شب تیره تا بر کشد روز چاک  
 مگر باز بینم بر و یال تو  
 و گر هوش تو نیز بر دست دیو  
 نخواهد همی ماند ایدر کسی  
 کسی کو جهانرا بنام بلند

زدشمن نهان داشت آن هم زدوست  
 که شمشیر کوتاه شد اندر نیام<sup>۱</sup>  
 دگر تخت را خویشتن پروریم  
 بر ایرانیان بر چه مایه بلاست  
 بخواهی بتبع جهان بخش کین  
 ترا پرورانید پروردگار  
 مرا سال شد از دوصد برفزون  
 رهائی دهی شاه را از گزند  
 بجان از تو دارند هر گز امید  
 درازاست من چون شوم کینه خواه؟  
 دو راهست هر دو برنج و وبال  
 و دیگر که بالاش باشد دوهفت  
 بماند برو چشمت از خیرگی  
 که یار تو باشد جهان آفرین  
 نیایش کنم پیش یزدان پاک  
 سر و بازوی و چنگ و کوبال تو  
 رسانید یزدان کیهان خدیو  
 بخوانندش از چند ماند بسی  
 بگیرد نباشد برقتن نثرند

۱ - ازین دوبیت مقصود اینست که چون شمشیر بکار نرفته در نیام زنگ  
 زد و کند شد ، و ازین پس شایسته نیست که بناز و خوشی بگذرانیم و خود را  
 برای نشستن و آسایش پرورش دهیم . ۲ - یعنی ازین کشور بآن کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر  
 تن و جان فدای سپید کنم  
 هر آنکس که زنده است از ایرانیان  
 نه ارژنگ مانم نه دیو سپید  
 بیوشید ببر و بر آورد یال  
 چو پیلای بر رخس اندر آورد پای  
 چنین گفت رودابه ماهروی  
 مرا در غم خود گذاری همی  
 بدو گفت کایمادر نیکخوی  
 چنین آمدم بخش از روزگار  
 تو جان و تن من بیزدان سپار  
 که من بسته دارم بفرمان کمر  
 طلسم تن جادوان بشکنم  
 بیارم ببندم کمر بر میان  
 نه سنجه نه پولاد غندی نه بید  
 برو آفرین خواند بسیار زال  
 رخس رنگ بر جای و دل هم بجای<sup>۱</sup>  
 برستم که داری سوی راه روی  
 بیزدان چه امید داری همی؟  
 نه بگزیدم اینراه بر آرزوی<sup>۲</sup>  
 تو جان و تن من بیزدان سپار

#### داستان هفت خان رستم

برون رفت آن پهلوی<sup>۳</sup> نيمروز  
 دو روزه بيك روز بگذاشتی  
 تنش چون خورش جست و آمد بشور  
 یکی رخس را تیز بفرسرد ران  
 کمند و پی رخس و رستم سوار  
 کمند کیانی بینداخت شیر  
 ز پیکان تیر آتشی بر فروخت  
 از آن پس که بی توش و بی جانش کرد  
 بخورد و بینداخت دور استخوان  
 ز پیش پدر گرد گیتی فروز  
 شب تیره را روز پنداشتی  
 یکی دشت پیش آمدش پر ز گور  
 تك گور شد با تك او گران<sup>۴</sup>  
 نیابد دد و دام ازو زینهار  
 بخم اندر آورد گوری دلیر  
 برو خار و خاشاک و همیزم بسوخت  
 بر آن آتش تیز بریانش کرد  
 همین بود دیگ و همین بود خوان

۱ - یعنی نه رنگ را باخته بود و نه دل را ۲ - یعنی این سفر را  
 بمیل و آرزو اختیار نکردم . ۳ - پهلوی: دلیر و پهلوان . ۴ - یعنی گور  
 در دویدن از رخس باز ماند .

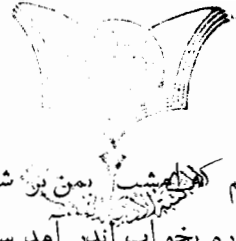


لکام از سر رخس برداشت خوار  
 یکی نیستان بستر خواب ساخت  
 در آن نیستان بیشه شیر بود  
 چو يك پاس بگذشت درنده شیر  
 به نی بر یکی پیلتن خفته دید  
 سوی رخس رخشان بیامد دمان  
 دودست اندر آورد وزد بر سرش  
 همیزدش بر خاك تا پاره کرد  
 چو بیدار شد رستم تیز چنگ  
 چنین گفت کای رخس ناهوشیار  
 اگر توشدی کشته بردست اوی  
 چگونه کشیدی بمازندران  
 سرم گرز خواب خوش آگه شدی  
 بگفت و بخفت و بر آسود دیر  
 چو خورشید بر زد سر از تیره کوه  
 تن رخس بسترد و زین بر نهاد  
 بیابان بی آب و گرمای سخت  
 چنان گرم گردید هامون و دشت  
 تن رخس و گویا زبان سوار  
 پیاده شد از اسب وزوین بدست  
 نمیدید بر چاره جستن رهی  
 چنین گفت کای داور داد گر  
 چراننده بگذاشت در مرغزار  
 در بیم را جای ایمن شناخت  
 که پیلی نیارست از آن نی درود  
 بسوی کنام خود آمد دلیر  
 بر او یکی اسب آشفته دید  
 چو آتش بجوشید رخس آن زمان  
 همان تیز دندان پشت اندرش  
 ددی را بدان چاره بیچاره کرد  
 جهان دید بر شیر درنده تنگ  
 که گفتت که با شیر کن کار زار؟  
 من این بیرو این مغفر جنگجوی  
 کمند و کمان تیغ و گرز گران؟  
 ترا جنگ با شیر کوتاه شدی  
 گو نامبر دار گرد دلیر  
 تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت  
 تو گفتی که آتش برو بر گذشت  
 ز گرمی و از تشنگی شد ز کار  
 همیرفت پویان بکردار مست  
 سوی آسمان کرد روی آنگهی  
 همه رنج و سختی تو آری بسر

گرایدون که خشنودی ازرنج من  
 بدین گیتی آگنده شد گنج من  
 بیویم همی تا مگر کردگار  
 دهد شاه کاوسرا زینهار  
 هم ایرانیان را ز چنگال دیو  
 رهاند بی آزار کیهان خدیو  
 تن پیلوارش، چو این گفته شد  
 شد از تشنگی سست و آشفته شد  
 بیفتاد رستم بر آن گرم خاک  
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 همانکه یکی میش نیکو سرین  
 پیمود پیش تهمتن زمین  
 از آن رفتن میش اندیشه خاست  
 بدل گفت آبشخور این کجاست؟  
 همانا که بخشایش کردگار  
 فراز آمدست اندرین روزگار  
 بیفشرد شمشیر بر دست راست  
 بشد بر بی میش و تیغش بچنگ  
 بره بر یکی چشمه آمد پدید  
 تهمتن سوی آسمان کرد روی  
 تو گفتمی که من داد گر داورم  
 برین چشمه جای پی میش نیست  
 بجائی که تنگ اندر آید سخن  
 بر آن غرم بر آفرین کرد چند  
 که زنده شد از تو تن پیلتن  
 زبانش چو پردخته شد ز آفرین  
 همه تن بشستش بدان آب پاک  
 چو سیراب شد ساز نخجیر کرد  
 بیفکند گوری چو پیل ژبان  
 جدا کرد از پای و چرم و میان  
 جدا کرد از پای و چرم و میان  
 جدا کرد از پای و چرم و میان  
 جدا کرد از پای و چرم و میان

چو خورشید تیز آتشی بر فروخت  
 پیردخت از آن پس بخوردن گرفت  
 سوی چشمه روشن آمد بآب  
 تهمت بر رخس ستیزنده گفت  
 اگر دشمن آید سوی من پیوی  
 بخفت و بیاسود و نگشاد لب  
 زد دشت اندر آمد یکی ازدها  
 نخستین سوی رخس بنهاد روی  
 همیکوفت بر خاک روئینه سم  
 تهمت چو از خواب بیدا رشد  
 بگرد بیابان همی بنگرید  
 ابا رخس بر خیره پیکار کرد  
 دگر باره چون شد بخواب اندرون  
 بیالین رستم تک آورد رخس  
 دگر باره بیدار شد خفته مرد  
 بیابان سراسر همه بنگرید  
 بدان مهربان رخس بیدار گفت  
 همی باز داری سرم راز خواب  
 گر این بار سازی چنین رستخیز  
 پیاده شوم سوی مازندران  
 ترا گفتم ار شیرت آید بچنگ

بر آورد از آب و در آتش بسوخت  
 بچنگ استخوانش ستردن گرفت  
 چو سیراب شد کرد آهنگ خواب  
 که با کس مکوش و مشو نیز جفت  
 تو بادبو و شیران مشو جنگجوی  
 چمان و چران رخس تانیم شب  
 کزو پیل گفتمی نیاید رها  
 دوان رخس شد پیش دیهیم جوی  
 چو تندر<sup>۱</sup> خروشید و افشاندم  
 سر پر خرد پر ز پیکار شد  
 شد آن ازدهای دژم نا پدید  
 بدان کو سر خفته بیدار کرد  
 ز تاریکی آن ازدها شد برون  
 همی کند خاک و همیکرد پخش  
 بر آشت و رخسار گلرنگ کرد  
 جز از تیرگی شب بدیده ندید  
 که تاریکی شب نخواهی نهد  
 بیداری من گرفت شتاب  
 سرت را بیرم بشمشیر تیز  
 کشم خود و شمشیر و گرز گران  
 زبهر تو آرم من او را بچنگ



نگفتم که امشب بمن بر شتاب  
سوم ره بخواب اندر آمد سرش  
بغرید باز ازدهای دژم  
چرا گاه بگذاشت رخس آزمان  
دلش زان شکفتی بدو نیم بود  
هم از مهر مهتر دلش نارمید  
خروشید و جوشید و بر کند خاک  
چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
چنان خواست روشن جهان آفرین  
بدان تیرگی رستم اورا بدید  
بغرید بر سان ابر بهار  
بدان ازدها گفت بر گوی نام  
نباید که بی نام بر دست من  
چنین گفت دژخیم نر ازدها  
صداندر صد این دشت جای منست  
نیارد پریدن بسر بر عقاب  
بدو ازدها گفت نام تو چیست؟  
چنین داد پاسخ که من رستم  
بینی ز من دستبرد نبرد  
بر آویخت با او بجنگ ازدها

همیباش تا من بجنم ز خواب  
ز بیر بیان داشت پوشش برش  
همی آتش افروخت گفتی بدم  
نیارست رفتن بر پهلوان  
کش از رستم و ازدها بیم بود  
چو باد دمان سوی رستم دوید  
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک  
بر آشت با باره دستکش<sup>۱</sup>  
که پنهان نکرد ازدها را زمین  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
زمین کرد پر آتش کار زار  
کزین پس نبینی تو گیتی بکام  
روانت بر آید ز تاریک تن  
که از چنگ من کس نیابد رها  
بلند آسمانش هوای منست  
ستاره نبیند زمینش بخواب  
که زاینده را بر تو باید گریست  
زدستان سامم هم از نیرم<sup>۲</sup>  
سرت را هم اکنون در آرام بگرد  
نیامد بفرجام هم زو رها

۱ - باره دستکش اسب بی آرام که دست بر زمین میکوبد و در اینجا

مقصود رخس است. ۲ - نیرم: (نریمان) پدر سام است.

چو زور تن ازدها دید رخس  
 بمالید گوش و در آمد شگفت  
 بدیدد چرمش بدانسان که شیر  
 بزد تیغ و انداخت از تن سرش  
 زمین شد بزیر اندرش ناپدید  
 تهمتن از او در شگفتی بماند  
 بیزدان چنین گفت کای دادگر  
 که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل  
 بداندیش بسیار و گر اند کیست  
 نشست از بر رخس وره برگرفت  
 همیراند پیویان براه دراز  
 درخت و گیا دید و آب روان  
 چو چشم تدروان یکی چشمه دید  
 یکی غرم<sup>۳</sup> بریان و نان از برش  
 خور جادوان بد چورستم رسید  
 فرود آمد از اسب وزین برگرفت  
 نشست از بر چشمه فرخنده پی  
 ابا می یکی نغز طنبور بود  
 تهمتن مر آنرا ببر در گرفت  
 که آواره بد نشان رستمست

کز آنسان بر آویخت باتاج بخش  
 بکند ازدها را بدنان دو کفت<sup>۱</sup>  
 درو خیره شد پهلوان دلیر  
 فروریخت چون رود خون از برش  
 یکی چشمه خون از او بر دمید  
 همی پهلوی<sup>۲</sup> نام یزدان بخواند  
 تو دادی مرا دانش و زور وفر  
 بیابان بی آب و دریای نیل  
 چو خشم آورم پیش چشمم یکسیت  
 چمان منزل جادوان در گرفت  
 چو خورشید تابان بگشت از فراز  
 چنان چون بود جای مرد جوان  
 یکی جام زرین برش پر نبید  
 نمکدان و ریچال<sup>۴</sup> گرد اندرش  
 از آواز او دیو شد نا پدید  
 بغرم و بنان اندر آمد شگفت  
 یکی جام یاقوت پر کرده می  
 بیابان چنان خانه سور بود  
 بزد رود و گفتارها بر گرفت  
 که از روز شادیش بهره کم است

۱ - کفت : دوش . ۲ - یعنی بزبان پهلوی ، و در بعضی از نسخه ها :  
 همی پهلوان . ۳ - غرم : میش کوهی . ۴ - ریچال : مرباو چیزی که از  
 شیر گوسفند بزند ( ریچار هم بهمین معنی است ) .

همه جای جنگ است میدان اوی  
 همه جنگ با شیر و نر ازدها  
 می و جام و بویا گل و مرغزار  
 همیشه بچنگک نهنگ اندرم  
 بگوش زن جادو آمد سرود  
 بیاراست رخرا بسان بهار  
 بر رستم آمد پراز رنگ و بوی  
 تهمتن بیزدان نیایش گرفت  
 که دردشت مازندران یافت خوان  
 ندانست کاو جادوی ریمنست<sup>۱</sup>  
 یکی طاس می بر کفش بر نهاد  
 چو آواز داد از خداوند مهر  
 سیه گشت چون نام یزدان شنید  
 بینداخت از باد خم کمند  
 پیرسید و گفتش چه چیزی بگوی؟  
 یکی گنده پیری شد اندر کمند  
 میانش بخنجر بدو نیم کرد  
 وز آنجا سوی راه بنهاد روی  
 همیرفت پویان بجائی رسید  
 شب تیره چون روی زنگی سیاه  
 تو خورشید گفتمی بیند اندر دست

بیابان و کوهست بستان اوی  
 ز دیو و بیابان نیابد رها  
 نکرد است بخشش مرا روزگار  
 دگر با پلنگان بچنگ اندرم  
 همان نغمه رستم و زخم رود  
 و گر چند زیبا نبودش نگار  
 پیرسید و بنشست نزدیک اوی  
 برو آفرین و ستایش گرفت  
 می و رود با میگسار جوان  
 نهفته برنگ اندر اهریمنست  
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
 دگر گونه بر گشت جادو بچهر  
 تهمتن سبک چون بدو بنگرید  
 سر جادو آورد نا گه بیند  
 برانگونه کت هست بنمای روی  
 پرازنگ<sup>۲</sup> و نیرنگ و بندو گزند  
 دل جادوانرا پر از بیم کرد  
 چنان چون بود مردم راهجوی  
 که اندر جهان روشنائی ندید  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
 ستاره بخم کمند اندر است

وز آنجا سوی روشنائی رسید  
 جهانی ز پیری شده نو جوان  
 همه جامه برتنش چون آب بود  
 لگام<sup>۲</sup> از سراسب برداشت خوار  
 چو در سبزه دید اسبرا دشتبان  
 سوی رستم و رخس بنهاد روی  
 چو از خواب بیدار شد پیلتن  
 چرا اسب در خوید بگذاشتی  
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش  
 بیفشرد و بر کند هر دو زبن  
 سبک دشتبان گوشها بر گرفت  
 بدان مرز اولاد بد پهلوان  
 بشد دشتبان نزد او با خروش  
 همی گشت اولاد در مرغزار  
 چو از دشتبان آن سخنها شنید  
 عنانرا بیمچید با سرکشان  
 چو آمدتنگ اندرون جنگجوی  
 نشست از برزین و برنده تلغ  
 بدو گفت اولاد نام تو چیست؟  
 چرا گوش این دشتبان کنده؟  
 زمین پرنیان دید یکسر زخوید<sup>۱</sup>  
 همه سبزه و آبهای روان  
 نیازش باسایش و خواب بود  
 رها کرد بر خوید و برکشتزار  
 گشاده زبان شد دمان و دان<sup>۳</sup>  
 یکی چوب زد گرم بر پای اوی  
 بدو دشتبان گفت کای اهرمن  
 بر رنج نابرده برداشتی؟  
 بجست و گرفتش یکایک دو گوش  
 نگفت از بد و نیک با او سخن  
 غریوان<sup>۴</sup> از او ماند اندر شگفت  
 یکی نامداری دلیری جوان  
 پراز خون سرودست و کنده دو گوش  
 ابا نامداران خنجر گذار  
 بنخجیر گه بر پی شیر دید  
 بدانسو که بد از تهمتن نشان  
 تهمتن سوی رخس بنهاد روی  
 کشید و بیامد چو غرنده میغ  
 چه مردی وشاه و پناه تو کیست؟  
 همان اسب در کشت افکنده؟

۱ - خوید: کشتزار، جونارس. ۲ - لگام: دهنه. ۳ - دان: دونده.

۴ - غریوان: بانگ زنان.

چنین گفت رستم که نام من ابر  
همه نیزه و تیغ بار آورد  
تو با این سپه پیش من راندی  
نهنگ بلا برکشید از نیام  
چو شیر اندر آمد میان رمه  
شکسته شد آن لشکر از پهلوان  
همیرفت رستم چو پیل دژم  
باولاد چون رخس نزدیک شد  
بیفکند رستم کمند دراز  
ز اسب اندر آمد دودستش بیست  
بدوگفت اگر راست گوئی سخن  
نمائی مرا جای دیو سپید  
هم آنجا که بسته است کاوس شاه  
نمائی و پیدا کنی راستی  
من این تاج و این تخت و گرزگران  
تو باشی بر این بوم و بر شهریار  
و گر گزری آری بگفت اندرون  
بدوگفت اولاد مغزت ز خشم  
تن من میرداز خیره ز جان  
کنون تا بنزدیک کاوس کی

اگر بر نویسد بکام هژبر  
سرانرا سر اندر کنار آورد  
همی گوز بر گنبد افشاندی<sup>۱</sup>  
بیاویخت از پیش زین خم خام  
بکشت آنکه بودند گردش همه  
گریزان برفتند تیره روان  
کمندی بیازوی در شت خم  
کله دار را روز تاریک شد  
بخم اندر آمد سر سر فراز  
پیش اندر افکند و خود بر نشست  
ز کثری نه سر یابم از تونه بن<sup>۲</sup>  
همان جای پولاد غندی و بید  
کجا این بدیها نمود است راه  
نیاری بداد اندرون کاستی  
بگردانم از شاه مازندران  
گر ایدون که کثری نیاری بکار  
روان سازم از چشم تورود خون  
بیرداز و بگشای یکباره چشم  
بیبای ز من هر چه پرسی نشان  
صد افکنده فرسنگ بخشنده پی<sup>۳</sup>

۱- گوز بر گنبد افشاندن: کاری بیهوده کردن و این مثل را فردوسی  
و دیگر دانشمندان پیشین مکرر فرموده اند. ۲- یعنی اگر از آغاز تا انجام  
راست گوئی. ۳- یعنی صد فرسنگ هموار و آسان.



و ز آنجا سوی دیو فرسنگ صد  
 میان دو کوهست پرهول جای  
 ز دیوان جنگی ده و دو هزار  
 سر نرّه دیوان دیو سپید  
 چوزان بگذری سنگلاخست و دشت  
 وزان بگذری رود آبست پیش  
 کنارنگ<sup>۱</sup> دیوی نگهبان اوی  
 پراگنده در پادشاهی سوار  
 چنان لشکری باسلیح و درم  
 ز پیلان جنگی هزار و دو یست  
 تو تنها تنی و اگر ز آهنی  
 بختید رستم ز گفتار اوی  
 ببینی کزین يك تن پیلتن  
 بگفت این و بنشست بر رخس شاد  
 نیاسود تیره شب و پاك روز  
 بدانجا که کاوس لشکر کشید  
 چو يك نیمه بگذشت از تیره شب  
 بماند ران آتش افروختند  
 تهمتن باولاد گفت آن کجاست  
 در شهر مازندران هست گفت

بیاید یکی راه دشخوار و بد  
 نپرد ابر آسمانش همای  
 بشب پاسباند بر کوهسار  
 کزو کوه لرزان بود همچو بید  
 که آهو بر آن بر نیارد گذشت  
 که پهنای او از دو فرسنگ بیش  
 همه نرّه دیوان بفرمان اوی  
 همانا که هستش هزاران هزار  
 نبینی یکی را از ایشان دژم  
 کز ایشان بشهر اندرون جای نیست  
 بسائی بسوهان اهریمنی  
 بدو گفت گر بامنی راه جوی  
 چه آید بدان نامدار انجمن  
 دوان بود اولاد مانند باد  
 همیراند تا پیش کوه اسپروز<sup>۲</sup>  
 ز دیو و ز جادو بدو بد رسید  
 خروش آمد از دشت و بانگ جلب<sup>۳</sup>  
 بهر جای شمعی همی سوختند  
 که آتش بر آید ز چپ و ز راست؟  
 که از شب دو بهره نیارند خفت

۱ - کنارنگ: مرزبان و صاحب ولایت . ۲ - اسپروز: نام کوهی

است . ۳ - جلب (چلب): سنج .

سپهد چو پولاد و ارژنگ و بید همه پهلوانان دیو سپید  
 بخت آترمان رستم جنگجوی چو خورشید تابنده بنمود روی  
 بمیچید اولاد را بر درخت بسند کمندش بیاویخت سخت  
 بزین اندر افکند گرز نیا یکی مغفر خسروی بر سرش  
 یکی بارژنگ سالار بنهاد روی چو آمد بلشکر گه جنگجوی  
 یکی نعره زد در میان گروه که گفتمی بدرید دریا و کوه  
 برون جست از خیمه ارژنگ دیو چو آمد بگوشش از آن سان غریو  
 چو رستم بدیدش برانگیخت اسب بیامد بر او چو آذر گشسب<sup>۱</sup>  
 سر و گوش بگرفت و یالش دلیر سر از تن بکنده ز تن  
 چو دیوان بدیدند کوبال اوی پندر بر پسر برهمی راه جست<sup>۲</sup>  
 نکرند یاد از بر و بوم و رست ز دیوان پیرداخت آن انجمن  
 بر آهیخت شمشیر کین پیلتن بیامد دمان تا بکوه اسپروز  
 چو برگشت خورشید گیتی فروز ز اولاد بگشاد خم کمند  
 تهمن ز اولاد یرسید راه چو بشنید از او تیز بنهاد روی  
 چو آمد بشهر اندرون تاج بخش چو آمد بشهر اندرون تاج بخش  
 چو بشنید کاوس آواز اوی چو بشنید کاوس آواز اوی

۱ - آذر گشسب: آتش جهنده و برق. (معانی دیگر نیز دارد). ۲ - یعنی  
 از میهن خود فرار کردند بطوری که پدر از بسریشی میگرفت.

بایرانیان گفت پس شهریار  
 خروشیدن رخشم آمد بگوش  
 بگاه قباد اینچنین شیبه کرد  
 همیگفت لشکر که کاوس شاه  
 خرد از سرش رفته و هوش و فر  
 بیامد هم اندر زمان پیش اوی  
 چو نزدیک کاوس شد پیلتن  
 غریبید بسیار و بردش نماز  
 گرفتش باغوش کاوس شاه  
 بدوگفت پنهان از این جادوان  
 چو آید بدیو سپید آگهی  
 همه رنجهای تو بی بر شود  
 تو اکنون ره خانه دیو گیر  
 مگر یار باشدت یزدان پاک  
 گذر کرد باید ابر هفت کوه  
 یکی غار پیش آیدت هولناک  
 گذارش پر از نره دیوان جنگ  
 بغار اندرون گاه دیو سپید  
 توانی مگر کردن او را تباه  
 سپه را زغم چشمها تیره شد  
 پزشکان که دیدند کردند امید

که ما را سر آمد بد روزگار  
 روان ودلم تازه شدزان خروش  
 کجا کرد با شاه ترکان نبرد  
 ز بند گرانش شده جان تباه  
 تو گوئی همی خواب گوید مگر  
 یل آتش افروز پر خاشجوی  
 همه سر فرازان شدند انجمن  
 پیرسیدش از رنجهای دراز  
 ز زالش پیرسید و از رنج راه  
 همی رخسرا کرد باید پنهان  
 کز ارژنگ شد روی گیتی تهی  
 ز دیوان جهان پر ز لشکر شود  
 برنج اندر آور تن و تیغ و تیر  
 سر جادوان اندر آری بخاک  
 ز دیوان بهر جا گروهها گروه  
 چنان چون شنیدم پراز ترس و باک<sup>۱</sup>  
 همه رزمرا ساخته چون پلنگ  
 کزرویند لشکر بیم و امید  
 که اویست سالار و پشت سپاه  
 مرا دیده از تیرگی خیره شد  
 بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مردی پزشك  
 چكانی سه قطره بچشم اندرون  
 گو پیلتن جنگ را ساز کرد  
 ابا خویشان برد اولاد را  
 چورخش اندرآمدبران هفت کوه  
 بنزدیک آن غار بی بن رسید  
 باولاد گفت آنچه پرسیدمت  
 کنون چون که رفتن آمد فراز  
 بدوگفت اولاد چون آفتاب  
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ  
 ز دیوان نبینی نشسته یکی  
 نکرد ایچ رستم برقتن شتاب  
 بر آهیخت<sup>۱</sup> جنگی نهنگ از نیام  
 میان سپه اندر آمد چو گرد  
 از آنجایکه سوی دیو سپید  
 بمانند دوزخ یکی چاه دید  
 چومرگان بمالید و دیده بشست  
 بتاریکی اندر یکی کوه دید  
 برنگ شبه روی و چون شیرموی  
 بغار اندرون دید رفته بخواب  
 بغرید غریدنی چون پلنگ  
 که چون خون اورا بسان سرشك  
 شود تیرگی پاك باخون برون  
 و ز آنجایکه رفتن آغاز کرد  
 همیراند مر رخس چون باد را  
 بدان نره دیوان گروهها گروه  
 بگرد اندرش لشکر دیو دید  
 همه بر ره راستی دیدمت  
 مرا راه بنمای و بگشای راز  
 شود گرم، دیو اندر آید بخواب  
 کنون یکرمان کرد باید درنگ  
 مگر جادوان پاسبان اندکی  
 بدان تا بر آمد بلند آفتاب  
 بغرید چون رعد و برگفت نام  
 سرانرا بخنجر همی دور کرد  
 بیامد بگردار تابنده شید<sup>۲</sup>  
 بن چاه از تیرگی نا پدید  
 در غار تاریك چندی بجست  
 سراسر شده غار از او ناپدید  
 جهان پر ز بالای و پهنای اوی  
 بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب  
 چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

بر آشفته بر سان شیر ژیان  
 بنیروی رستم ز بالای اوی  
 بریده بر آویخت با او بهم  
 بیك پا بکوشید با نامور  
 گرفت آن بر و یال گرد دلیر  
 همی گوشت کند این از آن آن ازین  
 بدل گفت رستم گر لمروز جان  
 همیدون بدل گفت دیو سپید  
 بدینگونه با یکدگر رزمجوی  
 سر انجام از آن کینه در کار زار  
 بزد چنگ و برداشتش نره شیر  
 زدش بر زمین همچو شیر ژیان  
 فرو برد خنجر دلش بر درید  
 گشاد از میان آن کیانی کمر  
 ز بهر نیایش سر و تن بشست  
 از آن پس نهاد از بر خاک سر  
 ز هر بد توئی بندگانرا پناه  
 ز داد تو هر ذره مهری شود  
 ستایش چو کرد آن یل سرفراز  
 بدو گفت اولاد کای نره شیر  
 نشانهای بند تو دارد تنم  
 بچیزی که دادی دلم را امید  
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان  
 بیقتاد يك ران و یکپای اوی  
 چوپیل سر افراز و شیر دژم  
 همه غار را کرد زیر و زبر  
 که آرد مگر پهلوانرا بزیر  
 همی گل شد از خون سراسر زمین  
 بماند بمن زنده ام جاودان  
 که از جان شیرین شدم ناامید  
 ز تنهاخوی و خون روان بدبجوی  
 بیچید بر خود گو نامدار  
 بگردن بر آورد و افکند زیر  
 چنان کز تن وی برون کرد جان  
 جگرش از تن تیره بیرون کشید  
 برون کرد خفتان و جوشن زیر  
 یکی پاك جای پرستش بجست  
 چنین گفت کای داور دادگر  
 تو دادی مرا گردی و دستگاه  
 ز فرت پیشیزی سپهری شود  
 بتن باز پوشید هر گونه ساز  
 جهانرا بتیغ آوریدی بزیر  
 بزیر کمندت همی بشکنم  
 همی باز خواهد امیدم نوید

بییمان شکستن نه اندر خوری  
 بدو گفت رستم که مازندران  
 یکی کار پیش است و رنج دراز  
 همی شاه مازندرانرا ز گاه  
 وزان پس مگر خاک را بسپرم<sup>۱</sup>  
 رسید آنگهی نزد کاوس کی  
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
 دریدم جگر گاه دیو سپید  
 برو آفرین کرد کاوس شاه  
 بر آن مام کو چون تو فرزند زاد  
 کنون خونش آور تو در چشم من  
 مگر باز بینیم دیدار تو  
 بچشمش چو اندر کشیدند خون  
 نهادند زیر اندرش تخت عاج  
 نشست از بر تخت مازندران  
 بدینگونه یکپفته با رود و می  
 بهشتم نشستند بر زین همه  
 همه بر کشیدند گرز کران  
 برفندد یکسر بفرمان کی  
 که شیر ژبانی و کی منظری  
 سپارم ترا از کران تا کران  
 که هم بانشیب است و هم با فراز  
 بیاید ربودن فکندن بچاه  
 و گرنه ز پیمان تو نگذرم  
 گو پهلوان شیر فرخنده پی  
 بمرگ بداندیش رامش پذیر  
 ندارد بدوشاه از این پس امید<sup>۲</sup>  
 که بی تو مبادا کلاه و سپاه  
 نشاید جز از آفرین کرد یاد  
 همان نیز در چشم این انجمن  
 که بادا جهان آفرین یار تو  
 شد آن دیده تیره خورشیدگون  
 بیاویختند از بر عاج تاج  
 ابا رستم و نامور مهتران  
 همی رامش آراست کاوس کی  
 جهانجوی و گردنکشان و رمه  
 پراکنده در شهر مازندران  
 چو آتش که بر خیزد از خشک نی

۱ - خاک را سپردن یعنی در خاک رفتن، میگوید مگر اینکه بمیرم و گرنه  
 بوعد و وفا میکنم . ۲ - دیوسفید محل امید کی کاوس نبود باین واسطه ذهن  
 متوجه میشود که مقصود شاه مازندرانست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود  
 این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است .

ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند  
 بکشتند چندان از آن جادوان که از خون همیرفت جوی روان  
 بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

### رزم کاوس با شاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد بگسترده بر چرخ دیبای زرد  
 یکی نامه بر حریر سپید بدو اندرون چند بیم و امید  
 نخست آفرین کرد بر داد گر کرو گشت پیدا بگیتی هنر  
 خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندى و مهر آفرید  
 اگر داد گر باشی و پا کدین ز هر کس نیابی جز از آفرین  
 و گر بد نهان باشی و بد کنش ز چرخ بلند آیدت سر زنش  
 جهاندار گر داد گر باشی ز فرمان او کی گذر باشدی؟  
 سزای گنه بین که یزدان چه کرد ز دیو و ز جادو بر آورد گرد  
 کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد بودت آموزگار  
 چو با جنگ رستم نداری تو تاو بده زود بر کام ما باژ و ساو  
 و گر نه چوارژنگ و دیو سپید دلت کرد باید ز جان نا امید  
 کاوس نامه را بیهلوانی « فرهاد » نام سپرد که بشاه

مازندران برساند .

چون شاه مازندران نامه کاوس را بخواند خشمناک شد و  
 پاسخى درشت بکاوس باز فرستاد .

بار دیگر رستم خود با نامه کاوس پیامبرى نزد شاه  
 مازندران رفت .

چو نامه بمهر اندر آورد شاه  
 بشاه آگهی شد که کاوس کی  
 فرستاده چون هژبر دژم  
 بزیر اندرش باره گامزن  
 چو بشنید سالار مازندران  
 بر آراسته لشکری چون بهار  
 کسی از بزرگان مازندران  
 یکی دست بگرفت و بفشاردش  
 بخندید از او رستم پیلتن  
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ  
 یکی شد بر شاه مازندران  
 سواری که نامش «کلاهور» بود  
 بسان پلنگ ژبان بد بخوی  
 پذیره شدن را برخویش خواند  
 بدو گفت پیش فرستاده شو  
 چنان کن که گردد رخ پرز شرم  
 بیامد کلاهور چون نره شیر  
 پیرسید پیرسیدنی چون پلنگ  
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت  
 کلاهور با دست آویخته  
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت  
 ترا آشتی بهتر آید ز جنگ  
 جهانجوی رستم پیمود راه  
 فرستاده و نامه افکند پی  
 کمندی بقتراک بر شست خم  
 یکی ژنده پیلست گوئی بتن  
 ز لشکر گزین کرد چندی سران  
 برقتند نزدیک آن نامدار  
 کجا او بدی پیشرو بر سران  
 همی آزمونرا بیازاردش  
 شده خیره زو چشم آن انجمن  
 ببردش رگ از دست و از روی رنگ  
 بگفت آنچه دید از کران تا کران  
 که مازندران زو پر از شور بود  
 نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی  
 بمردیش بر چرخ گردان نشاند  
 هنرها پدیدار کن نو بنو  
 ز چشم اندر آرد برخ آب گرم  
 پیش جهانجوی مرد دلیر  
 دژم روی وانگه بدو داد چنگ  
 فروریخت ناخن چو برگ از درخت  
 پی و پوست و ناخن فروریخته  
 که برخویشتمن درد نتوان نهفت  
 فراخی مکن بردل خویش تنگ



تهمتن بیامد هم اندر زمان  
 نگه کرد و بنشانند اندر خورش  
 و زانپس بدو گفت رستم توی  
 چنین داد پاسخ که من چاکرم  
 کجا او بود من نیایم بکار  
 بدو داد پس نامور نامه را  
 چو بشنید پیغام و نامه بخواند  
 برستم چنین گفت کاین جستجوی  
 منم شاه مازندران با سپاه  
 مرا بیهده خواندن پیش خویش  
 براندیش و تخت بزرگان مجوی  
 سوی شهر ایران بگردان عنان  
 یکی خلعتی ساختش شاهوار  
 نپذرفت زوجهامه واسب و زر  
 برون آمد از شهر مازندران  
 چو رستم ز مازندران گشت باز  
 سرا پرده از شهر بیرون کشید  
 همیراند لشکر چو باد دمان  
 چو آگاهی آمد بکاوس شاه  
 بفرمود تا رستم زال زر  
 سرا پرده شهریار و سران  
 برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
 بر شاه بر سان پیل دمان  
 ز کاوس پرسید و از لشکرش  
 که داری برو بازوی پهلوی؟  
 اگر چاکریرا خود اندر خورم  
 که او پهلوانست و گرد و سوار  
 پیام جهانجوی خود کامه را  
 دژم گشت و اندر شکفتی بماند  
 چه باید همی خیره وین گفتگوی؟  
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه  
 نه راه کیان باشد و رسم کیش  
 کزین جستنت خواری آید بروی  
 و گر نه سر آرد زمانت سنان  
 بیاورد نزدیک رستم سوار  
 که تنگ آمدش زان کلاه و کمر  
 سرش گشته بد زان سخنها گران  
 شه جادوان رزمرا کرد ساز  
 سپه را همه سوی هامون کشید  
 نجست ایچ هنگام رفتن زمان  
 که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه  
 ببندد نخستین بدان کین کمر  
 کشیدند بر دشت مازندران  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ  
همی آتش افروخت از گرز و تیغ  
زمین شد بگردار دریای قیر  
همه موجش از خنجر و گرز و تیر  
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر  
ز خون یلان گشت دشت آبگیر  
جهان یکسره همچو دریا نمود  
نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود  
دمان باد پایان چو کشتی بر آب  
سوی غرق دارند گفتمی شتاب  
همی گرز بارید بر خود و ترگ  
چو باد خزان بارد از بید برگ

پس از یکهفته رزم ایرانیان پیروز شدند و شاه مازندران  
که بجادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت .  
کیکائوس دوهفته دیگر در مازندران بماند و غنائمی را که  
بچنگ آمده بود بسپاهیان بخش کرد و بخواهش رستم « اولاد » را  
در مازندران بشاهی نشانید و خود با سپاه بایران باز گشت .

چو کائوس در شهر ایران رسید  
ز گرد سپه شد جهان نا پدید  
همه شهر ایران بیاراستند  
می ورود و رامشگران خواستند  
چو بر تخت بنشست فیروز و شاد  
در گنجهای کهن بر گشاد  
ز هر جای روزی دهانرا بخواند  
بدیوان دینار دادن نشانید  
تهمتن بیامد بسر بر کلاه  
نشست از بر تخت نزدیک شاه  
همیخواست دستوری از تاجور  
که تا باز گردد سوی زال زر  
سزاوار او شهریار زمین  
یکی خلعت آراست با آفرین  
یکی دست زربفت شاهنشهی  
ابا یاره و طوق و با فرهی  
صد از ماهرویان بزین کمر  
صد استرسیه موی وزرین لجام  
صد اسب گرانمایه زرین ستام  
همه بارشان دیبه خسروی  
ز روی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز  
 ز یاقوت جامی پراز مشک ناب  
 نبشته یکی نامه بر حریر  
 سپردش بسالار گیتی فروز  
 وزان پس برو آفرین کرد شاه  
 دل نامداران بتو گرم باد  
 فرو جست رستم ببوسید تخت  
 بشد رستم زال و بنشست شاه  
 زمین را ببخشید بر مهتران  
 بدادش بطوس آنکه اسپهبدی  
 پس آنکه سپاهان بگودرز داد  
 وزان پس بشادی ومی دست برد  
 بزد گردن غم بشمشیر داد  
 زمین گشت پرسبزه وآب ونم  
 توانگر شد از داد واز ایمنی  
 جهان چون بهشتی شد آراسته  
 پیر از داد و آگنده از خواسته  
 ز رنگ و زبوی و زهر گونه چیز  
 ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب  
 ز مشک ومی و عنبر وعود و قیر  
 بنوی همه کشور نپمروز  
 کی بی تو مبیناد کس هور و ماه  
 روانت پیر از شرم و آزر م باد  
 بسیج گذر کرد و بر بست رخت  
 جهان کرد روشن بآئین و راه  
 چو باز آمد از شهر مازندران  
 بدو گفت از ایران بگردان بدی  
 ورا گاه و فرمان آن مرز داد  
 جهانرا نمود او بسی دستبرد  
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد  
 شد آراسته همچو باغ ارم  
 ز بد بسته شد دست اهریمنی  
 پیر از داد و آگنده از خواسته

### داستان کاوس پادشاه هاماوران

کیکاوس بعد از تسخیر مازندران بتوران و چین و از آنجا  
 بمکران رفت، و بهر جا میگذشت مهتر هر ناحیه باژوسا ومی پذیرفت  
 تا بپربستان رسید. پادشاه آن سامان فرمانبری نکرد و جنگ  
 در گرفت، و ایرانیان بسرداری گودرز پیروزی یافتند. از آنجا کیکاوس  
 بدیدار رستم بزابلستان شتافت.

سپه را سوی زابلستان کشید  
 بمهمانی پور دستان کشید  
 بید شاه یکماه در نیمروز<sup>۱</sup>  
 گهی رودومی خواست که بازویوز<sup>۲</sup>  
 برین بر نیامد بسی روزگار  
 که بر گوشه گلستان رست خار  
 کس از آزمایش نیابد جواز  
 نشیب آیدش چون شود بر فراز<sup>۳</sup>  
 چو شد کار گیتی بدین راستی  
 پدید آمد از تازیان کاستی  
 ز کاوس کی روی بر گاشتنند  
 در کپتری خوار بگذاشتند  
 یکی با گهر مرد با گنج و کام  
 در فشی برافراخت از مصر و شام

چون کیکاوس از سرکشی تازیان آگاهی یافت زورق و  
 کشتی بسیار فراهم ساخت و از راه دریا بهاماوران رفت و پس از  
 جنگی سهمناک بر آنها چیره شد و پادشاه هاماوران زنهار بخواست  
 و بپذیرفت که باز دهد.

وزان پس بکاوس گوینده گفت  
 که او دختری دارد اندر نهفت  
 که از سرو بالاش زیبا تر است  
 زمشک سیه بر سرش افسراست  
 بیالا بلند و بگیسو کمند  
 زبانش چو خنجر لبانش چو قند  
 فرو هشته گیسو ز سر بر زمین  
 ز ایزد بر آنماه باد آفرین  
 بهشتی است آراسته پر نگار  
 چو خورشید تابان بخرم بهار  
 نشاید که باشد جز او جفت شاه  
 چه نیکو بود شاهرا جفت ماه  
 بجنبید کاوس را دل ز جای  
 چنین داد پاسخ که نیکست رای  
 من اورا کنم از پدر خواستار  
 که زبید بمشکوی ما آن نگار

۱ - نیمروز : سیستان . ۲ - یعنی گاهی بشکار میرفت . ۳ - یعنی  
 هیچکس از رنج و بلا رهایی نمیابد . در اینجا کلمه «آزمایش» درست بمعنی  
 « امتحان » که بتازی بلا و مصیبت است بکار رفته .

گزین کرد شاه از میان گروه  
 گرانمایه اش نسل و مغزش گران<sup>۱</sup>  
 چنین گفت کورا بمن تازه کن  
 بگویش که پیوند من در جهان  
 که خورشید روشن ز تاج منست  
 کنون با تو پیوند جویم همی  
 تو داماد یابی چو پور قباد  
 بشد مرد بیدار چیره زبان  
 ز کاوس دادش درود و سلام  
 چو بشنید سالار هاماوران  
 بدل گفت هر چند کویادشاست  
 مرا در جهان این یکی دختر است  
 غمین گشت و سودابه را پیش خواند  
 بدو گفت سودابه گر چاره نیست  
 بپیوند با او چرایی دژم؟  
 بدانست سالار هاماوران  
 یکی داستان برزد آن شهریار  
 کرا در پس پرده دختر بود  
 فرستاده شاه را پیش خواند  
 بیستند عهدی بر آئین خویش  
 بیاورد پس خسرو خسته دل  
 یکی مرد بیدار دانش پژوه  
 بفرمود تا شد بهاماوران  
 بیارای مغزش بشیرین سخن  
 بجویند کار آزموده مهان  
 زمین پایه تخت عاج منست  
 رخ آشتی را بشویم همی  
 چنانندان که خورشید داد توداد  
 بنزدیک سالار هاماوران  
 وزان پس بگفت آنچه بودش پیام  
 دلش گشت پردرد و سرشد گران  
 جهاندار و پیروز و فرمانرواست  
 که از جان شیرین گرامی تراست  
 ز کاوس چندی سخنها براند  
 از او بهتر امروز غمخواره نیست  
 کسی نشمرد شادمانی بغم  
 که سودابه را آن نیامد گران  
 ز کار خود و گردش روزگار  
 اگر تاج دارد بد اختر بود  
 وزان نامدارانش برتر نشاند  
 بدانسان که بد آثرمان دین و کیش  
 پرستنده سبید عماری چهل

هزار اشتر و اسب و استر هزار  
 عماری بماء نو آراسته  
 یکی لشکر آراسته چون بهشت  
 چو آمد بنزدیک کاوس شاه  
 ز هودج بر آمد یکی ماه نو  
 زمشک سیه کرده بر گل نگار  
 دو یاقوت رخشان دوزرگس دژم  
 نگه کرد کاوس خیره بماند  
 سزا دید سودابه را جفت خویش  
 غمین بد دل شاه هاماوران  
 چو یکپهفته بگذشت هشتم بگاه  
 که گر شاه بیند بمهمان خویش  
 شود شهر هاماوران ارجمند  
 بر آنگونه با او همی چاره جست  
 بدانست سودابه رای پدر  
 بکاوس کی گفت کاین رای نیست  
 ترا بی بهانه بچنگ آورد  
 ز بهرمنست این همه گفتگوی  
 ز سودابه گفتار باور نکرد  
 بشد با دلیران و کند آوران  
 چو دیدش سپهدار هاماوران  
 از ایوان سالار تا پیش در  
 ز دینار و دینار کردند بار  
 پس پشت او اندرون خواسته  
 تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت  
 دلارای و آن خوبچهره سپاه  
 چو آراسته شاه بر گاه نو  
 فرو هشتم بر غالیه گوشوار  
 ستون دو ابرو چو سیمین قلم  
 بسودابه بر نام یزدان بخواند  
 از او کام بستد بآئین و کیش  
 زهر گونه چاره جست اندر آن  
 فرستاد نزدیک کاوس شاه  
 پیامد خرامان سوی خان خویش  
 چو بینند رخسار شاه بلند  
 نهانش بد بود و دل نادرست  
 که با سور پر خاش دارد بسر  
 بمهمانی او ترا جای نیست  
 نباید که با سور جنگ آورد  
 ترا زین نیاید جز آند بر روی  
 نمیداشت زیشان کسی را بمرد  
 بمهمانی شاه هاماوران  
 پیاده شدش پیش با مهتران  
 همه در و یاقوت بارید و زر

بکاخ اندرون تخت زرین نهاد  
 نشست از بر تخت کاوس شاد  
 همی بود یکپهفته بامی بدست  
 خوش و خرم آمدش جای نشست  
 بدینگونه تا یکسر ایمن شدند  
 زچون و چراو زبیم و گزند  
 شبی بانگ بوق آمد و تاختن  
 کسی را نبد آرزو ساختن<sup>۱</sup>  
 گرفتند ناگاه کاوس را  
 همان گیو و گودرز و هم طوسرا  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران  
 همه نامداران کنداوران  
 گرفتند و بستند در بند سخت  
 نگو نساگرشته همه فرو تخت  
 چو پیوسته خون نباشد کسی  
 نباید بر او بودن ایمن بسی<sup>۲</sup>  
 بود نیز پیوسته خون که مهر  
 ببرد ز توتا بگردش چهر  
 چو مهر کسی را بخواهی بسود  
 باید بسود و زیان آزمود  
 چنین است کیهان نایک رای  
 بهر باد خیره بجنبد ز جای  
 چو کاوس بر خیرگی بسته شد  
 بهاموران رای پیوسته شد  
 یکی کوه بودش سر اندر سحاب  
 بر آورده ایزد از قعر آب  
 یکی دژ بر آورده در کوهسار  
 توگفتی سپهرستش اندر گنار  
 بدان دژ فرستاد کاوس را  
 همان گیو و گودرز و هم طوسرا  
 زگردان نگهدار دژ شد هزار  
 همه نامداران خنجر گذار  
 سرا پرده او بتاراج داد  
 پیرمایگان بدره و تاج داد  
 برفتند پوشیده رویان دو خیل  
 عماری یکی در میان جلیل  
 که سودابه را باز جای آورند  
 سرا پرده را زیر پای آورند

۱ - مقصود اینست که از ایرانیان کسی را مجال نماند که اندیشه دفاع کند.  
 ۲ - در این ابیات این معنی را بیان میفرماید که بکسی که خویشاوندی  
 و پیوستگی نزادی ندارد این نباید بود و اتفاق هم میافتد که خویش و پیوسته  
 نیز برای بهبودی روزگارش رشته مهر را می گسلد پس باهرکس میخواهی  
 دوستی و رزی باید در هنگام خوشبختی و بدبختی خود او را بیازمائی.

چو سودابه پوشید گانرا بدید  
 بمشکین کمند اندر افکند چنگ  
 بدیشان چنین گفت کاین بندودرد  
 چرا روز جنگش نکردید بند  
 همی تخت زرین کمینگه کنید  
 پرستندگانرا سگان کرد نام  
 جدائی نخواهم ز کاوس گفت  
 چو کاوسرا بند باید کشید  
 بگفتند گفتار او با پدر  
 بحضنش فرستاد نزدیک شوی  
 نشست آن ستمدیده با شهریار  
 پرا گنده شد در جهان آگهی  
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه  
 ز ترکان و از دشت نیزه و ران  
 از ایران برآمد بهر سو خروش  
 گشن لشکری ساخت افراسیاب  
 همه در گرفتند ایران سپاه  
 دو بهره سوی زابلستان شدند  
 بگفتند هر کس که شورید بخت  
 دریغست ایران که ویران شود  
 همه جای جنگی سواران بدی  
 بتن جامه خسروی بردید  
 بفندق گلانرا بخون داد رنگ  
 ستوده ندارند مردان مرد  
 که جامه زره بود و تختش سمند؟  
 ز پیوستگی دست کوتاه کنید  
 سمن پر ز خون و پر آواز کام  
 اگر چه و را خاک باشد نهفت  
 مرا بیگنه سر بیاید برید  
 پراز کین شدش سر پراز خون جگر  
 جگر خسته از غم بخون شسته روی  
 پرستنده بودیش و هم غمگسار  
 که کم شد زیالیز سر و سہی<sup>۱</sup>  
 بجستن گرفتند هر کس کلاه<sup>۲</sup>  
 ز هر سو بیامد سپاهی گران  
 شد آرام گیتی پراز جنگ و جوش  
 برآمد سراز خورد و آرام و خواب  
 بر ایرانیان گشت گیتی سیاه  
 بخواہش برپور دستان شدند  
 پیش اندر آمد کنون کار سخت  
 کنام پلنگان و شیران شود  
 نشستگه شہریاران بدی

۱ - بالیز : باغ و کشت زار . ۲ - مقصود این که هر کسی میخواست

تاج پادشاهی را بسر نهد .



کنون جای سختی و جای بلاست  
 کمنون جای سختی و جای بلاست  
 بیارید رستم ز چشم آب زرد  
 بیارید رستم ز چشم آب زرد  
 چنین داد پاسخ که من با سپاه  
 چنین داد پاسخ که من با سپاه  
 چو یابم ز کاوس کی آگهی  
 چو یابم ز کاوس کی آگهی  
 یکی مرد بیدار جوینده راه  
 یکی مرد بیدار جوینده راه  
 که من آمدم با سپاه گران  
 که من آمدم با سپاه گران  
 همان نزد سالار ها ما و ران  
 همان نزد سالار ها ما و ران  
 یکی نامه بنوشت با گیر و دار  
 یکی نامه بنوشت با گیر و دار  
 که بر شاه ایران کمین ساختی  
 که بر شاه ایران کمین ساختی  
 اگر شاه کاوس یابد رها  
 اگر شاه کاوس یابد رها  
 و گر نه بیارای جنگ مرا  
 و گر نه بیارای جنگ مرا  
 فرستاده شد تا بهاماوران  
 فرستاده شد تا بهاماوران  
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد  
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد  
 چنین داد پاسخ که کاوس کی  
 چنین داد پاسخ که کاوس کی  
 تو هر گه که آئی ببر برستان  
 تو هر گه که آئی ببر برستان  
 همین بند و زندانت آراستست  
 همین بند و زندانت آراستست  
 چو بشنید پاسخ گو ییلتن  
 چو بشنید پاسخ گو ییلتن  
 سوی ژرف دریا بیامد بجنگ  
 سوی ژرف دریا بیامد بجنگ  
 بکشتی و زورق سپاهی گران  
 بکشتی و زورق سپاهی گران  
 چو سالار هاماوران زین سپاه  
 چو سالار هاماوران زین سپاه

۱ - هنگک در اینجا بمعنی بند و کمند است . ۲ - مراد اینست که از راه بیابان رسیدن بدانجا مدت می گرفت .

برآشت وز آن مرز بر شد خروش  
 چو بنشست سالار با رایزن  
 بدان تا فرستد هم اندر زمان  
 یکی نامه هر يك بچنگ اندرون  
 که این پادشاهی ز هم نیست دور  
 گر ایدونکه باشید با من یکی  
 و گر نه ازین بر همه بد رسد  
 چو نامه بنزدیک ایشان رسید  
 همه دل پر از بیم برخاستند  
 سپه کوه تا کوه صف بر کشید  
 چو رستم چنان دید نزدیک شاه  
 که شاه سه کشور همی جنگجوی  
 اگر جنگ را من بجنبم ز جای  
 نباید کزین کین بتو بد رسد  
 مرا تخت بربر نیاید بکار  
 چنین داد پاسخ که مندیش از این  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 و دیگر که دارنده یار منست  
 تو مر رخس پوینده را ده عنان  
 وز ایشان یکی زنده اندر جهان  
 و گر زانکه ما را ز چرخ بلند  
 تو ایران زمین را نگهدار باش  
 جهان آمد از غارت و خون بجوش  
 دو مرد جوان خواست از انجمن  
 بمصر و بیر بر چو باد دمان  
 نوشته بدرد دل از آب خون  
 بهم بود نیک و بدو جنگ و سور  
 ز رستم ترسم بچنگ اندکی  
 درازست بر هر سوئی دست بد  
 که رستم بدان دشت لشکر کشید  
 سپاه دو کشور بیار استند  
 ز گرد سپه ماه شد نا پدید  
 نهانی بر افکند گردی براه  
 بیکرو سوی من نهادند روی  
 دلیران ندانند سر را ز پای  
 که کار بد از مردم بد سزد  
 اگر بد رسد بر تن شهریار  
 نه گسترده از بهر من شد زمین  
 که بانوش زهراست و با کینه مهر  
 پناهست و مهرش حصار منست  
 بیارای گوشش بنوک سنان  
 ممان آشکارا نه اندر نهان  
 رسد از بد اندیش زخم گزند  
 بداد و دهش گوش وهشیار باش

تہمتن چو بشنید گفتار اوی  
دگر روز لشکر بیاراستند  
تہمتن چو لشکر بہامون کشید  
چنین گفت با لشکر سر فراز  
اگر صد سوارند و گر صد ہزار  
چو مارا بود یار یزدان پاک  
ز بربرستان بد صد و شصت پیل  
زہاماوران بود صد زندہ<sup>۱</sup> پیل  
سوم لشکر مصر صف بر کشید  
توگفتی جهان سربسر زآہنست  
پس پشت گردان درفشان درفش  
از آواز گردان بتوفید<sup>۲</sup> کوه  
بدرید چنگک و دل شیر نر  
بفرمود رستم کہ تا کرّ نای  
بر آمد درخشیدن تیغ و خشت<sup>۳</sup>  
تہمتن مر آن رخس را تیز کرد  
ہمی تاخت اندر پی شاه شام  
میانش بحلقہ در آورد گرد  
ز زین بر گرفتش بگردار گوی  
بیفکنند و بہرام دستش ببست

بسیجید وزی جنگ بنہاد روی  
درفش از دو رویہ بیاراستند  
سپاہ و سہ شاہ دو کشور بدید  
کہ امروز مژگان بدارید باز  
فرونی لشکر نیاید بکار  
سر دشمنان اندر آرم بخاک  
شدہ جملہ جوشان چو دریای نیل  
یکی لشکری ساختہ تا دو میل  
ہوا نیلگون شد زمین نا پدید  
و یا کوه البرز در جوشنت  
بگرداندرون سرخ و زرد و بنفش  
زمین آمد از نعل اسبان ستوہ  
عقاب دلاور بیفکنند پر  
زدند و بجنبید لشکر ز جای  
توگفتی زمین بر ہوا لاله کشت  
ز خون فرومایہ پرهیز کرد  
بینداخت از یال آن خمّ خام  
توگفتی خم اندر میانش فشرد  
کہ چوگان بزخم اندر آید بروی  
گرفتار شد نامبردار شست

۱ - زندہ : بزرگ ، خشمگین . ۲ - توفیدن : صدا در انداختن ، شور و فوغا بر آوردن . ۳ - خشت نیزہ کوچکی بودہ کہ با دست بطرف دشمن می افکنند اند .

شه بربرستان بچنگ گراز  
 ز کشته زمین گشت با کوه راست  
 نگه کرد پس شاه هاماوران  
 گروهی ز نام آوران خسته دید  
 بدانست کانروز روز بلاست  
 بیمان که کاوس کی با سران  
 پذیرفت دیگر همه ساو و باج  
 فرستاد و مر شاه را آورید  
 چو از دژ رها کرد کاوس را  
 بیاراست کاوس خورشید فر  
 یکی اسب رهوار زیر اندرش  
 همه چوب بالاش از عود تر  
 بسودابه فرمود کاندن نشین  
 ببخشد بر شاه هاماوران  
 از آن پس کاوس افراسیاب را از ایران براند و بیای تخت

برگشت :

بیامد سوی پارس کاوس کی  
 بیاراست تخت و بگسترد داد  
 جهانی پر از داد شد یکسره  
 جهان پهلوانی برستم سپرد  
 ز درد و غم و رنج دل دور بود  
 بدی را تن دیو رنجور بود  
 جهانی بشادی نو افکند پی  
 بشادی و خوردن در اندر گشاد  
 همی روی برگاشت گرگ از بره  
 همه روزگار بهی زو شمرد  
 بدی را تن دیو رنجور بود

### باسمان رفتن کاوس باغواى ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه  
 بدیوان چنین گفت کامروز کار  
 یکی دیو باید کنون چربدست  
 شود جان کاوس بیره کند  
 بگرداندش سر ز یزدان پاک  
 یکی دیو دژخیم<sup>۱</sup> بر پای خاست  
 غلامی بر آراست از خویشتن  
 همی بود تا نامور شهریار  
 بیامد بپیشش زمین بوس داد  
 چنین گفت کاین فر زیبای تو  
 بکام تو شد روی گیتی همه  
 یکی کار ماندست تا در جهان  
 چه دارد همی آفتاب از تو راز  
 چگونه است ماه و شب و روز چیست؟  
 گرفتی زمین و آنچه بد کام تو  
 دل شاه آن از دیو بی راه شد  
 ندانست کاین چرخ را پایه نیست  
 پر اندیشه شد جان آن پادشا  
 فرمود پس تا بهنگام خواب  
 برفتند سوی نشیم<sup>۲</sup> عقاب  
 یکی انجمن کرد پنهان ز شاه  
 برنج و بسختی است با شهریار  
 که داند همه رسم و راه نشست  
 بدیوان بر این رنج کوتاه کند  
 فشانند بدان فر زیباش خاک  
 چنین گفت کاین نغزکاری مراست  
 سخنگوی و شایسته انجمن  
 ز پهلو برون رفت بهر شکار  
 یکی دسته گل بکاوس داد  
 همی چرخ گردان سزد جای تو  
 شبانی و گردن فرازان رمه  
 نشان تو هرگز نگردد نهران  
 که چون گردد اندر نشیب و فراز؟  
 برین گردش چرخ سالار کیست؟  
 شود آسمان نیز در دام تو  
 روانش ز اندیشه کوتاه شد  
 ستاره فراوان و ایزد بکیست  
 که تا چون شود بی پر اندر هوا  
 برفتند سوی نشیم<sup>۲</sup> عقاب

از آن بچه بسیار برداشتند  
 همی پرورانیدشان سال و ماه  
 چو نیرو گرفتند هریک چوشیر  
 ز عود قماری<sup>۲</sup> یکی تخت کرد  
 ز پهلوش پس نیزه های دراز  
 بیاویخت بر نیزه ران بره  
 از آن پس عقاب دلاور چهار  
 نشست از بر تخت کاوس کی  
 چوشد گرسنه تیز پیران عقاب  
 ز روی زمین تخت برداشتند  
 بدان حد که شان بود نیرو بجای  
 پریدند بسیار و ماندند باز  
 نگوئسار گشتند از ابر سیاه  
 سوی بیشه همچنین آمدند  
 بجای بزرگی و تخت نشست  
 خبر یافت زورستم و گیو و طوس  
 برستم چنین گفت گودرز پیر  
 چو کاوس خودکامه<sup>۳</sup> اندر جهان  
 خرد نیست او را نه دین و نه رای  
 تو گوئی بسرش اندرون مغز نیست  
 کس از نامداران پیشین زمان  
 بهر خانه يك دو بگذاشتند  
 بمرغ و کباب و بره چندگاه  
 بران سان که غرم<sup>۱</sup> اندر آرنذیر  
 سر تخته ها را بزر سخت کرد  
 بیست و بران گونه بر کرد ساز  
 بیست اندر اندیشه دل یکسره  
 بیاورد و بر تخت بست استوار  
 نهاده پیش اندرون جام می  
 سوی گوشت کردند هریک شتاب  
 ز هامون بابر اندر افراشتند  
 سوی گوشت کردند آهنگ و رای  
 چنین باشد آنکس که گیردش آز  
 کشان از هوا نیزه و تخت و شاه  
 بآمل بروی زمین آمدند  
 پشیمانی و رنج بودش بدست  
 برقتند با لشکر گشن و کوس  
 که تا کرد مادر مرا سیر شیر  
 ندیدم کسی از کهان و مهان  
 نه هوشش بجای است و نه دل بجای  
 يك اندیشه او همی نغز نیست  
 نکردند آهنگ زی آسمان

۱ - غرم: میش کوهی؛ ۲ - قمار: نام شهر است. ۳ - خودکامه: خودرای.

چو دیوانگانست بی هوش و رای  
 رسیدند پس پهلوانان بدوی  
 بدو گفت گودرز بیمار سان  
 بدشمن دهی هر زمان جای خویش  
 سه بارت چنین رنج و سختی فتاد  
 سپه را کشیدی بمازندران  
 دگر باره مهمان دشمن شدی  
 بگیتی جز از پاك يزدان نماند  
 بچنگ زمین سر بسر تاختی  
 پس از تو برین داستانها زنند  
 که تا ماه و خورشید را بنگرد  
 چنان کن که بیدار شاهان کنند  
 فروماند کاوس و تشویر خورد  
 همی ریخت از دیدگان آب زرد  
 چو آمد سوی گاه و تخت بلند  
 همی رخ بمالید بر تیره خاک  
 چو بگذشت يك چند گریان چنین  
 پراکنده آمد ز هر سو سپاه  
 نشست از بر تخت زر با کلاه  
 یکی کار نو ساخت اندر جهان  
 جهان گفتی ازداد دیبا شدست  
 بهر باد کاید بجنبد ز جای  
 نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی  
 ترا جای زیبا تر از شارسان  
 نگوئی بکس بیپده رای خویش  
 سرت ز آزمایش نگشت اوستاد  
 نگر تا چه سختی رسید اندر آن  
 صنم بودی او را برهنم شدی  
 که منشور تیغ ترا بر نخواند  
 کنون باسمان نیز پرداختی  
 که شاهی بر آمد بچرخ بلند  
 ستاره همه يك يك بشمرد  
 ستاینده و نيك خواهان کنند  
 از آن نامداران مردان مرد  
 همی از جهان آفرین یاد کرد  
 دلش زان چنان کار مانده نژند  
 نیایش کنان پیش یزدان پاك  
 بیخشود بر وی جهان آفرین  
 بنزد يك درگاه کاوس شاه  
 یکی گنج بگشاد در بر سپاه  
 که تابنده شد بر کهان و مهمان  
 شهنشاه بر گاه زیبا شدست

ز هر کشوری نامور مهتری که بر سر نهادی بلند افسری  
 بدر گاه کاوس شاه آمدند وزان سر کشیدن براه آمدند  
 همه مهتران کهتر او شدند پرستنده و چاکر او شدند  
 همه داد کرد و همه داد دید ازیرا که گیتی همه باد دید

### جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی یکی داستانست بارنگ و بوی  
 چه گفت آن سراینده مرد دلیر که ناگه بر آویخت با نره شیر  
 که گر نام مردی بچوئی همی بخون تیغ هندی بشوئی همی  
 ز بدها نباید پرهیز کرد چوپیش آیدت روزگار نبرد  
 زمانه چو آید بتنگی فرازا همانا نگرود پرهیز باز  
 چو همره کنی جنگ را با خرد دلیرت ز جنگ آوران نشمرد  
 خرد را ودین را رهی دیگرست سخنهای نیکو ببند اندرست  
 شنیدم که روزی گو پیلتن یکی سور کرد از در انجمن  
 بزرگان ایران بدان بزمگاه شدند انجمن نامور يك سپاه  
 چو طوس و چو گودرز کشوادگان چو بهرام و چون گیو آزادگان  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران چو گستهم و خراد جنگ آوران  
 چو برزین گرد نکش تیغ زن گرازه که بود افسر انجمن  
 ابا هر یک از مهتران مرد چند یکی لشکر نامدار ارجمند  
 نیاسود لشکر زمانی ز کار زچوگان و تیر و نبید و شکار  
 چو چندی بدینسان گذر کرد روز بشادی و رامش همه دلفروز  
 بمستی چنین گفت یکروز گیو برستم که ای نامبردار نیو



گر ایدون که رای شکار آیدت و یوز دونده بکار آیدت  
 بنخجیر گاه رد افراسیاب پیوشیم تابان رخ آفتاب  
 ز گرد سواران و از یوز و باز فرازیدن نیزه های دراز  
 بگوران تکاور سمند افکنیم بشمشیر بر شیر بند افکنیم  
 بژوین گراز و تذروان بیاز بگیریم یکسر بروز دراز  
 بدان دشت توران شکاری کنیم که اندر جهان یادگاری کنیم  
 بدو گفت رستم که با کام تو جهان باد و نیکی سر انجام تو  
 سحرگه بدان دشت توران شویم ز نخجیر و از تاختن نغنویم  
 سحرگه چو از خواب برخاستند بر آن آرزو رفتن آراستند  
 همه دشت پر خرگه و خیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت  
 تلی هر سوئی مرغ و ونخجیر بود اگر کشته گر خسته تیر بود  
 ببودند روشندل و شادمان ز خنده نیاسوده لب یکزمان  
 پس آگاهی آمد بافراسیاب از ایشان شب تیره هنگام خواب  
 ز لشکر جهان دیدگانرا بخواند ز رستم بسی داستانها براند  
 وزان هفت گرد سوار دلیر که بودند هر یک بکردار شیر  
 چنین گفت با نامداران جنگ که مارا کنون نیست جای درنگ  
 گر این هفت یل را بچنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم  
 گزین کرد شمشیرزن سی هزار همه نامدار از در کار زار  
 براه بیابان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند  
 چو نزدیک نخجیر گاه آمدند شتابان همه کینه خواه آمدند  
 گرازه نگه کرد و دید آن سپاه سپاهی که بد همچو ابر سیاه  
 چنین گفت کای رستم شیر مرد ازیدر بدین خرمی باز گرد

که چندان سپاهست کاندازه نیست  
 درفش جفا پیشه افراسیاب  
 چو بشنید رستم بخندید سخت  
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین  
 برین دشت کینه گرازا یکی است  
 چنین گفت پس گویو با پهلوان  
 شوم ره بگیرم بر افراسیاب  
 بشد تازیان تا سر پل دمان  
 چنین تا بنزدیکی پل رسید  
 که بگذشته بودند از آن روی آب  
 تهمتن ببوشید ببر بیان  
 بشد پیش سالار توران بچنگ  
 چو در جوشن افراسیابش بدید  
 چنان لشکر سر فرازان بچنگ  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 دلیران ایران بکوشش درون  
 ز توران فراوان سران کشته شد  
 پیران و یسه چنین گفت شاه  
 ز شیران توران خنیده<sup>۱</sup> توئی  
 عنان را بتندی یکی بر گرای  
 چو پیروزگر باشی ایران تراست  
 ز لشکر بلندی و هامون یکی است  
 همی تابد از گرد چون آفتاب  
 بدو گفت با ماست پیروز بخت  
 ز گرد سواران توران زمین؟  
 همه خیل توران بچنگ اندکی است  
 که ای نازش شهریار و گوان  
 نمانم که آید بدین روی آب  
 بزه بر نهاده دو زاغ کمان  
 چو آمد درفش جفا پیشه دید  
 پیش سپاه اندر افراسیاب  
 نشست از بر ژنده پیل ژبان  
 بغرید همچون دمنده نهنگ  
 تو گفتی که هوش از تنش برر مید  
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ  
 بسان پلنگان بر آراستند  
 برو یال و باره همه غرق خون  
 ز نام آوران بخت برگشته شد  
 که ای پر خرد مهتر نیکخواه  
 جهانجوی و هم رزم دیده توئی  
 برو تیز از ایشان بپرداز جای  
 تن پیل و چنگال شیران تراست

چو پیران زافراسیاب این شنید  
 بسیجید با نامور ده هزار  
 چو آتش بیامد بر پیلتن  
 تهمتن بلبها بر آورده کف  
 برانگیخت اسب و برآمدخروش  
 سپر بر سر و تیغ هندی بمشت  
 نکه کرد افراسیاب از کران  
 که گرتاشب این جنگ هم زین نشان  
 بماند، نماند سواری بجای  
 برزم دلیران ایران شدیم  
 کنون دشت روباه بینم همی  
 دلیری که بد پیلسم نام اوی  
 که ویسه بدش نام فرخ پدر  
 چو بشنید گفتار شه پیلسم  
 چو باد اندر آمد بگرگین رسید  
 یکی تیغ زد بر سر اسب اوی  
 چو آن دید گسته هم رزم آزمای  
 چو شیر ژبان شد بر پیلسم  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 بدست اندرش چوب نیزه شکست  
 چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز  
 چو باد دمان از میان بر دمید  
 ز ترکان دلیران خنجر گذار  
 کزو بود نیروی جنگ و شکن  
 تو گفتی که بستد زخورشیدتف  
 بر آنسان که دریا در آید بجوش  
 از آن نامداران دو بهره بکشت  
 چنین گفت با نامور مهتران  
 میان دلیران و گردنکشان  
 نبایست کردن بدین رزم رای  
 سگالش گرفتیم و شیران شدیم  
 سر از رزم کوتاه بینم همی  
 گوی کی نژادی یلی نامجوی  
 برادرش پیران پیروز گر  
 بغرید مانند روئینه خم<sup>۱</sup>  
 خروشی چوشیر ژبان بر کشید  
 نکاور بدرد اندر آمد بروی  
 بگردار آتش بر آمد ز جای  
 بر آویخت با آتش تیز دم  
 گزندی نیامد به پیوند اوی  
 بینداختش چوب نیزه ز دست  
 کشید و در آمد دلی پر ستیز

۱ - روئینه خم گویا آلتی از روی بوده چفته و خمیده چون شیور. ( بعضی  
 از فرهنگ نویسان - بضم خا - بمعنی نقاره و کوس بزرگ دانسته اند.)

یکی تیغ زد بر سر وترک اوی  
 چو از میمنه زنکه شاوران  
 بیاری بر آمد بر کستم  
 یکی گرد تیره بر انگیختند  
 ز قلب سپه کیو چون بنگرید  
 بغرید چون رعد در کوهسار  
 بیاری بیامد بر هر سه یار  
 چو پیران ز قلب سپه بنگرید  
 بیاری بیامد برش تازیان  
 وزان روی رستم بکردار شیر  
 بتیغ و بکوپال و گرز گران  
 گریزنده شد پیلسم ز اژدها  
 دلیران ایران سراسر سران  
 بکشتند چندان ز توران سپاه  
 نگه کرد افراسیاب آن بدید  
 پیرسید الکوس جنگی کجاست  
 بمستی همی گیو را خواستی  
 همیشه از ایران بدی یاد اوی  
 بر انگیخت الکوس شبرنگ را  
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه  
 زواره پدیدار بد جنگجوی  
 زواره بر آویخت با او بهم  
 ربود از سرش ترگ برسان گوی  
 بدید آن دل و زور کند آوران  
 ورا دید از آنگونه گشته دژم  
 بدانگه که با هم در آمیختند  
 جهان پیش چشم یلان تیره دید  
 و یا شیر جنگی که کار زار  
 بر آویخت با پیلسم هر چهار  
 برادر بدانجای بیچاره دید  
 خروشان و جوشان و نعره زنان  
 میان سپاه اندر آمد دلیر  
 بیفکند توران سپه را سران  
 که دانست کز وی نیابد رها  
 بدست اندرون گرز های گران  
 که از کشته شد پشته تا چرخ ماه  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 که چندین همی رزم شیران بخواست؟  
 همه رزم با رستم آراستی  
 کجا شد کنون آتش و باد اوی؟  
 بخون شسته بدی گمان چنگ را  
 بیوشیده از گرد خورشید و ماه  
 بدو تیز الکوس بنهاد روی  
 بنیزه بکردار شیر دژم

سناندار نیزه بدو نیم گشت  
بینداخت الكوس گریزى چوكوه  
بزین اندر از زخم بیهوش گشت  
چو رستم برادر بدانگونه یافت  
بر آویخت الكوس با پیلتن  
یکى نیزه زد بر کمر بند اوی  
تہمتن یکى نیزه زد بر سرش  
بنیزه ہمیدون ز زین بر گرفت  
زدش بر زمین همچو بیک لخت کوه  
بدین ہمنشان ہفت گرد دلیر  
بکشتند چندان ز کند آوران  
فکندند چندان بہر جای بر  
باورد کہ جای گشتن نماند  
سپہدار توران چو زانگونه دید  
عنان را بیچید و بگرفت راه  
یکایک سواران پس اندر دمان  
ہمی تاخت چون باد افراسیاب  
دلش خستہ و کشتہ لشکر دو بہر  
ز گنج و زتخت و کلاہ و کمر  
جز این ہرچہ پر مایہ تر بود نیز  
بدان دشت نخجیر باز آمدند  
نبشتند نامہ بکاس شاه

زوارہ زالکوس پر بیم گشت  
کہ از زخم او شد زوارہ ستوہ  
بخاک اندر افتادو خاموش گشت  
بکردار آتش سوی او شتافت  
پیوشید بر زین توزی کفن  
ز جوشن نیامد پیوند اوی  
بخون جگر غرقہ شد مغفرش  
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت  
پر از بیم شد جان توران گروہ  
کشیدند شمشیر بر سان شیر  
کہ شد لعل خاک از کران تا کران  
چہ باسر چہ از تن جدا کردہ سر  
سپہ را رہ بر گذشتن نماند  
سبک سر از آن جنک بیرون کشید  
ہمی شد بتیزی چو ابر سیاہ  
شکستہ سلاح و گستہ روان  
شتابندہ بگذشت از آن روی آب  
ہمی نوش جست از جہان یافت زہر  
ز تیغ و ز خفتان و خود و گہر  
بایرانیان ماند بسیار چیز  
زہر گوئہ با اسب و ساز آمدند  
ز پیکار و از دشت نخجیر گاہ

وزان کزدلیران نشد کشته کس      زواره ز اسب اندر افتاد و بس  
 چنین است رسم سرای سینهج      یکی زوتن آسان و دیگر برنج  
 برین و برآن نیز هم بگذرد      خردمند مردم چرا غم خورد؟  
 سخن هابدین داستان شد به بن      چنان چون در آمد ز بالا سخن

### داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو      دگرها شنیدستی اینهم شنو  
 یکی داستانت پر آب چشم      دل نازک از رستم آید بخشم  
 اگر تند بادی بر آید ز کنج      بخاک افکند نارسیده ترنج<sup>۱</sup>  
 ستمکاره خوانیش ار داد گر؟      هنرمند گوئیمش ار بی هنر؟  
 اگر مرگ دادست بیداد چیست؟      ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست؟  
 از این راز جان تو آگاه نیست      بدین پرده اندر ترا راه نیست  
 اگر آتشی گاه افروختن      بسوزد، عجب نیست ز سوختن<sup>۲</sup>  
 بسوزد چو درسوزش آید درست      چو شاخ نو از بیخ کهنه برست  
 دم مرگ چون آتش هولناک      ندارد ز برنا و فرتوت باک  
 جوانرا چه باید بگیتی طرب      که نی مرگ را هست پیری سبب؟<sup>۳</sup>  
 پرستش همان پیشه کن با نیاز      همان کار روز پسین را بساز  
 ز گفتار دهقان یکی داستان      بیوندم از گفته باستان

۱ - معنی این دو بیت اینست که اگر بادی از گوشه بوزد و ترنجی نارس را بخاک افکند آیا باید این را داد بدانیم یا بیداد؟ و آیا هنرمند نیست یا عیب؟  
 ۲ - مضمون قطعه این که وقتی آتش برافروخته شد شاخ نو سبز را هم میسوزد یا بعبارت دیگر تروخشک را فرو میگیرد. مرگ هم آتشی است سوزان و چون فراز آید بیرو جوان نگاه نمیکند.  
 ۳ - یعنی جوان نباید گمان کند که چون جوانست مرگ از او دور است و باین سبب شاد و غافل باشد زیرا سبب مرگ تنها پیری نیست.

ز موبد بدین گونه برداشت یاد  
 غمی بد دلش ساز نخجیر کرد  
 برفت و برخش اندر آورد پای  
 سوی مرز توران بنهاد روی  
 چو نزدیک شهر «سمنکان» رسید  
 بتیر و کمان و بگرز و کمند  
 زخار و زخاشاک و شاخ درخت  
 چو آتش پراکنده شد پیلتن  
 یکی نره گوری بزد بر درخت  
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد  
 بغخت و بر آسود از روزگار  
 سواران ترکان تنی هفت و هشت  
 چو در دشت مررخش را یافتند  
 سواران زهر سو بر او تاختند  
 چورخش آن کمند سواران بدید  
 یکیرا بدنجان سراز تن گسست  
 سه تن کشته شدزان سواران چند  
 گرفتند و بردند پویان بشهر  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
 بکار آمدش باره دستکش<sup>۴</sup>

۱ - دژ آگاه : سهمگین و خشم آلود . ۲ - بابزن : سیخ کباب .  
 ۳ - یعنی نره گور در جنگ او باندازه بر مرغی سنگینی نداشت . ۴ - دستکش  
 بمعنی زبون و مغلوب و محکم و مضبوط و امتحان شده [بوسیله دست] نیز  
 آمده ، و در اینجا باره دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده  
 و استوار . ( و نیز رجوع شود بصفحه ۱۰۰ )

بدن مرغزار اندرون بنگرید  
 غمی گشت چون بارگی را نیافت  
 برفت اینچنین دل پراز دردورنج  
 چو نزدیک شهر سمنکان رسید  
 پذیره شدنش بزرگان و شاه  
 همیگفت هر کس که این رستمست  
 بدو گفت شاه سمنکان چه بود  
 درین شهر ما نیکخواه تو ایم  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 بدو گفت رخشم بدین مرغزار  
 کمنون تا سمنکان نشان پی است  
 ترا باشد ار بار جوئی سپاس  
 ورایدونکه رخشم نیاید پدید  
 بدو گفت شاه ای سرافرازمرد  
 تو مهمان من باش و تندی مکن  
 که تیزی و تندی نیاید بکار  
 همی رخشم رستم نماند نهان  
 تهمتن ز گفتار او شاد شد

۱ - در نسخه چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم زین رخس را بردوش گرفت و بیت معروف:

چنین است رسم سرای درشت      گهی پشت زین و گهی زین بیشت  
 در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده  
 در متن نیاوردیم .



سپهد ورا داد در کاخ جای  
 گسارنده باده و رود ساز  
 نشستند با رود سازان بهم  
 چو شد مست هنگام خواب آمدش  
 سزاوار او جای آرام و خواب  
 چو بیک بهره زان تیره شب در گذشت  
 سخن گفتن آمد نهفته بر از<sup>۲</sup>  
 یکی بنده شمعی معنیر بدست  
 پس بنده اندر یکی ماهروی  
 دو ابرو کمان و دو کيسو کمند  
 دورخ چون عقیق یمانی برنگ  
 روانش خرد بود تن جان پاک  
 از او رستم شیر دل خیره ماند  
 بپرسید از او گفت نام تو چیست؟  
 چنین داد پاسخ که «تهمینه» ام  
 یکی دخت شاه سمنگان منم  
 بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست  
 کس از پرده بیرون ندیده مرا  
 بکردار افسانه از هر کسی  
 که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ  
 همی بود در پیش او بر بیای  
 سیه چشم گلرخ بتان طراز  
 بدان تا تهمتن نباشد دژم  
 همی از نشستن شتاب آمدش  
 بیاراست و بنهاد مشک و گلاب  
 شاهنگ<sup>۱</sup> بر چرخ گردان بگشت  
 در خوابگه نرم کردند باز  
 خرامان بیامد بیالین مست  
 چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی  
 بیالا بکردار سرو بلند  
 دهان چون دل عاشقان گشته تنگ  
 تو گفتمی که بهره ندارد ز خاک  
 برو بر جهان آفرین را بخواند  
 چه جوئی شب تیره کام تو چیست؟  
 تو گوئی دل از غم بدو نیمه ام  
 ز پشت هژبر و پلنگان منم  
 چو من زیر چرخ برین اندکیست  
 نه هر گز کس آوا شنیده مرا  
 شنیدسته ام داستانت بسی  
 نترسی و هستی چنین تیز چنگ

۱ - شاهنگ : ستاره کاروان کش که شعرای یمانی است . . ۲ - یعنی صدای گفتگوی آهسته بلند شد .

بتنها یکی گور بریان کنی  
 برهنه چو تیغ تو بیند عقاب  
 نشان کمند تو دارد هژبر  
 چنین داستانها شنیدم ز تو  
 بجستم همی گفت و یال و برت  
 ترا ام کنون گر بخواهی مرا  
 چورستم بدانسان پریچهره دید  
 بفرمود تا موبدی پر هنر  
 خبرچون بشاه سمنگان رسید  
 چو بشنید شاه اینسخن شادشد  
 بدان پهلوان داد مر دخت خوش  
 چو انبازمه گشت با او بر باز  
 بیازوی رستم یکی مهره بود  
 بدوداد و گفتش که این رابدار  
 بگیر و بگیسوی او بر بدوز  
 ورایدونکه آید ز اختر پسر  
 همی بود آنشب بر ماهروی  
 چورخشنده خورشیدشدر سپهر  
 پیدرود کردن گرفتش بپر  
 بر رستم آمد گرانمایه شاه  
 چو این گفته شد مرده دادش برخش

هوا را بشمشیر گریان کنی  
 نیارد بنجیر کردن شتاب  
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر  
 بسی لب بدنان گزیدم ز تو  
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت  
 نبیند جز این مرغ و ماهی مرا<sup>۱</sup>  
 ز هر دانشی نزد او بهره دید  
 بیاید بخواهد ورا از پدر  
 از آن شادمانی دلش بر دمید  
 بسان یکی سرو آزاد شد  
 بدانسان که بوده است آئین و کیش  
 ببود آن شب تیره تا دیر باز  
 که آن مهره اندر جهان شهره بود  
 گرت دختری آید از روزگار  
 بنیک اختر و فال گیتی فروز  
 ببندش بیازو نشان پدر  
 همیرفت هر گونه گفتگوی  
 بیاراست روی زمین را بمهر  
 بسی بوسه دادش بچشم و بسر  
 پیرسیدش از خواب و آراگاه  
 از او شادمان شد دل تاجبخش

۳- یعنی جز این بارهیچ کس مرا نخواهد دید و جز تو دیگری نخواهم .

بیامد سوی شهر ایران چو یاد  
 وز آنجا سوی زابلستان کشید  
 چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه  
 تو گفתי گوئیلتن رستم است  
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
 چو یکماه شد همچو یکسال بود  
 چو سه ساله شد ساز میدان گرفت  
 چو ده ساله شد ز از زمین کس نبود  
 بر مادر آمد پرسید از او  
 ز تخم کیم وز کدامین گهر؟  
 بدو گفت مادر که بشنو سخن  
 تو پور گوئیلتن رستمی  
 از ایرا سرت ز آسمان برتر است  
 جهان آفرین تا جهان آفرید  
 یکی نامه رستم جنگجوی  
 سه یاقوت رخشان و سه بدره زر  
 دگر گفت کافرا سیاب اینسخن  
 که او دشمن نامور رستم است  
 مبادا که گردد بتو کینه خواه  
 چنین گفت سهراب کاندر جهان  
 بزرگان جنگ آور از باستان  
 نبرده نژادی که چونین بود  
 کنون من ز ترکان جنگ آوران  
 وزین داستان کرد بسیار یاد  
 کسی را نگفت آنچه دید و شنید  
 یکی کودک آمد چو تابنده ماه  
 و یا سام شیر است یا نیرم است  
 ورا نام تهمین «سهراب» کرد  
 برش چون بر رستم زال بود  
 بینجم دل شیر مردان گرفت  
 که یارست با او نبرد آزمود  
 بدو گفت گستاخ با من بگوی  
 چگویم چو پرسد کسی از پدر؟  
 بدین شادمان باش و تندی مکن  
 ز دستان سامی و از نیرمی  
 که تخم تو زان نامور گوهر است  
 سواری چو رستم نیامد پدید  
 بیاورد و بنمود پنهان بدوی  
 گر ایران فرستاده بودش پدر  
 نباید که داند ز سر تا به بن  
 بتوران زمین زو همه ماتم است  
 ز خشم پدر پور سازد تباه  
 ندارد کسی این سخن در نهان  
 ز رستم زنند اینزمان داستان  
 نهان کردن از من چه آئین بود؟  
 فراز آورم لشکری بی کران

بر انگیزم از گاه کاوس را  
 برستم دهم گنج و تخت و کلاه  
 از ایران بتوران شوم جنگجوی  
 بگیم سر تخت افراسیاب  
 ترا بانوی شهر ایران کنم  
 چو رستم پدر باشدو من پسر  
 چو روشن شودروی خورشیدوماه  
 یکی اسب باید مرا گامزن  
 چو پیلان بزور و چو مرغان پیر  
 که برگیرد این گرز و کویال من  
 چو بشنید مادر چنین از پسر  
 بچویان بفرمود تا هر چه بود  
 همه هر چه بودند اسبان گله  
 بشهر آوردند و سهراب شیر  
 هر اسبی که دیدی بتیزی ویال  
 نهادی بر آن دست را آزمون  
 بزورش بسی اسب زیبا شکست  
 سر انجام گردی از آن انجمن  
 که دارم یکی کره رخشش نژاد  
 ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه  
 بکه بر دونده بسان کلاغ

از ایران ببرم پی طوس را  
 نشانمش بر گاه کاوس شاه  
 ابا شاه روی اندر آرم بروی  
 سر نیزه بگذارم از آفتاب  
 بچنگ اندرون کار شیران کنم  
 بگیتی نماند یکی تاجور  
 ستاره چرا بر فرازد کلاه؟  
 سم اسب فولاد خارا شکن  
 چو ماهی بدریا چو آهو ببر  
 همین پهلوانی بر و یال من  
 بخورشید تابان بر آورد سر  
 فسیله<sup>۱</sup> بیارد بگردار دود  
 که بودی بکوه و بصحرا یله  
 کمندی گرفت و بیامد دلیر  
 فکندی بگردنش خم دوال  
 شکم بر زمین بر نهادی هیون<sup>۲</sup>  
 نیامدش شایسته اسبی بدست  
 بیامد بنزدیک آن پیلتن  
 بنیرو چو شیر و برقن چو باد  
 بجستن چو برق و بهیکل چو کوه  
 بدریا بگردار ماهی و ماغ<sup>۳</sup>

۱- فسیله: گله اسب و مانند آن. ۲- هیون: شتر است، و بمعنی اسب هم آمده. ۳- ماغ: نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است.

بشد شاد سهراب از گفت مرد  
 چنین گفت سهراب با آفرین  
 من اکنون بیاید سواری کنم  
 بگفت این و آمد سوی خانه باز  
 زهر سو سپه شد برو انجمن  
 خبر شد بنزدیک افراسیاب  
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
 زمین را بخنجر بشوید همی  
 چو افراسیاب این سخنها شنود  
 ز لشکر گزید از دلاور سران  
 سپهد چو هومان و چون بارمان  
 ده و دو هزار از دلیران گرد  
 بگردان لشکر سپهدار گفت  
 پسر را نباید که داند پدر  
 مگر کان دلاور گو سالخورد  
 چوبی رستم ایران بچنگ آوریم  
 وزان پس بسازیم سهراب را  
 و گر کشته گردد بدست پدر  
 برقتند بیدار دو پهلوان  
 یکی نامه با لابه و دلپسند  
 که گر تخت ایران بدست آوری

بخنید و رخساره شاداب کرد  
 که چون اسبم آمد بدست اینچنین  
 بکوس بر روز تاری کنم  
 همی جنگ ایرانیان کرد ساز  
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن  
 که افکند سهراب کشتی بر آب  
 همی رای شمشر و تیر آیدش  
 کنون رزم کاوس جوید همی  
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود  
 کسی کو گراید بگرز گران  
 که در جنگ شیران نجستی زمان<sup>۱</sup>  
 گزیده ز لشکر بدیشان سپرد  
 که این راز باید که ماند نهفت  
 ز پیوند جان و ز مهر و گهر  
 شود کشته بردست این شیر مرد  
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم  
 بیندیم یکشب بدو خواب را  
 از آن پس بسوزد دل نامور  
 بنزدیک سهراب روشنروان  
 نبشته بنزدیک آن ارجمند  
 زمانه بر آساید از داوری

فرستمت چندانکه باید سپاه  
بتوران چوهومان و چون بارمان  
فرستادم اینک بفرمان تو  
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند  
جهانجوی چون نامه او بخواند  
بزد کوس و سوی ره آورد روی  
کسی را بند تاب با او بجنگ  
دژی بود کس خواندندی سپید  
نگهبان دژ رزم دیده «هجیر»  
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید  
نشست از بر باد پائی چو گرد  
چو سهراب جنگ آور او را بدید  
سبک نیزه بر نیزه انداختند  
یکی نیزه زد بر میانش هجیر  
سنان باز پس کرد سهراب شیر  
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه  
بیستش بیند آنگهی جنگجوی  
بدر در چو آگه شدند از هجیر  
خروش آمد و ناله مرد و زن  
یکی دختری بود «گردآفرید»  
پدر بد مر این دخت را «گژدهم»  
زنی بود بر سان گردی سوار  
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه  
دلیر و سپهد بند بی گمان  
که باشند یکچند مهمان تو  
جهان بر بد اندیش تنگ آورند  
از آنجایگه تیز لشکر براند  
جهان شد پراز لشکر وهای وهوی  
اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ  
بدان دژ بد ایرانیان را امید  
که بازور دل بود و با گرز و تیر  
هجیر دلاور مر او را بدید  
ز دژ رفت پویان بدشت نبرد  
بر آشت و شمشیر کین بر کشید  
که از یکدیگر باز نشناختند  
نیامد سنان اندرو جایگیر  
بن نیزه زد بر میانش دلیر  
بجان و دلش اندر آمد ستوه  
بنزدیک هومان فرستاد اوی  
که او را گرفتند و بردند اسیر  
که گم شد هجیر اندران انجمن  
که چون او ز مادر نیامد پدید  
برادر کزو خرد بد «گستم»  
همیشه بجنگ اندرون نامدار

چنان ننگش آمد ز کار هجیر  
 بیوشید درع سواران بجنک  
 نهان کرد گیسو بزیر زره  
 فرود آمد از دژ بکردار شیر  
 بسهراب بر تیر باران گرفت  
 برآشت سهراب و شد چون پلنگ  
 چو آشفته شد شیر تندی نمود  
 بزد بر کمر بند گرد آفرید  
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی  
 چو آمد خروشان بتنگ اندرش  
 رها شد ز بند زره موی اوی  
 بدانت سهراب کو دخترست  
 شگفت آمدش گفت از ایران سپاه  
 زنانشان چنینند ایرانیان  
 بدو گفت از من رهائی مجوی  
 گشادش رخ آنگاه گرد آفرید  
 بدو روی بنمود و گفت ای دلیر  
 دولشکر نظاره براین جنگ ما  
 کنون من گشاده چنین روی و موی  
 نهانی بسازیم بهتر بود  
 که شد لاله بر گش بکردار خیر<sup>۱</sup>  
 نبود اندران کار جای درنگ  
 بزد بر سر ترگ رومی کره  
 کمر بر میان باد پائی بزیر  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 چو بدخواه او چاره جوشد بجنک  
 سر نیزه را سوی او کرد زود  
 زره بر تنش يك بيك بر درید  
 که چو گان بزخم اندر آید برای<sup>۲</sup>  
 بجنید و برداشت خود از سرش  
 درفشان چو خورشید در روی اوی  
 سر و موی او از در افسر است  
 چنین دختر آید باوردگاه  
 چگونه گردان جنگ آوران؟  
 چرا جنگ جستی تو ای ماهروی؟  
 که آنرا جز این هیچ چاره ندید  
 میان دلبران بکردار شیر  
 بدین گرز و شمشیر و آهنک ما  
 سپاه از تو گردد پیر از گفتگوی  
 خرد داشتن کار مهتر بود

۱ - خیر یا خیری نام گل همیشه بهار و زرد رنگست . در بعضی از نسخه ها « قیر » است که آن هم مناسبست دارد . ۲ - یعنی چون گوئی که چو گان بر او زده شود .

ز بهر من آهو ز هر سو خواه  
 کنون لشکر و دژ بفرمان تست  
 چو رخسار بنمود سهراب را  
 یکی بوستان بود اندر بهشت  
 عنانرا بپیچید کرد آفرید  
 همیرفت سهراب با او بهم  
 در دژ گشادند و گرد آفرید  
 بر دختر آمد همی کژدهم  
 بدو گفت کای نیکدل شیر زن  
 که هم رزم جستی هم افسون ورنگ  
 سپاس از خداوند چرخ بلند  
 بخندید بسیار گرد آفرید  
 چو سهراب را دید بر پشت زین  
 چرا رنجه گشتی چنین؟ باز گرد  
 بدو گفت سهراب کای خوبچهر  
 که این باره با خاک پست آورم  
 کجارت پیمان که کردی پدید؟  
 بخندید وانگه بافسوس گفت  
 چنین رفت روزی نبودت ز من  
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش  
 چنین گفت کامروز بیگانه گشت  
 میان دو صف بر کشیده سپاه  
 نباید که آشتی جنگ جست  
 ز خوشاب بگشود عناب را<sup>۱</sup>  
 بیالای او سرو دهقان نکشت  
 سمند سر افراز بر دژ کشید  
 بیامد بدرگاه دژ کژدهم  
 تن خسته بسته در دژ کشید  
 ابا نامداران و گردان بهم  
 پراز غم بد از تو دل انجمن  
 نیامد ز کار تو بر دوده ننگ  
 که نامد بجانت ز دشمن گزند  
 بیاره بر آمد سپه بنگرید  
 چنین گفت کای گرد توران زمین  
 هم از آمدن هم ز دشت نبرد  
 بتاج و بتخت و بماه و بمهر  
 ترا ای ستمگر بدست آورم  
 چو بشنید گفتار، گرد آفرید  
 که ترکان از ایران نیابند جفت  
 بدین درد غمگین مکن خویشتن  
 که آسان همی دژ بچنگ آمدش  
 ز بیکارمان دست کوتاه گشت

۱ - خوشاب دندان و عناب لب، و کنایه از اینست که تبسم کرد.



بر آریم شبگیر از این باره گرد  
 چو گفست این عنانرا بتابید و رفت  
 چو برگشت سهراب، گژدهم پیر  
 یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
 نخست آفرین کرد بر شهریار  
 که آمد بر ما سپاهی گران  
 یکی پهلوانی پیش اندرون  
 بیلا ز سرو سهی بر تر است  
 برش چون بر شیر و بالاش برز  
 چو شمشیر هندی بچنگ آیدش  
 چو آواز او رعد غرنده نیست  
 بنام است سهراب گرد دلیر  
 تو گوئی مگر بیگمان رستمست  
 سواران ترکان بسی دیده ام  
 اگر دم زند<sup>۲</sup> شهریار اندرین  
 از ایران همه فرهی رفته گیر  
 نداریم ما تاب این جنگجوی  
 بُنه اینک امشب همه بر نهیم  
 چو نامه بمهر اندر آمد بشب  
 بگفتش چنان رو که فردا پگاه  
 چو خورشید برزد سراز برز کوه  
 نهیم اندر اینجای شور نبرد  
 سوی جای خود راهرا بر گرفت  
 بیاورد و بنشاند مرد دبیر  
 بر افکند پیونده مردی براه  
 نمود آنکهی گردش روزگار  
 همه رزم جویان و کند آوران  
 که سالش زدو هفت نامد فزون  
 چو خورشید تابان بدویکراست<sup>۱</sup>  
 ندیدیم هرگز چنین دست و گرز  
 ز دریا و از کوه ننگ آیدش  
 چو بازوی او تیغ برنده نیست  
 نه از دیو پیچد نه از بیل و شیر  
 و یا گردی از تخمه نیرمست  
 عنان پیچ از اینگونه نشنیده ام  
 نراند سپاه و نسازد کمین  
 جهان از سر تیغش آشفته گیر  
 بدین گرز و چنگال و آهنک اوی  
 همه روی را سوی کشور نهیم  
 فرستاده برجست و بگشاد لب  
 نیند ترا هیچکس زان سپاه  
 میانها بیستند توران گروه

۱- دویکراست مطابق ماه خرداد ۲- دم زدن: وقت گذراندن

و فارغ و آسوده ماندن و نیز رجوع شود بشمار پنجم صفحه ۱۴۷.

سپهدار سهراب نیزه بدست  
 بیامد در دژ گشادند باز  
 بشب رفته بودند با گژدهم  
 که زیر دژ اندر یکی راه بود  
 همیجست گرد آفرید و ندید  
 همیگفت از آن پس دریغا دریغ  
 وز آنسو چو نامه بخسرو رسید  
 یکی نامه فرمود پس شهریار  
 نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 دل و پشت گردان ایران توئی  
 ستاننده شهر مازندران  
 ز گرز تو خورشید گریان شود  
 چو گردپی رخش تونیل نیست  
 کمند تو بر شیر بند افکند  
 توئی در همه بد بایران پناه  
 گزاینده کاری نو آمد پیش  
 چو نامه بخوانی بروز و بشب  
 اگر دسته گل بدستت مجوی  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
 ازو نامه بستد هم اندر شتاب  
 شب و روز تازان چو باد دمان  
 چو نزدیکی زابلستان رسید  
 یکی باره تیز تگ بر نشست  
 ندیدند در دژ کسی سر فراز  
 سواران دژ دار و گردان بهم  
 که دشمن ازان ره نه آگاه بود  
 دلش مهر و پیوند او برگزید  
 که شد ماه تابنده در زیر میغ  
 غمی شد دلش کان سخنها شنید  
 نوشتن بر رستم نامدار  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 بچنگال و نیروی شیران توئی  
 گشاینده بند هاماوران  
 ز تیغ تو بهرام بریان شود  
 هم آورد تو در جهان پیل نیست  
 سنان تو بر که گزند افکند  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 کز اندیشه آن دلم گشت ریش  
 مکن داستان را گشاده دولب  
 یکی تیز کن مغز و بنمای روی  
 بگیو دلاور بکردار باد  
 برفت و نجست ایچ آرام و خواب  
 نه پروای آب و نه اندوه نان  
 خروش طلایه بدستان رسید

تهمتن پذیره شدش با سپاه  
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  
 بگیو آنکهی گفت پس پیلتن  
 هم ایدر نشینیم امروز شاد  
 بباشیم و بکروز دم در زنیم  
 وزان پس بتازیم نزدیک شاه  
 مگر بخت رخشنده بیدار نیست  
 بمی دست بردند و مستان شدند  
 زمستی همان روز باز ایستاد  
 بفرمود رستم بخوالیگران  
 چو خوان خورده شد مجلس آراستند  
 چو آنروز بگذشت روز دگر  
 سه دیگر سحر که بیاورد می  
 بروز چهارم بر آراست گیو  
 که کاوس تنداست وهشیار نیست  
 بزابلستان گر درنگ آوریم  
 شود شاه ایران بما خشمگین  
 بدوگفت رستم میندیش از این  
 بفرمود تا رخش را زین کنند  
 چو رستم بیامد بنزدیک شاه  
 گرازان بدرگاه شاه آمدند  
 چو رفتند و بردند پیشش نماز  
 نهادند بر سر بزرگان کلاه  
 ز سهراب چندی سخن کرد یاد  
 که ای گرد سالار لشکر شکن  
 ز گردان و خسرو نکیریم یاد  
 یکی بر لب خشک نم بر زنیم  
 بگردان ایران نمائیم راه  
 وگر نه چنین کار دشوار نیست  
 زیاد سپهد بدستان شدند  
 دوم روز رفتن نیامدش یاد  
 که اندر زمان آوریدند خوان  
 می و رود ورامشگران خواستند  
 بر آراست مجلس چو رخسار خور  
 نیامد ورا یاد کاوس کی  
 چنین گفت با گرد سالار نیو  
 همین داستان بردلش خوار نیست  
 زمین پیش کاوس تنگ آوریم  
 ز ناپاک رائی در آید بکین  
 که با ما نشورد کس اندر زمین  
 دم اندر دم نای روئین کنند  
 پذیره شدندش بیکروزه راه  
 گشاده دل و نیکحواه آمدند  
 بر آشت و پاسخ نداد ایچ باز

یکی بانگ برزد بگیو از نخست  
 که رستم که باشد که فرمان من  
 اگر تیغ بودی کنون پیش من  
 بفرمود پس طوسرا شهریار  
 بشد طوس و دست تهمتن گرفت  
 که از پیش کاوس بیرون برد  
 تهمتن بر آشفست با شهریار  
 همه کارت از یکدگر بدتر است  
 ز مصر و ز چین و زهاماوران  
 جگر خسته تیغ و تخش<sup>۱</sup> من اند  
 تو اندر جهان خود زمن زنده  
 توسهراب را زنده بردار کن  
 چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟  
 چرا دارم از خشم کاوس باک؟  
 مرا روز فیروزی از داور است  
 زمین بنده و رخس گاه منست  
 شب تیره از تیغ رخشان کنم  
 چه آزاردم او نه من بنده ام؟  
 دلیران بشاهی مرا خواستند  
 سوی تخت شاهی نکردم نگاه  
 اگر من پذیرفتمی تاج و تخت  
 پس آنگاه شرم ازدو دیده بشست  
 کند پست و بیچد ز پیمان من؟  
 سرش کند می چون ترنجی زتن  
 که روهر دو را زنده بر کن بدار  
 بدو مانده پر خاشجویان شکفت  
 مگر اندران تیزی افسون برد  
 که چندین مدار آتش اندر کنار  
 ترا شهریاری نه اندر خوراست  
 ز روم و ز سگسار و مازندران  
 همه بنده در پیش رخس منند  
 بکینه چرا دل بر آکنده؟  
 بر آشوب و بدخواه را خوار کن  
 چرا دست یازد بمن طوس کیست؟  
 چه کاوس پیشم چه یکمشت خاک  
 نه از پادشاه و نه از لشکر است  
 نگین گرز و مغفر کلاه منست  
 بر آورد که بر سر افشان کنم  
 یکی بنده آفریننده ام  
 همان گاه و افسر بیاراستند  
 نگه داشتم رسم و آئین و راه  
 نبودی ترا این بزرگی و بخت

همه هرچه گفתי سزای منست  
 نشاندم بدین تخت من کیقباد  
 بایرانیان گفت سهراب گرد  
 شما هر یکی چاره جان کنید  
 بایران نبینید زین پس مرا  
 برونشد بخشم اندر آمد برخش  
 بزد اسب از پیش ایشان برفت  
 غمین شد دل نامداران همه  
 بگودرز گفتند کاین کار تست  
 بنزدیک آن شاه دیوانه شو  
 سخنهای در خور فراز آوری  
 سپهدار گودرز کشواد رفت  
 بکاس کی گفت رستم چکر کرد  
 فراموش کردی ز هاماوران  
 که گوئی ورازنده بردار کن  
 کسی را که جنگی چو رستم بود  
 خرد باید اندر سر شهریار  
 چو بشنید گفتار گودرز شاه  
 بگودرز گفت اینسخن درخوراست  
 شما را ببايد بر او شدن  
 بیاور تو او را بنزدیک من  
 ز تو نیکوئیها بجای منست  
 چه کاس دامنم چه خشمش چه باد  
 بیاید نماند بزرگ و نه خرد  
 خرد را بدین کار درمان کنید  
 شماراست خسرو وزو بس مرا  
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
 همی پوست برتنش گفתי بگفت  
 که رستم شبان بود و ایشان رمه  
 شکسته بدست تو گردد درست  
 وزین در سخن یاد کن نو بنو  
 مگر بخت کم بوده باز آوری  
 بنزدیک خسرو خرامید تفت  
 کز ایران برآوردی امروز گرد؟  
 وزان کار دیوان مازندران؟  
 ز شاهان نباید گزافه سخن  
 بیازارد او را خرد کم بود  
 که تیزی و تندى نیاید بکار  
 بدانست کو دارد آئین راه  
 لب پیر با پند نیکوتر است  
 بخوبی بسی داستانها زدن  
 که روشن شود جان تاریک من

چو گودرز بر خاست از پیش اوی  
 برفتند با او سران سپاه  
 چو دیدند بر ره گو پیلتن  
 نیایش گرفتند بر پهلوان  
 تو دانی که کاوس را مغز نیست  
 تهمتن گر آزرده گردد ز شاه  
 هم اوزین سخنها پشیمان شدست  
 تهمتن چنین پاسخ آورد باز  
 ز دانش ندارد سرش آگهی  
 ز گفتار چون سیر شد تهمتن  
 که شاه و دلیران و گردنکشان  
 کزین ترك ترسند شد سرفراز  
 چنین بر شده نامت اندر جهان  
 برستم بر این داستانها بخواند  
 از آن ننگ بر گشت و آمد براه  
 چو از دور شه دید بر پای خاست  
 که تندی مرا گوهر است و سرشت  
 وزین بد سگالنده بدخواه نو  
 بدین چاره جستم ترا خواستم  
 بدو گفت رستم که کیهان تراست  
 همان بردر تو یکی کهترم  
 چنین گفت کاوس کای پهلوان  
 پس پهلوان تیز بنهاد روی  
 پس رستم اندر گرفتند راه  
 همه نامداران شدند انجمن  
 که جاوید باشی و روشن روان  
 بتیزی سخن گفتنش نغز نیست  
 مر ایرانیان را نباشد گناه  
 ز تندی بخاید همی پشت دست  
 که هستم ز کاوس کی بی نیاز  
 مگر تیزی و تندی و ابله‌ی  
 چنین گفت گودرز با پیلتن  
 بدیگر سخنها برند این گمان  
 همیگوید اینگونه هر کس بر از  
 بدین باز گشتن مگر دان نپهان  
 تهمتن چو بشنید خیره بماند  
 خرامان بشد پیش کاوس شاه  
 بسی پوزش اندر گذشته بخواست  
 چنان رست باید که یزدان سرشت  
 دلم گشت باریک چون ماه نو  
 چو دیر آمدی تندی آراستم  
 همه کهترانیم و فرمان تراست  
 و گر کهتر را خود اندر خورم  
 ترا باد پیوسته روشن روان

چنین بهتر آید که امروز بزم  
 بیاراست رامشگهی شاهوار  
 از آواز ابریشم<sup>۱</sup> و بانگ نای  
 همی باده خوردند تا نیم شب  
 چو خورشید آن چادر قیرگون  
 بفرمود کاوس تا گیو و طوس  
 یکی لشکر آمد زیپهلو<sup>۲</sup> بدشت  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
 همیرفت منزل بمنزل سپاه  
 ز بس گونه گونه سنان و درفش  
 تو گفتی که ابری برنگ آبنوس  
 جهانرا شب از روز پیدا نبود  
 خروشی بلند آمد از دیده گاه  
 چو سهراب زانگونه آوا شنید  
 بانگشت لشکر بهومان نمود  
 چو هومان زد دور آن سپه را بدید  
 وزان پس چنین گفت سهراب گرد  
 نبینی تو زین لشکر بیکران  
 که پیش من آید باورد گاه  
 گراید و نکه یاری دهد هور و ماه  
 بسازیم و فردا گزینیم رزم  
 شد ایوان بکردار خرم بهار  
 سمن چهرگان پیش خسرو بیای  
 بیاد بزرگان گشاده دو لب  
 بدرید وز پرده آمد برون  
 بیستند بر کوهه پیل کوس  
 که از گرد اسبان هوا تیره گشت  
 بچنید هامون ز آوای کوس  
 شده روی خورشید تابان سیاه  
 سپرهای زرین و زرینه کفش  
 بیامد بیارید از او سند روس<sup>۳</sup>  
 تو گفتی سپهر و ثریا نبود  
 بسهراب بنمود کامد سپاه  
 بیاره بر آمد سپه بنگرید  
 سپاهی که آنرا کرانه نبود  
 دلش گشت پر بیم و دم در کشید  
 که اندیشه از دل بیاید سترد  
 یکی مرد جنگی و گرز گران  
 گراید و نکه یاری دهد هور و ماه

۱ - ابریشم : سیم تار . ۲ - پهلو : شهر . ۳ - سندروس : صفتیست  
 باقسام و الوان مختلف ( زرد ، سرخ ، کبود ) ، و در اینجا مقصود اینست  
 که از درفشها و سپرها و سنانها ، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ مینمورد .

کنون من بیخت شه افراسیاب  
 وزاسو سرا پرده شهریار  
 چو خورشید شد از جهان ناپدید  
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه  
 که دستور باشد مرا تاجور  
 بدینم که این نو جهاندار کیست  
 بدو گفت کاوس کاین کار تست  
 تهمتن یکی جامه ترک وار  
 بدان دژ درون رفت مرد دلیر  
 چو سهرابرا دید بر تخت بزم  
 بدیگر چو هومان سوار دلیر  
 توگفتی همه تخت سهراب بود  
 دو بازو بگردار ران هیون  
 همی بود رستم بدانجا ز دور  
 بشایسته کاری برون رفت ژند  
 چه مردی؟ بدو گفت بامن بگوی  
 تهمتن یکی مشت بر گردنش  
 بدانکه که سهراب آهنک جنگ  
 همیخواند پس مادرش ژنده رزم  
 بدو گفت کای گرد روشنروان  
 چو تنگ اندر آید سپه روز کین  
 نگه کرد سهراب تاژنده رزم  
 کنم دشت کین همچو دریای آب  
 کشیدند بر دشت پیش حصار  
 شب تیره بر روز دامن کشید  
 میان بسته رزم و دل کینه خواه  
 کز ایدر شوم بی کلاه و کمر  
 بزرگان کدامند و سالار کیست  
 که روشنروان بادی و تندرست  
 بیوشید و آمد نهران تا حصار  
 چنان چون سوی آهوان نره شیر  
 نشسته بیکدست او «ژنده رزم»  
 دگر بارمان نامبردار شیر  
 بسان یکی سرو شاداب بود  
 برش چون بر شیر و چهره چو خون  
 نشسته نگه کرد گردان تور  
 گوی دید بر سان سر و بلند  
 سوی روشنی آی و بنمای روی  
 بزد تیزو بر شد روان از تنش  
 نمود و گه رفتن آمدش تنگ  
 که او دیده بد پهلوان گاه بزم  
 فرستمت همراه این نو جوان  
 پدر را نمائی بیور گزین  
 کجاشد که جایش نهی شد بزرم



برفتند و دیدندش افکنده خوار  
 چوبشنید سهراب برجست زود  
 شگفت آمدش سخت و خیره بماند  
 چنین گفت کامشب نباید غنود  
 که گرگ اندر آمد میان رمه  
 ربود از دلیران یکی گوسفند  
 چو برگشت رستم بر شهریار  
 بره بر گو بیلتن را بدید  
 یکی بر خروشید چون پیل مست  
 بدانست رستم کز ایران سپاه  
 بخندید وزان پس فغان برکشید  
 پیاده بیامد بنزدیک اوی  
 پیاده کجا بوده تیره شب؟  
 بگفتش بگیو آن کجا کرده بود  
 زسهراب و از برز و بالای اوی  
 از ایران و توران نماند بکس  
 وزان مشت برگردن ژنده رزم  
 بگفتند و پس رود و می خواستند  
 چو خورشید برداشت زرین سپر  
 پیوشید سهراب خفتان جنگ  
 یکی تیغ هندی بد اندر برش

بر آسوده از بزم و از کار زار  
 بیامد بر ژنده بر سان دود  
 دلیران و کند آوران را بخواند  
 همه شب سر نيزه باید بسود  
 سگ و مرد را دید در دمدمه<sup>۱</sup>  
 بزاری و خواریش خونین فکند  
 از ایران سیه گيو بد پاسدار  
 بزد دست و تیغ از میان برکشید  
 سپر بر سر آورد و بگشاد دست  
 شب گيو باشد طلایه براه  
 طلایه چو آوای رستم شنید  
 چنین گفت کایمهر کینه جوی  
 تهمتن بگفتار بگشاد لب  
 چنان شیر مردی که آزرده بود  
 زبازوی و کتف و بر و پای اوی  
 تو گوئی که سام سوار است و بس  
 کزان پس نیاید برزم و بیزم  
 همه شب همی لشکر آراستند  
 زمانه بر آورد از چرخ سر  
 نشست از برچرمه<sup>۲</sup> نیل رنگ  
 یکی مغفر خسروی بر سرش

۱- دمدمه: افسون و گفتگو و مقصود مشغولی است. ۲- چرمه: اسب.

بیامد یکی تند بالا گزید  
 بفرمود تا رفت پیشش هجیر  
 بهر کار در پیشه کن راستی  
 سخن هر چه پرسم همه راست گوی  
 اگر راست گفتی سراسر سخن  
 ور ایدونکه کثری بود رای تو  
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه  
 بگویم همه هر چه دانم بدوی  
 نبینی جز از راستی پیشه ام  
 بگیتی به از راستی پیشه نیست  
 بدو گفت کز تو پرسم همه  
 همه نامداران آن مرز را  
 ز بهرام و از رستم نامدار  
 سرا پرده دیبه رنگ رنگ  
 پیش اندرون بسته صد ژنده پیل  
 یکی برز خورشید پیکر درفش  
 بقلب سپاه اندرون جای کیست؟  
 بدو گفت کان شاه ایران بود  
 وزان پس بدو گفت کز میمنه  
 سرا پرده بر کشیده بماء  
 بگرد اندرش خیمه ز اندازه بیش  
 بجائی که ایران سپه را بدید  
 بدو گفت با من تو کثری مگیر  
 چو خواهی که نگزایدت کاستی  
 بکثری مکن رای و چاره مجوی  
 پیاداش نیکی بیابی زمن  
 همان بندو زندان بود جای تو  
 زمن هر چه پرسد ز ایران سپاه  
 بکثری چرا بایدم گفتگوی؟  
 بکثری نباید خود اندیشه ام  
 ز کثری بتر هیچ اندیشه نیست  
 ز گردنکشان و ز شاه و رمه  
 چوطوس و چو گیو و چو گودرز را  
 ز هر چت بیرسم بمن بر شمار  
 بدو اندرون خیمه های پلنگ  
 یکی تخت پیروزه برسان نیل  
 سرش ماه زرین غلافش بنفش  
 ز گردان ایران ورا نام چیست؟  
 که بر درگش پیل و شیران بود  
 سواران بسیار و پیل و بنه  
 رده گردش اندر ستاده سپاه  
 پس پشت پیلان و اسبان پیش

زده پیش او پیل بیکر درفش  
 چنین گفت کان طوس نوذر بود  
 سپهدار و از تخمه پادشاه  
 ندارد ابا زخم او شیرتاو  
 پیرسید کان سرخ پرده سرای  
 یکی شیر بیکر درفش بنفش  
 پس پشتش اندر سپاهی گران  
 چنین گفت کان فر آزادگان  
 سپه کس بود گاه کینه دلیر  
 کجا پیل با او نکوشد بچنگ  
 دگرگفت کان سبز پرده سرای  
 یکی تخت پر مایه اندر میان  
 برو بر نشسته یکی پهلوان  
 از آنکسکه بر پای پیشش بر راست  
 یکی باره پیشش ببالای او  
 بخود هر زمان بر خروشد همی  
 درفشش بین ازدها بیکر است  
 هجیر آنکهی گفت باخویشتن  
 بگویم بدین نیکدل شیر مرد  
 از آن به نباشد که پنهان کنم  
 بدوگفت کز چین یکی نیکخواه  
 بنزدش سواران زرینه کفش  
 درفشش کجا پیل بیکر بود  
 سرافرازو لشکرکش و کینه خواه  
 بزرگان ز بیمش پذیرند ساو  
 یکی لشکری گشن پیشش پیای  
 درفشان گهر در میان درفش  
 همه نیزه داران و جوشن و ران  
 سپهدار گودرز کشاورگان  
 دوچل پوردارد چوپیل و چوشیر  
 نه ازدشت بپرو نه از که پلنگ  
 بزرگان ایران بمیشش پیای  
 زده پیش او اختر کاویان  
 ابا فرو با سفت<sup>۱</sup> و یال گوان  
 نشسته بیکسر ازو برتر است<sup>۲</sup>  
 کمندی فرو هشته تا پای او  
 تو گوئی که دریا بجوشد همی  
 بر آن نیزه بر شیر زرین سراسر  
 که گر من نشان گو پیلتن  
 ز رستم بر آرد بناگاه گرد  
 ز گردنکشان نام او بفکنم  
 بنوی بیامد بنزدیک شاه

۱ - سفت : دوش . ۲ - یعنی با اینکه نشسته است باندازه يك سر از آنکه پیش او ایستاده بلند تر است .

بپرسید نامش ز فرخ هجیر  
 بدین دژ بدم من بدان روزگار  
 غمین گشت سهراب را دل بدان  
 نشان داده بد از پدر مادرش  
 همی نام جست از دهان هجیر  
 نبشته بسر بر دگر گونه بود  
 قضا چون زگردون فروهشت پر  
 وزان بس پرسید کز مهتران  
 سواران بسیار و پیلان بیای  
 یکی گرگ پیکر درفش از برش  
 میان سرایرده تختی زده  
 چنین گفت کان پور گودرز گیو  
 ز گودرزبان مهتر و بهتر است  
 سر افراز داماد رستم بود  
 نشان پدر جست با او نگفت  
 جهانرا چه سازی که خود ساختست؟  
 زمانه نبشته دگر گونه داشت  
 چو دل بر نهی بر سرای سینج  
 دگر باره پرسد از او سر فراز  
 از آن پرده سبز و اسب بلند

بگفتا که ناهش ندارم بویر<sup>۱</sup>  
 کجا او بیامد بر شهریار  
 که جایی نیامد ز رستم نشان  
 همی دید و دیده نبد باورش  
 مگر کان سخنها شود دلپذیر  
 ز فرمان نه کاهدنه هرگز فزود<sup>۲</sup>  
 همه زیرکان کور گردند و کر<sup>۳</sup>  
 کشیده سرایرده بر کران  
 برآید همی ناله کرنای  
 بابر اندر آورده زرین سرش  
 ستاده غلامان پیشش رده  
 که خوانند گردان و را گیو نیو  
 بایران سپه بر دو بهره سراسر  
 بایران زمین همچو او کم بود  
 همیداشت آن راستی در نهفت  
 جهاندار از این کار پرداختست  
 چنان کو گذارد بیاید گذاشت  
 همه زهر زو بینی و درد ورنج  
 از آن کش بیدار او بد نیاز  
 وز آن مردو آن تاب داده کمند

۱ - ویر : یاد . ۲ - سرنوشت طور دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست  
 ( جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین ) ۳ - بتازی گفته اند : اذا جاء القضاء  
 عمی البصر .

وزان پس هجیر سپهدش گفت  
 گر از نام چینی بمانم همی  
 بدو گفت سهراب کاین نیست داد  
 کسی کو بود پهلوان جهان  
 تو گفستی که در لشکر او مهتر است  
 برزمی که کاوس لشکر کشد  
 جهان پهلوان بایدش پیشرو  
 چنین داد پاسخ مر اورا هجیر  
 کنون رفته باشد بزابلستان  
 بدو گفت سهراب خود کاین مگوی  
 برامش نشیند جهان پهلوان؟  
 مرا با تو امروز پیمان یکیست  
 اگر پهلوانرا نمائی بمن  
 ترا بی نیازی دهم در جهان  
 و رایدونکه این راز داری ز من  
 سرت را نخواهد همی تن بجای  
 لبینی که موبد بخسرو چه گفت  
 سخن گفت ناگفته<sup>۴</sup> چون گوهر است  
 که از تو سخنرا نباید نهفت  
 از آنست کورا ندانم همی  
 ز رستم نکردی سخن هیچ یاد  
 میان سپه در نماند نهان  
 نگهبان هر مرز وهر کشور است  
 به پیل دمان تخت و افسر کشد  
 چو برخیزد از دشت آوای غوا<sup>۱</sup>  
 که شاید بدن کان گو شیر گیر  
 که هنگام بزم است در گلستان  
 که دارد سپهد<sup>۲</sup> سوی جنگ روی  
 برین بر بخندند پیر و جوان  
 بگویم که گفتار من اندکیست  
 سر افراز باشی بهر انجمن  
 گشاده کنم گنجهای نهان  
 گشاده بمن بر پیوشی سخن  
 میانجی کن ا کنون بدین هر دورای<sup>۳</sup>  
 بدانگه که بگشاد راز نهفت؟  
 کجا نا بسوده بسنگ اندر است

۱ - غو : فریاد . ۲ - سپهد : مقصود پادشاه است و فردوسی مکرر سپهد را بجای نام شاه آورده و برعکس گاهی سپهدار را شاه خوانده چنانکه درین داستان در بعضی موارد هجیر سهراب را شاه میخواند و نظیر این بسیارست . ۳ - یعنی در این دورای حکمت کن . ۴ - یعنی موبد بخسرو گفت که سخن ناگفته .

چو از بند و پیوند باید رها      چو رخشنده مهری بود بی بها<sup>۱</sup>  
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه      چوسیر آید از مهر و از تاج و گاه  
 نبرد کسی جوید اندر جهان      که او ژنده پیل اندر آرد ز جان  
 بزخم سر گرز سندان شکن      بر آرد دمار از دو صد انجمن  
 کسی را که رستم بود هم نبرد      سرش زاسمان اندر آید بگرد  
 تنش زور دارد بصد زور مند      سرش برتر است از درخت بلند  
 چو او خشم گیرد بروز نبرد      بچنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد  
 بدو گفت سهراب از آزادگان      سیه بخت کودرز گشوادگان  
 کجا چون تو اش خواند باید پسر      بدین زور و این دانش و این هنر  
 تو مردان جنگی کجا دیده<sup>۲</sup>      که بانگ پی اسب نشنیده؟  
 که چندین زرستم سخن بر زبان      برانی ستائی ورا هر زمان  
 درخشیدن ماه چندان بود      که خورشید تابنده پنهان بود  
 از آتش ترا بیم چندان بود      که دریا بآرام جنبان بود  
 چو دریای سبز اندر آید ز جای      ندارد دم آتش تیز پای  
 سر تیرگی اندر آید بخواب      چو تیغ تبش<sup>۲</sup> بر کشد آفتاب  
 بدل گفت ناکار دیده هجیر      که گر من نشان گو شیر گیر  
 بگویم بدین ترک با زور دست      چنین یال و این خسروانی نشست  
 بدین زور و این کتف و این یال او      شود کشته رستم بچنگال او  
 چو زایران نباشد کسی کینه خواه      بگیرد سر تخت کاوس شاه  
 چنین گفت موبد که مردن بنام      به از زنده دشمن برو شاد کام

۱ - بی بها بودن خورشید از آنست که از ارجمندی بهائی نمیتوان برای

آن تعیین کرد. ۲ - تبش مخفف تابش است.

اگر من شوم کشته بر دست اوی  
 چو من هست گودرز را سالخورد  
 پس از مرگ من مهربانی کنند  
 چو گودرز و هفتاد پور گزین  
 بماند بایران تن من مباد  
 که گر باشد اندر چمن بیخ سرو  
 بسهراب گفت این چه آشفتنست؟  
 چرا باید این کینه آراستن  
 که آگاهی آن نباشد برم؟  
 همی پیلتن را نخواهی شکست  
 چو بشنید گفتار های درشت  
 نهان کرد از او روی و چیزی نگفت  
 بسی کرد اندیشه های دراز  
 بیست از پی کینه آنکه کمر  
 برون آمد و رای ناورد کرد  
 بگردار گوران ز چنگال شیر  
 وزان پس خروشید سهراب گرد  
 چنین گفت کای شاه آزاد مرد  
 چرا کرده نام کاوس کی  
 گراین نیزه در مشمت پیچان کنم  
 سپاه ترا جمله بیجان کنم

۱ - یعنی آب جوی خون نمیشود و روز تاریک نمیکردد یعنی مرگ  
 من اهمیت ندارد. ۲ - تدور: مرغیست صحرائی شبیه بخروس و ظاهراً آنست  
 که قرقاول میگویند.

که داری از ایرانیان تیز چنگ  
 بگفت و همی بود جوشان بسی  
 از آن پس بجنبید از جای خویش  
 خم آورد پشت و سنان ستیخ<sup>۱</sup>  
 سرا پرده یک بهره آمد ز پای  
 غمین گشت کاوس و آواز داد  
 یکی نزد رستم برید آگهی  
 بشد طوس و پیغام رستم ببرد  
 بفرمود تا رخس را زین کنند  
 بزد دست و پوشید ببر بیان  
 چوسهراب را دید و آن یال و شاخ  
 بدو گفت از ایدر بیکسو شویم  
 بگفت او برستم برو تا رویم  
 از ایران و توران نخواهیم کس  
 باورد که مر ترا جای نیست  
 بیالا بلندی و با کتف و یال  
 نگه کرد رستم بدان سر فراز  
 بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم  
 به پیری بسی دیدم آورد گاه  
 تبه شد بسی دیو بردست من

که پیش من آید بدین دشت جنگ؟  
 از ایران ندادند پاسخ کسی  
 بنزدیک پرده سرا رفت پیش  
 بزد تند و بر کند هفتاد میخ  
 ز هر سو بر آمد دم کر نای  
 که ای نامداران فرخ نژاد  
 کزین ترك شد مغز گردان تهی  
 شنیده سخن پیش او بر شمرد  
 سواران بروها<sup>۲</sup> پراز چین کنند  
 بیست آن کیانی کمر بر میان  
 برش چون بر سام جنگی فراخ  
 بر آورد که بر بی آهو شویم  
 بیکجای هر دو دو مرد گویم  
 چو من باشم و تو باورد بس  
 ترا خود بیک مشت من پای نیست  
 ستم یافت یالت ز بسیار سال  
 بدان سفت و چنگ و رکیب دراز  
 زمین سرد و خشک و هوای گرم<sup>۳</sup>  
 بسی بر زمین پست کردم سپاه  
 ندیدم بدانسو که بودم شکن<sup>۴</sup>

۱ - ستیخ: بلند و راست. ۲ - برو: ابرو. ۳ - یعنی مانند زمین که سرد و خشکست مباش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست.  
 ۴ - یعنی هر سو که بودم شکن ندیدم یعنی هر جا رفتم شکست نخوردم.



مرا دیده در جنگ دریا و کوه  
 چکر دم ستاره گوی منست  
 همی رحمت آرد بتو بر دلم  
 نمائی بقرکان بدین یال و سفت  
 چو آمد ز رستم چنین گفتگوی  
 بدو گفت کز تو بیرسم سخن  
 یکایک نژادت مرا یاد دار  
 من ابدون گمانم که تو رستمی  
 چنین داد پاسخ که رستم نیم  
 که او پهلوانست و من که ترم  
 ز امید سهراب شد نا امید  
 یکی تنگ میدان فرو ساختند<sup>۱</sup>  
 نماند ایچ بر نیزه بند و سنان  
 بشمشیر هندی بر آویختند  
 بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز  
 گرفتند از آن پس عمود گران  
 ز نیرو عمود اندر آمد بخم  
 زاسبان فرو ریخت برگستوان<sup>۵</sup>  
 فرو ماند اسب دلاور ز کار  
 که با نامداران توران گروه  
 بمردی جهان زیر پای منست  
 نخواهم که جانت ز تن بگسلم  
 بایران ندانم ترا نیز جفت  
 بجنبید سهرابرا دل بدوی  
 همه راستی باید افکند بن  
 ز گفتار خوبت مرا شاد دار  
 که از تخمه نامور نیرمی  
 هم از تخمه سام نیرم نیم  
 نه با تخت و گاهم نه با افرم  
 برو تیره شد روی روز سپید  
 بکوتاه نیزه همی تاختند<sup>۲</sup>  
 بچپ باز بردند هر دو عنان<sup>۳</sup>  
 همی ز آهن آتش فرو ریختند  
 چه زخمی که پیدا کند رستخیز  
 همی کوفتند آن برین این بران  
 چمان<sup>۴</sup> باد پایان و گردان دژم  
 زره پاره شد بر میان گوان  
 یکی را بند دست و بازوش یار

۱- یعنی بهم نزدیک شدند. ۲- در بعضی از نسخ: «باختند» ۳- ظاهراً  
 مقصود اینست که عنان را بدست چپ گرفتند که بادست راست شمشیر بگیرند.  
 ۴- چم در اینجا بیچ و خم است یعنی اسبهای بیچان و فرسوده شدند. ۵- برگستوان:  
 پوشش اسب و مبارز در جنگ.

تن از خوی پرآب و دهان پرزخاک  
 یک از دیگر استاد آنگاه دور  
 جهاننا شگفتی ز کردار تست  
 از این دو یکی را بجنبید مهر  
 همی بچه را باز داند ستور  
 نداند همی مردم از رنج و آز  
 بدل گفت رستم که هرگز نهنگ  
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید  
 چو آسوده شد باره هر دو مرد  
 بز به بر نهادند هر دو کمان  
 زره بود و خفتان و ببر بیان  
 غمین شد دل هر دو از یکدگر  
 تهمتن اگر دست بردی بسنگ  
 بزور از زمین کوه بر داشتی  
 کمر بند سهرابرا چاره کرد  
 میان جوانرا نبد آگهی  
 دوشیر اوژن از جنگ سیر آمدند  
 دگر باره سهراب گرز گران  
 بزد گرز و آورد کتفش بدرد  
 بخندید سهراب و گفت ای سوار  
 به پستی رسید این از آن ازین  
 که از یکدگر روی بر گاشتنند  
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 پر از درد باب و پراز رنج پور  
 شکسته هم از توهم از تو درست  
 خرد دور بد مهر نمود چهر  
 چه ماهی بدریا چه دردشت گور  
 یکی دشمنی را ز فرزند باز  
 ندیدم که آید بدینسان بجنگ  
 زمردی شد امروز دل نا امید  
 ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد  
 جوانه همان سالخورده همان  
 ز تیر و ز بیکان نیامد زبان  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 بکندی سیه سنگ را روز جنگ  
 گران سنگ را موم پنداشتی  
 که از زین بجنباند اندر نبرد  
 بماند از هنر دست رستم تپی  
 تبه گشته و خسته دیر آمدند  
 ز زین بر کشید و بیفشرد ران  
 پیچید و درد از دلیری بخورد  
 بزخم دلیران نه پایدار  
 چنان تنگ شد بر دلیران زمین  
 دل و جان بانديشه بگذاشتند

بدو گفت رستم که شد تیره روز  
 بدین دشت هم دارو هم منبر است  
 برفتند و روی هوا تیره گشت  
 شب تیره آمد سوی لشکرش  
 بهومان چنین گفت کامروزه ور  
 چو فردا به پیش است روز بزرگ  
 کنون خوان و می باید آراستن  
 وزان روی رستم سپه را بدید  
 چو کاوس مر پهلوانرا بدید  
 ز سهراب رستم زبان بر کشاد  
 که کس در جهان کودکی نارسید  
 بیالا ستاره بسابد<sup>۲</sup> همی  
 چو فردا بیاید بدشت نبرد  
 بگویم بدانم که فیروز کیست  
 گروست پیروزی و دستگاه  
 بدو گفت کاوس یزدان پاك  
 من امشب بییش جهان آفرین  
 بدان تا ترا بر دهد دستگاه<sup>۳</sup>  
 کند تازه یژمرده کام ترا  
 بدو گفت رستم که با فر<sup>۳</sup> شاه

چو پیدا کند تیغ گیتی فروز  
 که روشن جهان زیر تیغ اندر است<sup>۱</sup>  
 ز سهراب گردون همی خیره گشت  
 میان سوده از جنگ و آهن برش  
 برآمد جهان گشت پر جنگ و شور  
 پدید آید آنکس که باشد سترگ  
 بیاید بمی غم ز دل کاستن  
 سخن راند با کیو و گفت و شنید  
 بر خویش نزدیک جایش گزید  
 ز بالا و برزش همی کرد یاد  
 بدین شیر مردی و گردی ندید  
 تنش را زمین بر نتابد همی  
 بکشتی همی بایدم چاره کرد  
 بینیم تا رای یزدان بچيست  
 هم او آفریننده هور و ماه  
 تن بدسگالان کند چاك چاك  
 بمالم فراوان رخ اندر زمین  
 برین ترك بدخواه گم کرده راه  
 بر آرد بخورشید نام ترا  
 بر آید همه کامه نیکخواه

۱- یعنی روز باآخر رسید فردا که آفتاب دمید در این دشت جنگ هم  
 هلاکت هست هم پیروزی زیرا که پیشرفت باشه شیر است . ۲- ساییدن :  
 ساییدن و سودن . ۳- دستگاه : بزرگی و پیروزی .

بلشکر که خویش بنهاد روی  
 زواره بیامد خلیده<sup>۱</sup> روان  
 ازو خوردنی خواست رستم نخست  
 چنین راند پیش برادر سخن  
 بشبگیر<sup>۲</sup> من چون با آورد گاه  
 بیاور سپاه و درفش مرا  
 گرایدون که پیروز باشم بجنگ  
 وگر خودد گرگونه گردد سخن  
 میآید یکتن با آورد گاه  
 یکایک سوی زابلستان شوید  
 تو خورسند گردان دل مادرم  
 بگویش که تو دل بمن در میند  
 کس اندر جهان جاودانه نماند  
 بسی دیو و شیرو پلنگ و نهنگ  
 بسی باره و دژ که کردیم پست  
 در مرگ آنکس بگوید که پای  
 اگر سال گردد فزون از هزار  
 همه مرگ رانیم پیر و جوان  
 زشب نیمه گفت سهراب بود  
 چو خورشید رخشان بگستر دیر  
 تهمتن بیوشید بمر بیان  
 پرانیدش جان و دلش کینه جوی  
 که امروز چون گشت بر پهلوان؟  
 پس آنکه ز اندیشه دلرا بست  
 که بیدار دل باش و تندی مکن  
 روم پیش آن ترک نآورد خواه  
 همان تخت و زرینه کفش مرا  
 با آورد گاه بر نیارم درنگ  
 تو زاری مساز و نژندی مکن  
 مسازید جستن سوی رزم راه  
 ازیدر بنزدیک دستان شوید  
 چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 مشو جاودان بهر جانم نژند  
 ز گردون مرا خود بهانه نماند  
 تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ  
 نیاورد کس دست من زیر دست  
 باسب اندر آرد بجنبد ز جای<sup>۳</sup>  
 همینست راه و همینست کار  
 بگیتی نماند کسی جاودان  
 دگر نیمه آسایش و خواب بود  
 سیه زاغ پیران فرو برد سر  
 نشست از بر اژدهای دمان

۱- خلیده: ریش شده. ۲- شبگیر: بامداد، بگاه. سحرگاه. ۳- یعنی

سرانجام دلاوران کشته شدن در میدان جنگ است.

بیامد بدان دشت آورد گاه  
 همه تلخی از بهر بیشی بود  
 وزانروی سهراب با انجمن  
 بهومان چنین گفت کان شیر مرد  
 زبالای من نیست بالاش کم  
 برو کتف و یالش بمانند من  
 ز پای و رکیش همی مهر من  
 نشانهای مادر بیابم همی  
 گمانی برم من که اورستم است  
 نباید که من با پدر جنگجوی  
 بدو گفت هومان که در کار زار  
 بدین رخس ماند همی رخس او  
 جهانجوی سهراب دل پرز رزم  
 بشبگیر چون بر دمید آفتاب  
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ  
 ز رستم پیرسپد خندان دولب  
 که شب چون بدی روز چون خاستی؟  
 ز کف بکن این تیروشمشیر کین  
 نشینیم هر دو پیاده بهم  
 پیش جهاندار پیمان کنیم  
 بمان تا کسی دیگر آید برزم  
 دل من همی بر تو مهر آورد

نهاده ز آهن بسر بر کلاه  
 مبادا که با آز خویشی بود  
 همی می گسارید با رودزن  
 که با من همیگردد اندر نبرد  
 برزم اندرون دل ندارد دژم  
 تو گوئی که داننده برزد رسن<sup>۱</sup>  
 بجنبد بشرم آورد چهر من  
 بدل نیز لختی بتابم همی  
 که چون او نبرده<sup>۲</sup> بگیتی کمست  
 شوم خیره روی اندر آرم بروی  
 رسیدست رستم بمن چند بار  
 ولیکن ندارد پی و پخش او  
 بآرامگه رفت از تخت بزم  
 سر جنگجویان بر آمد ز خواب  
 بچنگ اندرون گرزّه گاورنگ<sup>۳</sup>  
 تو گفتمی که با او بهم بود شب  
 ز بیکار دل بر چه آراستی؟  
 بز ن چنگ بیداد را بر زمین  
 بمی تازه داریم روی دژم  
 دل از جنگ جستن پشیمان کنیم  
 تو بامن بساز و بیارای بزم  
 همی آب شرمم بچهر آورد

۱- یعنی مثل اینکه قامت من و او را یک اندازه گرفته اند. ۲- نبرده: مبارز.

۳- گاورنگ: گاو مانند.

همانا که داری ز گردان نژاد  
 ز من نام پنهان نبایدت کرد  
 مگر پور داستان سام یلی  
 بدو گفت رستم که ای نامجوی  
 ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
 نه من کودکم گر تو هستی جوان  
 بکوشیم و فرجام کار آن بود  
 ز اسبان جنگی فرود آمدند  
 چو شیران بکشتی در آویختند  
 ز شبگیر تا سایه گستردهور<sup>۲</sup>  
 بز دست سهراب چون پیل مست  
 کمر بند رستم گرفت و کشید  
 برستم در آویخت چون پیل مست  
 نشست از بر سینه پیلتن  
 یکی خنجر آبگون بر کشید  
 نگه کرد رستم باواز گفت  
 دگر گونه بر باشد آئین ما  
 کسی کو بکشتی نبرد آورد  
 نخستین که پشتش نهد بر زمین  
 اگر بار دیگرش زیر آورد  
 روا باشد از سر کند زو جدا  
 دلیر جوان سر بگفتار پیر  
 کنی پیش من گوهر خویش یاد  
 چو کشتی تو با من کنون هم نبرد  
 گرین نامور رستمی زابلی؟  
 نکردیم هرگز چنین گفتگوی  
 نگیرم فریب تو زین در مکوش  
 بکشتی کمر بسته دارم میان  
 که فرمان و رای جهانبان بود  
 هشیوار و با گبر<sup>۱</sup> و خود آمدند  
 ز تن ها خوی و خون همیر یختند  
 همی این بر آن آن برین کرد زور  
 چو شیر دمنده زجا در بجست  
 ز بس زور گفتی تنش بر درید  
 بر آوردش از جای و بنهاد پست  
 پراز خاک چنگال و روی و دهن  
 همیخواست از تن سرشرا برید  
 که این راز باید گشاد از نهفت  
 جز این باشد آرایش دین ما  
 سر مهتری زیر گرد آورد  
 نبرد سرش گرچه باشد بکین  
 بافکندش نام شیر آورد  
 بدینگونه بر باشد آئین ما  
 بداد و نبود این سخن دلپذیر<sup>۳</sup>

۱- گبر: خفتان . ۲- یعنی از صبح زود تا غروب . ۳- یعنی این سخن پذیرفتنی بود.

یکی از دلیری دوم از زمان  
رها کرد از دست و آمد بدشت  
همیگرد نخجیر و یادش نبود  
همی دیر شد تا که هومان چوگرد  
بهومان بگفت آن کجا رفته بود  
بدوگفت هومان دریغ ای جوان  
هژبری که آورده بودی بدام  
یکی داستان زد بدین شهریار  
بهومان چنین گفت سهراب گرد  
که فردا بیاید برمن بچنگ  
چورستم زچنگ وی آزاد گشت  
خرامان بشد سوی آب روان  
بخورد آب و روی و سروتن بشست  
شنیدم که رستم ز آغاز کار  
که گر سنگ را او بسر بردی  
از آن زور پیوسته رنجور بود  
بنالید بر کردگار جهان  
که لختی ز زورش ستاندهمی  
بدانسان که از یاکیزدان بخواست  
چو باز آنچنان کار پیش آمدش  
بیزدان بنالید کای کردگار

سوم از جوانمردیش بیگمان<sup>۱</sup>  
بدشتی که بر پیشش آهو گذشت  
از آن کس که با او نبرد آزمود  
بیامد پیرسید از او از نبرد  
سخن ها که رستم بدو گفته بود  
بسیری رسیدی همانا ز جان  
رها کردی از دست و شد کارخام  
که دشمن مدارا رچه خرد است خوار  
که اندیشه از دل بیاید سترد  
ببینی بگردنش بر پالهنک  
بسان یکی کوه یولاد گشت  
چنان چون شده باز یابد روان  
بپیش جهان آفرین شد نخست  
چنان یافت نیرو ز پروردگار  
همی هردو پایش بدو در شدی  
دل او از آن آرزو دور بود  
بزاری همی آرزو کرد آن  
که رفتن بره بر تواند همی  
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست  
دل از بیم سهراب ریش آمدش  
بدین کار این بنده را باش یار

۱ - یعنی این کار را که کرد یکی از دلیریش بود یکی از جوانی و یکی

همان زور خواهم که آغاز کار  
 بدو باز داد آنچه آنچنان کس بخواست  
 وز آن آبخور شد بجای نبرد  
 همی تاخت سهراب چون پیل مست  
 گرازان و چون شیر نعره زنان  
 دگر باره اسبان بیستند سخت  
 بکشتی گرفتن نهادند سر  
 سپهدار سهراب را زور دست  
 غمین گشت رستم بیازید چنگ  
 خم آورد پشت دلاور جوان  
 زدش بر زمین بر بگردار شیر  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 پیچید از آن پس یکی آه کرد  
 بدو گفت کاین بر من از من رسید  
 توزین بی گناهی، که این کوژ پشت<sup>۴</sup>  
 بیازی بگویند همسال من  
 نشان داد مادر مرا از پدر  
 همی جستمش تا بینمش روی  
 دریغا که رنجم نیامد ببر<sup>۶</sup>  
 مرا دادی ای پاك پروردگار  
 بیفزود زور تن آنچه بکاست  
 پراندیشه بودش دل و روی زرد  
 کمندی ببازو کمائی بدست  
 سمنش جهان و جهان را کنان<sup>۱</sup>  
 بسر بر همیگشت بدخواه بخت  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 تو گفتی که چرخ بلندش بیست  
 گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ  
 زمانه سر آمد نبودش توان<sup>۲</sup>  
 بدانست کوهم نماند بزیر<sup>۳</sup>  
 بر پور بیدار دل بر درید  
 زنیك و بد اندیشه کوتاه کرد  
 زمانه بدست تو دادم کلید  
 مرا بر کشید و بزودی بکشت  
 بخاك اندر آمد چنین یال من<sup>۵</sup>  
 ز مهر اندر آمد روانم بسر  
 چنین جان بدادم بدین آرزوی  
 ندیدم درین هیچ روی پدر

۱ - یعنی اسبش می جهید و زمین را می کند . ۲ - یعنی چون اجل  
 فرا رسید توان و نیروی او نماند . ۳ - اشاره است بچاره رستم در رهائی  
 او از دست سهراب . ۴ - مقصود آسمان و روزگار است . ۵ - یعنی  
 همسالان من در کوچه بازی میکنند و من در جنگ کشته شدم . ( در بیشتر  
 نسخه ها : بیازی بگویند همسال من . ) ۶ - یعنی رنجم برو نتیجه نداد .



کنون گرتو در آب ماهی شوی  
وگر چون ستاره شوی بر سپهر  
بخواهد هم از تو پدر کین من  
از این نامداران و گردنکشان  
که سهراب کشتست و افکنده خوار  
چو بشنید رستم سرش خیره گشت  
همی بی تن و تاب و بی توش گشت  
پیرسید از آن پس که آمد بهوش  
بگو تا چه داری زرستم نشان؟  
که رستم منم کم مماناد نام  
بزد نعره و خونس آمد بجوش  
چو سهراب رستم بدانسان بدید  
بدو گفت گر زانکه رستم توئی  
ز هر گونه بودم ترا رهنمای  
کنون بند بگشای از جوشنم  
ببازوم بر مهره خود نگر  
چو بر خاست آواز کوس از درم  
همی جانش از رفتن من بخت  
مرا گفت کاین از پدر یادگار  
کنون کارگر شد که بیکار گشت<sup>۱</sup>  
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید

ویا چون شب اندر سیاهی شوی  
ببری ز روی زمین پاک مهر  
چو بیند که خشتست بالین من  
کسی هم برد سوی رستم نشان  
همیخواست کردن تورا خواستار  
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
بیفتاد از پای و بیهوش گشت  
بدو گفت با ناله و با خروش  
که گم باد نامش ز گردنکشان  
نشیناد بر ماتم پور سام  
همی کند موی و همیزد خروش  
بیفتادو هوش از سرش بر پرید  
بکشتی مرا خیره بر بدخوئی  
نجنبید یک باره مهرت ز جای  
برهنه بین این تن روشنم  
بین تا چه دید این پسر از پدر  
بیامد پر از خون دو رخ مادرم  
یکی مهره بر بازوی من بیست  
بدار و بین تا کی آید بکار  
پسر پیش چشم پدر خوار گشت  
همی جامه بر خویشان بردید

۱- یعنی چون کار گذشت بی فائده ماند. و بعضی «بیکار گشت» دانسته اند.  
یعنی جنگ تمام شد.

همیریخت خون و همی کندموی سرش پر ز خاک و پراز آب روی  
 بدو گفت سهراب کاین چاره نیست<sup>۱</sup> بآب دو دیده نباید گریست  
 ازین خویشتن کشتن ا کنون چسود؟ چنین رفت و این بودنی کار بود  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت<sup>۲</sup> تهمتن نیامد بلشکر زدشت  
 چنان بد گمانشان که او کشته شد سر نامداران همه گشته شد  
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس دمیدند و آمد سپهدار طوس  
 وزان پس بلشکر چنین گفت شاه کز ایدر هیونی سوی رزمگاه  
 بتازید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران بیاید گریست  
 چو آشوب بر خاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن  
 که ا کنون چو روزمن اندر گذشت همان کار ترکان دگر گونه گشت  
 همه مهربانی بران کن که شاه سوی جنگ توران نراند سپاه  
 که ایشان پیشتی من<sup>۳</sup> جنگجوی مکن جز بنیکی در ایشان نگاه  
 نباید که بیند رنجی براه بسی کرده بودم زهر در امید  
 چه دانستم ای پهلوی نامور که باشد روانم بدست پدر؟  
 درین دژ دلیری بیند منست گرفتار خم کمند منست  
 بسی زو نشان تو پرسیده ام همه بد خیال تو در دیده ام  
 جز آن بود یکسر سخنها ی اوی از او باز ماند تهی جای اوی  
 چو گشتم ز گفتار او نا امید شدم لاجرم تیره روز سفید  
 بین تا کدامست از ایرانیان نباید که آید بجانش زیان  
 نشانی که بد داده مادر مرا بدیدم نهد دیده باور مرا

۱ - یعنی گریه درد را دوا نمیکند . ۲ - یعنی چون از ظهر گذشت .

۳ - یعنی پیشتیانی من .

چنینم نوشته بد اختر بسر  
 چو برق آدم رقتم اکنون چو باد  
 نشست از بر رخس رستم چو گرد  
 بیامد بیش سپه با خروش  
 چو دیدند ایرانیان روی اوی  
 ستایش گرفتند بر کردگار  
 چو زانگونه دیدند بر خاک سر  
 پیرش بگفتند کاین کار چیست؟  
 بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
 همه برگرفتند با او خروش  
 چنین گفت باسرافرازان که من  
 شما جنگ ترکان میجوئید کس  
 پسر را بکشتم پیرانه سر  
 فرستاد نزدیک هومان پیام  
 نگهبان آن لشکر اکنون توی  
 که با تو مرا روز بیکار نیست  
 زواره بیامد هم اندر زمان  
 چو برگشت از آن جایگه پهلوان  
 یکی دشنه بگرفت رستم بدست  
 بزرگان بدو اندر آویختند  
 بدو گفت کودرز کا کنون چه سود  
 تو بر خویشان گر کنی صدگزند  
 که من کشته کردم بدست پدر  
 بمینو مگر بینمت باز شاد  
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد  
 دل از کرده خویش پردرد و جوش  
 همه بر نهادند بر خاک روی  
 که او زنده باز آمد از کار زار  
 دریده همه جامه و خسته بر  
 ترا دل بدینگونه از بهر کیست؟  
 گرامی پسر را که آزرده بود  
 نماند آن زمان با سپهدار هوش  
 نه دل دارم امروز گوئی نه تن  
 که این بد که من کردم امروز بس  
 بریدم پی و بیخ آن نامور  
 که شمشیر کین ماند اندر نیام  
 نگه کن بدیشان مگر نغنوی  
 همان بیش ازین جای گفتار نیست  
 بهومان سخن گفت از پهلوان  
 بیامد بر خسته پور جوان  
 که از تن ببرد سر خویش پست  
 زمرگان همی خون فروریختند  
 گراز روی گیتی بر آری تو دود؟  
 چه آسانی آید بدان ارجمند؟

اگر مانده باشد مر او را زمان  
 وگر زینجهان آنجوان رفتنیست  
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ  
 چو آیدش هنگام بیرون کنند  
 درازست راهش وگر کومه است  
 زمرگ ای سپهد بی اندوه کیست؟  
 بگودرز گفت آتزمان پهلوان  
 پیامی زمن سوی کاوس بر  
 گرت هیچ یاد است کردار من  
 از آن نوشدارو که در گنج تست  
 بنزدیک من با یکی جام می  
 مگر کو بیخت تو بهتر شود  
 بیامد سپهد بگردار باد  
 بدو گفت کاوس کز پیلتن  
 نخواهم که او را بد آید بروی  
 ولیکن اگر داروی نوش من  
 چو فرزند او زنده ماند مرا  
 سخنهای سهراب نشنیده؟  
 کز ایرانیان سر بیرم هزار  
 کسی دشمن خویشتن پرورد  
 بماند بگیتی تو با او بمان  
 نگه کن بگیتی که جاوید کیست  
 سر زیر تاج و سر زیر ترگ<sup>۱</sup>  
 وزان پس ندانیم تا چون کنند  
 پراکندگانیم اگر همرهست<sup>۲</sup>  
 همی خویشتن را بباید گریست  
 که ای گرد با نام روشنروان  
 بگویش که ما را چه آمد بسر  
 یکی رنجه کن دل بتیمار من  
 کجا خستگانرا کند تندرست  
 سزدگر فرستی هم اکنون زیی  
 چو من پیش تخت تو کهنتر شود  
 بکاوس یکسر پیامش بداد  
 کرا بیشتر آب نزدیک من  
 که هستش بسی نزد من آبروی  
 دهم زنده ماند یل پیلتن  
 همی خاک باشد بدست اندرا  
 نه مرد بزرگ جهان دیده؟  
 کنم زنده کاوس کی را بدار  
 بگیتی درون نام بد گسترده

۱- یعنی چه پادشاه و چه سپاهی . ۲- یعنی راه مرگ خواه دراز باشد  
 خواه کوتاه . خواه پراکنده باشیم خواه جمع .

چو بشنید گودرز بر گشت زود  
 بدو گفت خوی بد شهریار  
 بتندی بگیتی ورا یار نیست  
 ترا رفت باید بنزدیک اوی  
 بفرمود رستم که تا پیشکار  
 جوانرا بر آن جامه زرنگار  
 گو ییلتن سر سوی راه کرد  
 که سهراب شد زین جهان فراخ  
 پیاده شد از اسب رستم چو باد  
 همیگفت زار ای نبرده جوان  
 نبیند چو تو نیز خورشید و ماه  
 کرا آمد این پیش کامد مرا؟  
 بریدن دو دستم سزاوار هست  
 چو من نیست در گرد کیهان یکی  
 چه گویم چو آ که شود مادرش  
 کدامین پدر هرگز این کار کرد  
 بگیتی که کشته است فرزند را  
 پدرش آن کرانمایه پهلوان  
 که رستم بکینه برو دست یافت  
 برین تخمه سام نفرین کنند  
 بفرمود تا دیبه خسروان  
 بر رستم آمد بکردار دود  
 درختی است حنظل همیشه بیار  
 همان رنج کس را خریدار نیست  
 که روشن کنی جان تاریک اوی  
 یکی جامه آرد برش پر نگار  
 بخواباند کاید بر شهریار  
 کس آمد پیش زود و آگاه کرد  
 همی از تو تابوت خواهد نه کاخ  
 بجای کله خاک بر سر نهاد  
 سر افراز و از تخمه پهلوان  
 نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه  
 که فرزند کشتم بییران سرا  
 جز از خاک تیره مبادم نشست  
 بمردی بدم پیش او کودکی  
 چگونه فرستم کسی را برش؟  
 سزاوارم اکنون بگفتار سرد  
 دلیر و جوان و خردمند را؟  
 چگوید بدان دخت پاک جوان؟  
 بدشنه جگر گاه او بر شکافت  
 مرا نام بی مهر وی دین کنند  
 کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزوگاه و شهر آمدش<sup>۱</sup> یکی تنگ تابوت بهر آمدش  
از آندشت بردند تابوت اوی سوی خیمه خویش بنهاد روی  
پیرده سرای آتش اندر زدند همه لشکرش خاک بر سر زدند  
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ همان تخت پرمایه زین پلنگ  
بر آتش نهادند و برخاست غو همیکرد زاری جهاندار گو  
جهان چون تو دیگر نیندسوار بمردی و گردی گه کار زار  
دریغ آن همه مردی و رای تو دریغ آن رخ و برزو بالای تو  
دریغ این غم و حسرت جان کسل ز مادر جدا و ز پدر داغدل  
چکویند گردان و گردنکشان چوزینسان شود نزدایشان نشان؟  
ازین چون بایشان رسد آگهی که برکندم از باغ سرو سهی  
بدین کار پوزش چه پیش آورم که دلشان بگفتار خویش آورم؟  
همیریخت خون و همی کند خاک بتن جامه خسروی کرد چاک  
همه پهلوانان کاوس شاه نشستند بر خاک با او براه  
زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن بدرد از جگر بند<sup>۲</sup> بود  
چنین است کردار چرخ بلند بدستی کلاه و بدیگر کمند  
چو شادان نشیند کسی با کلاه بنخم کمندش رباید ز گاه  
چرا مهر باید همی بر جهان؟ چو باید خرامید با همرهان  
چو اندیشه بود<sup>۳</sup> گردد دراز همیگشت باید سوی خاک باز  
اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی  
چنان دان کرین گردش آگاه نیست بچون و چرا سوی او راه نیست  
زسهراب چون شد خبر نزدشاه بیامد بنزدیک او با سپاه

۱ - یعنی امید تخت و کشور داشت. ۲ - جگر بند کنایه است از فرزند چنانکه در عربی گویند: اولاد نا اکبادنا. ۳ - یعنی زیستن و ماندن.

برستم چنین گفت کاوس کی  
 همی برد خواهد بگردش سپهر  
 یکی زود میرد یکی دیر تر  
 اگر آسمان بر زمین بر زنی  
 نیابی همان رفته را باز جای  
 زمانه بر انکیختش با سپاه  
 چه سازی و درمان اینکار چیست؟  
 وز آنجایگه شاه لشکر براند  
 زواره بیامد سپیده دمان  
 سپه پیش تابوت میراندند  
 پس آنکه سوی زابلستان کشید  
 همه سیستان پیش باز آمدند  
 چو آمد تهمتن بایوان خویش  
 چو رودابه تابوت سهراب دید  
 بزاری همی مویه آغاز کرد  
 فغانش ز ایوان بکیوان رسید  
 چورستم چناندید بگریست زار  
 تو گفتمی مگر رستخیز آمدست  
 دگر باره تابوت سهراب شیر  
 ازان تخته بر کند و بگشاد سر  
 تو گفتمی که سامست بایال وسفت  
 پیوشید بازش بدیبای زرد  
 که از کوه البرز تا برگ نی  
 نباید فکندن بدین خاک مهر  
 سر انجام بر مرگ باشد گذر  
 وگر آتش اندر جهان در زنی  
 روانش کهن دان بدیگر سرای  
 که ایدر بدست تو گردد تباه  
 برین رفته تا چند خواهی گریست؟  
 بایران خرامید ورستم بماند  
 سپه راند رستم هم اندر زمان  
 بزرگان بسر خاک بفشانند  
 چو آگاهی ازوی بدستان رسید  
 برنج و بدرد و گداز آمدند  
 خروشید و تابوت بنهاد پیش  
 دو چشمش روان جوی خوناب دید  
 همی بر کشید از جگر باد سرد  
 همی زار بگریست هر کان شنید  
 بیارید از دیده خون در کنار  
 که دل را ز شادی گریز آمدست  
 بیاورد پیش مهان دلیر  
 کفن زو جدا کرد پیش پدر  
 غمین شد ز جنگ اندر آمد بخت  
 سر تنگ تابوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام  
 بگیتی همه بر شد این داستان  
 جهان سر بسر پر ز تیمار گشت  
 برستم برین روز چندی گذشت  
 بآخر شکیبائی آورد پیش  
 جهانرا بسی هست زینسان بیاد  
 کرا در جهان هست هوش و خرد  
 بمادر خبر شد که سهراب گرد  
 بر آورد بانگ و غریو و خروش  
 مرآن زلف چون تاب داده کمند  
 بسر برفکنند آتش و برفروخت  
 همیگفت کای جان مادر کنون  
 دوچشمم بره بود گفتم مگر  
 چه دانستم ای پور کاید خبر  
 دریغش نیامد از آن روی تو؟  
 بیورده بودم تنت را بناز  
 کنون آن بخون اندرون غرقه گشت  
 کنون من کرا گیرم اندر کنار؟  
 دریغافتن و جان و چشم و چراغ  
 پدر جستی ای گرد لشکر پناه  
 از آن پیش کودشنه را برکشید  
 چرا آن نشانی که مادرت داد  
 برو برزده بند زرین ستام  
 که چون کشت فرزندرا پهلوان  
 هر آنکس که بشنید غمخوار گشت  
 بگرد دلش شادمانی نگشت  
 که جز آن نمیدید هنجار خویش  
 بسی داغ بر جان هر کس نهاد  
 کجا او فریب زمانه خورد  
 ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد  
 زمان تا زمان زو همیرفت هوش  
 بانگشت پیچید و از بن بکند  
 همی موی مشکین بآتش بسوخت  
 کجائی سرشته بخاک و بخون؟  
 ز سهراب و رستم بیابم خبر  
 که رستم بخنجر دریدت جگر؟  
 از آن برز بالا و بازوی تو؟  
 برخشنده روز و شبان دراز  
 کفن بر بر و یال تو خرقة گشت  
 که خواهد بدن مر مرا غمگسار؟  
 بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ  
 بجای پدر گورت آمد براه  
 جگر گاه سیمین تو بردید  
 ندادی بدو و نکر دیش یاد؟



نشان داده بد از پدر مادرت  
 همیگفت و میخست و میکند موی  
 ز بس کوهی شیون و ناله کرد  
 بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت  
 بهوش آمد و باز نالش گرفت  
 سر اسب او را ببر در گرفت  
 گهی بوسه زد بر سرش گه بروی  
 ز خون مژه خاک را کرد لعل  
 بیاورد آن جامه شاهوار  
 بیاورد خفتان و درع و کمان  
 بیاورد زین و لگام و سپر  
 بدرویش داد آن همه خواسته  
 بپوشید پس جامه نیلگون  
 بروز و شب مویه کرد و گریست  
 سرانجام هم در غم او بمرد  
 چنین گفت بهرام نیکو سخن  
 بتو داد یکروز نوبت پدر  
 چنین است و رازش نیامد پدید  
 در بسته را کس نداند گشاد  
 دل اندر سرای سپنجی میند  
 ز بهر چه نامد همی باورت ؟  
 همیزد کف دست بر خوب روی  
 همه خلق را چشم پر ژاله کرد  
 توگفتی همی خونش افسرده گشت  
 بر آن پور کشته سکالش گرفت  
 بمانده جهانی بدو در شگفت  
 ز خون زیر سمش همیراند جوی  
 همیروی مالید بر سم و نعل  
 گرفتش چو فرزند اندر کنار  
 همان نیزه و تیغ و گرز گران  
 لگام و سپر را همیزد بسر  
 زر و سیم و اسبان آراسته  
 همان نیلگون غرق گشته بخون  
 پس از مرگ سهراب سالی بزیست  
 روانش بشد سوی سهراب گرد  
 که با مردگان آشنائی مکن  
 سزد گر ترا نوبت آید بسر  
 نیابی بخیره چه جوئی کلید ؟  
 بدان رنج عمر تو گردد بیاد  
 سپنجی نباشد بسی سودمند

## داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز  
 سخن چون برابر شود باخرد  
 کسیرا که اندیشه نا خوش بود  
 همی خویشان را چلیپا<sup>۲</sup> کند  
 ولیکن اینبند کس آهوی خویش  
 اگر داد باید که آید بجای<sup>۳</sup>  
 چو دانا پسند و پسندیده گشت  
 ز گفتار دهقان کنون داستان  
 کهن گشته اینداستانها ز من  
 اگر زندگانی بود دیر یاز<sup>۵</sup>  
 یکی میوه داری بماند ز من  
 چه گفت اندرین موبد پیشرو  
 تو چندان که باشی سخنگوی باش  
 چو رفتی سر و کار با ایزد دست  
 یکی داستانی بیارای نغز  
 روان سراینده رامش برد  
 بدان ناخوشی رای اوکش<sup>۱</sup> بود  
 پیش خردمند رسوا کند  
 ترا روشن آید همی خوی خویش  
 بیارای ازان پس بدانا نمای  
 بجوی تو در آب جنبیده گشت<sup>۴</sup>  
 بیوندم از گفته باستان  
 همی نو کند روزگار کهن  
 بدین دیر خرم بمانم دراز  
 که بارد همی بار او بر چمن  
 که هرگز نگردد کهن گشته نو<sup>۶</sup>  
 خردمند باش و جهانجوی باش  
 اگر نیک باشدت کار ار بداست

۱ - کش : نیک و خوش . ۲ - چلیپا بمعنی صلیب است و خود را چلیپا کردن بجاز یعنی خود را نشانه ساختن و در معرض توجه قرار دادن و انگشت نما کردن ، و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است ، در همین داستان فرموده :  
 درفتی شوم در میان جهان      زبان برگشایند بر من مهان  
 ۳ - این بیت متمم بیت قبل است یعنی اگر میخواهی خوی تو که خود آنرا  
 می پسندی بحقیقت پسندیده باشد بدانا عرضه کن . ۴ - یعنی آب درجوی  
 توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود . ۵ - دیر یاز : طولانی . ۶ - یعنی  
 پیر دیگر جوان نخواهد شد .

نگر تا چه کاری همان بدروی سخن هرچه کوئی همان بشنوی  
 درستی ز کس نشنود نرم گوی سخن تا توانی باآزم گوی  
 یکروز بامدادان طوس و گودرز و گیو باچندی سوار  
 باباز و یوز برای نخجیر کردن بدشت « دغوی » رفتند در آن ناحیه  
 نزدیک مرزتوران بیدیه رسیدند. طوس و گیو بجستجوی شکار در آن  
 بیشه رفتند و دختری خوبرخ در آنجا یافتند از او پرسیدند کیستی  
 و برای چه باین بیشه آمده؟ دختر گفت از خویشاوندان گرسوزم  
 و نژادم بفریدون می پیوندد، دیشب پدر بر من خشم گرفت و خواست  
 مرا بکشد، از بیم فرار کردم، اسبم در راه بماند و زر و گوهری  
 نیز که با خود داشتم در راه از من بستند، و میدانم که چون پدرم  
 هوشیار گردد کسان فرستد که مرا باز گردانند.

طوس و گیو هر یک خواستار دختر شدند و میان آنان  
 گفتگو در گرفت. سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاوس برند  
 و داوری او را گردن نهند.

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته گشت و او را برای  
 خود برگزید و بشبستان فرستاد و پس از نه ماه پسری آورد که  
 نامش را سیاوش نهادند.

چون روزگاری بر آمد رستم بدرگاه کیکاوس آمد.  
 کیکاوس فرزند را برستم سپرد که وی را پرورش دهد رستم سیاوش  
 را بزابلستان برد و آئین شکار و سواری و سپاه کشی و کشور داری  
 و دیگر هنرها او را بیاموخت. پس از چندی سیاوش پیش پدر  
 باز گشت. کیکاوس از دیدن فرزند هنرمند سخت شاد گشت و چون

اورا جوانی خردمند و پاکزاد یافت فرمانروائی ماوراء النهر  
باو داد و در همین هنگام مادر سیاوش از جهان برفت .

روزی کیکاوس و سیاوش با هم بودند که سودابه وارد شد  
و چون سیاوش را بدید براو فریفته گشت پس در نهان کس فرستاد  
و سیاوش را بشبستان پدر بخواند ولی سیاوش پذیرفت . سودابه  
از کیکاوس درخواست که سیاوش را بشبستان فرستد .

بدو گفت کای شهریار سپاه که چون تو ندیده است خورشید و ماه  
نه اندر زمین کس چو فرزند تو جهان شاد بادا به پیوند تو  
فرستش بسوی شبستان خویش برخواهران و فغانستان<sup>۱</sup> خویش  
همه روی پوشیدگانرا بمهر پراز خون دل است و پراز آب چهر  
نمازش بریم و نثار آوریم درخت پرستش بیار آوریم  
سپهد سیاوشرا خواند و گفت که خون رگ و مهر نتوان نهفت  
ترا پاک یزدان چنان آفرید که مهر آورد بر تو هرکت بدید  
پس پرده من ترا خواهرست چوسودابه چون مهربان مادر است  
پس پرده پوشیدگانرا بین زمانی بمان تا کنند آفرین  
سیاوش چو بشنید گفتار شاه همیکرد خیره بدو بر نگاه  
گمانی چنان برد کو را پدر پژوهد همی تا چه دارد بسر  
بپیچید و با خویشان راز کرد<sup>۲</sup> از انجام آهنگ آغاز کرد  
که گر من شوم در شبستان اوی ز سودابه یابم بسی گفتگوی  
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه مرا داد فرمان و تخت و کلاه

۱- فغ: بت و معشوق ، و فغانستان و حرمسراست . ۲- یعنی  
ا خود اندیشید .

چو تو شاه نهاد بر سر کلاه  
 مرا موبدان باید و بخردان  
 چه آموزم اندر شبستان شاه؟  
 بدو گفت شاه ای پسر شاد باش  
 مدار ایچ اندیشه بد بدل  
 بین تو همی کودکانرا یکی  
 یکی مرد بد نام او هیربد  
 که بتخانه را هیچ نگذاشتی  
 سپهدار ایران بفرزانه گفت  
 تو پیش سیاوش همی رو بهوش  
 چو خورشید برزد سراز کوهسار  
 بر او آفرین کرد و بردش نماز  
 چو پرده خسته شد هیربدر را بخواند  
 سیاوش را گفت با او برو  
 چو بر داشت پرده ز در هیربد  
 شبستان همه پیشباز آمدند  
 همه خانه بد از کران تا کران  
 زمین بود در زیر دیبای چین  
 شبستان بهشتی بد آراسته  
 می ورود و آواز رامشگران  
 سیاوش چو نزدیک ایوان رسید  
 براو بر زیروزه کرده نگار  
 بخوبی و دانش بآئین و راه  
 بزرگان و کار آزموده ردان  
 بدانش زنان کی نمایند راه؟  
 همیشه خرد را تو بنیاد باش  
 همی شادی آرای و غم برگسل  
 مگر شادمانه شوند اندکی  
 زدوده دل و مغز و جانش ز بد  
 کلید در پرده او داشتی  
 که چون بر کشد هور تیغ از نهفت  
 نگر تا چه فرماید آنرا بکوش  
 سیاوش بیامد بر شهریار  
 سخن گفت با او سپهد بر از  
 سخنهای شایسته چندی براند  
 بیارای دل را بدیدار نو  
 سیاوش همی بود ترسان ز بد  
 بدیدار او بزمساز آمدند  
 پر از مشک و دینار و پر زعفران  
 پر از درخشاب روی زمین  
 پر از خوب رویان و پر خواسته  
 همه بر سران افسر از گوهران  
 یکی تخت زرین رخشنده دید  
 بدیبا بیاراسته شاهوار

بر آن تخت سودابه ماهروی  
 بنشینسته چو تابان سهیل یمن  
 یکی تاج بر سر نهاده بلند  
 سیاوش چو از یش پرده برفت  
 بیامد خراهان و بردش نماز  
 همی چشم و رویش ببوسید دیر  
 سیاوش بدانست کان مهر چیست  
 بنزدیک خواهر خرامید زود  
 چو با خواهران بد زمانی دراز  
 سیاوش بیدش پدر شد بگفت  
 همه نیکوئی در جهان بهر تست  
 ز جّم و فریدون و هوشنگ شاه  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 چو شب گشت پیدا و شد روز تار  
 پژوهنده سودابه را شاه گفت  
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی  
 پسند تو آمد؟ خردمند هست؟  
 بدو گفت سودابه همتای شاه  
 چو فرزند تو کیست اندر جهان؟  
 بدو گفت شاه ار بمردی رسد  
 بسان بهشتی پر از رنگ و بوی  
 سر زلف و جعدش شکن بر شکن  
 فرو هشته تا پای مشکین کمند  
 فرود آمد از تخت سودابه تفت  
 ببر در گرفتش زمانی دراز  
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر  
 چنان دوستی نزره ایزدبست  
 که آن جایگه کار ناساز بود  
 خرامید و آمد بر تخت باز  
 که رقتم بپرده سرای نهفت  
 ز یزدان بهانه نبایدت جست  
 فزونی بشمشیر و گنج و سپاه  
 بیاراست ایوان چو خرم بهار  
 شد اندر شبستان کی نامدار  
 که این رازت از من نباید نهفت  
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی  
 از آوازه دور دیدن به است؟<sup>۱</sup>  
 ندیدند برگاه خورشید و ماه  
 چرا گفت باید سخن در نهان؟  
 نباید که بیند ورا چشم بد

۱- در بعضی نسخه ها مصراع چنین است > از آوازه به یازدیدن  
 به است؟ > که تقریباً همان معنی را دارد.

بدو گفت سودابه گر گفت من  
 که از تخم خویشش یکی زن دهم  
 که فرزند آرد و را در جهان  
 مرا دخترانند مانند تو  
 گر از تخم کی آرش و کی پشین  
 بدو گفت کاین خود بکام منست  
 سیاوش بشبگیر شد نزد شاه  
 پدر با پسر راز گفتن گرفت  
 بدو گفت کز کردگار جهان  
 که ماند ز تو نام تو یادگار  
 چنان کز تو من گشته ام تازه روی  
 کنون از بزرگان زنی برگزین  
 بخان کی آرش همان نیز هست  
 بدو گفت من شاهرا بنده ام  
 هر آنکس که او برگزیند رواست  
 بر این داستان نیز شب درگذشت  
 نشست از بر تخت سودابه شاد  
 همه دخترانرا بر خویش خواند  
 به پیشش بتان نو آئین بیای  
 چنین گفت با هیرید ماهروی  
 که باید که رنجه کنی پای خویش  
 خرامان بیامد سیاوش برش  
 پذیرای و رایت شود جفت من  
 نه از نامداران برزن دهم  
 بیدار او در میان مهان  
 ز تخم تو و پاک پیوند تو  
 بخواهد بشادی کنند آفرین  
 بزرگی بفرجام نام منست  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 ز پشت تو آید یکی شهریار  
 تو دل بر گشائی بیدار اوی  
 نگه کن پس پرده کی پشین  
 زهرسو بیارای و بگشای دست  
 بفرمان و رایش سر افکنده ام  
 جهاندار بر بندگان پادشاست  
 سپهر از بر خاک تیره بگشت  
 ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد  
 بیاراست بر تخت زرین نشاند  
 تو گفتی بهشت است و کاخ و سرای  
 کز ایدر برو با سیاوش بگوی  
 نمائی مرا سر و بالای خویش  
 بدید آن نشست و سر و افسرش

سیاوش ابر تخت زرین نشست  
 بتان را بشاه نو آئین نمود  
 بدو گفت بنگر برین تختگاه  
 کسی کت خوش آید ازیشان بگوی  
 سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت  
 همی این بدان آن بدین بنگرید  
 برقتند هر يك سوی تخت خویش  
 چو ایشان برقتند سودابه گفت  
 از این خوبرویان بچشم خرد  
 بیاسخ سیاوش نگشاد لب  
 بدو گفت خورشید با ماه نو  
 نباشد شکفت ار شود ماه خوار  
 کسی کو چومن دید بر تخت عاج  
 نباشد شکفت ار بمه ننگرد  
 گرایدونکه با من تو پیمان کنی  
 چو بیرون شود زین جهان شهریار  
 من اینک بیدش تو استاده ام  
 زمن هر چه خواهی همه کام تو  
 سرش تنگ بگرفت و یک بوسه داد  
 رخان سیاوش چو گل شد زشرم  
 به پیشش بکش کرده سودابه دست  
 که بودند چون گوهر ناسود  
 پرستنده چندین بزرین کلاه  
 نگه کن بیدار و بالا و موی  
 از ایشان یکی چشم از او برداشت  
 بدان فتنه شد هر که رویش بدید  
 یکایک شمارنده بر بخت خویش<sup>۱</sup>  
 که چندین چه داری سخن در نهفت؟  
 نگه کن که با تو که اندر خورد  
 پریچهره برداشت از رخ قصب<sup>۲</sup>  
 گر آیدون که بینند بر گاه نو  
 تو خورشید داری خود اندر کنار  
 ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج  
 کسی را بخوبی بکس نشمرد  
 نیچی و اندیشه آسان کنی  
 تو خواهی بدن زو مرا یادگار  
 تن و جان روشن ترا داده ام  
 بر آرم نه پیچم سر از دام تو  
 همانا که از شرم ناورد یاد  
 بیاراست مژگان بخوناب گرم

۱- یعنی همه از بخت خود انتظار داشتند که بسندیده سیاوش شوند. ۲- قصب:



چنین گفت بادل که از کار دیو  
 نه من با پدر بیوفائی کنم  
 اگر سرد گویم بد این شوخ چشم  
 یکی جادوئی سازد اندر نهان  
 همان به که با او با آواز نرم  
 سیاوش از آن پس بسودابه گفت  
 نمائی بخوبی مگر ماه را  
 کنون دخترت بس که باشد مرا  
 بخواهم من او را و پیمان کنم  
 که تا او بگردد بیالای من  
 سر بانوانی و هم مهتری  
 چنین گفت و برخاست از پیش او  
 چو کاوس کی در شبستان رسید  
 بر شاه شد زان سخن مژده داد  
 که آمد نگه کرد ایوان همه  
 جز از دختر من پسندش نبود  
 چنان شاد شد زان سخن شهریار  
 در گنج بگشاد و چندی گهر  
 ز هر چیز گنجی بد آراسته  
 نگه کرد سودابه خیره بماند  
 نشست از بر تخت با گوشوار

مرا دور دارد کیهان خدیو  
 نه با اهرمن آشنائی کنم  
 بجوشد دلش گرم گردد ز خشم  
 بدو بگردد شهریار جهان  
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم  
 که اندر جهان خود ترا نیست جفت  
 نشائی کسیرا بجز شاهرا  
 نباید جز او کس که باشد مرا  
 زبانرا بنزدت گروگان کنم<sup>۱</sup>  
 نتابد بدیگر کسی رای من  
 من ایدون گمانم که تو مادری  
 پر از مهر جان بداندیش او<sup>۲</sup>  
 نگه کرد سودابه او را بدید  
 ز کار سیاوش همینکرد یاد  
 بتان سیه چشم کردم رمه  
 ز خوبان کسی ارجمندش نبود  
 که ماه آمدش گفתי اندر کنار<sup>۳</sup>  
 ز دیبای زربفت و زرین کمر  
 جهانی سراسر پر از خواسته  
 باندیشه افسون فراوان بخواند  
 بسر بر نهاد افسر زرنگار

۱ - یعنی قول میدهم که او همسر و جفت من گردد. ۲ - مقصود سودابه است. ۳ - کنایه است از نهایت کامیابی.

سیاوش را دربر خویش خواند  
 بدو گفت کنجی بیاراست شاه  
 بتو داد خواهد همی دخترم  
 بهانه چه داری تواز مهر من؟  
 که تا من ترا دیده ام مرده ام  
 همی روز روشن نبینم ز درد  
 کنون هفت سال است تا مهر من  
 یکی شاد کن در نهانی مرا  
 فزون زآنکه دادت جهاندار شاه  
 و گر سر بیچی ز فرمان من  
 کنم بر تو بر پادشاهی تباه  
 سیاوش بدو گفت کاین خود مباد  
 چنین با پدر بیوفائی کنم  
 تو بانوی شاهی و خورشید گاه  
 از آن تخت برخاست باخشم و جنگ  
 بدو گفت من راز دل پیش تو  
 مرا خیره خواهی که رسوا کنی  
 بزد دست و جامه بدرید پاک  
 برآمد خروش از شبستان اوی  
 بگوش سپهد رسید آگهی  
 بیامد چو سودابه را دید روی  
 ز هر گونه با او سخنها براند  
 کز انسان ندیده است کس تاج و گاه  
 نگه کن بروی و سر و افسرم  
 چه بیچی زبالا و از چهر من؟  
 خروشان و جوشان و آزرده ام  
 بر آنم که خورشید شد لاجورد  
 همی خون چکاند ابر چهر من  
 بیخشای روز جوانی مرا  
 بیارایمت تاج و تخت و کلاه  
 نیاید دلت سوی درمان من  
 شود تیره بر چشم تو هور و ماه  
 که از بهر دل من دهم دین بیاد  
 ز مردی و دانش جدائی کنم  
 سزد کز تو آید بدینسان گناه؟  
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ  
 بگفتم نهانی بداندیش تو  
 بیش خردمند رعنا کنی<sup>۱</sup>  
 بناخن رخان را همیکرد چاک  
 فغانش زایوان بر آمد بکوی  
 فرود آمد از تخت شاهنشهی  
 خراشیده و کلخ پر گفتگوی

۱ - رعنا: سست رای و احمق یعنی میخواهی مرا نادان و احمق جلوه دهی.

زهر کس پیرسید و شد تنگدل  
 خروشید سودابه در پیش او  
 چنین گفت کامد سیاوش بتخت  
 که از تست جان و تنم پر ز مهر  
 بینداخت افسر ز مشکین سرم  
 پر اندیشه شدزان سخن شهریار  
 کسانیکه اندر شبستان بدند  
 گسی کرد<sup>۲</sup> و در کاخ تنها ماند  
 بهوش و خرد با سیاوش گفت  
 همه راستی جوی و بنمای روی  
 سیاوش بگفت آن کجا رفته بود  
 چنین گفت سودابه کاین نیست راست  
 بگفتم همه هر چه شاه جهان  
 ز فرزند و از تاج و از خواسته  
 بگفتم که چندین برین بر نهم  
 مرا، گفت، با خواسته کار نیست  
 ترا بایدم زین میان، گفت، بس  
 مرا خواست کارد بکاری بچنگ  
 نکردمش فرمان، همه موی من  
 یکی کودکی دارم اندر نهان

ندانست کردار آن سنگدل  
 هم ریخت آب و هم میکند موی  
 بر آراست چنگ و بر آویخت سخت  
 چه پرهیزی از من توای خوبچهر؟  
 چنین چاک شد جامه اندر برم  
 سخن کرد هر گونه خواستار<sup>۱</sup>  
 هشیوار و مهتر پرستان بدند  
 سیاوش و سودابه را پیش خواند  
 که این راز از من نباید نهفت  
 سخن بر چسان رفت با من بگوی؟  
 از آن در که سودابه آشفته بود  
 که او از بتان جز تن من نخواست  
 بدو خواست داد آشکار و نهان  
 ز دینار و از گنج آراسته  
 همه نیکوئیها بدختر دهم  
 بدختر مرا رای دیدار نیست  
 نه گنجم بکار است بی تونه کس  
 دودست اندر آورد چون سنگ تنگ  
 بکند و خراشیده شد روی من  
 ز پشت تو ای شهریار جهان

۱ - یعنی همه گونه بازرسی و تحقیق کرد . ۲ - گسیل کردن : روانه ساختن و دفع کردن .

زبس رنج کشتنش نزدیک بود  
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود  
 چنین گفت با خویشتم شهریار  
 که گفتار هر دو نیاید بکار  
 برین کار بر نیست جای شتاب  
 که تنگی دل آرد خرد را بتاب  
 ببینم کزین دو گنه کار کیست  
 بیاد افره<sup>۱</sup> بد سزاوار کیست  
 بدان باز جستن همی چاره جست  
 بیوئید دست سیاوش نخست  
 برو روی او و سراپای او  
 سراسر بیوئید هر جای او  
 ز سودابه بوی می و مشک ناب  
 همی یافت کاوس و بوی گلاب  
 ندید از سیاوش چنین نیز بوی  
 نشان بسودن ندید اندروی  
 غمی گشت و سودابه را خوار کرد  
 دل خویش از او پر ز آزار کرد  
 بدل گفت کاین را بشمشیر نیز  
 باید کنون کردنش ریز ریز  
 زها ماوران زان پس اندیشه کرد  
 که برخیزد آشوب جنگ و نبرد  
 و دیگر بدانکه که در بند بود  
 بر او نه خویش و نه پیوند بود  
 پرستار سودابه بد روز و شب  
 بیچید از آن درد و نگشاد لب  
 سه دیگر که یکدل پراز مهر داشت  
 بیاست از او هر بد اندر گذاشت  
 چهارم کز او کودکان داشت خرد  
 غم خرد را خرد نتوان شمرد  
 سیاوش از آن کار بد بیگناه  
 خردمندی او بدانست شاه

چون ناراستی سودابه آشکار شد کیکاوس او را خوار کرد. سودابه  
 در آن کار زشت چاره دیگر اندیشید و زنی را که بار داشت بفریفت  
 تا دارو خورد و دو بچه که در شکم داشت بیفکند. سودابه بیمار و آزار  
 خود را در بستر انداخت و چنین وانمود که بچگان ازوست. کیکاوس  
 چون از آن حال آگاهی یافت دیگر بار بدگمان شد و از اخترشناسان

آن راز باز جست. اختر شناسان پس از یکپهفته گفتند که این دو کودک از شاه و سودابه نیستند. سودابه فغان و زاری از سر گرفت و گفت اختر شناسان از بیم سیاوش و رستم دستان حقیقت را پنهان می دارند. کیکاوس در آن کار فروماند و سرانجام موبد چنین رای داد که یکی از آن دو از آتش بگذرند تا پاك از ناپاك پدید آید و سیاوش بپذیرفت که در آتش رود.

چو این داستان سر بسر بشنوی  
 به آید ترا گر بزنی نگروی  
 بگیتی بجز پارسا زن مجوی  
 زن بدکنش خواری آرد بروی  
 نهادند هیزم چو چرخ بلند  
 شمارش گذر کرد بر چون و چند  
 پس آنگاه فرمود پر مایه شاه  
 که بر چوب ریزند نفت سیاه  
 بیامد دو صد مرد آتش فروز  
 دمیدند و گفتی شب آمد بروز  
 زمین گشت روشن تر از آسمان  
 جهانی خروشان و آتش دمان  
 سیاوش بیامد پیش پدر  
 یکی خود زرین نهاده بسر  
 هشیوار با جامهای سفید  
 لبی پر ز خنده دلی پر امید  
 یکی بارگی<sup>۱</sup> بر نشسته سیاه  
 همی گرد نعلش بر آمد بعام  
 پراکند کافور بر خویشتن  
 چنان چون بود ساز و رسم کفن  
 بدانکه که شد پیش کاوس باز  
 فرود آمد از اسب و بردش نماز  
 رخ شاه کاوس پر شرم شد  
 سخن گفتنش با پسر نرم شد  
 سیاوش بدو گفت انده مدار  
 کزینسان بود گردش روزگار  
 بنیروی یزدان نیکو دهش  
 از این کوه آتش نیابم تبش<sup>۲</sup>  
 سیاوش چو آمد با آتش فراز  
 همیگفت با داور پاك راز

۱ - بارگی : اسب . ۲ - تبش : پرتو و گرمی . در بعضی از نسخ « تبش »

مرا ده از این کوه آتش گذر  
 چو زینگونه بسیار زاری نمود  
 خروشی بر آمد زدشت وز شهر  
 از آندشت سودابه آوا شنید  
 همیخواست کورا بد آید بروی  
 جهانی نهاده بکوس چشم  
 سیاوش سیه را بدانسان بتاخت  
 یکی دشت با دیدگان پرزخون  
 ز آتش برون آمد آزاد مرد  
 چو او را بدیدند بر خاست غو  
 چنان آمد اسب و قبای سوار  
 چو بخشایش پاک یزدان بود  
 چو زانکوه آتش بهامون گذشت  
 یکی شادمانی شد اندر جهان  
 همیداد مژده یکی را دگر  
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاک  
 فرود آمد از اسب کاوس شاه  
 سیاوش را تنگ در بر گرفت  
 سیاوش بپیش جهاندار پاک  
 که از تف آنکوه آتش برست  
 بدو گفت شاه ای دلیر جوان  
 رها کن تنم را ز شرم پدر  
 سیه را برانگیخت بر سان دود  
 غم آمد جهانرا از اینکار بهر  
 از ایوان پیام آمد آتش بدید  
 همی بود جوشان و با گفتگوی  
 زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم  
 توگفتی که اسبش بتآتش بساخت  
 که تا او کی آید ز آتش برون  
 لبان پر ز خنده برخ همچو ورد  
 که آمد ز آتش برون شاه نو  
 که گفتی سمن داشت اندر کنار  
 دم آتش و باد یکسان بود  
 خروشیدن آمد ز شهر وز دشت  
 میان کهان و میان مهان  
 که بخشود بر بیگنه دادگر  
 نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک  
 پیاده سپهد پیاده سپاه  
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت  
 بیامد بمالید رخ را بخاک  
 همه کامه دشمنان گشت پست  
 که پاکیزه تخمی و روشنروان

چنانی که از مادر پارسا  
 بایوان خرامید و بنشست شاد  
 سه روز اندران سور می در کشید  
 چهارم بتخت مهی بر نشست  
 بر آشفته و سودابه را پیش خواند  
 که بیشرمی و بد بسی کرده  
 نشاید که باشی تو اندر زمین  
 بد زخیم فرمود کاین را بکوی  
 چو سودابه را روی بر گاشتند  
 دل شاه کاوس پر درد شد  
 سیاوش چنین گفت با شهریار  
 بمن بخش سودابه را زین گناه  
 بهانه همی جست زان کار شاه  
 سیاوش را گفت بخشیدمت  
 سیاوش ببوسید تخت پدر  
 بیاورد سودابه را باز جای  
 شبستان همه پیش سودابه باز  
 بر ینگونه بگذشت يك روزگار  
 چنان شد دلش باز در مهر او  
 دگر باره بر شهریار جهان  
 بدان تا شود با سیاوش بد

بزیاد شود بر جهان پادشا  
 کلاه کیانی بسر بر نهاد  
 بند بر در گنج بند و کلید  
 یکی گرزّه گاو پیکر بدست  
 گذشته سخنها برو بر براند  
 فراوان دل من بیازرده  
 جز آویختن نیست پاداش این  
 ز دار اندر آویز و بر تاب روی  
 شبستان همه بانگ بر داشتند  
 نهان داشت رنگ رخس زرد شد<sup>۱</sup>  
 که دل را بدین کار رنجه مدار  
 پذیرد مگر پند و آید براه  
 بدان تا ببخشد گذشته گناه  
 از آن پس که بر راستی دیدمت  
 وزان تخت برخاست آمد بدر  
 بفرمان شه بردش اندر سرای  
 دویدند و بردند جمله نماز  
 برو گرمتر شد دل شهریار  
 که دیده نه برداشت از چهر او  
 همی جادوئی ساخت اندر نهان  
 بدانسان که از گوهر بدسزد

۱- یعنی رازدل را نهان داشت ولی رنگش زرد شد .

ز گفتار او شاه شد بد گمان  
 بجائی که کاری چنین اوفتاد  
 بجامی که زهر آ کند روزگار  
 تو با آفرینش بسنده نه  
 یکی داستان زد برین رهنمون  
 چو فرزند شایسته آمد پدید  
 بمهر اندرون بود شاه جهان  
 که افراسیاب آمد و صد هزار  
 دل شاه کاوس ازان تنگ شد  
 یکی انجمن کرد از ایرانیان  
 بدیشان چنین گفت کافراسیاب  
 همانا که یزدان نکردش سرشت  
 که چندان بسوگند پیمان کند  
 مرا رفت باید کنون کینه خواه  
 مگر گم شود نام او در جهان  
 سپه سازد و رای ایران کند  
 بدو گفت موبد که چندین سپاه  
 دوبار این سر نامور گاه خویش  
 ازین پهلوانان یکی بر گزین  
 چنین داد پاسخ بدیشان که من  
 نکرد ایچ بر کس پدید از نهان  
 خرد باید و دانش و دین و داد  
 از او نوش خیره مکن خواستار<sup>۱</sup>  
 مشو تیز چون پرورنده نه<sup>۲</sup> ؟  
 که مهری فزون نیست از مهر خون  
 ز مهر زنان دل ببايد برید  
 که بشنید گفتار کار آ گهان  
 ز ترکان گزیده شمرده سوار  
 که ازبزم رایش سوی چنگک شد  
 کسی را که بد نیکخواه کیان  
 ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب  
 مگر خود سپهرش دگر گونه کشت  
 زبانرا بخوبی گروگان کند  
 کنم روز روشن برو بر سیاه  
 وگر نه چنین هر زمان نا گهان  
 بسی زین برو بوم ویران کند  
 چه خود رفت باید باورد گاه؟<sup>۳</sup>  
 سپردی بتیزی بیدخواه خویش  
 سزاوار جنگ و سزاوار کین  
 نبینم کسیرا از این انجمن

۱ - خواستار کردن : خواستن . ۲ - بسنده یعنی کافی و مفاد بیت  
 بظاهرا نیست که توباجهان برنمیآئی پس در پیش آمدها وحوادث روز گارتند و تیز  
 مشو چون اختیار و فرمانروائی نداری ( در بیشتر نسخه ها < بسنده >  
 نوشته شده . ) ۳ - یعنی با اینهمه سپاه و سران چرا خود بجنگ روی ؟



که دارد پی و تاب افراسیاب  
سیاوش از آن دل پراندیشه کرد  
بدل گفت من سازم این رزمگاه  
مگر کم رهائی دهد دادگر  
بشد با کمر پیش کاوس شاه  
که با شاه توران بجویم نبرد  
چنین بود رای جهان آفرین  
بدین کار همدستان شد پدر  
گو پیلتن را بر خویش خواند  
بدو گفت بازور تو پیل نیست  
ز گیتی هنرمند و خامش توئی  
سیاوش بیامد کمر بر میان  
بخواهد همی جنگ افراسیاب  
چو بیدار باشی تو خواب آیدم  
جهان ایمن از تیر و شمشیرتست  
تهمن بدو گفت من بنده ام  
سیاوش چو چشم و روان منست  
چو بشنید از او آفرین کرد و گفت  
بدرگاه بر انجمن شد سپاه  
گزین کرد از آن نامداران سوار  
بفرمود تا جمله بیرون شدند

مرا رفت باید چو کشتی بر آب  
روانرا از اندیشه چون بیشه کرد<sup>۱</sup>  
بجربی بگویم بخواهم ز شاه  
ز سودابه و گفتگوی پدر  
بدو گفت من دارم این پایگاه  
سر سرکشان اندر آرم بگرد  
که او جان سپارد بتوران زمین  
که بندد بر این کین سیاوش کمر  
بسی داستانهای نیکو براند  
همانند<sup>۲</sup> دست تو نیل نیست  
که پروردگار سیاوش توئی  
سخن گفت با من چو شیر ژبان  
تو با او برو رو از او بر متاب  
چو آرام گیری شتاب آیدم  
سر ماه بر چرخ در زیر تست  
سخن هرچه گوئی نپوشنده ام  
سر تاج او آسمان من است  
که با جان پاکت خرد باد جفت  
در گنج و دینار بگشاد شاه  
دلیران جنگی ده و دو هزار  
ز پهلوی<sup>۲</sup> سوی دشت و هامون شدند

۱- مقصود اندیشه درهم و انبوه است . ۲- پهلوی : شیرمرد و دلیر  
و در بعضی فرهنگها بمعنی شهر نیز آمده و در اینجا این معنی مناسب است .

توگفتی که اندرزمین جای نیست  
 سراندر سپهر اختر کاویان  
 ز پهلو برون رفت کاوس شاه  
 سپه دید آراسته چون عروس  
 یکی آفرین کرد پر مایه کی  
 مبادا جز از بخت همراهمان  
 بنیک اختر و تندرستی شدن  
 دو دیده پر از آب کاوس شاه  
 سر انجام مریکدگر را کنار  
 زدیده همی خون فرو ریختند  
 گواهی همیداد دل در شدن  
 چنین است کردار گردنده دهر  
 سوی گاه بنهاد کاوس روی  
 از ایران سوی زابلستان کشید  
 همی بود یکچند با رود و می  
 چو یکماه بگذشت لشکر براند  
 وزان پس بیامد بنزدیک بلخ  
 چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ  
 سه جنگ گران کرده شد در سه روز  
 پیاده فرستاد بر هر دری  
 سیاوش چو در بلخ شد با سپاه  
 نوشتن بمشک و گلاب و عییر

که برخاک او نعل را پای نیست  
 چو ماه درخشنده اندر میان  
 یکی تیز برگشت گرد سپاه  
 بیلان جنگی و آوای کوس  
 که ای نامداران فرخنده پی  
 شده تیره دیدار بد خواهان  
 بیروزی و شاد باز آمدن  
 همی رفت يك روز با او براه  
 گرفتند و هر دو چو ابر بهار  
 بزاری خروشی بر انگیختند  
 که دیدار از این پس نخواهد بدن  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 سیاوش با لشکر جنگجوی  
 ابا پیلتن سوی دستان کشید  
 بنزدیک دستان فرخنده پی  
 گو پیلتن رفت و دستان بماند  
 نیازد کس را بگفتار تلخ  
 بدروازه بلخ بر خاست جنگ  
 چهارم سیاوش لشکر فروز  
 بلخ اندر آمد گران لشکری  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 چنان چون سزاوار بد بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر  
 کسی را که خواهد کند سر بلند  
 چرا نه فرمان او در نه چون  
 از آن دادگر کو جهان آفرید  
 همی آفرین باد بر شهریار  
 ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت  
 سه روز اندر آن جنگ شد روزگار  
 کنون تا بجیحون سپاه من است  
 بسغد است با لشکر افراسیاب  
 گر ایدونکه فرمان دهد شهریار  
 چو نامه بر شاه ایران رسید  
 بیزدان پناهد و زو جست بخت  
 بشادی یکی نامه پاسخ نوشت  
 که از آفریننده هور و ماه  
 ترا جاودان شادمان باد دل  
 همیشه هنرمند با دا تنت  
 از آن پس که پیروز گشتی بجنگ  
 نباید پراکنده کردن سپاه  
 مکن هیچ در جنگ جستن شتاب  
 فرستاده نزد سیاوش رسید  
 زمین را ببوسید و دل کردشاد  
 نیچید دل را ز پیمان اوی  
 کز ویست نیرو و فرو هنر  
 دگر را کند سوکوار و نژند  
 خرد کرد باید بدین رهنمون  
 ابا آشکارا نهان آفرید  
 همه نیکوئی باد فرجام کار  
 بفر جهاندار با تاج و تخت  
 چهارم ببخشود پروردگار  
 جهان زیر فر کلاه من است  
 سپاه و سپهد بر این روی آب  
 سپه بگذرانم کنم کارزار  
 سر تاج و تختش بکیوان رسید  
 بدان تا بیار آید آن نو درخت  
 چو روشن بهار و چو خرم بهشت  
 جهاندار و بخشنده تاج و گاه  
 ز درد و ز غم گشته آزاد دل  
 رسیده بکام آن دل روشنت  
 بکار اندرون کرد باید درنگ  
 بیمای راه و بیارای گاه  
 بجنگ تو آید خود افراسیاب  
 چو آن نامه شاه ایران بدید  
 بخندید و نامه بسر بر نهاد  
 نگه داشت بیدار فرمان اوی

وزان پس چو گرسیوز شیر مرد  
 بیامد بر شاه توران چو گرد  
 بگفت آن سخنهای ناپاک و تلخ  
 که آمد سپهد سیاوش ببلخ  
 بر آشفته چون آتش افراسیاب  
 بییچید از جای آرام و خواب  
 بگرسیوز اندر چنان بنگرید  
 که گفتمی میانش بخواهد برید  
 یکی بانگ بر زد بر اندش ز پیش  
 توانا نبود اندر آن خشم خویش  
 بفرمود کز نامداران هزار  
 بخوانند و از بزم سازند کار  
 بدیشان بشادی گذر کرد روز  
 چواز چشم شد هور گیتی فروز  
 بخواب و باسایش آمد شتاب  
 بغلطید بر جامه افراسیاب

افراسیاب خوابی هولناک بدید و خوابگزاران را زنهارداد  
 تا تعبیر خواب بدرستی باز گویند. آنان گفتند که اگر افراسیاب  
 باسیاوش رزم سازد از ترکان یکتن زنده نماند و نیز اگر سیاوش بدست  
 او هلاک شود توران زمین ویران و گیتی پر آشوب گردد.

غمی شد چو بشنید افراسیاب  
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب  
 بگرسیوز آن رازها بر گشاد  
 نهفته سخنها همی کرد یاد  
 که گر من بجنگ سیاوش سپاه  
 نرانم نیاید کسی کینه خواه  
 نه او کشته آید بجنگ و نه من  
 بر آساید از گفتگوی انجمن  
 بجای جهان جستن و کارزار  
 مبادم بجز آشتی هیچ کار  
 فرستم بنزدیک او سیم و زر  
 هم از تاج و تخت و فراوان گهر  
 مگر کین بلاها زمن بگذرد  
 بآب این دو آتش فرو پژمرد  
 چو چشم بهانه بدوزم بکنج<sup>۱</sup>  
 سزد گر سپهرم ندارد برنج  
 نخواهم زمانه جز آن کونبشت  
 چنان رست باید که گردون بکشت

۱ - یعنی وقتی با دادن هدایا آشتی بجویم و بهانه نباشد.

چوبگذشت نیمی زگردان سپهر  
 بزرگان بدرگاه شاه آمدند  
 بدیشان چنین گفت کز روزگار  
 بسا نامداران که بر دست من  
 بسا شارسان گشت بیمارسان  
 بسا راغ کان رزمگاه منست  
 ز بیدادی پادشاه جهان  
 نژاید بهنگام در دشت گور  
 ببرد ز پستان نخجیر شیر  
 شود درجهان چشمه آب خشک  
 ز کثری گریزان شود راستی  
 مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی  
 کنون دانش و داد باز آوریم  
 بر آساید از ما زمانی جهان  
 دو بهر از جهان زیر پای منست  
 نگه کن که چندین زکند آوران  
 گر ایدونکه باشید همداستان  
 در آشتی با سیاوش نیز  
 سران یک بیک پاسخ آراستند  
 همه باز گشتند سر پر ز داد  
 بگرسبوز آنکه چنین گفت شاه  
 بنزد سیاوش بر خواسته

درخشنده خورشید بنمود چهر  
 پرستنده و با کلاه آمدند  
 نبینم همی جز بد از کارزار<sup>۱</sup>  
 تبه شد بجنگ اندرین انجمن  
 بسا گلستان نیز شد خارسان  
 بهر سو نشان سپاه من است  
 همه نیکوئیها شود در نپان  
 شود بچه باز را دیده کور  
 شود آب در چشمه خویش قیر  
 ندارد بنافه درون بوی مشک  
 پدید آید از هر سوئی کاستی  
 همی جست خواهم ره ایزدی  
 بجای غم و رنج ناز آوریم  
 نباید که مرگ آید از ناگهان  
 بایران و توران سرای منست  
 بیارند هر سال باژ گران  
 برستم فرستم یکی داستان<sup>۲</sup>  
 بکوبم فرستم ز هر گونه چیز  
 همه خوبی و آشتی خواستند  
 نیامد کسیرا غم و رنج یاد  
 که بسبیج کار و بیمای راه  
 ز هر چیز گنجی بیاراسته

۱ - اشاره است بپاسخ خوابگزاران . ۲ - داستان : قصه است بمعنی

غلام و کنیزك ببر هم دویست  
 بپرسش فراوان و با او بگوی  
 ز چین تالب رودجیحون مراست  
 ز یزدان بر آنگونه دارم امید  
 بیخت تو آرام گیرد جهان  
 چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه  
 سیاوش ورا دیدو برپای خاست  
 ببوسید گرسیوز از دؤر خاک  
 بفرمود تا هدیه بر داشتند  
 تهمتن بدو گفت یکپفته شاد  
 بدین خواهش اندیشه بایدبسی  
 سیاوش با رستم پیلتن  
 نشستند بیدار هر دو بهم  
 سیاوش ز رستم پرسید وگفت  
 که این آشتی جستن از بهر چیست  
 ز پیوسته خون<sup>۲</sup> بنزدیک اوی  
 گروگان فرستد بنزدیک ما  
 چو این کرده باشیم نزدیک شاه  
 برد نزد او زین سخن آگهی  
 چنین گفت رستم که اینست رای

بگویش که با تو مرا جنگ نیست  
 که ماسوی ایران نکرديم روی  
 بسغديم و این پادشاهی جداست  
 که آورد روز خرام و نوید<sup>۱</sup>  
 شود جنگ و نا خوبی اندر نهان  
 بفرمود تا بر گشودند راه  
 بخندید بسیار و پوزش بخواست  
 رخس پر زشرم و دلش پرزبک  
 پیش سیاوش بگذاشتند  
 بیاشیم تا پاسخ آریم یاد  
 همان نیز پرسیدن از هر کسی  
 برقتند دور از بر انجمن  
 سگالش گرفتند بر بیش و کم  
 که این راز بیرون کشیم از نهفت  
 نگه کن که تریك این زهر چیست  
 بین تا کدآمند صد نامجوی  
 کند روشن این رای تاريك ما  
 فرستاد باید یکی نیکخواه  
 مگر مغزاو گردد از کین تپی  
 جز این روی پیمان نیاید بجای

۱ - نوید امید و وعده دادن و خرام و فاکردن بوعده است و در اینجا

مقصود آشتی است . ۲ - مقصود پیوستگان نسبی است .

بشبگیر گرسیوز آمد بدر  
 سیاوش بدو گفت چون بوددوش  
 وزان پس بدو گفت کز کارتو  
 کنون رای هر دو بدان شد درست  
 تو پاسخ فرستی با فراسیاب  
 کسی کو ببیند سر انجام بد  
 دلی کز خرد گردد آراسته  
 اگر زیر نوش اندرون زهر نیست  
 ز گردان که رستم بداند همی  
 بر من فرستی برسم نوا<sup>۱</sup>  
 و دیگر از ایران زمین هر چه هست  
 پیردازی و خود بتوران شوی  
 بر افکند گرسیوز اندر زمان  
 بدو گفت خیره منه سربخواب  
 بگویش که من تیز بشتاقتم  
 گروگان همیخواهد از شهریار  
 فرستاده آمد بدادش پیام  
 بدانسان که رستم همی نام برد  
 بر شاه ایران فرستادشان  
 بخارا و سغد و سمرقند و چاج  
 تهی کردو شد باسپه سوی گنگ

بسر بر کلاه و بیسته کمر  
 ز لشکر گه گشن و چندین خروش؟  
 پر اندیشه بودیم و گفتار تو  
 که از کینه دلها بخوایم شست  
 که از کین تهی کن سر اندر شتاب  
 ز کردار بد باز گشتن سزد  
 یکی گنج باشد پر از خواسته  
 دلت را زرنج و زیان بهر نیست  
 کجا نامشان بر تو خواند همی  
 که باشد بگفتار تو بر گوا  
 که آن شهرمارا تو داری بدست  
 زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی  
 فرستاده را چو باد دمان  
 برو تازیان نزد افراسیاب  
 کنون هر چه جستی همه یافتم  
 چو خواهی که برگردد از کارزار  
 ز شاه و ز گرسیوز نیکنام  
 ز خویشان نزدیک صد برشمرد  
 بسی خلعت و نیکوئی دادشان  
 سپیجابه آن کشور و تخت عاج  
 بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتش رستم آگاه شد      روانش ز اندیشه کوتاه شد  
 بیامد بنزد سیاوش چو گرد      سخنها شنیده همه یاد کرد  
 بفرمود تا رفت پیشش دیر      نبشش یکی نامه بر حریر  
 نخست آفرین کرد بر دادگر      کزو دید نیرو و بخت و هنر  
 خداوند هوش و زمان و توان      خرد پروراند همی با روان  
 گذرنیست کس را ز فرمان اوی      کسی کو بگردد ز پیمان اوی  
 ز گیتی نبیند جز از کاستی      بدو باشد افزونی و راستی  
 از او باد بر شهریار آفرین      جهاندار و از نامداران گزین  
 رسیده بهر نیک و بد رای اوی      ستون خرد گشته بالای اوی<sup>۱</sup>  
 رسیدم ببلخ و بخرم بهار      همه شادمان بودم از روزگار  
 زمن چون خبر یافت افراسیاب      سیه شد بیجام اندرش روشن آب  
 بدانست کان کار دشوار گشت      جهان تیره شد بخت او خوار گشت  
 بیامد برادرش با خواسته      بسی خو پرویان آراسته  
 که ز بهار خواهد ز شاه جهان      سپارد بدو تاج و تخت مهان  
 بسنده<sup>۲</sup> کند زین جهان مرز خویش      بداند همی پایه و ارز خویش  
 از ایران زمین نسپرد نیز خاک<sup>۳</sup>      بشوید دل از کینه جنک باک  
 ز خویشان فرستاد صد نزد من      بدین خواهش آمد گوپیلتن  
 تهمتن بیامد بدرگاه شاه      چنان چون سزد بادرفش و سپاه  
 پیش اندر آمد بکش کرده دست<sup>۴</sup>      بر آمد سپهد ز جای نشست<sup>۵</sup>  
 نخست از سیاوش زبان بر گشاد      ستودش فراوان و نامه بداد  
 چو نامه بر او خواند فرخ دیر      رخ شاه کاوس شد همچو قیر

- ۱ - یعنی قامت او ستونی است از خرد، یا وجود او تکیه گاه خرد است.  
 ۲ - بسنده: اکتفا. ۳ - یعنی بغاک ایران نتازد. ۴ - یعنی دست بسینه.  
 ۵ - از سپهد مراد کیکاوس است که با احترام رستم از جای برخاست.



برستم چنین گفت گیرم که اوی  
 نه آخر تو مردی جهان دیده  
 ندیدی تو بدهای افراسیاب؟  
 چو باد فرّه ایزدی خواست بود  
 شما را بدان مردی<sup>۱</sup> خواسته  
 بمالی که وی بستد از بیگناه  
 بصد ترك بیچاره بد نژاد  
 کنون از گروگان کی اندیشداوی  
 شما گر خرد را نبستید کار  
 بنزد سیاوش فرستم کنون  
 بفرمایمش کاشی کن بلند  
 بر آتش بنه خواسته هر چه هست  
 پس آن بستگانرا سوی ما فرست  
 تهمتن بدو گفت کای شهریار  
 سخن بشنوا من توای شه نخست  
 تو گفتی که برجنگ افراسیاب  
 بمانید تا او بیاید بجنگ  
 ببودیم تا جنگ جوید درست  
 کسی کاشتی جوید و سوز و بزم  
 ودیگر که پیمان شکستن ز شاه  
 جوانست و بد نا رسیده بروی  
 بدو نیک هر گونه دیده؟  
 که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب  
 مکافات بدها بدی خواست بود  
 بر آنگونه بر دل شد آراسته  
 بدینسان بیچید سرتان ز راه  
 که نام پدرشان ندارند یاد  
 همان پیش چشمش همان آب جوی  
 نه من سیرم از جنگ و از کار زار  
 یکی مرد با دانش و رهنمون  
 بیند گران پای ترکان بیند  
 نگر تا نیازی بیک چیز دست  
 که سرشان بخوادم زتن برگست  
 دلت را بدینکار غمگین مدار  
 پس آنکه جهان زیر فرمان تست  
 مران تیز لشکر بدان روی آب  
 که او خود شتاب آورد زین درنگ<sup>۲</sup>  
 در آشتی او گشاد از نخست  
 نه نیکو بود تیز رفتن برزم  
 نباشد پسندیده نیک خواه

۱ - مرده ری ( مخفف مرده ریک ) مال و اسباب که از مرده باز ماند ،  
 خواسته فرومایه و ناقابل . ۲ - یعنی درنگ شما سبب میشود که او بجنگ  
 بشتابد و در بیشتر نسخه ها « بی درنگ » نوشته شده .

سیاوش چو پیروز بودی بجنگ  
 چه جستی جز از تخت و تاج و نگین  
 همه یافتی جنگ خیره مجوی  
 ز فرزند پیمان شکستن نخواه  
 نهانی چرا گفت باید سخن ؟  
 وزین کار کاندیشه کرده است شاه  
 چو کاوس بشنید شد پر ز خشم  
 برستم چنین گفت شاه جهان  
 که این درسر او تو افکنده  
 تن آسانی خویش جستی درین  
 تو ایدر بمان تا سپهدار طوس  
 غمی گشت رستم باواز گفت  
 اگر طوس جنگی ترا ز رستم است  
 بگفت این و بیرون شد از پیش او  
 سوی سیستان روی بنهاد تفت  
 هیونی<sup>۲</sup> بیاراست کاوس شاه  
 ابا نامه و با سخنهای تلخ  
 یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 بفرمان او یست گردان سپهر  
 ترا ای جوان تندرستی و بخت  
 برفتی بسان دلاور نهنگ  
 تن آسانی و گنج ایران زمین ؟  
 دل روشنت ز آب تیره مشوی  
 مگو آنچه اندر خورد با گناه<sup>۱</sup>  
 سیاوش ز پیمان نگردد ز بن  
 بر آشوبد آن نامور پیشگاه  
 بر آشفته از آن کار و نگشاد چشم  
 که ایدون نماند سخن در نهان  
 چنین بیخ کین از دلش کنده  
 نه افروزش تاج و تخت و نگین  
 ببندد درین کار بر پیل کوس  
 که گردون سر من نیارد نهفت  
 چنانندان که رستم بگیتی گم است  
 پراز خشم جان و پراز ننگ روی  
 ابا لشکر خویش برگشت و رفت  
 بفرمود تا باز گردد براه  
 فرستاد نزد سیاوش ببلخ  
 زبان تیز و رخساره چون باده رنگ  
 خداوند آرامش و کارزار  
 وزو باز گسترده هر جای مهر  
 بماناد همواره با تاج و تخت

۱ - یعنی آنچه در خور گناه است مگوی و ببیمان شکستن که گناه و

ناسزاوارست فرمان مده . ۲ - مقصود بیک است .

شنیدی که دشمن بایران چه کرد  
 منه از جوانی سراندر فریب  
 گروگان که داری بدر که فرست  
 نرفت ایچ با من سخن زاشتی  
 تو با خوبرویان بر آمیختی  
 در بی نیازی بشمشیر جوی  
 چو طوس سپهد رسد پیش تو  
 تو شو کینه و تاختن را بساز  
 و گر مهر داری بدان انجمن  
 سپه طوس را ده تو خود بازگرد  
 چو نامه بنزد سیاوش رسید  
 ز کار پدر دل پراندیشه کرد  
 همیگفت صد مرد گرد سوار  
 همه نیکخواه و همه بیگناه  
 نه پرسد نه اندیشد از کارشان  
 بنزدیک یزدان چه پوزش برم؟  
 ورایدونکه جنگ آورم بیگناه  
 جهاندار نپسندد این بد زمن  
 وگر باز گردم بدرگاه شاه  
 از آن نیز هم بر سرم بد رسد  
 نیاید ز سودابه هم جز بدی  
 چو پیروز شد روزگار نبرد  
 گراز چرخ گردون نخواهی نهیب  
 ببند گران کن سر و پا و دست  
 ز فرمان من روی برگاشتی  
 بیازی و از جنگ بگریختی  
 بکوشش<sup>۱</sup> بود شاهرا آبروی  
 بسازد چو باید کم و بیش تو  
 از ایندر سخنها مگردان دراز  
 نخواهی که خوانندت پیمان شکن  
 نه<sup>۲</sup> مرد پر خاش و تنگ و نبرد  
 بدانگونه گفتار ناخوش شنید  
 ز ترکان و از روزگار نبرد  
 ز خویشان شاهی چنین نامدار  
 اگرشان فرستم بنزدیک شاه  
 هم آنکه کند زنده بردارشان  
 بد آید ز کار پدر بر سرم  
 چنین خیره با شاه توران سپاه  
 گشایند بر من زبان انجمن  
 بطوس سپهد سپارم سپاه  
 چپ و راست بد بینم و یدش بد  
 ندانم چه خواهد بدن ایزدی

دوتن را ز لشکر ز کند آوران  
 برین رازشان خواندند نزدیک خویش  
 بدیشان چنین گفت کز بخت بد  
 بدان مهربانی دل شهریار  
 چو سودابه او را فریبده گشت  
 شبستان او گشت زندان من  
 گزیدم بر آن سورشختی و جنگ  
 ببلخ اندرون بود چندان سپاه  
 نشسته بسعد اندرون شهریار  
 بر فتم بر سان باد دمان  
 چو کشور سراسر برداختند  
 همه موبدان آن نمودند راه  
 گر او را ز بهر فزونیت جنگ  
 چه باید همی خیره خون ریختن  
 سری کس نباشد ز مغز آگهی  
 پسندش نیاید همه کار من  
 بخیره همی جنگ فرمایدم  
 همی سر ز یزدان نباید کشید  
 دو گیتی همی برد خواهد ز من  
 وزان پس که داند کزین کارزار  
 نژادی مرا کاشکی مادرم  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 برداخت ایوان و بنشانند پیش  
 همی هر زمان بر سرم بد رسد  
 بسان درختی پراز برگ و بار  
 تو کوئی که زهر گزاینده گشت  
 بیژمرد از آن بخت خندان من  
 مگر دور مانم ز چنگ نهنگ  
 سپهد چو کرسیوز نیکخواه  
 پراز کینه با تیغ زن صد هزار  
 نجستیم در جنگ ایشان زمان  
 گروگان و آن هدیه ها ساختند  
 که ما باز گردیم ازین رزمگاه  
 چو گنج آمد و کشور او را بچنگ  
 چنین کین بدل اندر آویختن؟  
 نه از بدتری باز داند بهی  
 بکوشد برنج و بازار من  
 بترسم که سوگند بگرایدم  
 ز راه نیاکان نباید رمید  
 بمانم بکام دل اهرمن  
 کرا برکشد گردش روزگار؟  
 و کر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بیاید کشید  
 درختی است این برکشیده بلند  
 برین گونه پیمان که من کرده ام  
 اگر سر بگردانم از راستی  
 زبان بر گشایند هر کس بید  
 پراکنده شد در جهان این سخن  
 بکین بازگشتن همیدون ز دین  
 چنین کی پسندد ز من کردگار  
 شوم گوشه جویم اندر جهان  
 تو ای نامور زنگه شاوران  
 برو شاه توران سپه را بگوی  
 از این آشتی جنگ بهر من است  
 ز پیمان تو سر نکردم تهی  
 جهاندار یزدان پناه من است  
 و دیگر که بر خیره نا کرده کار  
 یکی راه بگشای تا بگذرم  
 بشد زنگه و نامور صد سوار  
 بردش همه خواسته هر چه بود  
 چو در شهر سالار ترکان رسید  
 چو بنشست با شاه و نامه بداد  
 بیچید از آن نامه افراسیاب  
 ز گیتی همه زهر باید چشید  
 که بارش همه زهر و برگش گزند  
 بیزدان و سوگندها خورده ام  
 فراز آید از هر سوئی کاستی  
 بهر جای بر من چنان چون سزد  
 که با شاه توران فکندیم بن  
 کشیدن سراز آسمان بر زمین  
 کجا بردهد گردش روزگار؟  
 که نامم ز کاوس ماند نهان  
 بیارای دل را برنج گران  
 کزین کار ما را چه آمد بروی  
 همه نوش تو درد وزهر من است  
 و گر چه بمانم ز تخت مهبی  
 زمین تخت و گردون کلاه من است  
 نشایست رفتن بر شهریار  
 بجائی که کرد ایزد آبشخووم  
 گروگان ببرد از در شهریار  
 که از پیش گرسیوز آورده بود  
 خروش آمد و دیده بانش بدید  
 سراسر سخنها بدو کرد یاد  
 دلدش گشت پردرد و سر پرشتاب

چو پیران بیامد تهی کرد جای  
 پی رسید کاین را چه درمان کنم؟  
 بدو گفت پیران که ای شهریار  
 هر آنکس که بر نیکوئی در جهان  
 از این شاهزاده نگیرند باز  
 سیاوش جوانست با فرهی  
 اگر شاه بیند ز رای بلند  
 چنان چون نوازند فرزند را  
 یکی جای سازد بدین کشورش  
 بآئین دهد دخترش را بدوی  
 مگر کو بماند بنزدیک شاه  
 بر آساید از کین دو لشکر مگر  
 ز داد جهان آفرین این سزاست  
 چو سالار گفتار پیران شنید  
 چنین داد پاسخ پیران پیر  
 ولیکن شنیدم یکی داستان  
 که چون بچه شیر نر پروری  
 چو بازور و با جنگ بر خیزد اوی  
 بدو گفت پیران که اندر خرد  
 کسی کز پدر کزری و خوی بد

سخن راند با نامور کد خدای  
 وزین راه جستن چه پیمان کنم؟  
 انوشه بزنی تا بود روزگار  
 توانا بود آشکار و نهان  
 ز گنج و زرنج آنچه آید فرازا  
 بدو ماند آئین و تخت مهی  
 نویسد یکی نامه پند مند  
 نوازد جوان خردمند را  
 بدارد سزاوار و اندر خوزش  
 بداردش با ناز و با آبروی  
 کند کشور و بومت آرامگاه  
 بدین آوریدش مگر دادگر  
 که گردد زمانه بدینکار راست  
 چنان هم همه بودنیها بدید  
 که هست این سخنها همه دلپذیر  
 که باشد بر آن رای همداستان<sup>۲</sup>  
 چو دندان کند تیز کیفر بری  
 پیروردگار اندر آویزد اوی  
 یکی شاه کند آوران بنگرد  
 نگیرد از او بد خوئی کی سزد؟

۱ - فراز در اینجا بمعنی نزدیک . ۲ - یعنی رای و خرد هم با این سخن

همداستانست یعنی سخنی است موافق عقل .

نبینی که کاوس دیرینه گشت ؟  
 سیاوش بگیرد جهان فراخ  
 دو کشور ترا باشد و تاج و تخت  
 چو بشنید افراسیاب اینسخن  
 دیر جهاندیده را پیش خواند  
 شنیدم پیام از کران تا کران  
 غمی شد دلم زآنکه شاه جهان  
 ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت  
 ترا اینهمه ایدر آراسته است  
 همه شهر توران بر نددت نماز  
 تو فرزند باشی و من چون پدر  
 بدارمت بیرنج فرزند وار  
 تو از کشورم بگذری در جهان  
 وزین روی دشخوار یابی گذر  
 بدین راه پیدا نبینی زمین  
 ازین کرد یزدان ترا بی نیاز  
 سپاه وزرو گنج و شهر آن تست  
 چو رای آیدت آشتی با پدر  
 کز ایدر بایران شوی با سپاه  
 نماند ترا با پدر جنگ دیر  
 چونامه بمهر اندر آورد شاه  
 بزودی برقتن ببندد کمر  
 چو دیرینه شد هم بیاید گذشت  
 بسی گنج بیرنج و ایوان و کاخ  
 چنین خود که یابد مگر نیکبخت ؟  
 یکی رای با دانش افکند بن  
 زبان برگشاد و سخن بر فشاند  
 ز بیدار دل زنگه شاوران  
 چنین تیره شد با تو اندر نهان  
 چه جوید خردمند بیدار بخت ؟  
 اگر شهریاری و گر خواسته است  
 مرا خود بمهر تو آمد نیاز  
 پدر پیش فرزند بسته کمر  
 بگیتی تو مانی ز من یادگار  
 نکوهش کنندم کهان و مهان  
 مگر ایزدی باشد آئین و فر  
 گذر کرد باید بدریای چین  
 هم ایدر بیای و بخوبی بساز  
 برقتن بهانه نبایدت جست  
 بسازم ترا تاج و تخت و کمر  
 بدلسوزگی با تو آیم براه  
 کهن شد مگر گردد از جنگ سپر  
 بفرمود تا زنگه نیک خواه  
 بسی خلعت آراست با سیم وزر

چو نزدیک تخت سیاوش رسید  
 سیاوش بیک روی ازان شادگشت  
 که دشمن همی دوست بایست کرد  
 ز دشمن نیاید بجز دشمنی  
 یکی نامه بنوشت نزد پدر  
 که من با جوانی خرد یافتم  
 از آن آتش مغز شاه جهان  
 شبستان تو درد من شد نخست  
 بیایست بر کوه آتش گذشت  
 وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم  
 دو کشور بدین آشتی شادگشت  
 نیامد زمن هیچ کارش پسند  
 چو چشمش ز دیدار ما گشت سیر  
 ز شادی مبادا دل او رها  
 ندانم کزین کار گردان سپهر  
 وزان پس بفرمود بهرام را  
 سپردم ترا رخت و پرده سرای  
 ز لشکر گزین کرد سیصد سوار  
 درم نیز چندانکه بودش بکار  
 وزان پس گرانما یگانرا بخواند  
 چنین گفت کز نزد افراسیاب  
 بگفت آنچه پرسید و گفت و شنید  
 بیک روی پردرد و فریاد گشت  
 از آتش کجا بر دمد باد سرد؟  
 بفرجام هر چند نیکی کنی  
 همه یاد کرد اندرو در بدر  
 ز کردار بد روی بر تافتم  
 دل من بر افروخت اندر نهان  
 بخون دلم رخ بیایست شست  
 بمن زار بگریست آهو بدشت  
 خرامان بجنگ نهنگ آمدم  
 دل شاه چون تیغ فولاد گشت  
 گشادن همان و همان نیز بندا  
 بر سیر گشته نباشیم دلیر  
 شدم من زغم در دم ازدها  
 چه دارد بر ازاندر از کین و مهر  
 که اندر جهان تازه کن نام را  
 همان گنج آکنده و تخت و جای  
 همه گرد و شایسته کار زار  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 گذشتست پیران از نیروی آب



همی سازم اکنون پذیره شدن  
 همه سوی بهرام دارید روی  
 چو خورشید تابنده بنمود پشت  
 سیاوش لشکر بجیحون کشید  
 چو آگاهی آمد پذیره شدند  
 درفش سپهدار پیران بدید  
 بشد تیز و بگرفتش اندر کنار  
 بیوسید پیران سر و پای او  
 برفتند هر دو بشادی بهم  
 همه شهر از آواز چنگ و رباب  
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم  
 همان شهر ایرانش آمد بیاد  
 از ایران دلش یاد کردو بسوخت  
 زیران بیوشید و پیچید روی  
 بدانست کو را چه آمد بیاد  
 چنین گفت کای نامور شهریار  
 سه چیز است باتو که اندر جهان  
 یکی آنکه از تخمه کیتباد  
 و دیگر زبانی بدین راستی  
 سه دیگر که گوئی که از چهر تو  
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی  
 گرایدونکه با من تو پیمان کنی  
 شما را هم ایدر بیاید بدن  
 نیچید دلها ز گفتار اوی  
 هوا شد سیاه وزمین شد درشت  
 شده ز آب دیده رخس ناپدید  
 همه سرکشان با تیره شدند  
 خروشیدن پیل و اسبان شنید  
 پیرسیدش از شهر و از شهریار  
 همان خوب چهر دلارای اوی  
 سخن یاد کردند از بیش و کم  
 همی خفته را سر برآمد ز خواب  
 بیارید و ز اندیشه آمد بخشم  
 همی بر کشید از جگر سرد باد  
 بکردار آتش همی بر فروخت  
 سپهد بدید آن غم و درد اوی  
 غمی گشت و دندان بلب بر نهاد  
 ز شاهان گیتی توئی یادگار  
 کسیرا نباشد ز تخم مهان  
 همی از تو گیرند گوئی نژاد  
 بگفتار نیکو بیار راستی  
 بیارد همی بر زمین مهر تو  
 که ای پیر پا کیزه و راستگوی  
 بدانم که پیمان من نشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست  
 وگر نیست فرمای تا بگذرم  
 بدو گفت پیران که مندیش ازین  
 مگردان دل از مهر افراسیاب  
 پراکنده نامش بگیتی بدیست  
 هرانیز خویشی است با او بخون  
 مرا نزد او آبروی است و جاه  
 فدای تو بادا همه هر چه هست  
 پذیرفتم از پاک یزدان ترا  
 سیاوش بر آن گفته‌ها شادگشت  
 بخوردن نشستند با یکدگر  
 برفتند با خنده و شادمان  
 چو شد نزد افراسیاب آگهی  
 پیاده بکوی آمد افراسیاب  
 سیاوش چو او را پیاده بدید  
 گرفتند مر یکدگر را ببر  
 وزانپس چنین گفت افراسیاب  
 از این پس نه آشوب خیزد نه جنگ  
 دو کشور همیشه پراز شور بود  
 بتو رام گردد زمانه کنون  
 پدر وار پیش تو مهر آورم  
 ز ایوانها پس یکی بر گزید  
 بدین کرده خود نباید گریست  
 نمائی ره کشور دیگرم  
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین  
 مکن هیچگونه برقتن شتاب  
 ولیکن جز آنست، مرد ایزدیست  
 همش پهلوانم همش رهنمون  
 فراوان مرا تخت و گنج و سیاه  
 گرایدر کنی تو بشادی نشست  
 پرستش کنم از دل و جان ترا  
 روانش از اندیشه آزاد گشت  
 سیاوش پسر گشت پیران پدر  
 بره بر نجستند جائی زمان  
 که آمد سیاوش با فرهی  
 از ایوان میان بسته سر پرشتاب  
 فرود آمد از اسب و بیفش دوید  
 همی بوسه دادند بر چشم و سر  
 که بد در جهان اندر آمد بخواب  
 بآشخور آید گوزن و پلنگ  
 جهانرا دل از آشتی دور بود  
 بر آساید از جنگ و زجوش خون  
 همیشه پراز خنده چهر آورم  
 همه کاخ زربفتها گسترید

یکی تخت زرین نهادند پیش  
 بفرمود شه تا در آن گاه و کاخ  
 برفتند با رود و رامشگران  
 بدو داد جان و دل افراسیاب  
 سپهبد چه شادان بدی چه دژم  
 برینگونه یکسال بگذاشتند  
 سیاوش یکی روز و پیران بهم  
 بدو گفت پیران کزین بوم و بر  
 نینمت پیوسته خون کسی  
 یکی زن نگه کن سزاوار خویش  
 پس پرده شهریار جهان  
 سه اندر شبستان گرسیوزند  
 پس پرده من چهارند خرد  
 ازیشان «جریره» است مهتر بسال  
 اگر رای باشد ترا بنده است  
 سیاوش بدو گفت دارم سپاس  
 ز خوبان جریره مرادر خوراست  
 پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی  
 چو پیران ز نزد سیاوش برفت  
 بدو گفت کار جریره بساز  
 همه پایه‌ها چون سر گاو میش  
 بیاشد بکام و نشیند فراخ<sup>۱</sup>  
 بیاده نشستند یکسر سران  
 همی با سیاوش نیامدش خواب<sup>۲</sup>  
 بجز با سیاوش نبودی بهم  
 غم و شادمانی بهم داشتند  
 نشستند و گفتند از بیش و کم  
 چنانی که باشد کسی برگذر<sup>۳</sup>  
 کجا داری مهر بر تو بسی  
 از ایران بنه درد و تیمار خویش  
 سه ماهند با زیور اندر نهان  
 که از مام و از باب با پروزند<sup>۴</sup>  
 چو باید ترا بنده باید شمرد  
 که از خوبرویان ندارد همال  
 پیش تو اندر پرستنده است  
 مرا همچو فرزند خود میشناس  
 که پیوندم از خان تو بهتر است  
 سوی خانه خویش بنهاد روی  
 بنزدیک گلشهر تازید تفت  
 بفر سیاوش گردنفر از

۱ - یعنی با آسایش تمام . ۲ - یعنی با وجود سیاوش از خواب چشم  
 می پوشید . ۳ - یعنی چون کسی که راهگذر باشد . ۴ - یعنی رشته نژاد  
 آنها هم از پدر و هم از مادر بشاهان می پیوندد . بروز جامه پوشیدنی و گستردنی  
 گوناگون باشد و بزرگی و شاهی نیز بود .

چگونه نباشیم امروز شاد  
 بیاورد گلشهر دخترش را  
 بیاراست او را چو خرم بهار  
 مر او را بیبوست با شاه نو  
 بدین نیز چندی بگردید چرخ  
 ورا هر زمان پیش افراسیاب  
 یکی روز پیران پرهیزکار  
 تو دانی که سالار توران سپاه  
 شب و روز روشن روانش توئی  
 چو با او تو پیوسته خون شوی  
 اگر چند فرزند من خویش تست  
 «فرنگیس» بهترز خوبان اوی  
 بیلا ز سرو سہی برتر است  
 هنر ها و رایش ز دیدار بیش  
 ز افراسیاب ار بخواهی رواست  
 چو فرمان دهی من بگویم بدوی  
 سیاوش پیران نگه کرد و گفت  
 اگر آسمانی چنین است رای  
 مگر من بایران نخواهم رسید  
 چو داستان که پروردگار من است  
 که داماد ما شد نبیره قباد؟  
 نهاد از بز تارك افسرش را  
 فرستاد نزدیکی شهریار  
 فرستاد او را سوی گاه نو  
 سیاوش را بد زهر کار برخ<sup>۱</sup>  
 فزوتتر بدی حشمت و جاه و آب  
 سیاوش را گفت کای شهریار  
 ز اوج فلک بر فرازد کلاه  
 دل و جان و هوش و توانش توئی  
 از این پایه هر دم بافرون شوی  
 مرا غم ز بهر کم و بیش تست  
 ندینی بگیتی چنان روی و موی  
 زمشک سیه برسرش افسراست  
 خرد را پرستار دارد بیش<sup>۲</sup>  
 چنان بت بکشمیرو کابل کجاست  
 بجویم بدین نزد او آبروی  
 که فرمان یزدان نشاید نهفت  
 کسی را براز فلک نیست پای<sup>۳</sup>  
 نخواهم همی روی کاوس دید  
 تهمتن که خرم بهار منست

۱ - برخ : بهره و نصیب . ۲ - پرستار : خدمتگزار و بنده ، و مفهوم سخن این که خرد بفرمانبری راهنمای اوست . ۳ - یعنی کسی براز فلک بی نتواند برد .

چو از روی ایشان بیاید برید  
 همیگفت و مژگان پر از آب کرد  
 بدوگفت پیران که با روزگار  
 بایران اگر دوستان داشتی  
 نشست و نشانت کنون ایدراست  
 بگفت این و برخاست از پیش او  
 شادی بیامد بدرگاه شاه  
 همی بود در پیش او یکزمان  
 که چندین چه باشی پیشم بیای؟  
 ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه  
 خردمند پاسخ چنین داد باز  
 زبهر سیاوش پیام دراز  
 مراگفت با شاه توران بگوی  
 پیورردیم چون پدر در کنار  
 کنون همچنین کدخدائی بساز  
 پس پرده تو یکی دختر است  
 فرنگیس خوانده ورا مادرش  
 پراندیشه شد جان افراسیاب  
 که من راندهام پیش ازین داستان  
 چنین گفت با من یکی هوشمند  
 که ای دایه بچه شیر نر  
 بتوران همی خانه باید گزید  
 همی برزد اندر میان باد سرد  
 بسازد خرد یافته مرد کار<sup>۱</sup>  
 بیزدان سپردی و بگذاشتی  
 ترا تخت ایران بدست اندر است  
 چو آگاه شد از کم و بیش او  
 فرود آمد و بر گشادند راه  
 بدو گفت سالار نیکو گمان  
 چه خواهی زگیتی چه آمدت رای؟  
 ز تیغ و زمهر و ز تخت و کلاه  
 که از تو مبادا جهان بی نیاز  
 رسانم بگوش سپهبد براز  
 که من شاد دل گشتم و نامجوی  
 همی شادی آورد بختم بیار  
 بنیک و بد از تو نیم بی نیاز  
 که ایوان و تخت مرا در خوراست  
 شوم شاد اگر باشم اندر خورش  
 چنین گفت با دیده کرده پر آب  
 نبودى بر این گفته همداستان  
 که جانش خرد بود و رایش بلند  
 چه رنجی که هم جان نیاری ببر

بکوشی و او را کنی پر هنر  
 نخستین که آیدش نیروی جنگ  
 مرا با نبیره شگفتی بسی  
 سرو گنج و تخت و سپاه مرا  
 شود از نبیره سراسر تباه  
 چرا بر گمان زهر باید چشید؟  
 بدو گفت پیران که ای شهریار  
 کسی کز نژاد سیاوش بود  
 ازین دو نژاده یکی نامور  
 بایران و توران بود شهریار  
 و گر خود جز این راز دارد سپهر  
 بخواهد بدن بیگمان بودنی  
 نگه کن که این کار فرخ بود  
 به پیران چنین گفت پس شهریار  
 بفرمان و رای تو کردم سخن  
 دو تا گشت پیران و بردش نماز  
 چو خورشید را چرخ گردان بپر  
 بکاخ سیاوش بنهاد روی  
 سیاوش را دل پر آزر بود  
 کجا بود داماد بر دخترش  
 بدو گفت رو هر چه خواهی بساز  
 چو بشنید پیران سوی خانه رفت  
 تو بی برشوی چون وی آید بپر  
 همان پروراننده آرد بچنگ  
 نمودی همی کار دیده کسی  
 همان کشور و بوم و گاه مرا  
 ز دستش نیابم بگیتی پناه  
 دم مار خیره نباید گزید  
 دلت را بدین کار رنجه مدار  
 خردمند و بیدار و خامش بود  
 بیاید بر آرد بخورشید سر  
 دو کشور بر آساید از کار زار  
 نیز آیدش هم باندیشه مهر  
 نگاهد بپرهیز افزودنی  
 زبخت آنچه پرسی تو پاسخ بود  
 که رای تو بر بد نیاید بکار  
 توشو هر چه خواهی بخوبی بکن  
 بسی آفرین کرد و برگشت باز  
 بر آورد برسان زرین سپر  
 بسی آفرین کرد بر فر اوی  
 ز پیران رخانش پر از شرم بود  
 همی بود چون جان و دل در برش  
 تو دانی که از تو مرانیست راز  
 دل و جان بیست اندران کار رفت

در خانه جامه نابرید  
 بگنج اندرون آنچه بد نامدار  
 ز برجد طبقها و پیروزه جام  
 ز گستردنیها شتروار شست  
 پرستنده سیمد بزین کلاه  
 بیاورد بانو<sup>۱</sup> ز بهر نثار  
 بنزد فرنگیس بردند چیز  
 و ز آنروی پیران و افراسیاب  
 بدادند دختر بآئین خویش  
 بیامد فرنگیس چون ماه نو  
 زمین باغ گشت از کران تا کران  
 برین کار بگذشت یک هفته نیز  
 ز دینار وز بدره های درم  
 از آن مرز تا پیش دریای چین  
 بفرسنگ صد بود بالای اوی  
 نوشتند منشور بر پرنیان  
 بکاخ سیاوش فرستاد شاه  
 بهشتم بیامد سیاوش بگاہ  
 گرفتند هر دو بر او آفرین  
 همیشه ترا جاودان باد روز  
 چنین نیز یکسال با داد و مهر

بگلشهر بسپرد پیران کلید  
 گزیدند زربفت چینی هزار  
 پر از نافه مشک و پر عود خام  
 ز پوشیدنی جامه پنجاه دست  
 ز خویشان نزدیک صد نیکخواه  
 زدینار با خویشان صد هزار  
 زبانها پر از آفرین بود نیز  
 ز بهر سیاوش همه پر شتاب  
 چنان چون بود در خوردین خویش  
 بنزدیک آن تاجور شاه نو  
 ز شادی و آواز رامشگران  
 سپهد بیاراست بسیار چیز  
 ز پوشیدنیها و از یش و کم  
 همه نام بردند شهر و زمین  
 نشایست پیمود پهنای اوی  
 همه پادشاهی برسم کیان  
 ابا تخت زرین و زرین کلاه  
 ابا گرد پیران بنزدیک شاه  
 که ای نامور شهریار زمین  
 بشادی و بدخواه راپشت کوز  
 همیگشت بیرنج گردان سپهر

فرستاده آمد ز نزدیک شاه  
 که پرسد ترا نامور شهریار  
 کرایدر ترا داده ام تا بچین  
 شهری که آرام و رای آیدت  
 بشادی بباش و بنیکی بمان  
 سیاوش ز گفتار او گشت شاد  
 از او باز نگسست پیران گرد  
 بجائی رسیدند کاباد بود  
 درختان بسیار و آب روان  
 سیاوش پیران زبان بر گشاد  
 بسازم من ایدر یکی خوب جای  
 نشستگهی بر فرازم بماء

\* \* \*

کنون بر گشایم در داستان  
 ز گنگک سیاوش گویم سخن  
 بدو آفرین کو جهان آفرید  
 خداوند دارنده هست و نیست  
 چو گیتی تهی ماند از راستان  
 کجا آن سر و تاج شاهنشهان ؟  
 کجا آن حکیمان و دانندگان  
 کجا آن بتان پراز ناز و شرم  
 کجا آنکه بر کوه بودش کنام  
 سخنهای شایسته باستان  
 وز آن شهر و آن داستان کهن  
 ابا آشکارا نهان آفرید  
 همه چیز جفت است و ایزد یکیست  
 تو ایدر بیودن مزین داستان  
 کجا آن دلاور گرامی مهان ؟  
 همان رنج بردار خوانندگان ؟  
 سخن گفتن خوب و آوای نرم ؟  
 رمیده ز آرام و از نام و کام ؟



کجا آنکه سودی سرش را بابر ؟  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 ز خاکیم و باید شدن سوی خاک  
 جهان سر بسر حکمت و عبرتست  
 چه شد سال بر شصت و شش چاره جوی  
 تو چنگ فزونی زدی در جهان  
 تو رفتی و گیتی بماند دراز  
 نباشی برین نیز همداستان  
 چوزان نامداران جهان شد تهی  
 بدانگه که اندر جهان داد بود  
 کنون بشنو از گنگ دژداستان  
 بیکماه زان روی دریای چین  
 بیابان بیاید چو دریا گذشت  
 چو زین بگذری بینی آباد شهر  
 وزان پس یکی کوه بینی بلند  
 مراین کوه را گنگ دژ در میان  
 کزین بگذری شهر بینی فراخ  
 همه شهر گرمابه ورود و جوی  
 همه کوه نخجیر و آهو بدشت  
 تدروان و طاوس و کبک دری  
 نه گرمایش گرم و نه سرماش سرد  
 نبینی در آن شهر بیمار کس  
 کجا آنکه بودی شکارش هژبر ؟  
 خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 چرا بهره ما همه غفلت است ؟  
 ز بیشی و از رنج بر تاب روی  
 گذشتند از تو بسی همرهان  
 کجا آشکارا بدانش راز ؟  
 یکی بشنو از نامه باستان  
 تو تاج فزونی چرا بر نهی ؟  
 از ایشان جهان یکسر آباد بود  
 بدین داستان باش همداستان  
 که بی نام گشت این زمان آن زمین  
 ببینی یکی پهن بی آب دشت  
 کز آن شهرها بر توان داشت بهر  
 که بالای آن برتر از چون و چند  
 بدان کت زدانش نیاید زبان  
 همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ  
 بهر برزنی راهش و رنگ و بوی  
 چو این شهر بینی نباید گذشت  
 بیابی چو بر کوهها بگذری  
 همه جای شادی و آرام و خورد  
 یکی بوستان از بهشت است و بس

همه آنها روشن و خوشگوار  
و زانروی هامونی آید پدید  
برفن سیاوش چو آن جای دید  
بسی رنج برد اندران جایگاه  
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت  
از آن جای خرم چو گشتند باز  
از اختر شناسان بیرسید شاه  
از او فرو بختم بسامان بود  
بگفتند یکسر بشاه زمین  
عنان تکاور همیداشت نرم  
بدو گفت پیران که ای شهریار  
چنین داد پاسخ که چرخ بلند  
که هر چند گرد آورم خواسته  
بفرجام یکسر بدشمن رسد  
مرا فرو نیکی دهش یار بود  
ازینسان یکی شارسان ساختم  
چو خرم شود جای آراسته  
نباید مرا شاد بودن بسی  
نه من شاد باشم نه فرزند من  
نباشد مرا زندگانی دراز  
چنین است راز سپهر بلند  
همه راز من آشکارای تست<sup>۱</sup>

همیشه برو بوم او چون بهار  
کزان خوبتر جایگه کس ندید  
مر آنرا ز توران زمین برگزید  
ز بهر بزرگی و تخت و کلاه  
درختان بسیارش اندر نشاخت  
سیاوش همی بود با دل براز  
که ایدر یکی ساختم جایگاه  
و یا دل ز کرده پشیمان شود؟  
که بس نیست فرخنده بنیاد این  
همیدریخت از دیدگان آب گرم  
چه بودت که گشتی چنین سوکوار؟  
دلم کرد پر درد و جانم نژند  
همان کاخ و هم گنج آراسته  
سپهرم همی زیر پی بسپرد  
خردمندی و بخت بیدار بود  
سرش را بپروین بر افراختم  
پدید آید از هرسوئی خواسته  
نشیند برین جای دیگر کسی  
نه پرمایه گردی ز پیوند من  
ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز  
گهی شاد دارد گهی مستمند  
که بیدار دل باشی و تندرست

من آگاهی از فر یزدان دهم  
 تو ای گرد پیران بسیار هوش  
 فراوان بدین نگذرد روزگار  
 شوم زار من کشته بر بیگناه  
 تو پیمان همان داری و راه راست<sup>۱</sup>  
 ز گفتار بد گوی وز بخت بد  
 بر آشوبد ایران و توران بهم  
 پر از رنج گردد سراسر زمین  
 بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش  
 بسی غارت و بردن خواسته  
 بسا کشور را کان بیای ستور  
 سپهدار توران ز کردار خویش  
 پشیمانی آنکه نداردش سود  
 از ایران و توران بر آید خروش  
 جهاندار بر چرخ چونین نبشت  
 بیا تا بشادی دهیم و خوریم  
 چه بندی دل اندر سرای سپنج؟  
 کزان گنج دیگر کسی بر خورد  
 چو بشنید پیران و اندیشه کرد  
 همیگفت کز من بد آمد بمن  
 من او را کشیدم بتوران زمین  
 هم از راز چرخ بلند آگه  
 بدین گفتها پهن بگشای گوش  
 که بر دست بیدار دل شهریار  
 کسی دیگر آید بدین تاج و گاه  
 ولیکن فلک را جز اینست خواست  
 چنین بیگنه بر سرم بد رسد  
 ز کینه شود زندگانی دژم  
 زمانه شود پر ز شمشیر کین  
 کز ایران بتوران ببینی درفش  
 پراکندن گنج آراسته  
 بکوبند و گردد بجوی آب شور  
 پشیمان شود هم ز گفتار خویش  
 که بر خیزد از بوم آباد دود  
 جهانی ز خون من آید بجوش  
 فرمان او بر دهد هر چه کشت  
 چو گاه گذشتن بود بگذریم  
 چه نازی بگنج و چه نالی زرنج؟  
 جهان دیده دشمن چرا پرورد؟  
 ز گفتار او شد دلش پر ز درد  
 گر او راست گوید همی این سخن  
 پراکندم اندر جهان تخم کین

وزان پس چنین گفت با او بمهر  
 چه دانی و این رازها کی گشاد؟  
 ز کاوس وز تخت شاهنشهی  
 همه راه ازینگونه بد گفتگوی  
 چو از پشت اسبان فرود آمدند  
 یکی خوان زرین بیاراستند  
 بودند از اینگونه یکپفته شاد  
 بهشتم یکی نامه آمد ز شاه  
 کز اینجا برو تا بدریای چین  
 همه باژ کشور سراسر بخواه  
 بر آمد خروش از در پهلوان  
 چو آمد بدرگاه پیران سپاه  
 هیونی ز نزدیک افراسیاب  
 یکی نامه نزد سیاوش بمهر  
 که تا تو برقتی نیم شادمان  
 گر آنجا که رفتی خوش و خرم است  
 بدان پادشاهی کنون باز گرد  
 سپهد بنه بر نهاد و برفت  
 هزار اشتر ماده سرخ موی  
 صد اشتر ز گنج و درم بار کرد  
 از ایران و توران گزیده سوار  
 به پیش سپاه اندرون خواسته  
 که از جنبش و رسم گردان سپهر  
 همانا که ایرانت آمد بیاد  
 بیاد آمدت روزگار بهی  
 دل از بودنیها پراز جستجوی  
 ز گفتار یکبار دم بر زدند  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 ز شاهان گیتی گرفتند یاد  
 بنزدیک سالار توران سپاه  
 سپاهی ز کند آوران برگزین  
 بگستر بمرز خزر در سپاه  
 ز کوس و تبیره زمین شد نوان  
 همی رفت از آنسو که فرمود شاه  
 چو آتش بیامد بهنگام خواب  
 نوشته بکردار روشن سپهر  
 از اندیشه بیغم نیم یکزمان  
 چنان چون بیاید دلت بیغم است  
 سر بد سگال اندر آور بگرد  
 بدانسان که سالار فرمود تفت  
 بنه بر نهادند با رنگ و بوی  
 چهل را همه بار دینار کرد  
 برفتند شمشیر زن ده هزار  
 عماری و خوبان آراسته

نهادند سر سوی خرم بهار  
 چو آمد بدان جایگه دست آخت  
 ز ایوان و میدان و کاخ بلند  
 بیاراست شهری بسان بهشت  
 بایوان نگارید چندی نگار  
 نگار سر گاه کاوس شاه  
 بر تخت او رستم پیلتن  
 ز دیگر سو افراسیاب و سپاه  
 بهر گوشه گنبدی ساخته  
 سیاوش کردش نهادند نام  
 چو پیران بیامد زهند و زچین  
 شتاب آمدش تا ببیند که شاه  
 چو بیک بهرازان شهر خرم بدید  
 تنای جهان آفرین یاد کرد  
 وز آنجایگه نزد افراسیاب  
 ز کار سیاوش پرسید شاه  
 بدو گفت پیران که خرم بهشت  
 همانا نداند از آن شهر باز  
 سیاوش یکی جایگه ساخت نغز  
 مگر خود سروش آوریدش خبر  
 یکی شهر دیدم که اندر زمین  
 ز بس باغ و ایوان و آب روان  
 سپهدار و آن لشکر نامدار  
 دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت  
 ز پالیز وز گلشن ارجمند  
 بهامون گل و سنبل و لاله کشت  
 ز شاهان و از بزم و از کارزار  
 نگارید با یاره و گرز و گاه  
 همان زال و گودرز و آن انجمن  
 چو پیران و گرسیوز کینه خواه  
 سرش را بابر اندر افراخته  
 همه مردمان زان بدل شاد کام  
 سخن رفت از آن شهر با آفرین  
 چه کرد اندران مایه ورجایگاه  
 بایوان و باغ سیاوش رسید  
 بدان کو چنین جای بنیاد کرد  
 همیرفت بر سان کشتی بر آب  
 از آن شهر و زکشور و تاج و گاه  
 کسی کو ببیند در اردیبهشت  
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز  
 پسندیده مردم پاک مغز  
 که چونان نگارید آن شهر و بر  
 نبیند چنان کس بتوران و چین  
 بر آمیخت گفתי خرد باروان

چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور  
 گر ایدونکه آید ز مینو سروش  
 بدان زیب و آئین که داماد تست  
 و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش  
 بماناد بر تو چنین جاودان  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 بگرسبوز آن داستانها بگفت  
 که رو شادمان تا سیاوش کرد  
 سیاوش بتوران زمین دل نهاد  
 پیش بزرگان گرامیش دار  
 یکی هدیه ساز بسیار مر  
 فرنگیس را هدیه بر همچنین  
 نگه کرد گرسبوز نامدار  
 خنیده<sup>۱</sup> سوار اندر آورد گرد  
 سیاوش چو بشنید آمد براه  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 بایوان کشیدند از آنجایگاه  
 دل و مغز گرسبوز آمد بجوش  
 بدل گفت سالی دگر نکذرد  
 همش پادشاهی و هم تختگاه  
 نهان دل خویش پیدا نکرد  
 چو گنج گهر بود بر سان نور  
 نباشد بدان فر و اورنگ و هوش  
 بخوبی بکام دل شاد تست  
 بر آسود و چون پیش آمد بهوش  
 دل هوشمندان و رای ردان  
 که شاخ برومندش آمد بیار  
 نهفته برون آورید از نهفت  
 بین تا چه جایست بر گرد گرد  
 وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟  
 ستایش کن و نیز نامیش دار  
 ز دینار و اسب و زتاج و کمر  
 برو با زبانی پر از آفرین  
 سواران توران گزیده هزار  
 بشد تازیان تا سیاوش کرد  
 پذیره شدش تازیان با سپاه  
 سیاوش پیرسیدش از شهریار  
 سیاوش بیاراست جای سپاه  
 دگرگونه تر شد بائین و هوش  
 سیاوش کسی را بکس نشمرد  
 همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه  
 همی بود بیجان و رخساره زرد

نهادند در کاخ زرین دو تخت نشستند شادان دل و نیکبخت  
 ز نالیدن نای و رود و سرود ز شادی همیداد دلرا درود  
 روز دیگر سیاوش با ایرانیان و گرسیوز با تورانیان بگوی  
 بازی در آمدند و ایرانیان چیره گشتند و سیاوش از دلاوری و تیر  
 اندازی هنرها نمود.

گرسیوز از سیاوش خواستار شد که زور آزمائی را بایکدیگر  
 کشتی بگیرند ولی سیاوش از بیم آنکه زبونی گرسیوز آتش کینه  
 او را بر افروزد درخواست وی را نپذیرفت و گفت بجای خود  
 دو تن از دلاوران توران بر گزین که بکشتی در آئیم . پس  
 «گروی زره» و «دمور» با سیاوش بکشتی درآمدند و سیاوش هر دو را  
 بزمین افکند.

چون گرسیوز نزد افراسیاب باز کشت از حسد و کینه  
 افراسیاب را بر سیاوش برانگیخت و بدروغ گفت که سیاوش همواره  
 با کوس نامه و پیام دارد و با پادشاهان روم و چین پیوسته است  
 و سپاه بسیار فراهم آورده و سر آن دارد که ناگهان بشورد و پادشاهی را  
 بر تو تباه کند.

دل شاه از آن کار شد درد مند      پراز غم شد از روزگار نترند  
 بدو گفت کای یادگار بشنگ      چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ؟  
 همه رازها بر تو باید گشاد      بژرفی بین تا چه آیدت یاد  
 گرایدون که من بدسگالم بدوی      ز گیتی بر آید بسی گفتگوی  
 برو بر بهانه ندارم بید      گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان بر گشایند بر من جهان  
 اگر ما بشوریم بر بیگناه  
 ندانم جز آن کش بخوانم بیر<sup>۲</sup>  
 بدو گفت گرسیوز ای شهریار  
 از ایدر گر اوسوی ایران شود  
 هر آنکه که بیگانه شد خویش تو  
 ازو خویشتن را نگهدار باش  
 برین داستان زد یکی رهنمون  
 نبینی ازو جز همه درد و رنج  
 نبینی که پروردگار پلنگک  
 چو افراسیاب این سخن باز جست  
 پشیمان شد از رای و کردار خویش  
 چنین داد پاسخ که من این سخن  
 بهر کار بهتر درنگ از شتاب  
 ببینم که رای جهاندار چیست  
 و گر سوی درگاه خوانمش باز  
 چو زو این کثری آشکارا شود  
 از آن پس نکوهش نباشد ز کس  
 چنین گفت گرسیوز کینه جوی  
 سیاوش بدان آلت و فر و برز  
 درفشی شوم در میان جهان<sup>۱</sup>  
 پسندد کجا داور هور و ماه؟  
 وز ایدر فرستمش سوی پدر  
 هگیر اینچنین کار پرمایه خوار  
 بر و بوم ما پاك ویران شود  
 بدانست راز کم و بیش تو  
 شب و روز بیدار و هشیار باش  
 که بادی که از خانه آید برون  
 پراکندن دوده و نام و گنج  
 نبیند ز پرورده جز درد و جنگ؟  
 همه گفت گرسیوز آمد درست  
 همی تیره دانست با زار خویش  
 نه سر نیک بینم پدید و نه بن  
 بمان تا بتابد برین آفتاب<sup>۳</sup>  
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست  
 بجویم سخن تا چه دارد براز  
 بناچار دل بی مدارا شود  
 مکافات بد جز بدی نیست پس  
 که ای شاه بینا دل راستگوی  
 بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز

۱- یعنی در دنیا بیدنامی مشهور میشوم. (رجوع شود بصفحه ۱۷۸)

۲- مقصود اینست که چاره جز ازین نیدانم که اورا پیش خود بخوانم. ۳- یعنی چندی صبر کن تا مطلب روشن گردد.



نیاید بدرگاه تو بی سپاه  
سیاوش نه آنست کش دید شاه  
فرنگیس را هم ندانی تو باز  
سپاهت بدو باز گردد همه  
و دیگر که از شهر آباد اوی  
تو خوانیش کاید مرا بنده باش  
ندیده است کس خفته باییل شیر  
اگر بچه شیر ناخورده شیر  
دهد نوش او را ز شیر و شکر  
بگوهر شود باز چون شد بزرگ  
دل نامدار اندر آن بسته شد  
همی از شتابش به آمد درنگ  
ستوده نباشد سر باد سار<sup>۱</sup>  
سبکسار مردم نه والا بود  
برفتند پیچان و لب پر سخن  
بد اندیش گرسیوز بد گمان  
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی  
چنین تا بر آمد برین روزگار  
بگرسیوز این داستان بر گشاد  
ترا گفت از ایدر بیاید شدن  
پیرسی و گوئی از آن جشنگاه

شود بر تو بر تیره خورشید و ماه  
همی باسماں بر فرازد کلاه  
تو گوئی شدست از جهان بی نیاز  
نباشد شبان چون نباشد رمه  
چنان بوم فرخنده بنیاد اوی  
بخواری وزاری سرافکنده باش  
نه آتش دمان از بر و آب زیر  
پیوشد کسی در میان حریر  
همیشه ورا پروراند بیر  
نترسد ز آهنک پیل سترگ  
غمی گشت و اندیشه پیوسته شد  
که پیروز باشد خداوند سنگ  
برین داستان زد یکی هوشیار :  
و گر چه گوی سرو بالا بود  
پر از کین دل از روزگار کهن  
بر شاه رفتی زمان تا زمان  
دل شاه توران بر انگیختی  
پر از درد و کین شد دل شهریار  
ز کار سیاوش همیکرد یاد  
بر او فراوان بیاید بدن  
نخواهی همی کرد کس را نگاه<sup>۲</sup>

۱ - باد سار : سبک و بی اندیشه . ۲ - یعنی سیاوش بگوئی که از شهر زیبای خود نمیخواهی بیرون آئی و باد دیگران آمیزش داشته باشی .

بمهرت دل من بجنبد ز جای  
 نیازاست ما را بیدار تو  
 برین کوه ما نیز نخچیر هست  
 گذاریم یکچند و باشیم شاد  
 برامش بباش و بشادی خرام  
 بر آراست گرسیوز دام ساز  
 چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی  
 بیرسیدش از راه وز کار شاه  
 پیام سپهدار توران بداد  
 چنین داد پاسخ که با یاد اوی  
 من اینک برقتن کمر بسته ام  
 چو بشنید گفت خردمند شاه  
 ندلگفت از ایدونکه بامن براه  
 سخن گفتن من شود بی فروغ  
 یکی چاره باید کنون ساختن  
 زمانی همی بود و خامش بماند  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 سیاوش ورا دید پر آب چشم  
 بدوگفت نرم ای برادر چه بود؟  
 گر از شاه توران شدستی دژم  
 و گر دشمنی آمدستت پدید  
 یکی با فرنگیس خیز ایدر آی  
 بدان پر هنر جان بیدار تو  
 بجام زبرجد می و شیر هست  
 چو آیدت از شهر آباد یاد  
 می و جام با ما چرا شد حرام؟  
 سری پر زکینه دلی پر زراز  
 پیاده بیامد ز ایوان بکوی  
 ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه  
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد  
 نگردانم از تیغ پولاد روی  
 عنان با عنان تو پیوسته ام  
 به پیچید گرسیوز کینه خواه  
 سیاوش بیاید بنزدیک شاه  
 شود پیش شه چاره من دروغ  
 دلش را ز راه اندر انداختن  
 دو چشمش بروی سیاوش بماند  
 بآب دو دیده همی چاره کرد  
 بسان کسی کو به پیچد ز خشم  
 غمی هست کانرا نشاید بسودا؟  
 بدیده در آوردی از درد نم  
 که تیمار و رنجش بیاید کشید

من اینک بهر کار یار توام  
 همه راز این کار با من بگوی  
 بدو گفت گرسیوز ای نامدار  
 نه از دشمنی آمدستم برنج  
 ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست  
 نخستین ز تور اندر آمد بدی  
 شنیدی که با ایرج کم سخن  
 وزان جایگه تا با فراسیاب<sup>۱</sup>  
 بیکجای هر گز نیامیختند  
 سپهدار توران از آن بدتر است  
 ندانی تو خوی بدش بیگمان  
 نخستین ز اغریبث اندازه گیر  
 برادرزیک کالبد<sup>۴</sup> بود و پشت  
 بزد گردن نوذر تاجدار  
 وز آن پس بسی نامور بیگناه  
 مرا زین سخن ویژه اندوه تست  
 تو تا آمدستی برین بوم و بر  
 همه مردمی جستی و راستی  
 کنون خیره اهریمن دلگسل  
 دلی دارد از تو پراز درد و کین

چو جنگ آوری مایه دار توام  
 که من باشم زین غمان چاره جوی  
 مرا این سخن نیست با شهریار  
 که از چاره دورم بمردی و گنج  
 که یاد آدمم آن سخنهای راست  
 که برخاست زو فرّه ایزدی  
 با آغاز کینه چه افکند بن  
 شد این بوم ایران و توران خراب  
 ز پند و خرد دور بگریختند  
 کنون گاو بیسه بچرم اندر است<sup>۲</sup>  
 بمان تا بر آید برین بر زمان  
 که بردست او کشته شد خیر خیر<sup>۳</sup>  
 چنان پر خرد بیگنه را بکشت  
 جهانرا ز ایرج یکی یادگار  
 بگشتند بر دست او بر تباه  
 که بیدار دل باشی و تندرست  
 کسی را نیامد ز تو بد بسر  
 جهانی بدانش بیاراستی  
 ورا از تو کردست پر داغ دل  
 ندانم چه خواهد جهان آفرین

۱ - یعنی از آن عهد تا زمان فراسیاب . ۲ - یعنی انجام کار پیدا نیست  
 و این مثل در شاهنامه مکرر است . ۳ - خیر خیر : بیهوده . ۴ - کالبد : قالب  
 و در اینجا مقصود شکم مادر است .

تو دانی که من دوستدار توام  
 بکردم ترا آگه از کار شاه  
 سیاوش بدو گفت مندیش از این  
 سپهد جز این کرده بودم امید  
 گر آزار بودیش در دل ز من  
 ندادی بمن کشور و تاج و گاه  
 کنون با تو آیم بدرگاه اوی  
 هر آنجا که روشن شود راستی  
 نمایم دلم را بافراسیاب  
 بدو گفت گرسیوزای مهربان  
 بدین دانش و این دل هوشمند  
 ندانی همی چاره از مهر باز  
 تو را هم ز اغریث هوشمند  
 میانش بخنجر بدو نیم کرد  
 بایران پدر را بینداختی  
 چنین دل بدادی بگفتار اوی  
 درختیست این خودنشاندہ بدست  
 همیگفت و مژگان پر از آب کرد  
 سیاوش نگه کرد خیره بر اوی  
 بدو گفت هر چون که می بنگرم  
 بگفتار و کردار از پیش و پس  
 اگر چه بد آید همی بر سرم  
 بهر نیک و بد ویژه یار تو ام  
 مرا باشد از این نهفتن گناه  
 که یار است با من جهان آفرین  
 که بر من شب آرد بروز سید  
 سرم بر نیفراختی ز انجمن  
 بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه  
 درخشان کنم تیره گون ماه اوی  
 فروغ دروغ آورد کاستی  
 درخشان تر از بر سپهر آفتاب  
 تو او را بدانسان که دیدی مدان  
 بدین برز بالا و رای بلند  
 نباید که بخت بد آید فراز  
 فزون نیست خویشی و پیوند و بند  
 دل نامداران پر از بیم کرد  
 بتوران زمین شارسان ساختی  
 بگشتی همی گرد تیمار اوی  
 همه بار او زهر و برگس کبست  
 پرافسون دل و لب پراز باد سرد  
 ز دیده نهاده برخ بر دو جوی  
 بیادافره بد نه اندر خورم  
 ز من هیچ نا خوب نشنید کس  
 من از رای و فرمان او نگذرم

بیایم کنون با تو من بی سپاه  
 بدو گفت گرسیوز ای ناخجوی  
 بیای اندر آتش نباید شدن  
 یکی پاسخ نامه باید نوشت  
 ز کین ار ببینم سر او تهی  
 امیدستم از کردگار جهان  
 که او باز گردد سوی راستی  
 وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب  
 تو ز انسان که باید بزودی بساز  
 نه دوراست از ایدر بهر کشوری  
 صدویست فرسنگ از ایدر بچین  
 از اینسو همه دوستدار تو اند  
 وزانسو پدر آرزومند تست  
 بهر سو یکی نامه کن دراز  
 سیاوش بگفتار او بگروید  
 دبیر پژوهنده را پیش خواند  
 بفرمود از وی بافراسیاب  
 که ای شاه پیروز و به روزگار  
 مرا خواستی شاد گشتم بدان  
 و دیگر فرنگیس را خواستی  
 فرنگیس نالنده بود این زمان  
 مرا دل پر از رای دیدار تست  
 ببینم که از چیست آزار شاه؟  
 ترا آمدن پیش او نیست روی  
 نه بر موج دریا بر ایمن بدن  
 پدیدار کردن همه خوب وزشت  
 درخشان شود روزگار بهی  
 شناسنده آشکار و نهان  
 شود دور از کثری و کاستی  
 هیونی فرستم هم اندر شتاب  
 مکن کار بر خویشتم بر دراز  
 بهر نامداری و هر مهتری  
 همان سید و چل بایران زمین  
 همه بنده در کار و بار تو اند  
 سپه بنده مهر و پیوند تست  
 بسیجیده باش و درنگی مساز  
 چنان جان بیدار او بغنوید  
 سخنهای آکنده را بر فشاند  
 یکی نامه روشن چو درخوشاب  
 زمانه مبادا ز تو یادگار  
 که بادا نشست تو با موبدان  
 بمهر و وفا دل بیاراستی  
 بلب ناچران و بتن ناچمان  
 روانم فروزان ز گفتار تست

زنالندگی چون سبکتر شود  
 بهانه مرا نیز آزار اوست  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
 دلاورسه اسب تکاور بخواست  
 سه روزه پیمود راه دراز  
 چهارم بیامد بنزدیک شاه  
 فراوان پرسیدش افراسیاب  
 بدو گفت چون تیره شد روزگار  
 سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه  
 سخن نیز نشنید و نامه نخواند  
 تو بر کار او گرد رنگ آوری  
 اگر دیر سازی تو جنگ آورد  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بگرسیوز از خشم پاسخ نداد  
 بفرمود تا بر کشیدند نای  
 بگفتار گرسیوز بد کشت<sup>۲</sup>  
 بدانکه که گرسیوز پر فریب  
 سیاوش بپرده در آمد بدرد  
 سه روز اندرین کار بگریست زار  
 چهارم شب اندر بر ماهروی<sup>۴</sup>

فدای تن شاه کشور شود  
 نهان مرا درد و تیمار اوست  
 بزودی بگرسیوز بد نژاد  
 همی ساخت یکسر شب و روز راست  
 چنان سخت راهی نشیب و فراز  
 زبان پر دروغ و روان پر گناه  
 چو دیدش پرازرنج و سر پوزتاب  
 شدن ساکن آنکه نیاید بکار  
 پذیره نیامد مرا خود براه  
 مرا زیر تختش بزانو نشانده  
 مگر باد از آن پس بچنگ آوری<sup>۱</sup>  
 دو کشور بمردی بچنگ آورد  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 دلش گشت پر آتش و سر ز باد  
 همان سنج و شپیور و هندی درای  
 بنوی درختی ز کینه بکشت  
 گران کرد برزین دوال<sup>۳</sup> رکیب  
 تنش لرز لرزان و رخساره زرد  
 از آن بیوفا گردش روزگار  
 بخواب اندرون بود دیهمجوی

۱ - باد بدست آوردن : از کاری مقصود و نتیجه حاصل نکردن ، یعنی هیچ بدست نخواهی آورد . ۲ - کشت : کردار . ۳ - دوال : تسمه . ۴ - مراد فرنگیس است .

بلرزید وز خواب خیره بجست  
 پیرسید از او دخت افراسیاب  
 سیاوش بدو گفت کز خواب من  
 چنان دیدم ای سروسیمین بخواب  
 یکی کوه آتش بدیگر کران  
 بیکسو شدی آتش تیز گرد  
 بیکدست آتش بیکدست آب  
 بدیدی مرا روی کردی دژم  
 چو گرسیوز آن آتش افروختی  
 فرنگیس گفت این جز از نیکوی  
 بگرسیوز آید همه بخت شوم  
 سیاوش سپه را سراسر بخواند  
 بسیجیده بنشست خنجر بچنگ  
 دو بهره چو از تیره شب درگذشت  
 که افراسیاب و فراوان سپاه  
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند  
 نیامد ز گفتار من هیچ سود  
 نگر تا چه باید کنون ساختن  
 سیاوش ندانست بازار او  
 فرنگیس گفت ای خردمند شاه  
 خروشی بر آورد چون پیل مست  
 که فرزانه شاه چه دیدی بخواب؟  
 لب ت هیچ مکشای بر انجمن  
 که بودی یکی بیکران رود آب  
 گرفته لب آب جوشنوران<sup>۱</sup>  
 بر افروختی زو سیاوش کرد  
 به پیش اندرون پیل و افراسیاب  
 دمیدی بر آن آتش تیز دم  
 از افروختن مر مرا سوختی  
 نباشد، یک امشب مگر بغنوی  
 شود کشته بردست سالار روم<sup>۲</sup>  
 بدرگاه و ایوانشان بر نشاند  
 طلایه فرستاد بر سوی کنگک  
 سوار طلایه پیامد ز دشت  
 پدید آمد از دور تازان براه  
 که بر چاره جان میانرا بیند  
 ز آتش نبینم مگر تیره دود  
 سپه را کجا باید انداختن  
 همی راست پنداشت گفتار او  
 مکن هیچگونه بما بر نگاه<sup>۳</sup>

۱ - سپاهیان . ۲ - یعنی تعبیر خواب اینست که گرسیوز بدست افراسیاب

کشته میشود . ۳ - یعنی اندوه ما را نداشته باش .

یکی باره گامزن بر نشین  
 ترا زنده خواهم که مانی بجای  
 سیاوش بدو گفت کان خواب من  
 مرا زندگانی سر آید همی  
 اگر سال گردد هزار و دو بیست  
 گرایوان من سر بکیوان کشید  
 یکی سینه شیر باشدش جای  
 ز شب روشنائی نجوید کسی  
 ترا پنج ماهست از آبستنی  
 درخت گزین تو بار آورد  
 سرافراز کی خسروش نام کن  
 ز خورشید تابنده تا تیره خاک  
 چنین گردد این گنبد تیز رو  
 فرنگیس را کرد پدرود و گفت  
 خروشی بر آورد و دل پر ز درد  
 جهانان ندانم چرا پروری  
 بفرمود آنکه بایرانیان  
 چویک نیمه فرسنگ ببرید راه  
 سپه دید با گرز و تیغ و زره  
 بدل گفت گرسیوز این راست گفت  
 چو زانگونه دیدند ایرانیان  
 چرا خیره باید که ما را کشند  
 بمان تا از ایرانیان دستبرد

مباش ایچ ایمن بتوران زمین  
 سر خویشتن گیر و ایدر میای  
 بجای آمد و تیره شد آب من  
 غم روز تلخ اندر آید همی  
 بجز خاک تیره مرا جای نیست  
 همان زهر مرگم بیاید چشید  
 یکی کرکس و دیگر برا همای  
 کجا بهره دارد ز دانش بسی  
 از این نامور بچه رستنی  
 یکی نامور شهریار آورد  
 بغم خوردن او را دلارام کن  
 گذر نیست از داد یزدان پاک  
 سرای کهن را نبینند نو  
 که من رفقنی گشتم ای نیک جفت  
 برون رفت از ایوان دور خساره زرد  
 چو پرورده خویش را بشکری  
 که بر راه ایران ببندند میان  
 رسید اندرو شاه توران سپاه  
 سیاوش زده بر زره بر گره  
 چنین راستی را نباید نهفت  
 بگفتند کای شهریار جهان  
 چو کشتند بر روی هامون کشند؟  
 ببینند و مشمر تو این کار خرد



سیاوش چنین گفت کاین رای نیست  
 بگوهر بر آنروز ننگ آورم  
 مرا چرخ گردان اگر بیگناه  
 بمردی بدان روز آهنگ نیست  
 چه گفت آن خردمند بارای وهوش  
 چنین گفت از آن پس با فراسیاب  
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه؟  
 سپاه دو کشور پر از کین کنی  
 چنین گفت گرسیوز کم خرد  
 گر ایدر چنین بیگناه آمدی  
 پذیره شدن زین نشان راه نیست  
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی  
 بگفتار تو خیره گشتم ز راه  
 هزاران سر مردم بیگناه  
 تو زین کرده فرجام کیفر بری  
 وزان پس چنین گفت کایشهریار  
 نه بازیست این خون من ریختن  
 بگفتار گرسیوز بد نژاد  
 نگه کرد گرسیوز رنگ کارا  
 بر آشف و گفت ای سپهبد چه بود  
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب

همان جنگ را مایه و جای نیست  
 که من پیش شه هدیه جنگ آورم  
 بدست بدان کرد خواهد تباہ  
 که با کردگار جهان جنگ نیست  
 که با اختر بد بمردی مکوش  
 که ای پرهنر شاه با جاه و آب  
 چرا کشت خواهی مرا بیگناه؟  
 زمان و زمین پر ز نفرین کنی  
 ز تو این سخنها کی اندر خورد؟  
 چرا با زره نزد شاه آمدی؟  
 کمان و زره هدیه شاه نیست  
 بدو گفت کای نا کس زشتخوی  
 تو گفتمی که آزرده گشته است شاه  
 بدین گفت تو گشت خواهد تباہ  
 ز تخرمی کجا کشته بر خوری  
 بتیزی مدار آتش اندر کنار  
 ابا بیگناهان بر آویختن  
 مده شهر توران و خود را بیاد  
 ز گفت سیاوش با شهریار  
 بدشمن چه بایدت گفت و شنود؟  
 شنید و بر آمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز  
 سیاوش از بهر پیمان که بست  
 نفرمود کس را زیاران خویش  
 بد اندیش افراسیاب دژم<sup>۱</sup>  
 همیگفت یکسر بخنجر دهید<sup>۲</sup>  
 از ایران سپه بود مردی هزار  
 همه کشته گشتند بر دشت کین  
 بتیر و بنیزه بشد خسته شاه  
 نهادند بر گردنش پالهنک  
 همی تاختندش پیاده کشان  
 چنین گفت سالار توران سپاه  
 بریزید خونس بر آن گرم خاک  
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه  
 چه کرده است با تو نگوئی همی  
 چرا کشت خواهی کسیرا که تاج  
 بهنکام شادی درختی مکار  
 ز پیران یکی بود کهنتر بسال  
 کجا بیلسم بود نام جوان  
 چنین گفت با نامور بیلسم  
 کشند و خروشدند چون رستخیز  
 سوی تیغ و نیزه نیازید دست  
 که آرد یکی پای در جنگ پیش  
 همیکرد بر شاه ایران ستم  
 برین دشت کشتی بخون برنهد  
 همه نامدار از در کار زار  
 ز خونشان همه لاله گون شد زمین  
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
 دودست از بس پشت بسته چوسنگ  
 چنان روزبانان مردم کشان  
 کز ایدز بیکسو کشیدش ز راه  
 ممانید دیر و مدارید باک  
 کزوشهریارا چه دیدی گناه؟  
 که بر خون او دست شوئی همی؟  
 بگرید برو زاروهم تخت عاج؟  
 که زهر آرد از بار او روزگار  
 برادر بد او را و فرخ همال  
 گوی پرهنر بود و روشنروان  
 که این شاخرا بار در دست و غم<sup>۳</sup>

۱ - دژم : خشمگین . ۲ - دهید یعنی حمله کنید . ۳ - در این ابیات

بیلسم بافراسیاب میگوید سیاوش را مکش و او را بزدان درافکن تاروزگار  
 بدین کار تراراهنمائی کند . چون خشم فرونشست و خرد بجای آمد اگر کشتن او  
 رواست بکش و گرنه چون او را بکشی پشیمان شوی و بعد پشیمانی سود ندارد .

ز دانا شنیدم یکی داستان  
 که آهسته دل کی پشیمان شود؟  
 شتاب و بدی کار اهریمن است  
 سری را که باشی بدو پادشا  
 بیندش همی دار تا روزگار  
 چو باد خرد بر دلت بر وزد  
 مفرمای اکنون و تیزی مکن  
 سری را کجا تاج باشد کلاه  
 چه بری سری را همی بیگناه  
 پدر شاه ورستمش پرورده است  
 ببینیم پاداش این زشت کار  
 بیاد آور آن تیغ الماس گون  
 وزان نامداران ایران گروه  
 دلیران و شیران کاوس شاه  
 بدین کین ببندند یکسر کمر  
 نه من پای دارم نه مانند من<sup>۱</sup>  
 مفرمای کردن بدین بر شتاب  
 سپهد ز گفتار او نرم شد  
 بدو گفت گرسیوز ای هوشمند  
 سپردی دم مار و خستی سرش  
 خرد شد بدینگونه همداستان  
 هم آشفته را هوش درمان شود  
 پشیمانی جان ورنج تن است  
 بتیزی بریدن نباشد روا  
 برین مر ترا باشد آموزگار  
 از آن پس ورا سر بریدن سزد  
 که تیزی پشیمانی آرد بین  
 نشاید برید ای خردمند شاه  
 که کاوس ورستم بود کینه خواه  
 بنیکی مرا و را بر آورده است  
 بیبچی بفرجام از این روزگار  
 کزان تیغ گردد جهان پرزخون  
 که از خشمشان گشت گیتی ستوه  
 همه پهلوانان با فر و جاه  
 در و دشت گردد پراز نیزه ور  
 نه گردی ز گردان این انجمن  
 که توران شود سربسزین خراب  
 ولیکن برادرش بیشرم شد  
 بگفت جوان توهوا را مبند  
 بدیبا بیوشید خواهی برش؟<sup>۲</sup>

۱ - یعنی در رزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من .

۲ - یعنی دم مار رازدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای

گر ایدون که اورا بجان زینهار  
 روم گوشه گیرم اندر جهان  
 برقتند پیچان دمور و گروی  
 که چندین زخون سیاوش مییچ  
 بگفتار گرسیوز رهنمای  
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه  
 ولیکن بگفت ستاره شمر  
 ورایدونکه خونش بریزم بکین  
 که خورشید از آن گرد تیره شود  
 رها کردنش بدتر از کشتن است  
 خردمند و هم مردم بدگمان  
 فرنگیس بشنید و رخرا بخت  
 پیش پدر شد پراز ترس و باک  
 بدو گفت کای پر هنر شهریار  
 سر تاجداری مبر بیگناه  
 سیاوش که بگذاشت ایران زمین  
 بیازرد از بهر تو شاهرا<sup>۳</sup>  
 بیاهد ترا کرد پشت و پناه  
 سر تاجداران نبرد کسی  
 مکن بیگنه بر تن من ستم  
 دهی من نباشم بر شهریار  
 مگر خود بزودی سر آید زمان  
 بر شاه توران نهادند روی  
 که آرام خوار آید اندر بسیج<sup>۱</sup>  
 بر آرای و بردار دشمن ز جای  
 کز او من بدیده ندیدم گناه  
 بفرجام از او سختی آید بسر  
 یکی گرد خیزد بتوران زمین  
 هشیوار از آتروز خیره شود  
 همان کشتنش نیز رنج منست  
 نداند کسی راز چرخ روان  
 میانرا بزناز خونین بیست<sup>۲</sup>  
 خروشان بسر برهمیریخت خاک  
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟  
 که نپسندد این داور هور و ماه  
 همی بر تو کرد از جهان آفرین  
 بماند افسر و گنج و هم گاهرا  
 کنون زوجه دیدی؟ که بردت زراه؟  
 که با تاج و بر تخت ماند بسی  
 که گیتی سپنجست و پر باد و دم

۱- یعنی در هنگامه رزم ملائمت و آرامی ناشایسته است . ۲- کنایه است

از اشکباری او . ۳- مقصود کیکاوس است .

یکی را بچاه افکند با کلاه  
 سر انجام هر دو بھاک اندرند  
 شنیدی کجا زآفریدون گرد  
 همان از منوچهر شاه بزرگ  
 کنون زنده بر گاه کاوس شاه  
 درختی نشانی همی بر زمین  
 بسوگ سیاوش همی جوشد آب  
 بگفت این و روی سیاوش بدید  
 که شاها دلیرا گوا سرورا  
 بایران بر و بوم بگذاشتی  
 کنون دست بسته پیاده کشان  
 مرا کاشکی دیده گشتی تباه  
 مرا از پدر این کجا بد امید  
 دل شاه توران برو بر نسوخت  
 بدو گفت برگرد و ایدر میای  
 بکاخ بلندش یکی خانه بود  
 بفرمود تا روزبانان کشان  
 در آن تیرگیس اندر انداختند  
 بفرمود پس تا سیاوش را  
 که اینرا بجائی بریدش که کس  
 چو از شهر وز لشکر اندر گذشت  
 ز گرسیوز آن خنجر آبگون  
 پیاده همی برد مویش کشان  
 یکی بی کله بر نشاند بگاہ  
 زاختر بچنگ مفاک اندرند  
 ستمکاره ضحاک تازی چه برد  
 چه آمد بسلم و بتور سترگ  
 چو دستان و چون رستم کینه خواه  
 کجا برگ خون آورد بار کین  
 کند چرخ نفرین بر افراسیاب  
 دو رخرا بکند و فغان بر کشید  
 سر افراز شیرا و کند آورا  
 سپهدار را باب پنداشتی  
 کجا افسر و گاه گردنکشان؟  
 ندیدی بدینسان کشانت براه  
 که پردخته ماند کنارم زشید؟  
 همی خیره چشم خردرا بدوخت  
 چه دانی کزین بدمرا چیدست رای؟  
 فرنگیس از آن خانه بیگانه بود  
 مر اورا کشیدند چون بیپشان  
 در خانه را بند بر ساختند  
 چنان شاه بیدار و خاموش را  
 نیابد چو گوید که فریاد رس  
 کشانش ببردند بسته بدشت  
 گروی زره بستد از بهر خون  
 چو آمد بدان جایگاه نشان

نه آن روز افکنده بودند تیر  
 چو پیش نشانه فراز آمد اوی  
 بیفکند پیل ژیانرا بخاک  
 یکی طشت بنهاد زرین برش  
 کجا آنکه فرموده بد طشت خون  
 گیاهی بر آمد همانگه ز خون  
 گیارا دهم من کنونت نشان  
 چو از سرو بن دور گشت آفتاب  
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت  
 یکی باد با تیره گرد سیاه  
 چو از شاه شد تخت شاهی تهی  
 چپ و راست هر سو بتابم همی  
 یکی بد کند نیک پیش آیدش  
 یکی جز بنیکی جهان نسپرد  
 مدار ایچ تیمار با جان بهم  
 که ناپایدار است و ناسازگار  
 یکی دان ازو هر چه آید همی  
 ز کاخ سیاوش بر آمد خروش  
 همه بندگان موی کردند باز  
 برید و میانرا بگیسو بیست  
 باواز بر جان افراسیاب

سیاوش و گرسیوز شیر گیر  
 گروهی زره آن بد زشتخوی  
 نه شرم آمدش زان سپهد نه باک  
 بخنجر جدا کرد از تن سرش  
 گروهی زره برد و کردش نگون  
 بد آنجا که آن طشت شد سرنگون  
 که خوانی همی خون اسیاوشان  
 سر شهریار اندر آمد بخواب  
 نه جنبید هرگز نه بیدار گشت  
 بر آمد که پوشید خورشید و ماه  
 نه خورشید بادا نه سرو سہی  
 سر و پای گیتی نیابم همی  
 جهان بنده و بخت خویش آیدش  
 همی از نژندی فرو پژمرد  
 بگیتی مده جان و دل را بغم  
 چنین بود تا بود این روزگار  
 چو جاوید با تو نیاید همی<sup>۱</sup>  
 جهانی ز گرسیوز آمد بجوش  
 فرنگیس مشکین کمند دراز  
 بناخن گل ارغوانرا بخت  
 همیکرد نفرین همیربخت آب

۱ - یعنی چون غم و شادی پایدار نیست یکسانست (غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ؟)

بگرسبوز بد نهران شاه گفت  
 ز پرده بگیسو بریدش کشان  
 زندهش بسی چوب تا تخم کین  
 نخواهم ز بیخ سیاوش درخت  
 همه نامداران آن انجمن  
 که دوزخ به از تخت افراسیاب  
 بتازیم و نزدیک پیران شویم  
 چو بشنید پیران چنان گفتگوی  
 بدو روز و دو شب بدرگه رسید  
 فرنگیس را دید چون بییشان  
 بچنگال هر یک یکی تیغ تیز  
 همه دل پراز درد و دیده پرآب  
 از اسب اندر افتاد پیران بخاک  
 بفرمود تا روزبانان در  
 بیامد دمان پیش افراسیاب  
 بدو گفت شاهانوشه بدی  
 چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی؟  
 چرا بردلت چیره شد خیره دیو؟  
 بکشتی سیاوش را بیگناه  
 کنون زو گذشتی بفرزند خویش  
 نخواهد همانا فرنگیس بخت  
 بفرزند. با کودکی در نهران  
 که او را برون آورد از نهفت  
 بر روزبانان و مردم کشان  
 بریزد برین بوم توران زمین  
 نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت  
 گرفتند نفرین برو تن بتن  
 نشاید بدین کشور آرام و خواب  
 به تیمار و درد اسیران شویم  
 خروشان و جوشان برآمد بکوی  
 در نامور پر جفا پیشه دید  
 گرفته ورا روزبانان کشان  
 ز درگاه بر خاسته رستخیز  
 زبان پر ز نفرین افراسیاب  
 بتن جامه پهلوی کرد چاک  
 زمانی ز فرمان بتابند سر  
 دل از درد خسته دودیده پرآب  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 که آوردت این روز بدرای بروی؟  
 ببرد از دلت شرم کیهان خدیو  
 بخاک اندر انداختی نام و جاه  
 رسیدی بازار پیوند خویش  
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت  
 در فشی مکن خویشان در جهان

اگر شاه روشن کند جان من فرستد ورا سوی ایوان من  
 ورایدونکه اندیشه زین کودگست همانا که این درد ورنج اندگست  
 بمان تا جدا گردد از کالبد پیش تو آرم بدو ساز بد  
 بدوگفت ازینسان که گوئی بساز مرا کردی از خون او بی نیاز  
 سپهدار پیران از ان شادگست روانش از اندیشه آزادگست  
 بی آزار بردش بشهر ختن خروشان همه درگه و انجمن  
 چو آمد بایوان بگلشهرگفت که این خوب رخ را نباید نهفت  
 همی باش پیشش پرستار وار بین تا چه بازی کند روزگار

### آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان شده بخواب اندرون مرغ و دام و دده<sup>۱</sup>  
 چنان دید سالار پیران بخواب که شمعی بر آفروخته ز آفتاب  
 سیاوش بر تخت و تیغی بدست باواز گفتی نشاید نشست<sup>۲</sup>  
 که روزی نوآئین و جشنی نواست شب زادن شاه کیخسرو است  
 سپهد بپیچید در خواب خوش بجنبید گلشهر خورشید فش  
 بدوگفت پیران که خیز و برو خردمند پیش فرنگیس شو  
 دوآن رفت گلشهر تا پیش ماه جدا گشته دید از بر ماه شاه  
 بیامد بسالار پیران بگفت که گوئی که با ماه شد شاه جفت  
 یکی اندر آی و شکفتی بین بزرگی و رای جهان آفرین  
 که گوئی نشاید مگر تاج را و یا جوشن و گرز و تاراج را<sup>۳</sup>  
 بدانگه که خورشید بنمود تیغ بخواب اندر آمد سر تیره میغ

۱ - دده : دد . جانور درنده . ۲ - یعنی موقع آرام و خواب نیست.

۳ - تاراج در اینجا بمعنی کشورگشائی و چیرگی بردشمانست .



بیامد دمان پهلوان سپاه  
 بدو گفت خورشید فش مهترا  
 بدر بریکی بنده افزود دوش  
 نماند ز خوبی بگیتی بکس  
 از اندیشه بد پرداز دل  
 چنان کرد روشن جهان آفرین  
 روانش ز خون سیاوش بدرد  
 پشیمان شد از بد که خود کرده بود  
 بدو گفت بر من بد آید بسی  
 که از تخمه تور و ز کیقباد  
 جهانرا بمهر وی آید نیاز  
 کنون بودنی هر چه بایست بود  
 مداریدش اندر میان گروه  
 بدان تا نداند که من خود کیم  
 نیاموزدش کس خرد با نژاد  
 بیامد بدر پهلوان شادمان  
 جهان آفرین را نیایش گرفت  
 شبانان کوه «قلو» را بخواند  
 بدیشان سپرد آن دل و دیده را  
 که این را بدارید چون جان پاك  
 بر از ترس و امید نزدیک شاه  
 جهاندار و بیدار و افسونگر را  
 تو گوئی و را مایه داده است نوش<sup>۱</sup>  
 تو گوئی بگهواره ماهست و بس  
 بر افروز تاج و بر افراز دل  
 کز و دور شد جور و بیداد و کین<sup>۲</sup>  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 دم از شهر توران بر آورده بود  
 سخنها شنیدستم از هر کسی  
 یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد  
 بایران و توران برنش نماز  
 ندارد غم و درد و اندیشه سود  
 فرستید نزد شبانان بکوه  
 بدیشان سپرده ز بهر چیم  
 ز کار گذشته نیایش یاد  
 همه نیک بودش بدل در گمان  
 مر آن شاه نو راستایش گرفت  
 وزان شاهزاده سخنها براند  
 چنان نیک پور پسندیده را  
 نباید که بیند و را باد و خاک

۱ - یعنی گوئی از لطف و خوشی سرشته شده ۰ ۲ - یعنی خداوند  
 چنان نمود که از افراسیاب بیداد و جور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند.

نهادند آنکشت بر چشم و سر  
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر  
 چو شد هفت ساله گو سر فراز  
 ز چوبی کمان کرد وز روده زه  
 ابی پر و پیکان یکی تیر کرد  
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ  
 شبان اندر آمد ز کوه و زدشت  
 که من زین سر افراز شیر یله  
 همیکرد نخجیر آهو نخست  
 کنون نزد او جنگ شیر دمان  
 نباید که آید بر و بر گزند  
 چو بشنید پیران بخندید و گفت  
 نشست از بر باره دستکش  
 بفرمود تا پیش او شد جوان  
 چوپیران بدید آنچنان فرو چهر  
 ببر در گرفتش زمانی دراز  
 بدو گفت خسرو که ای پاکدین  
 شبانزاده را چنین در کنار  
 خردمند را دل برو بر بسوخت  
 بدو گفت کای یادگار مهان  
 شبان نیست از گوهر تو کسی

ببردند بر کوه آن تا جور  
 باواز ازین راز نگشاد چهر  
 هنر با نژادش همیگفت راز  
 زهر سو بر افکنند بر زه گره  
 بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد  
 بجنگ گره از آمد و رزم گرگ  
 بنالید و نزدیک پیران گذشت  
 سوی پهلوان آدمم با گله  
 ره شیر و جنگ پلنگان نجست  
 همانست و نخجیر آهو همان  
 ز من بیند این پهلوان بلند  
 نماند نژاد و هنر در نهفت  
 بیامد بر شیر خورشید فش  
 نگه کرد پیران بران پهلوان  
 رخس گشت پر آب و دل پرز مهر  
 همیگفت با داور پاک راز  
 بتو باد رخشنده توران زمین  
 نوازی همی خود نیایدت عار  
 بگردار آتش رخس بر فروخت  
 پسندیده و نا سپرده جهان<sup>۱</sup>  
 وزین داستان هست با من بسی

بایوان خرامید با او بهم  
 همی پروراندیش اندر کنار  
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر  
 شب تیره هنگام آرام و خواب  
 شه نامور پهلوانرا بخواند  
 کز اندیشه بد همه شب دلم  
 از این کودکی کز سیاوش رسید  
 نبیره فریدون شبان پرورد  
 از او گر نوشته بمن بر بدیست  
 چو کار گذشته نیارد بیاد  
 و گر هیچ خوی بد آید پدید  
 بدو گفت پیران که ایشهریار  
 کسی را که در که شبان پرورد  
 اگر شاه فرمان دهد در زمان  
 نخستین ز پیمان مرا شاد کن  
 ز پیران چو بشنید افراسیاب  
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد  
 بدادار کو این جهان آفرید  
 که ناید بدین کودک از من ستم  
 زمین را ببوسید پیران و گفت  
 بنیکی خرد رهنمای تو باد  
 بنزدیک کیخسرو آمد دمان  
 روانش ز مهر سیاوش دژم  
 بدو شادمان بود و به روزگار  
 بدل در همیداشت آرام و مهر  
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب  
 گذشته سخنها برو بر براند  
 بیچند همی غم ز دل نگسلم  
 تو گوئی مرا روز شد نا پدید  
 زرای بلند این کی اندر خورد؟  
 نگرده به پرهیز کان ایزدیست  
 زید شاد و ما نیز باشیم شاد  
 بسان پدر سرش باید برید  
 ترا خود نباید کس آموزگار  
 چودام و دداست او چه دارد خرد؟  
 بیارم برش آن ستوده جوان  
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن  
 سر مرد جنگی در آمد بخواب  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 سپهر و دد و دام و جان آفرید  
 نه هر گز بدو بر زنم تیز دم  
 که ای داد گر شاه با داد جفت  
 زمین و زمان خاک پای تو باد  
 برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دورکن  
 مرو پیش او جز بیگانگی  
 مگرد ایچ گونه بگرد خرد  
 بسر بر نهادش کلاه کیان  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 بدو گفت کای نو رسیده شبان  
 تو با گوسفندان چه گردی همی؟  
 چنین داد پاسخ که نخجیر نیست  
 بدو گفت از ایدر بایران شوی؟  
 چنین داد پاسخ که برکوه ودشت  
 سه دیگر پیرسیدش از مام و باب  
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ  
 بخندید شاه و چو گل بر شکفت  
 نخواهی دبیری تو آموختن؟  
 بدو گفت در شیر روغن نماند  
 بخندید خسرو ز گفتار اوی  
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای  
 شو او را بخوبی بمادر سپار  
 فرستش بسوی سیاوش کرد  
 سپهد بدو کرد لختی شتاب  
 گسی کردشان سوی آن شارسان  
 کجا گشته بد باز چون خارسان

۱ - برندوش : پریشب . ۲ - یعنی پیران او را با شتاب از پیش افراسیاب  
 بیرون آورد .

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید  
 بدیده ستردند روی زمین  
 کزان بیخ برکنده فرخ درخت  
 ز شاه جهان چشم بد دور باد  
 همه خار آن شهر شمشاد گشت  
 ز خاک کی که خون سیاوش بخورد  
 نگاریده بر برگها چهر اوی  
 بدی مه بسان بهاران بدی  
 چنین است کردار این چرخ پیر  
 مباشد گستاخ با این جهان  
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان  
 از او تو بجز شادمانی مجوی  
 اگر تاجداری و گردست تنگ  
 مر نجان روان کین سرای تونیست  
 ز گیتی ترا شادمانیست بس  
 یکیرا سرش بر کشد تا بماء  
 ز خون سیاوش گذشتم بکین  
 همی خواهم از داور کردگار  
 کزین نامور نامه باستان  
 که هر کس که اندر سخن داد داد  
 بگفتار دهقان کنون باز گرد  
 زهر سو بسی مردم آمد پدید  
 زبان همه شهر پر آفرین  
 از اینگونه شاخی بر آورد بخت  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 گیا در چمن سر و آزاد گشت  
 بابر اندر آید یکی سبز نرد<sup>۱</sup>  
 همی بوی مشک آمداز مهر اوی  
 پرستشگه سوکواران بدی  
 ستاند ز فرزند پستان شیر  
 که او بد تری دارد اندر نهان  
 بخاک اندر آمد همی ناگهان  
 بیاغ جهان برگ انده مبوی  
 نبینی همی روزگار درنگ  
 بجز تنگ تابوت جای تو نیست  
 که او هیچ مهری ندارد بکس  
 فراز آورد زان سپس زیر چاه  
 باوردن شه ز توران زمین  
 که چندان زمان یابم از روزگار  
 بمانم بگیتی یکی داستان  
 از او جز بنیکی نکیرند یاد  
 نگر تا چه گوید سراینده مرد

## کینه جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکوس شاه  
 که شد روز گار سیاوش تباه  
 بکردار مرغان سرش را زتن  
 جدا کرد سالار آن انجمن  
 از این بیگناهی‌ش نخجیر زار  
 گرفتند شیون بهر کوهسار  
 بنالد همی بلبل از شاخ سرو  
 چو دراج زیر گلان با تذور  
 همه بوم توران پر از داغ و درد  
 بیاغ اندرون برگ گلنار زرد  
 بریدند از تن سر شاهوار  
 نه فریاد رس بودونه خواستار  
 چو این گفته بشنید کوس شاه  
 سر نامدارش نگون شد ز گاه  
 همه جامه بدرید و رخرا بکند  
 بخاک اندر آمد ز تخت بلند  
 برفتند با هویه ایرانیان  
 بر آن سوک بسته بزاری میان  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 زبان از سیاوش پر از باد سرد  
 پس آگاهی آمد سوی نیمروز  
 بنزدیک سالار گیتی فروز  
 که از شهر ایران برآمد خروش  
 زهرک سیاوش جهان شد بجوش  
 تهمتن چو بشنید زورفت هوش  
 ز زابل بزاری برآمد خروش  
 بانگشت رخساره بر کند زال  
 یکی هفته با سوک گشته دژم  
 سپه سر بسر بر در پیلتن  
 بدرگاه کوس بنهاد روی  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 نباشد نه رخرا بشویم ز خاک  
 کله خود و شمشیر جام من است  
 که هر گز تنم بی سلیح نبرد  
 سزد گر بیاشم از این سوک ناک  
 بیازو خم خام دامن است

مگر کین آن شهریار جوان  
 چو آمد بر تخت کاوس کی  
 بدو گفت خوی بدای شهریار  
 ترا عشق سودابه و بد خوی  
 کنون آشکارا ببینی همی  
 از اندیشه و خوی شاه سترگ  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود  
 دریغ آن چنان نامور شهریار  
 چو بر گاه بودی بهاران بدی  
 برزم اندرون شیر و ببر و یلنگ  
 کنون من دل و مغز تا زنده ام  
 همه جنگ با چشم گریان کنم  
 نگه کرد کاوس در چهر اوی  
 نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم  
 تهمتن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 بخنجر بدو نیمه کردش براه

بخواهم از آن ترك تیره روان  
 سرش بود پر خاك و پر خاك پی<sup>۱</sup>  
 پرا کندی و تخمت آمد بیار  
 ز سر بر گرفت افسر خسروی  
 که بر موج دریا نشینی همی  
 در آمد بایران زبانی بزرگ  
 کفن بهتر اورا ز فرمان زن  
 چو او راد و آزادو خامش نبود  
 که چون او نبیند دگر روزگار  
 بیزم افسر شهریاران بدی  
 ندیده است کس همچو او تیز چنگ  
 بکین سیاوش آگنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کنم  
 چنان اشك خونین و آن مہراوی  
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم  
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
 ز تخت بزرگیش در خون کشید  
 نجنبید بر تخت کاوس شاه

۱ - درین جا در بعضی از نسخ شاهنامه هیجده نوزده بیتی الحاق شده است  
 که از جمله آنها این سه بیت مشهور است :

نه توران بمانم نه افراسیاب  
 چو فردا برآید بلند آفتاب  
 زخون شهر توران کنم رود آب  
 من و گرز و میدان و افراسیاب  
 که فولاد کوبند آهنگران  
 چنانش بکوبم بگرز گران

تہمتن چو پرداخت از کار اوی دلش تیز تر شد ز آزار اوی  
 بیامد بدرگاہ با سوک و درد پراز خون دودیدہ دو رخسارہ زرد  
 ہمہ شہر ایران بماتم شدند پیر از غم بنزدیک رستم شدند  
 چوشیدوش و فرہاد و گرگین و گیو چورہام و شاپور و خرداد نیو  
 فریبرز کاوس و بہرام شیر گرازہ کہ بد اژدہای دلیر  
 چو گستہم و چون زنگہ شاوران چواشکش کہ بود اوز جنگ آوران  
 فرامرز پور گو پیلتن زوارہ کہ بود او سر انجمن  
 بدیشان چنین گفت رستم کہ من بدین کین نہادم دل و جان و تن  
 چنین کار یکسر مدارید خرد کہ این کینہ را خردتوان شمرد  
 ہمہ بر گرفتند یکسر خروش تو گفتی کہ ایران برآمد بجوش  
 از ایران یکی بانک بر شد بابر تو گفتی زمین شد کنام ہژبر  
 جہان شد پیر از کین افراسیاب بدریا تو گفتی بجوش آمد آب  
 بستند گردان ایران میان پیش اندرون اختر کاویان

فرامرز پیشر و لشکر ایران بتوران زمین بشہر اسپہجواب  
 رسید . فرماندار آنجا « ورازاد » نام ، بجنگ در آمد و فرامرز سپاہ  
 او را شکست داد . چون خبر تاخت و تاز ایرانیان بافراسیاب رسید  
 « سرخہ » فرزند خود را با سپاہی گران با اسپہجواب فرستاد ، فرامرز لشکر  
 او را نیز در ہم شکست و سرخہ را گرفتار کرد .

در ہمان ہنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری او را بستود

یکی داستان زد برو پیلتن کہ ہر کس کہ سر بر کشد ز انجمن  
 ہنر باید و گوہر نامدار خرد یار و فرہنگ آموز گار  
 چو این چار گوہر بجای آورد بمردی جہان زیر پای آورد



از آتش نیننی جز افروختن جهانی چو پیش آیدش سوختن  
 فرامرزشگفت اگر سرکش است که پولاد رادل پر از آتش است  
 چو آورد با سنگ خارا کند زدل راز خویش آشکارا کند  
 پس رستم فرمان داد تا هم بدآسان که سیاوش را سر از  
 تن جدا کرده بودند پسر افراسیاب راسر بریدند و چون افراسیاب  
 آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توزی کمر بست.  
 چون دولشکر ایران و توران بهم رسیدند. جنگی بزرگ در  
 پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از رزمگاه بگریخت  
 و از بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد و بیادشاهی نشانند فرمان  
 داد که او را بختن برند.

رستم کشور توران را بگشود و هر بخش آن را بیکی از  
 دلیران ایران بسپرد، و پس از هفت سال پادشاهی بایران بازگشت.

### آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری برآمد از ایران پر آب  
 بر آن ابر باران نشسته سرش بگودرز گفتی که بگشای گوش  
 ز تنگی چو خواهی که گردی رها<sup>۱</sup> وزین بد کنش ترک نر ازدها  
 بتوران یکی شهریار نواست کجا نام او شاه کیخسرو است  
 ز پشت سیاوش یکی شهریار هنر مند و از گوهر نامدار  
 بایران چو آید پی فرخش ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسبان<sup>۲</sup>

۱ - اشاره است بقحطی و خشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران  
 پدید آمده بود. ۲ - یعنی هر چه از روزگار بخواهد جواب مساعد میشوند  
 و نظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحه ۲۱۴)

بدریای قلزم بجوش آرد آب  
 زگردان ایران و گردنکشان  
 چو از خواب گو درز بیدار شد  
 بمالید بر خاک ریش سپید  
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ  
 سپهد نشست از بر تخت عاج  
 پر اندیشه دل گویو را پیش خواند  
 بدو گفت فرخ پی و روز تو  
 تو تا زادی از مادر بافرین  
 بفرمان یزدان خجسته سروش  
 مراد بدو گفت این همه غم چراست؟  
 چو کی خسرو آید ز توران زمین  
 نیارد کس او را ز گردان نیو  
 چنین کرد بخشش سپهر بلند  
 برنج است و بارنج نام است و گنج  
 همی نام جستی میان دو صف  
 که تادرجهان مردم است و سخن  
 جهانرا یکی شهریار آوری  
 اگر جاودانه نمائی بجای  
 بدو گفت گویو ای پدر بنده ام  
 چو خورشید رخشنده آمد پدید  
 نخارد سر<sup>۱</sup> از کین افراسیاب  
 نیابد جز از گویو کس زو نشان  
 ستایش کنان پیش دادار شد  
 ز شاه جهان شد دلش پر امید  
 بر آمد بکردار روشن چراغ  
 بیارست ایوان بکرسی ساج  
 وز آن خواب چندی سخنم براند  
 همان اختر گیتی افروز تو  
 پر از آفرین شد سراسر زمین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 جهانی پراز کین و بی نم<sup>۲</sup> چراست؟  
 سوی دشمنان افکن درنج و کین  
 جز از نامور پور گو درز گویو  
 که از نو گشاید غم و رنج و بند  
 همانا که نامت بر آید ز رنج  
 کنون نام جاویدت آمد بکف  
 چنین نام نیکو نگردد کهن  
 درخت و فارا ببار آوری  
 همان نام به زمین سپنجی سرای  
 بکوشم بفرمانت تا زنده ام  
 زمین شد بسان گل شنبلید<sup>۳</sup>

۱- سرخاریدن کنایه است از درنگ و وزیدن و بهانه آوردن . ۲- یعنی

خشک و پژمرده و بی طراوت ۳ - شنبلید گلست زرد رنگ .

بیامد کمر بسته گیو دلیر بدو گفت گودرز کام تو چیست؟  
 بگو درز گفت ای جهان بهلوان کمندی و اسبی مرا یار بس  
 مرا دشت و کوهست یکچند جای تو پدرود<sup>۱</sup> باش و مرا یاد دار  
 ندانم که دیدار باشد جز این چو شوئی ز بهر پرستش رخان  
 که اویست برتر ز هر برتری زمین و زمان و آسمان آفرید  
 بدویست امید ازویست باک مگر باشم یاور و رهنمای  
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر ندانست کس باز بیند دگر  
 بسا رنجها کز جهان دیده اند سرانجام بستر جز از خاک نیست  
 چو دانی که ایدر نمائی دراز همان آزارا زیر خاک آوری  
 ترا زین جهان شادمانی بس است ز روز گذر کردن اندیشه کن  
 بنیکی گرای و میازار کس یکی بارکش باد پشائی بزیر  
 براه اندرون باتو همراه کیست؟ دلیر و سرافراز روشن روان  
 نشاید کشیدن بدان مرز کس مگر پیشم آید یکی رهنمای  
 روانرا ز درد من آزاد دار چه دانیم راز جهان آفرین؟  
 بمن بر جهان آفرین را بخوان همان بنده اوست هر مهتری  
 توانائی و ناتوان آفرید خدایند آب آتش و باد و خاک  
 بنزدیک آن ناهور کد خدای<sup>۲</sup> بیسته میانرا بکردار شیر  
 ز رفتن دلش گشت زیر و زیر ز بهر بزرگی پسندیده اند  
 از او بهره زهر است و تریاک نیست بتارک چرا بهر نهی تاج آرز؟  
 سرش با سر اندر مغاک آوری کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
 پرستیدن دادگر پیشه کن ره رستگاری همین است و بس

منه هیچ دل برجهنده جهان  
 اگر چند مانی ببايد شدن  
 کنون ای خردمند بیدار دل  
 ترا کردگار یست پروردگار  
 نشاید خور و خواب و بااوشست  
 ز هستی نشانست بر آب و خاک  
 دلش کور باشد سرش بی خرد  
 توانا و دانا و دارنده اوست  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی  
 جز ازرای و فرمان اورا نیست  
 که با تو نماند همی جاودان  
 پس آن شدن نیست باز آمدن  
 مشو در گمان پای درکش زگل  
 توئی بنده و کرده کردگار  
 که خستو نباشد بیزدان که هست  
 زدانش مکن خویشتن درمغاک  
 خردمندش از مردمان شمردا  
 خرد را و جانرا نگارنده اوست  
 کز ویست پیروزی و دستگاه  
 از ویست بیشی و هم کاستی  
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

گیو تنها بتوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو  
 بود، سرانجام وی را در مرغزاری بیافت، و از خالی که بر بازو داشت  
 و نشان نژاد کیان بود اورا بشناخت. پس هر دو بسیاوش کرد رفتند  
 و فرنگیس را باخود یار کردند و برنشستند و بایران روی نهادند.  
 این آگاهی بیبران رسیدواو دوتن پهلوان تورانی (گلباد-  
 نستیهن) را با سیصد سوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند.  
 سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس خفته بودند و گیو  
 یاسبانی میکرد. گیو بتنهائی با آنان در رزم شد و جمعی را بکشت  
 و چون تورانیان پایداری توانستند بگریختند.

۱ - مضمون دوبیت اینست که باتیره دل بی خرد که بیزدان معترف نیست

آمیزش حرامست.

چون خبر پیران رسید تورانیان را که از یکتن شکست خورده بودند سخت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی کیخسرو شتافت پیران شب و روز می تاخت تا بکنار رودی که «کلرزیون» نامیده میشد برسید، و برای اینکه لشکر از رود بگذرند پراکنده شدند.

در ساحل دیگر رود کیخسرو و گیو خفته بودند و فرنگیس دیده بان می کرد. چون درفش پیران را بدید بشتاب خسرو و گیو را آگاه ساخت.

گیو در این رزم چاره کرد و چنان نمود که می گریزد تا پیران از آب بگذشت و از سپاه دور افتاد، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساخت و دستش را بیست.

پس جامه او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاخت، و آنان را پراکنده ساخت.

گیو پیران را بسته نزد کیخسرو آورد و چون سوگند خورده بود که خون وی بریزد خواست او را بکشد. فرنگیس و خسرو از گیو خواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد، و برای اینکه بسوگند خود کار کرده باشد گوش وی را با خنجر بدرد تا خونس بریزد، و گیو چنین کرد.

آنگاه دست پیران را سخت بیست و پیمان نهاد که جز گلشهر دیگری آن بند را نگشاید، و پیران پیمان را بسوگند استوار کرد، و دست بسته برانشست و باز گشت.

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه بشتاب بگذشتند تا برود  
 جیحون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند، و  
 چون نگهبانان بهانه جستند، بناچار با سبب جیحون در شدند و بیاری  
 پاك یزدان از آن بگذشتند، و افراسیاب که خبر یافته و از پی آنان  
 شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند.

چون کیخسرو بشهر « زم » رسید گیو بیکی بایران فرستاد.  
 فرستاده گیو نخست باصفهان رفت و گودرز را مژده داد. و چون  
 این خبر در اصطخر بکاوس، و در سیستان برستم رسید، هریک  
 جدا گانه جشنی ساختند و دینار و درم بر افشاندند.

پس سران و دلاوران ایران باصفهان گرد آمدند و از آنجا  
 پیشباز کیخسرو شتافتند، و چون بشاه پیوستند فرود آمدند و روی  
 برخاک سوختند و همگان شادان باصفهان باز آمدند و از آنجا باصطخر رفتند.

چون کاوس فرزند رابدید از شادمانی اشک بچشم آورد  
 و روی او ببوسید و در کنار خویش نشاند و از هر در پرسش فرمود  
 و کیخسرو بادب و خردمندی پاسخ باز داد.

از سران و پهلوانان ایران طوس، با گودرز یان و دیگران  
 در پادشاهی کیخسرو و همدستان نبود، و فریبرز پسر کاوس راسز او ار تر  
 می شمرد، و از این در سخنها رفت، و میان بزرگان آشتگی هویدا  
 گشت. کیکاوس طوس و گودرز را بخواست و سخن هر دو بشنید و  
 بانجام چنین رای داد که پادشاهی ایران از آن فرزندیست که «دژبهن»  
 را در نزدیکی اردبیل بگشاید و از اهریمنان بپردازد.

نخست فریبرز و طوس بدژ بهمن لشکر کشیدند و با کوشش بسیار بآن راه نیافتند .

پس کیخسرو و گودرزیان بدانجا رفتند و طلسم دژ را بگشودند و کامیاب باز گشتند، و با این پیروزی طوس و فریبرز بادیگر بزرگان بیادشاهی کیخسرو گردن نهادند .

چو کاوس بر تخت زرین نشست	گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشانند بر جای خویش	ز گنججور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج	بکرسی شد از مایه ورتخت عاج
شاهی ورا آفرین خواندند	بسی زر و گوهر بر افشانند
جهانرا چنین است ساز و نهاد	ز یکدست بستد بدیگر بداد
اگر دل توان داشتن شادمان	بمان ای پسر جاودان در جهان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش	مکن روز را بردل خویش پخش <sup>۱</sup>
بخور هر چه داری فزونی بده	تو رنجیده <sup>۲</sup> بهسر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد	همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است	جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش داد گر	همی شادی آرای و انده مخور

۱ - بخش : پراکنده و پریشان ۲۰ - یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج برده .

### پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان	دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاہ	چگونه فرستد بتوران سپاہ
گر از بخشش کردگار سپهر	مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان	ازین نامور نامۀ باستان
اگر پادشاهی بود در گهر	بباید که نیکی کند تاجور
سزد گر گمانی بری بر سه چیز	کزین سه گذشتی چهار است نیز <sup>۱</sup>
هنر بانثراد است و با گوهر است	سه چیز است و هر سه ببند اندر است
گهر آن که بافر یزدان بود	نیازد بید دست و بد نشود
نژاد آن که باشد ز تخم پدر	سزد کاید از تخم پا کیزه بر
هنر آن که آموزی از هر کسی	بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
چو این هر سه یابی خرد بایدت	شناسندۀ نیک و بد بایدت
چو این چار با یکتن آید بهم	بیا ساید از آز و از رنج و غم
مگر مرگ کرمگ خود چاره نیست	وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی نیاز	همش بخت سازنده بود از فراز

\* \*

چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد	جهان یکسر از کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را	بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد	دل غمگنان از غم آزاد کرد

۱ - در این ابیات می فرماید میتوانی تصور کنی که چهار چیز موجب رستگاری و خوشبختی است: هنر، نژاد، گوهر، و چهارمی آن خرد است و کیخسرو گذشته از اینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود.



از ابر بهاری ببارید نم  
 زمین چون بهشتی شد آراسته  
 جهان پرشد از خوبی و ایمنی  
 همه بوم ایران سرا سر بگشت  
 هر آن بوم و برکان نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 بهر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همان بدره از گنج میخواستی  
 وز انجا سوی شهر دیگر شدی  
 چنین تا در آذر آبادگان  
 همی خورد باده همی تاخت اسب  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 پیامد خرامان از آنجایگاه  
 نشستند با او بهم شادمان  
 چو پرشدسراز جام روشن گلاب  
 چو روز درخشان بر آورد چاک  
 جهاندار بنشست و کاوس کی  
 ابا رستم گرد و دستان بهم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آنکه او با سیاوش چکرد  
 بسا پهلوانان که پیچان شدند  
 زروی زمین زنگ بز دود و غم  
 ز داد و ز بخشش پر از خواسته  
 زبد بسته شد دست اهریمنی  
 بآباد و ویرانی اندر گذشت  
 تبه بود و ویران ز بیداد بود  
 ز داد و ز بخشش نیامد برنج  
 چنان چون بود مردم نیکبخت  
 بدینار گیتی بیاراستی  
 همان بامی و تخت و افسر شدی  
 بشد با بزرگان و آزادگان  
 پیامد سوی خان آذر گشسب<sup>۱</sup>  
 بآتشکده بر نیایش گرفت  
 نهادند سر سوی کاوس شاه  
 نبودند جز شادمان يك زمان  
 بخواب و باسایش آمد شتاب  
 بگسترد یاقوت بر تیره خاک  
 دو شاه سرافراز و دو نیک پی  
 همی گفت کاوس هریش و کم  
 دورخ را بخون دودیده بشست  
 چگونه از ایران بر آورد گرد  
 زن و کودک خرد بیجان شدند

۱ - آتشکده آذر گشسب [آذر گشسب] پرستشگاهی بسیار معروف در آذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری زیارت آن میرفته اند. ( و نیز رجوع شود بصفحه ۱۰۶ )

بسی شهر بینی از ایران خراب  
 کنون از توسوگند خواهم یکی  
 که پرکن کنی دل ز افراسیاب  
 بخویشی مادر بدو نگروی  
 بگنج و فزونی نگیری فریب  
 چو بشنید ازو شهریار جوان  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه  
 که هرگز نییچم سوی مهر اوی  
 یکی خط نوشتند بر پهلوی  
 گوا کرد دستان و رستم بر آن  
 بزهار در دست رستم نهاد  
 وزان پس همی خوانومی خواستند  
 ببوندن یکمفته با رود و می  
 جهاندار هشتم سر و تن بشست  
 بپیش خداوند گردان سپهر  
 شب تیره تا بر کشید آفتاب  
 همیگفت کایداد گر يك خدای  
 تودانی که سالار توران سپاه  
 بویران و آباد نفرین اوست  
 بر این مرز با ارز آتش بریخت  
 به بیداد خون سیاوش بخاک  
 دل شهریاران پر از بیم اوست  
 تبه گشته از دست افراسیاب  
 نباید که پیچی ز داد اندکی  
 دم آتش اندر نیاری بآب  
 نییچی و گفت کسی نشنوی  
 بپیش از فراز آیدت یا نشیب  
 سوی آتش آورد روی و روان  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بمهر و بماه و بدیهم و گاه  
 نبینم بخواب اندرون چهر اوی  
 بمشک از بر دفتر خسروی  
 بزرگان لشکر همه همچنان  
 چنین عهد و سوگند و این رسم و داد  
 دگر گونه مجلس بیاراستند  
 بزرگان در ایوان کاوس کی  
 بیاسود و جای نیایش بجست  
 برفت آفرین را بگسترده مهر  
 خروشان همی بود دیده پر آب  
 جهاندار روزی ده رهنمای  
 نه پرهیز دارد نه ترس از گناه  
 دل بیگناهان پر از کین اوست  
 همه خاک غم بر دلیران بییخت  
 همیریخت او جان ما کرد چاک  
 بلای جهان تخت و دیهم اوست

تو دانی مراورا که بدگوهر است  
 فراوان بمالید رخ بر زمین  
 وز آنجا بگه شد سوی تخت باز  
 چنین گفت کای نامداران من  
 بپیمودم این بوم ایران براسب  
 ندیدم کسی را که دلشاد بود  
 همه خستگانند ز افراسیاب  
 نخستین جگر خسته او منم  
 بایران زن و مرد از او پر خروش  
 کنون گر همه ویژه یار منید  
 بکین پدر بست خواهم میان  
 بدانید کوشد بیدیش دست  
 بزرگان بیاسخ بیاراستند  
 بگفتند کای شاه دل شاد دار  
 تن و جان ما سر بسر پیش تست  
 رخ شاه شد چون گل ارغوان  
 بریشان فراوان بگفت آفرین  
 پس کی خسرو و دلیران پهلوانان ایران را بشمرد، و از  
 آن پس در گنج بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنی و گسترده  
 و دیگر خواسته بر دلاوران بپشاند.

درین هنگام رستم بکی خسرو گفت که در زابلستان شهری  
 آباد و نیکوست که پس از منوچهر بتوران پیوسته است، و اکنون  
 باژوسا و آن بتوران میبرند، و فرمان خواست تالشگری برای بازگرفتن

آن شهر گسیل شود. کیخسرو بپذیرفت و فرامرز را برای کشودن  
آن شهر برگزید.

برستم چنین پاسخ آورد شاه که جاوید بادی همین است راه  
فرامرز را ده سپاهی گران چنانچون بیاید ز جنگ آوران  
گشاده شود کار بر دست اوی بکام نهنگان شود شست اوی  
دیگر روز کیخسرو برپیل نشست و فرمان داد که سران  
و سواران آراسته از برابر او بگذرند.

بر آمد تیره ز درگاه شاه رده بر کشیدند بر بازگام  
نهادند بر گوهه پیل تخت بیار آمد آن خسروانی درخت  
بیامد نشست از بر پیل شاه نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
همیزد میان سپه پیل گام ابا زنگ زرین و زرین ستام  
ز تیغ وز گرز و زکوس و زگرد سیه شد زمین آسمان لاجورد  
زدربا توگوئی که برخاست موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
سرا پرده بردند از ایوان بدشت سپهر از خروشیدن آسیمه<sup>۱</sup> گشت  
همی بود بر پیل در پهن دشت بدان تا سپه پیش او درگذشت  
نخستین فریبرز بد پیش رو گذر کرد پیش جهاندار نو  
همیرفت با ناز و با زیب و فر سپاهی همه غرقه در سیم و زر  
پشش باز گودرز گشواد بود که گیتی برای وی آباد بود  
بچپش همیرفت رهام نیو سوی راستش چون سرافراز گیو  
پس پشت شیدوش بد با درفش زمین گشته زان شیرپیکر بنفش  
هزاران پس پشت او سر فراز عنان دار با نیزه های دراز  
نیرو پسر بود و هفتاد و هشت از ایشان بند جای برپهن دشت

۱ - آسیمه: شوریده و مضطرب.

پس پشت گودرز گستهه بود  
 ابا لشکر گشن آراسته  
 پس گستهه اشکش تیز هوش  
 سپاهی زگردان کوچ و بلوچ  
 گزیده پس اندرش فرهاد بود  
 سپاهش همه تیغ هندی بدست  
 همه شاهزاده ز تخم قباد  
 گرازه سر تخمه گیوگان  
 دمان از پش زنگه شاوران  
 پس او نبرده <sup>۳</sup> فرامرز بود  
 ابا کوس و بیل و سپاه گران  
 ز کشمیر و از کابل و نیمروز  
 درفش بسان دلاور پدر  
 بیامد بسان درختی بیار  
 دل شاه گشت از فرامرز شاد  
 بدو گفت پرورده پیلتن  
 تو فرزند بیداردل رستمی  
 کنون مرز هندوستان متراست  
 کسی کو برزمت نبندد میان  
 ترا دادم این پادشاهی بدار  
 بهر جایگه یار درویش باش

که فرزند بیدار گزدهم بود  
 پر از گرز و شمشیر و پر خواسته  
 که بارای دل بودو بامغز و توش  
 سگالیده جنگ <sup>۱</sup> مانند غوج  
 کز و لشکر خسرو آباد بود  
 زره سغدی وزین توزی <sup>۲</sup> نشست  
 بریشان همه فر یزدان و داد  
 پس او همی رفت با و یژگان  
 بشد با دلیران و کند آوران  
 که با فر و با برز و با ارز بود  
 همه جنگجویان و کند آوران  
 همه سر فرازان گیتی فروز  
 که کس را نبود ز رستم گذر  
 بسی آفرین کرد بر شهریار  
 همی کرد با وی بسی پند یاد  
 سرافراز باشد بهر انجمن  
 ز دستان سامی و از نیرمی  
 ز قنوج تاسیستان مر تراست  
 چنان کن که او را نباشد زیان  
 بهر جای خیره مکن کار زار  
 همی راد بر مردم خویش باش

۱ - سگالیدن : اندیشیدن ، و این ترکیب جنگ دیده و آزموده معنی  
 میدهد . ۲ - توز پوست درختی است که بر زین و کمان و امثال آن  
 می پیچیده اند . ۳ - نبرده : مبارز و جنگجو .

بین تا همی دوستدار تو کیست  
 خردمند و انده گسار تو کیست  
 ببخش و بیارای و فردا مگوی  
 که فردا مگر تنگی آرد بروی  
 مشو در جوانی خریدار گنج  
 ببیرنج کس هیچ منمای رنج  
 مکن ایمنی در سرای فسوس  
 که که سندروس است و گه آبنوس<sup>۱</sup>  
 ز تو نام باید که ماند بلند  
 مگر دل نداری ز گیتی نژند  
 مرا و ترا روز هم بگذرد  
 دمت چرخ گردان همی بشمرد  
 دلت شادمان باید و تن درست  
 سه دیگر بین تا چه بایدت جست  
 جهان آفرین از تو خشنود باد  
 دل بدسگالانت پر دود باد  
 چو بشنید پند جهاندار نو  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت  
 پیاده شد از باره تند رو  
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی  
 بتابید سر سوی راه دراز  
 نخستین بنرمی سخنگوی باش  
 که ای نامور پور پر خاشجوی  
 چو کارت بنرمی نگردد نکوی  
 درشتی کن آنگاه و پسر رزم جوی  
 همه کارها را سر انجام بین  
 در داد برداد خواهان میند  
 پیاموختش رزم و بزم و خرد  
 در داد برداد خواهان میند  
 پر از درد از آن جایکه بازگشت  
 بیاموختش رزم و بزم و خرد  
 سپهد فرود آمد از پیل مست  
 پیاموختش رزم و بزم و خرد  
 گر از ان بیامد پیرده سرای  
 یکی باره تیز رو بر نشست  
 دلی پر زبرد و سری پر زرای

۱ - سندروس صمغی است سرخ رنگ ، و آبنوس چوبیست سیاه ، و مقصود

این که دنیا گاهی خوش و روشن و گاهی ناخوش و تاریکست .

چو رستم بیامد بیامرد می  
همی گفت شادی ترا مایه بس  
کجا توروسلم و فریدون کجاست؟  
بیوئیم و رنجیم و گنج آکنیم  
سرا انجام از او بهره خاکست و بس  
بکوشیم و از کوشش ما چه سود؟  
بدو نیک بر ما همی بگذرد  
بجام بزرگ اندر افکنند پی  
ز فردا نگوید خردمند کس  
همه ناپدیدند و با خاک راست  
بدل در همه آرزو بشکنیم<sup>۱</sup>  
رهائی نیابد از آن هیچ کس  
کز آغاز بود آنچه بایست بود  
خردمند مردم چرا غم خورد؟

### داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای خویش  
ز کشور بر آمد سرا سر خروش  
بشد طوس با کاویانی درفش  
چو لشکر همه نزد شاه آمدند  
بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
ببایست با اختر کاویان  
نیاززد باید کسی را براه  
کشاورز یا مردم پیشه ور  
نباید که بر وی وزد باد سرد  
نباید نمودن بیی رنج رنج  
نشست از بر تخت برجای خویش  
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش  
بپای اندرون کرده زرینه کفش  
دمان با درفش و کلاه آمدند  
که طوس سپهد پیش سپاه  
بفرمان او بست باید میان  
چنین است آئین تخت و کلاه  
کسی کو بر زمت نبندد کمر  
مکوشید جز با کسی هم نبرد  
که بر کس نماند سرای سپنج  
کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود بامادرش که دختر  
پیران و یسه است در کلات هستند، و فرود جوانی است رزمجوی،

۱ - آرزو بدل شکستن : کام نراندن و بهره بر نگرفتن .

از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگذران . طوس پذیرفت  
و لشکر براند تابسر دوراهی رسید که یکسوراه بیابان بود و دیگر راه  
بکلات می پیوست ، طوس ازدشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان  
داد براه کلات روند و هر چند گودرز او را پند داد سود نبخشید .  
از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در با  
ما در رای زد . جریره وی را پند داد که بالشکر برادر نستیزد ، و از  
سپهدار و سپاه پذیرائی کند ، و خود نیز بکین تیزی پدر کمر بندد .  
چون فرود پهلوانان ایران رانمی شناخت جریره نام و نشان بهرام  
و زنگه شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و « تخوار »  
را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد .

جوانرا سر بخت بر گشته بود	برفتند پویان تخوار و فرود
نه تندی بکار آید از بن نه مهر	از افراز چون کثر بگرد سپهر
که دیدار بودند ایران گروه	گزیدند تیغ یکی برز کوه
بدیدند نا گه فرود و تخوار	چو ایرانیان از بر کوهسار
فرماند بر جای پیلان و کوس	برآشت از ایشان سپهدار طوس
سواری بباید همی هوشیار	چنین گفت کز لشکر نامدار
براند دمان تا سر برز کوه	که جوشان شود زین میان گروه
بدان تند بالا زبهر چه اند؟	بیند که این دو دلاور که اند؟
زند بر سرش تازیانه دو بست	گر ایدونکه از لشکر ما یکیست
ببندد کشانش بیارد بروی	و گر باشد او نیز پر خاشجوی



و گرز آنکه باشد ز کار آگهان<sup>۱</sup> که بشمرد خواهد سپه را نهان  
هم آنجا بدو نیم باید زدن فروهستن از کوه و باز آمدن  
بسالار بهرام گودرز گفت که این کار بر مانماند نهفت  
روم هر چه گفתי بجای آورم سر کوه یکسر بیای آورم  
بزاد سب و آمد زیدش گروه پیر اندیشه بنهاد سر سوی کوه  
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ بغرید برسان غرنده میغ  
چه مردی بدو گفت بر کوهسار؟ نبینی همی لشکر بی شمار؟  
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس ترسی ز سالار بیدار طوس  
فرو دش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی تو تندی مساز  
سخن نرم گوی ای جهان دیده مرد میالای لب را بگفتار سرد  
نه توشیر جنگی نه من گوردشت بدینگونه بر ما نباید گذشت  
فزوننی نداری تو چیزی ز من بگردی و مردی و نیروی تن  
سرو پای و دست و دل و مغز و هوش زبان سراینده و چشم و گوش  
نگه کن بمن تا مرا نیز هست اگر هست بیهوده منمای دست<sup>۲</sup>  
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی شوم شاد اگر رای فرخ نهی  
فرو د آن زمان گفت سالار کیست؟ بجنگ اندرون از در کار کیست؟  
بدو گفت بهرام سالار طوس که با اختر کاویانست و کوس  
زگردان چو گودرز و رهام گیو چوشیدوش و گرگین و فرهادنیو  
بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبردی و بگذاشتی کار خام

۱- کار آگاه : جاسوس . ۲- دست نمودن : اعتراض و انکار کردنست  
ظاهرا بوسیله حرکت دست ، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن ، و در شاهنامه  
باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید :  
بمان تا بگویم همه هر چه هست یکی گر دروغست بنمای دست

بدو گفت بهرام کای شیر مرد  
 چنین داد پاسخ مراو را فرود  
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه  
 بدو گفت بهرام کای نیکبخت  
 فرودی تو ایشهریار جوان  
 بدو گفت آری فرودم درست  
 بدو گفت بهرام بنمعی تن  
 بهرام بنمود بازو فرود  
 بدانست کو از نژاد قباد  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 فرود آمد از اسب شاه جوان  
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد  
 بر آن آدمم من برین تیغ کوه  
 پیروسم بدانم که سالار کیست  
 یکی سور سازم چنانچون توان  
 سزد گر بگوئی تو با پهلوان  
 بباشیم يك هفته ایدر بهم  
 بهشتم چو برخیزد آوای کوس  
 میان را ببندم بکین پدر  
 بدو گفت بهرام کای شهریار  
 بگویم من این هر چه گفتم بطوس

۱ - نشان نوادگیان خالی بوده که بر بازو داشته اند چنانکه گیو هم  
 کیخسرو را بدان شناخت .

ولیکن سپهبد خردمند نیست  
 بشورید با گیو و گودرز و شاه  
 همیگفت ، از تخمه نو ذرم  
 بمژده من آیم چو او گشت رام  
 وگر جز من آید ز لشکر کسی  
 چو بهرام برگشت باطوس گفت  
 بدان کان فرود است فرزند شاه  
 شما را بدل دوستدار آمدست  
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس  
 ترا گفتم او را بنزد من آر  
 گراوشهریارست من خود که ام ؟  
 نبینم ز خود کامه گودرزبان  
 تورفتی و باوی زدی داستان  
 بترسیدی از بی هنر یک سوار  
 وزان پس چنین گفت باسرکشان  
 یکی نامور خواهم و ناججوی  
 سرش را بخنجر ببرد ز تن  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 بترس از خداوند خورشیدوماه  
 که پیوند شاهست و همزاد اوی  
 سپهبد شد آشفته از گفت اوی  
 بفرمود تا نامبردار چند

سرو مغز او از در پند نیست  
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه  
 جهانرا بشاهی خود اندر خورم ،  
 ترا پیش لشکر برم شاد کام  
 نباید برو بودن ایمن بسی  
 که با جان پاکت خردباد جفت  
 سیاوش ، کجا کشته شد بی گناه  
 بدین کینه او نیز یار آمدست  
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس  
 سخنرا مکن هیچ از او خواستار  
 بدین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟  
 مگر آنکه دارد سپه رازبان  
 بشاهیش گشتی تو همداستان  
 نه شیر ژبان بود بر کوهسار  
 که ای نامداران و دشمن کشان  
 کز ایدر نهند سوی آن ترک روی  
 پیش من آرد درین انجمن  
 مکن هیچ بر خیره تیره روان  
 دلت را بشرم آور از روی شاه  
 سوار است نام آور و جنگجوی  
 نشد پند بهرام یل جفت اوی  
 بتازند تا سوی کوه بلند

زگردان فراوان بدو ساختند نبرد ورا گردن افراختند  
 نخست «ریو» داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه بر شد.  
 تخوار نام و نشان وی را فرود بگفت و فرود را بکشتن ریو برانگیخت.  
 «زر سب» پسر طوس بکین تیزی ریو شتافت و او نیز بدست فرود  
 کشته شد. طوس دژم و خشمگین خود عنان اسب را بکوه بر پیچید  
 فرود اسب او را با تیر بیفکند و با گيو نیز بدینسان کرد. ایرانیان  
 از کشته شدن ریو و زرسب، و زبونی طوس و گيو سخت بر آشفتند  
 و یکبارگی بچنگک دل نهادند.

پس بیژن اسبی کوه پیما از گستههم بگرفت و چون فرود  
 اسب وی را نیز با تیر بیفکند پیاده بر فراز کوه شد. فرود با او  
 پایداری نتوانست کرد بدژ پناه برد و بایاران خود بچنگک در آمد.  
 ایرانیان پس از رزمی سخت دژ را گشودند و فرود در کار زار  
 کشته شد.

ببازیگری ماند این چرخ مست	که بازی بر آرد بهفتاد دست <sup>۱</sup>
زمانی بیاد و زمانی بمیغ	زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی نا سزا	زمانی خود آرد زسختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه	زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نژادی خردمند مرد	ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
بزاد و بسختی و نا کام زیست	بدان زیستن زار باید گریست

۱ - چنانکه در آیات بعد بیان شده مراد اینست که چرخ بانواع گوناگون  
 شخص را هلاک می کند.

سرانجام خاکست بالین اوی  
 فرود سیاوش بی کام و نام  
 جریره یکی آتشی بر فروخت  
 یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست  
 شکمشان بدرید و ببرید پی  
 بیامد بیالین فرخ فرود  
 دور خرا بروی پسر بر نهاد  
 چو بهرام نزدیک آن باره شد  
 بیامد بیالین فرخ فرود  
 بایرانیان گفت کز کرد گار  
 بید بس دراز است دست سپهر  
 ز کیخسرو اکنون ندارید شرم  
 ز خون برادر چو آگه شود  
 چنین گفت گودرز باطوس و گویو  
 که تندی پشیمانی آردت بار  
 که تیزی نه کار سپهبد بود  
 خرد باید اندر سر مرد کار  
 هنر با خرد در دل مرد تند  
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم  
 چنین پاسخ آورد کز بخت بد  
 بفرمود تا دخمه شاهوار  
 چنین است هر چند مانیم دیر  
 دریغ آن دل ورای و آئین اوی  
 چو شد زینجهان نا رسیده بکام  
 همه گنجها را باتش بسوخت  
 در خانه نازی اسبان بیست  
 همی ریخت بر رخ همه خون و خوی  
 بر جامه او یکی دشنه بود  
 شکم بر درید و برش جان بداد  
 زاندوه یکسر دلش پاره شد  
 رخش پر زآب و دلش پر زدود  
 بترسید و از گردش روزگار  
 بیداد گر بر نگردد بمهر  
 که چندان سخن گفت باطوس نرم  
 همان شرم و آزرم کوته شود  
 همان نامداران و گردان نیو  
 تو در بوستان تخم تندی مکار  
 سپهبد که تیزی کند بد بود  
 که تندی و تیزی نیاید بکار  
 چو تیغی که گردد بزنگار کند  
 بیارید و آمد ز تندی و خشم  
 بسی رنج و سختی بمردم رسد  
 بکردند بر تیغ آن کوهسار  
 نه پیل سر افراز ماند نه شیر

## جنگ «پشن» یا «لادن» (۱)

طوس پس از کشته شدن فرود لشکر به «کاسه رود» راند  
 پهلوان تورانی «پلاشان» راه بر ایرانیان گرفت و در رزم کشته شد  
 و سپاه او پراکنده شدند و با فراسیاب آگهی بردند.  
 درین هنگام يك هفته برفی شگرف بارید و ایرانیان دچار  
 سرما و سختی شدند.

یکی ابر تنگ اندر آمد نه خرد      ز سردی همان لب بهم بر فسرد  
 سرا پرده و خیمها گشت یخ      کشید از بر کوه بر برف نخ  
 همه کشور از برف شد ناپدید      بيك هفته کس روی هامون ندید  
 خورو خواب و آرامگه تنگ شد      تو گفتی که روی زمین سنگ شد  
 کسی را نبد یاد روز نبرد      همی اسب جنگی بکشت و بخورد  
 تبه شد بسی مردم و چار پای      یکی را نبد خنگ جنگی بجای  
 بهشتم بر آمد بلند آفتاب      جهان شد سراسر چو دریای آب  
 برای اینکه راه تاخت و تاز ایرانیان بر توران بسته باشد  
 فراسیاب سدّی از هیزم در مرز کاسه رود چون کوهی بر آورده بود  
 و کی خسرو از گیو پیمان گرفته بود که بدان سدّ آتش در زند.

۱ - گفته اند که در جنگ پشن ایرانیان بسپهداری طوس، و در جنگ لادن  
 بسپهداری فریبرز شکست یافتند، و بعضی این دو رزم را یکی دانسته اند  
 (رجوع شود به فرهنگ های پارسی)، فردوسی در اینجا نامی از پشن یا لادن  
 نمیبرد ولی مخصوصاً در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یاد کرده،  
 و چنین مستفاد میشود که لادن نام رزمگاهی بوده که جنگ پشن در آنجا  
 واقع شده:

وزان پس بکین سیاوش سپاه      سوی کاسه رود اندر آمد براه  
 بلادن که آمد سپاه گشن      شیخون بایران بجنگ پشن  
 در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاون ضبط شده.

درین هنگام گيو فرمان شاه را بكار بست، و پس از سه هفته سپاه ایران از برف و آتش رستند و به «گرو کرد» رفتند که مرزبان آنجا تژاو داماد افراسیاب بود. تژاو نیز شکست یافت و بگریخت.

از این سو پیران بفرمان افراسیاب با صد هزار سوار بجلو گیری طوس شتافت و کار آگهان پیرا کند و از پیراه براند، و چون آگهی یافت که ایرانیان بمستی و میگساری گرائیده اند و سوار و طلا یه براه ندارند ناگهان در نیم شب بر آنان تاخت و رزمی بزرگ دریوست. در این رزم ایرانیان سخت شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباہ گشت سرانجام سرا پرده و ساز و برگ باز گذاشته بکوه پناه جستند.

سپهد ز هامون چو بر کوه شد	زیبکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان	برآمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدانکه زیست	بدان خسته و بسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای	نه اسب و نه مردان جنگی بیای
چنین است آئین و رسم جهان	که کردار خویش از تو دارد نهان
کجا با تو در پرده بازی کند	ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در چنگ آز	چه دانیم باز آشکارا ز راز؟
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد	چه دانی که باتو چه خواهند کرد؟

\*\*

رونده بر شاه برد آگهی	که تیره شد آنروز گار بهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید	بجو شید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس	شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر زخمش	بسوك برادر پر از آب چشم
بسوی فربرز کاوس شاه	یکی نزد پر مایگان سپاه

سرنامه بود از نخست آفرین  
 بنام خداوند خورشید و ماه  
 جهان و زمین و زمان آفرید  
 ز رخشنده خورشید تاثیرہ خاک  
 بشد طوس با کویانی درفش  
 بتوران فرستادمش با سپاه  
 دریغ آن برادر فرود جوان  
 ز کار پدر زار و گریان بدم  
 کنون بر برادر بیاید گریست  
 دریغ آن چنان گرد خسرو نژاد  
 برزم اندرون نیز خواب آیدش  
 چو نامه بخوانی هم اندر شتاب  
 سبک طوس را باز گردان بجای  
 سپهدار و سالار زرینه کفش  
 سرافراز گودرز از آن انجمن  
 مکن هیچ برجنگ جستن شتاب  
 بتندی مجوی ایچ رزم از نخست  
 فراز آور از هر سوئی ساز رزم  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 بیامد فرستاده هم زین نشان  
 بنزد فریبرز شد نامدار  
 چو بر خواند آن نامه شهریار  
 سپهدار طوس آن کیانی درفش  
 بدان کافریدش زمان و زمین  
 که او داد بر نیک و بد دستگاه  
 پی مور و کوه گران آفرید  
 همه داد بینم ز یزدان پاک  
 ز لشکر چهل مرد زرینه کفش  
 برادر شد از کین نخستین تباہ  
 سر نامداران و پشت گوان  
 پراز درد یکچند بریان بدم  
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست؟  
 که طوس فرو مایه دادش بیاد  
 چو با می نشیند شتاب آیدش  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 ز فرمان مگرد و مزین هیچ رای  
 تو باشی بر آن کویانی درفش  
 بهر کار باشد ترا رایزن  
 ز می دور باش و میماید خواب  
 همیش تا خسته گردد درست  
 مبادا که آید ترا رای بزم  
 فرستاده را گفت بر کش براه  
 بنزدیک آن نامور پهلوان  
 بداد آتزمان نامه شهریار  
 جهانرا درختی نو آمد بیار  
 ابا کوس و بیلان و زرینه کفش



بدست فریبرز بسپرد و گفت  
 برفت و بیرد آنکه بد نوذری  
 بره بر نکرد ایچ گونه درنگ  
 زمین را ببوسید در پیش شاه  
 بدشنام بکشاد لب شهریار  
 وزان پس بدو گفت کای بدنشان  
 ترسی همی از جهاندار پاک؟  
 کیانی کلاه و کمر دادمت  
 نگفتم مرو سوی راه «جرم»  
 نخستین بکین من آراستی  
 ترا پیش آزادگان کار نیست  
 از آن پس که رفتی بدان رزمگاه  
 ترا جایگه نیست در شارسان  
 نژاد منوچهر و ریش سفید  
 و گرنه بفرمودمی تا سرت  
 برو جاودان خانه زندان تست  
 همان گوهر بد نگهبان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز بسپهداری برگزیده گشت  
 با پیران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ درنشوند تا خستگان  
 بهبودی یابند. پس ازسی روز دیگر بار دو سپاه رده بستند و جنگی  
 گران در پیوست. تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را  
 توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد و بدامان کوه پناه برد.

همی بود بر جای گودرز و گیو ز لشکر بسی نامداران نیو

چو گودرز گشواد بر قلبگاه      درفش فریبرز کاوس شاه  
 ندید و یلان سپه را ندید      بگردار آتش دلش بر دمید  
 عنان کرد پیچان براه گریز      بر آمد زگودرزیان رستخیز  
 بدو گفت کیو ای سپهدار پیر      بسی دیده گرز و کویال و تیر  
 اگر تو زیبران بخواهی گریخت      بیاید بسر بر مرا خاک بیخت  
 نماند کسی زنده اندر جهان      ز گردان و از کار دیده مهان  
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست      درنگی تر از مرگ پتیاره نیست  
 چو پیش آمد این روزگار درشت      ترا روی بینند بهتر که پشت  
 نیچیم ازین جایگه سرز جنگ      نیاریم بر خاک گشوادنگ  
 ز دانا تو نشمیدی این داستان      که بر گوید از گفته باستان  
 که گر دو برادر نهد پشت پشت      تن کوه را خاک ماند بمشت  
 تو هستی و هفتاد جنگی پسر      زدوده بسی پیل و شیران نر  
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم      وگر کوه باشد ز جا بر کنیم  
 چو گودرز بشنید گفتار کیو      بدید آن سروترگ خویشان نیو  
 پشیمان شد از دانش و رای خویش      بیفشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز بهیژن فرمان داد که بنزد فریبرز رود و وی  
 را بکارزار برگرداند، وگر نه درفش کاویان را از او بگیرد که درکارزار  
 بر افراخته ماند.

فریبرز خود بازنگشت و درفش را نیز نداد. بیژن خشمگین  
 شد و درفش کاویان را بدو نیم ساخت و نیمی را که فراچنگ آورده  
 بود برافراخت. تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و رزمی  
 گران در پیرامون درفش پیوست و «ریو» پسر کاوس کشته شد.

تورانیان خواستند تاج ریو بر بایند و ایرانیان از این ننگ  
بر آشوفتند و آتش جنگ تیز تر گشت، سرانجام بهرام تاج ریورا  
بنیزه از میدان برگرفت.

چون شب فرارسید گودرزبان خسته و فرسوده بکوه رفتند  
و بفریبرز پیوستند. این جنگ نیز بشکست سخت ایرانیان پایان یافت  
و بسیاری از ایرانیان کشته شدند. از نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه  
شد و از فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند.

### داستان بهرام

وزان پس چو هر دو سپه آرמיד      شب تیره يك بهره اندر کشید  
دوان رفت بهرام پیش پدر      که ای باب نام آور پر هنر  
بدانگه که آن تاج برداشتم      بنیزه بابر اندر افراشتم  
یکی تازیانه ز من گم شده است      چو گیرند بی مایه ترکان بدست  
بهرام پر مایه باشد فسوس      جهان پیش چشم بود آبنوس  
نشسته بر آن چرم نام منست      سپهدار ترکان بگیرد بدست  
شوم زود تازانه باز آورم      اگر چند رنج دراز آورم  
بدو گفت گودرز پیر ای پسر      همی بخت خویش اندر آری بسر  
ز بهر یکی چوب بسته دوال      شوی خیره اندر دم بد سگال  
چنین گفت بهرام جنگی که من      نیم بهتر از دوده و انجمن  
بجائی توان مرد کاید زمان      بکثری چرا برد باید گمان؟  
بدو گفت گیو ای برادر مرو      فراوان مرا تازیانه است نو  
یکی دسته را سیم و زر اندر است      دوالش بخوشاب پر گوهر است  
یکی نیز بخشید کاوس شاه      ز گوهر بسان فروزنده ماه  
دگر پنج دارم همه زر نگار      برو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت از ایدر مرو  
 چنین گفت با گیو بهرام گرد  
 شمارا ز رنگ و نکار است، گفت  
 بر او رای یزدان دگر گونه بود  
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب  
 بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 بگرد برادر یکایک بگشت  
 از آن نامداران یکی خسته بود  
 همی باز دانست بهرام را  
 بدو گفت کای شیر من زنده ام  
 دو روزست تا نان و آب آرزوست  
 بشد نیز بهرام تا پیش او  
 برو گشت گریان و پیشش نشست  
 بدو گفت مندیش کاین خستگیست  
 چو بستم کنون سوی لشکر شوی  
 یکی راز گمراهی آورد باز  
 وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت  
 فرو داد آمد از اسب و آن بر گرفت

یکی جنگ خیره میارای نو  
 که این ننگ را خرد نتوان شمرد  
 مرا آنکه شد نام با ننگ جفت  
 همه گردش چرخ و ازونه بود  
 سر مرد بیپوده گیرد شتاب  
 درخشان شده روی گیتی زماه  
 بر آن داغدل بخت بر کشتگان  
 که بودند افکنده بر پهن دشت  
 بشمشیر، لیکن بجان رسته بود  
 بنالید و پرسید ازو نام را  
 بر کشتگان اندر افکنده ام  
 مرا بر یکی جامه خواب آرزوست  
 بجان مهربان و بدل خویش او  
 همه کرته<sup>۱</sup> بدریدو زخمش بیست  
 تبه بودن این زنا بستگیست  
 وزین خستگی زود بهتر شوی  
 ز گمراهی خود ندانست راز<sup>۲</sup>  
 همیگشت تا تازیانه بیافت  
 وز اسبان خروشدن اندر گرفت

۱ - کرته : جامه . ۲ - مفاد بیت اینکه او را براه راست در آورد  
 و از بیم رهایی داد ، ولی از اینکه خود براهی بیمناک می رود آگاه نبود .  
 در کلمه « گمراه » معنی خطر نهانی نهفته ، و در موارد دیگر هم بهمین لطف  
 و دقت بکار رفته است .

خروش دم مادیان یافت اسب  
 سوی مادیان روی بنهاد تفت  
 همی شد دمان تا رسید اندر اوی  
 چنان تنگدل شد بیکبارگی  
 وزان جایگه تا بدان رزمگاه  
 سراسر همه دشت پر کشته بود  
 ازو سرکشان آگهی یافتند  
 که اورا بگیرند از آن رزمگاه  
 کمان را بزه کرد بهرام شیر  
 ازیشان فراوان بکشت و بخت  
 پرسید پیران که این مرد کیست؟  
 یکی گفت بهرام شیر اوژنست  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 نشست از بر باره تند تاز  
 بیامد بدو گفت کای نامدار  
 مرا با تو نان و نمک خوردنست  
 بیا تا بسازیم سوگند و بند  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 سه روز است تا ناچریده لبان  
 مرا آرزو از تو یک بارگیست  
 بجوشید بر سان آذر گشسب  
 غمی گشت بهرام و از پس برفت  
 ابا برگ و خفتان پراز آب روی  
 که شمشیر زد بر سر بارگی  
 پیاده بیمود چون باد راه  
 زمین چون گل ارغوان کشته بود  
 سواری صد از قلب بشتافتند  
 برندش بر پهلوان سپاه  
 بیارید تیر از کمان آن دلیر  
 چو شیر ژبان پیش دشمن بجست  
 وزین نامداران ورا نام چیست؟  
 که لشکر سراسر بدو روشنست  
 بلرزید بر سان برگ درخت  
 همیرفت و با او بسی رزمساز  
 پیاده چرا ساختی کارزار؟  
 نشستن همان مهر پروردنست  
 بجیزی که آید دلت را پسند  
 خردمند و بینا و روشنروان  
 همی رزم سازم بروز و شبان  
 وگرنه مرا جنگ یکبارگیست

۱ - بیت بعد مضمون مصرع اولست باین معنی که از تو اسبی میخواهم که مرا بسپاه ایران برساند و اگر نه، یکباره بجنگ دل نهاده ام.

برد مر مرا سوی آزادگان  
 بدو گفت پیران که ای ناخجوی  
 اگر نیستی بیم افراسیاب  
 ترا بارگی دادمی ای جوان  
 بگفت این و برگشت و شد باز جای  
 ز لشکر بیامد بر او تژاو  
 بیامد شتابان بدان رزمگاه  
 برو انجمن شد یکی لشکری  
 کمانرا بزه کرد بهرام گرد  
 چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت  
 چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ  
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد  
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو  
 یکی تیغ زد بر سر کتف او  
 جدا شد ز تن دست خنجر گزار  
 چو خورشید تابنده بنمود پشت  
 بیژن چنین گفت کای دلگشای  
 بیاید شدن تا ورا کار چیست  
 دلیران برفتند هر دو چو گرد  
 همه خسته و کشته جستند باز  
 دلیران چو بهرام را یافتند  
 بر پیر گودرز گشوادگان  
 ندانی که این رای را نیست روی  
 که گردد دلش زین سخن پرشتاب  
 بدان تات بردی بر پهلوان  
 دلی پر زمهر و سری پر زرای  
 ورا بیش بود از یکی پیل تاو  
 کجا بود بهرام یل بی سپاه  
 هر آنکس که بود از دلیران سری  
 بتیر از هوا روشنائی ببرد  
 چو دریای خون شد همه کوه و دشت  
 همی خون چکانید مانند میغ  
 ز تیر دلیران تنش خسته شد  
 پس پشت او اندر آمد تژاو  
 دلیر اندر آمد ز بالا بروی  
 فرو ماند از جنگ و برگشت کار  
 بدل گیوشد از برادر درشت<sup>۱</sup>  
 برادرم ناید همی باز جای  
 نباید که بر رفته<sup>۲</sup> باید گریست  
 بر آنجای پر خاش و جای نبرد  
 بدیدار بهرامشان بد نیاز  
 پراز آب و خون دیده بشتافتند

۱ - یعنی بی آرام و خشمکین شد. ۲ - در بعضی از نسخه ها «کشته»

بخاک و بخون اندر افکنده خوار  
 همیر یختند آب بر چهر او  
 چو باز آمدش هوش بگشاد چشم  
 چنین گفت با گیو کای نامجوی  
 تو کین برادر بخواه از تژاو  
 چو بهرام گرد اینسخن یاد کرد  
 پراز دردو پرکین سبک برنشست  
 بدانکه که شد روی گیتی سیاه  
 چو از دور گیو دلیرش بدید  
 ز فترک بگشاد خم کمند  
 بخاک اندر افکند خوار و نژند  
 کشانش بیاورد گیو دلیر  
 بدو گفت کاینک سر بیوفا  
 سپاس از جهان آفرین کردگار  
 که پیش از تو جان بداندیش تو  
 همیکرد خواهش مر اورا تژاو  
 همی گفت کاین بودنی کار بود  
 بکیو آنگهی گفت بهرام گرد  
 گر ایدونکه زو بر تنم بدرسید  
 سر پر گناهای بگفتا ز تن  
 برادر برادر چنان خسته دید  
 فتاده ازو دست و برگشته کار  
 پراز خون تن و دل پراز مهراو  
 تنش پرزخون بودو دل پرزخشم  
 مرا چون بیوشی بتابوت روی  
 ندارد مگر گاو با شیرتاو  
 بیارید گیو از مژه آب زرد  
 گرفته یکی تیغ هندی بدست  
 تژاو از طلایه بر آمد براه  
 عنان را بیچید و دم در کشید  
 در آورد ناگه میانش ببند  
 فرود آمد و دست کردش ببند  
 بیش جگر خسته بهرام شیر  
 مکافات سازم جفا را جفا  
 که چندین زمان بودم از روزگار  
 بر آرم کنون از تنش پیش تو  
 همیخواست از کشتن خویش تاو  
 سر من بخنجر درودن چه سود؟  
 که هر کو بزاید ببایدش مرد  
 همان درد مرگش نباید چشید  
 مبر تا کند در جهان یاد من  
 تژاو جفا پیشه را بسته دید

خروشید و بگرفت ریش ترا و  
 خروشی بر آورد کاندرا جهان  
 که گر من کشم یا کشی پیش من  
 بگفت این و بهرام یل جان بداد  
 عنان بزرگی هر آنکس که جست  
 اگر خود کشد یا کشندش بدرد  
 چو از کشتن او بپرداخت گیو  
 بیاوردش از جایگاه نبرد  
 بیا کند مغزش بمشک و عبیر  
 در دخمه کردند سرخ و کبود  
 پس از شکست های پی در پی چون ایرانیان را توانائی پایداری  
 و رزم نماند بایران باز گشتند .



بنام خداوند خورشید و ماه  
خداوند هستی و هم راستی  
خداوند کیوان و بهرام و شید  
ستودن من او را ندانم همی  
از او است پیدا زمان و مکان  
ز گردنده خورشید تا تیره خاک  
بهستی یزدان گواهی دهند  
سوی آفریننده؟ بی نیاز  
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت  
همی بی نیاز است و ما بنده ایم  
جو جان و خرد بیگمان کرده است  
جز او را مدان کرد گار بلند  
شب و روز و گردان سپهر آفرید  
چنین آمد این گنبد تیز گرد  
شگفتی ز رستم بگیتی بسی است  
سرمایه مردی و جنگ از وست  
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ  
بگفتار دهقان کمنون باز گرد

که دل را بنا مش خرد داد راه  
نخواهد ز تو کثری و کاستی  
ازویم نوید و بدویم امید  
از اندیشه جان بر فشانم همی  
پی مور بر هستی او نشان  
همان باد و آب آتش تا بناک  
روان ترا آشنائی دهند  
بباید که باشی همی در گداز  
ز کمی و بیشی و نا؟ کام و بخت  
بفرمان و رایش سر افکنده ایم  
سپهر و ستاره بر آورده است  
کز اوئیم شاد و از و مستمند  
خور و خواب و تندی و مهر آفرید  
گهی شادمانی دهد گاه درد  
کز و داستان درد دل هر کسی است  
خردمندی و دانش و سنگ از وست  
خردمند و بینا دل و مرد جنگ  
نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

## هنگامه کوه هماون

ز توران فریبرز با انجمن  
 همه سوکوار و پر از آب روی  
 بجان شرمگین نزد شاه آمدند  
 همه داغدل دست کرده بکش  
 بدیشان نگه کرد خسرو بخشم  
 ز کین برادر ز خون پدر  
 سپه را همی خوار کرد و براند  
 دلیران ایران بماتم شدند  
 بیوزش که این ایزدی کار بود  
 تو خواهشگری کن بنزدیک شاه  
 چنین است انجام و فرجام جنگ  
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه  
 بدو گفت کای خسرو بافرین  
 ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه  
 چنان دان که کس بی زمانه نمرد  
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان  
 کنون پند تو داروی جان بود  
 چوشاه جهان این سخن کرد یاد

چو گودرز و چون گیولشکر شکن  
 سوی راه ایران نهادند روی  
 جگر خسته و با گناه آمدند  
 برفتند پیشش پرستار<sup>۱</sup> و ش  
 دلش پر زدرد و پراز آب چشم  
 همی بود بیچان و خسته جگر  
 ز مژگان همی خون بر رخ برفشاند  
 پر از غم بدرگاه رستم شدند  
 کرا بود آهنگ جنگ فرود؟  
 مگر سر بیچد ز کین سپاه  
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ  
 بر آمد خروش از دربارگاه  
 ز تو شادمان تخت و تاج و نگین  
 بمن بخش هر چند بدشان گناه  
 دلت را بدین غم نباید سپرد  
 دلم پر ز تیمار شد زان جوان  
 و گرچه دل از درد بیچان بود  
 تهمتن به پیشش زمین بوسه داد

چو خورشید برزدستان از نشیب  
 بدیدید پیروزه پیراهنش  
 سپهبد<sup>۲</sup> بیامد بنزدیک شاه  
 بسی آفرین خواند بر شهریار  
 منم دل پر از غم ز کردار خویش  
 همان نیز جانم پر از شرم شاه  
 اگر شاه خشنود گردد ز من  
 شوم کین این ننگ باز آورم  
 همه رنج لشکر. بتن بر نهم  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 بسی رای زد با تهمتن در آن  
 بتوران فرستد سپهدار طوس  
 از آن پس پراکنده شد انجمن  
 چو خورشید تابنده آمد پدید  
 سپهبد بیامد دمان نزد شاه  
 بدیشان چنین گفت شاه جهان  
 ز سلم و ز تور اندر آمد نخست  
 چنین ننگ بر شاه ایران نبود  
 از ایرانیان دشت تورانیان  
 شما را همه شادمانیست رای  
 شتاب آمد از رفتن اندر وریب<sup>۱</sup>  
 پدید آمد آن لعل رخشان تنش  
 ابا گیو و گردان ایران سپاه  
 که انوشه<sup>۳</sup> بزوی تابود روزگار  
 جگر خسته از درد و تیمار خویش  
 زبان پر ز پوزش دلم پر گناه  
 وزین نامور پر گناه انجمن  
 سر پست را بر فراز آورم  
 اگر<sup>۴</sup> جان ستانم و گر سر دهم  
 داش تازه شد چون گل اندر بهار  
 چه با نامداران و کند آوران  
 ابا لشکر و پیل و بابوق و کوس  
 سوی خانه شد پهلوی<sup>۵</sup> پیلتن  
 سپیده ز خم کمان بر دمید  
 بهم با بزرگان ایران سپاه  
 که هر گز پی کین نگردد نهان  
 منوچهر آن کینه را باز جست  
 زمین پر ز خون دلیران نبود  
 پراز دست و پایست و پشت و میان  
 بکینه نجنبند همی دل ز جای

۱ - وریب: منحرف و مایل، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند  
 «اریب» هم بهمین معنی است. ۲ - مقصود طوس است. ۳ - انوشه:  
 خوش و خرم، (کنوشه باید خواند). ۴ - اگر: یا. ۵ - پهلوی: شجاع، بزرگ.

دلیران همه دست کرده بکش  
 که ایشاه نیک اختر شیر دل  
 به پیش جهانجوی خورشیدفش<sup>۱</sup>  
 همه یک یک پیش تو بنده ایم  
 ز شیران ربوده بشمشیر دل  
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار  
 نبیند ز ما شاه ازین پس گناه  
 ز شرم تو شاها سر افکنده ایم  
 بیامد سپهد سپهدار طوس  
 همه جان فشانیم در کار زار  
 بدو آفرین کرد و بر شد خروش  
 مگر تیره گردد رخ هور و ماه  
 زبس جوشن و کاویانی درفش  
 بدو داد شاه اختر و پیل و کوس  
 شده روی کیتی سرا سر بنفش  
 جهان آمد از سم اسبان بجوش  
 تو خورشید گفتی باب اندراست  
 سپهر و ستاره بخواب اندراست

چون سپاه ایران برود «شهد» رسید، پیران آگهی یافت  
 و خشمناک و دژم با گروهی از دلبران توران از آن روی رود رده  
 بر کشید. آنگاه از تورانیان سخنگوئی چرب زبان برگزید و بیامبری  
 نزد طوس فرستاد، و خوبی ها و یاریهایی که بسیاوش و کیخسرو  
 کرده بود بشمرد، و بی میلی خود را بییکار آشکار ساخت. طوس پاسخ  
 داد که سزاوار چنانست که سپاه توران را باز گذاری و خود بکیخسرو  
 پیوندی، شاه خوبیهای ترا پاداش دهد، و ترا سر افزای و بزرگی  
 بخشد. پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه ام  
 و چندی نگذرد که بایموستگان رخت بایران کشم و طوس را بدین  
 سخنان بفریفت و از دیگر سو با فراسیاب بر آنچه رفته بود نامه کرد  
 و مدد خواست. فراسیاب سپاهی بی شمار بیاری پیران فرستاد و چون  
 تورانیان آراسته و آماده شدند به یکبار در آمدند.

دو رویه سپاه اندر آمد چو کود  
 درخشیدن تیغ و زوین و خشت  
 سر سروران زیر گرز گران  
 ز خون رود گفتمی میستان شدست  
 بسی سر گرفتار دام کمند  
 کفن جوشن و بستراز خون و خاک  
 زمین ارغوان و هوا آب‌نوس  
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد  
 بنا کام می رفت باید ز دهر  
 ندانم سر انجام و فرجام چیست  
 بدین رفتن اکنون ببايد گریست  
 در این جنگ پهلوانی تورانی « ارژنک » نام بمیدان آمد  
 و هم آورد خواست، طوس بر او تاخت و بیک زخم سرازتنش بیفکند.  
 « هومان » بکین توی او برخاست و باطوس در آویخت  
 و سرانجام از میدان طوس بگریخت.

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد  
 شمامه پرا کند بر لا جوردا<sup>۱</sup>  
 طلایه زهر سو برون تاختند  
 بهر پرده پاسبان ساختند  
 چو برزد سر از برج خرچنگ<sup>۲</sup> شید  
 جهان گشت چون روی رومی سفید  
 تیره بر آمد زهر دو سرای  
 جهان شد پیر از ناله کرنای  
 همه جنگ را گرد کرده عنان  
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان  
 تو گفتمی سپهر و زمان وزمین  
 پیوشد همی چادر آهنین

۱ - شبه : سنگ سیاه براق ، شمامه : مشک ، و این بیت در وصف  
 تاریکی شب است . ۲ - مراد برج سرطانت . ۳ - عنان گرد کردن :  
 آماده و مهیا شدن .

بپرده درون شد خور تابناک  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 ببارید الماس از تیره میغ  
 هوا گفتمی از گرز در آهن است  
 چو دریای خون شده دشت و راغ  
 ز ترکان یکی بود « بازور » نام  
 بیاموخته کژی و جادوی  
 چنین گفت پیران بافسون پژوه<sup>۱</sup>  
 یکی برف و سرما و باد دمان  
 چو شد مرد جادو بر آنجا دوان  
 همه دست نیزه گزاران ز کار  
 بدان رستخیز و دم زمهریر  
 بفرمود پیران که یکسر سپاه  
 چو بر نیزه بر دستهایشان فسرده  
 بکشتند چندان از ایرانیان  
 درودشت گشته پراز برف و خون  
 سپهدار و گردنکشان آن زمان  
 که ای برتر از دانش و هوش و رای  
 همه بنده پر گناه توایم  
 تو باشی بیچارگی دستگیر  
 ازین سخت سر ماتو فریاد رس  
 ز جوش سواران و از گرد و خاک  
 ز بس گرد کز رزمگه بر دمید  
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ  
 زمین یکسر از نعل در جوشن است  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 بافسون بهر جای گسترده کام  
 بدانسته هم چینی و پهلوی  
 کز ایدر برو تا سر تیغ کوه  
 برایشان بر آورهم اندر زمان  
 بر آمد یکی برف و باد دمان  
 فرو ماند از برف در کار زار  
 خروش یلان بود و باران تیر  
 یکی حمله سازند در رزمگاه  
 نیارست بنمود کس دستبرد  
 که دریای خون شد همی در میان  
 سواران ایران فکنده نگون  
 گرفتند زاری سوی آسمان  
 توئی آفریننده و رهنمای  
 بیچاره گی داد خواه توایم  
 توانا ابر آتش و زمهریر  
 نداریم جز تو کسی را بکس

بیامد یکی مرد دانش پژوه  
 کجا جای بازور نستوه<sup>۱</sup> بود  
 بیچید رهام از این رزمگاه  
 چو جادو بدیدش بیامد بچنگ  
 چو رهام نزدیک جادو رسید  
 بیفکنند دستش بشمشیر تیز  
 ز روی هوا ابر تیره ببرد  
 یکی دست بازور جادو بدست  
 هواگشت از آنسان که ازیش بود  
 بدیدند از آن پس دلیران شاه  
 همه دشت یکسر از ایرانیان  
 همه باز گشتند یکسر ز چنگ  
 سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه  
 سپهدار پیران سپه را بخواند  
 بدان گه که دریای یاقوت زرد  
 کسی را که زنده است بیجان کنم  
 برفتند با شادمانی ز جای  
 همه شب ز آواز چنگ و رباب  
 وزین نیمه ایرانیان مستمند  
 همه دشت پر کشته و خسته بود

برهام بنمود بانگشت کوه  
 بافسون و تنبل<sup>۲</sup> بر آن کوه بود  
 برون تاخت اسب از میان سپاه  
 عمودی ز پولاد چینی بچنگ  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 یکی باد برخاست چون رستهخیز  
 فرود آمد از کوه رهام گرد  
 بهامون شد و بارگی بر نشست  
 فروزنده خورشید و گردون کبود  
 چو دریای خون گشته آوردگاه  
 تن بی سران بد سر بی تنان  
 ز خویشان جگر خسته سر پرزنگ  
 چو بر تخت پیروزه پیروز شاه  
 همی گفت دشمن فراوان نماید  
 زند موج در کشور لاجورد<sup>۳</sup>  
 بدیشان دل شاه بیجان کنم  
 نشستند در پیش پرده سرای  
 سپه را نیامد بر آندشت خواب  
 پدر بر پسر سوکوار و نژند  
 بخون بزرگان زمین شسته بود

۱ - نستوه : جنگی و ستیزنده . ۲ - تنبل : جادو و فریب . ۳ - از دریای یاقوت زرد ، آفتاب ، و از کشور لاجورد ، آسمان مقصودست یعنی چون روز شود .

فراوان ز گودرزیان خسته بود      بسی کشته بود و بسی بسته بود  
 همه مهتران جامه کردند چاک      بسر بر پرا کند گودرز خاک  
 همی گفت کاندز جهان کس ندید      بیبران سراین بدکه بر من رسید  
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس      مژده کرد پر خون و رخ سندروس  
 همی گفت اگر نوذر پاک تن      نکشتمی پی و بیخ من بر چمن  
 نبودی مرا رنج و تیمار و درد      غم کشته و درد روز نبرد  
 که تا من کمر بر میان بسته ام      بدل خسته ام گر بجان رسته ام  
 هم اکنون تن کشتگانرا بخاک      بپوشید جایی که باشد مفاک  
 سران بریده سوی تن برید      بنه سوی کوه «هماون» برید  
 بر آرید لشکر همه همگروه      سرا پرده و خیمه برسوی کوه  
 سپه بر نشاند و بنه بر نهاد      وزان کشتگان کرد بسیار یاد

سپیده دم پیران از هزیمت ایرانیان آگاه شد و از پی آنان  
 شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت .

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه      بران کوه دامن گروها گروه  
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد      سپهبد سوی چاره جنگ شد  
 چنین گفت با طوس گودرز پیر      که مارا اکنون جنگ شدنا گزیر  
 سه روز اربود خوردنی بیش نیست      بیکسو گشاده رهی پیش نیست  
 نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه      چنین چند باشد سپه گر سنه؟  
 کنون چون شود روی خورشید زرد      پدید آید آن چادر لاجورد<sup>۱</sup>  
 بیاید گزیدن سواران مرد      زبالا<sup>۲</sup> شدن سوی دشت نبرد  
 بسان شبیخون یکی رزم سخت      بسازیم تا چون بود یار بخت

۱ - کنایه است از تاریکی شب . ۲ - بالا : بلندی ، و در اینجا کوه مقصود است .



اگر يك بيك تن بکشتن دهیم  
 زگودرز بشنید طوس این سخن  
 خود و گیوورهام و چندین سران  
 بسوی سپهدار پیران شدند  
 چو دریای خون شده هم رزمگاه  
 چو بشنید هومان خروش سپاه  
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید  
 فروریخت از دیده خون بر برش  
 چنین گفت کاید رطلایه نبود  
 بهر يك از ایشان زماسیصد است  
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد  
 هلا تیغ و کوبالها بر کشید  
 زهر سو بر ایشان بگیرد راه  
 بر آمد خروشیدن کرنای  
 چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ  
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه  
 ز جوشن تو گفتمی بیار اندرند  
 چنین گفت با گیوورهام طوس  
 مگر کرد گار سپهر بلند  
 یکی حمله کردند هر سه بهم  
 همی آمد از دشت آوای طوس  
 برفتند گردان باوای اوی  
 و گرتاج گردنشکشان بر نهیم  
 دلش بود پر درد و کین کهن  
 نهادند بر یال گرز گران  
 چو آتش بقلب سپه بر زدند  
 خروشی بر آمد بلند از سپاه  
 نشست از بر تازی اسب سپاه  
 بسی بیپش از رزم بر گشته دید  
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش  
 شما را ز کین هیچ مایه نبود  
 بر آورد گه خواب و خوردن بداست  
 که شد دشمن خسته فیروز و شاد؟  
 سپر های چینی بسر در کشید  
 کنون کز بر که کشد تیغ ماه  
 بهر سو برفتند گردان ز جای  
 که گفتمی هوا گر ز بارد ز میغ  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
 ز تاری بدریای قار اندرند  
 که شد جان ما بیگمان بر فسوس  
 رهند تن و جان ما زین گزند  
 چو بر خیزد از جای شیر دژم  
 هوا قیر گون شد ز مین آبنوس  
 ز خون بود هر جای بردشت جوی

یکی رزم کردند تا چاک روز  
سپه بازخوانند گردان ز جنگ  
چو پیدا شد از کوه گیتی فروز  
کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

\* \*

وزان پس که آمد بخسرو خبر  
سپهبد بکوه هماون کشید  
که پیران شد از رزم پیروز گر  
ز لشکر بسی گرد شد نا پدید  
بفرمود تا رستم پیلتن  
برستم چنین گفت کایسر فراز  
همی سر گراید بسوی نشیب  
توئی پرورانده تاج و تخت  
دل چرخ در نوك شمشیر تست  
بکندی دل و مغز دیو سفید  
زمین گرد رخس ترا چا کراست  
زیر و ز پیکان کلک<sup>۱</sup> تو شیر  
تو تا بر نهادی بمردی کلاه  
کنون طوس و گودرز و گیو و سران  
همه دل پر از خون و دیده پر آب  
فراوان ز گودرزبان کشته مرد  
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند  
همه سر نهاده سوی آسمان  
که ایدر بیاید مگر پیلتن  
امید سپاه و سپهبد بتست  
که پیران شد از رزم پیروز گر  
ز لشکر بسی گرد شد نا پدید  
خرامد بدرگاه با انجمن  
بترسم که ایندولت دیر باز  
دلم شد ز کردار آن پر نهیب  
فروغ از تو گیرد جهانداز بخت  
سپهر و زمین و زمان زیر تست  
زمانه بمهر تو دارد امید  
زمان بر تو چون مهربان مادر است  
بروز بلا گردد از جنگ سیر  
بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه  
فراوان ازین مرز کند آوران  
گریزان ز گردان افراسیاب  
شده خاک بستر بدشت نبرد  
بکوه هماون جگر خسته اند  
سوی کردگار مکان و زمان  
بنیروی یزدان و فرمان من  
که روشنروان بادی و تندریست

۱ - کلک : نی و در اینجا تیر مقصودست .

زمن هر چه باید فزونی بخواه  
 برو با دل شاد و رای درست  
 بیاسخ چنین گفت رستم بشاه  
 شنیده است خسرو که تا کیقباد  
 بایران بکین من کمر بسته ام  
 تو شاه جهان هستی و من رهی  
 شوم با سپهد کمر بر میان  
 چو بشنید کیخسرو آواز اوی  
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان  
 جهان گنج و گنجور شمشیر تست  
 ز دینار و گنج و ز تاج و گهر  
 بیاورد گنجور خسرو کلید  
 همه شاه ایران برستم سپرد  
 همی رو بگردار باد دمان  
 ز گردان شمشیر زن سی هزار  
 فریبرز کاوس را ده سپاه  
 تهمتن زمین را بیوسید و گفت  
 سرانرا سر اندر شتاب آوریم  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 فریبرز شد پیش با لشکری  
 ز اسب و سلیمح و ز گنج و سپاه  
 نشاید گرفتن چنین کار سست  
 که بی تو مبادا نگین و کلاه  
 کلاه کیانی بسر بر نهاد  
 بآرام یک روز ننشسته ام  
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی  
 بیندم برین کین ایرانیان  
 برخ بر نهاد ازدو دیده دوجوی  
 نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان  
 سر سروران جهان زیر تست  
 کلاه و کمان و کمند و نمر  
 سر بدرهای درم بر درید  
 چنین گفت کای نامبردار گرد  
 مجوی ایچ در راه یکدم زمان  
 ز لشکر گزین از در کار زار  
 که او پیش رو باشد و کینه خواه  
 که بامن رکاب و عنانست جفت<sup>۱</sup>  
 مبادا که آرام و خواب آوریم  
 بدشت آمد و رزم را ساز کرد  
 فروزان چو بر آسمان اخترمی  
 از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان بسته بود و در

۱ - بارکاب و عنان جفت بودن کنایه از سواری و رزم همیشگی است.

رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی را در این درنگ سرزنش نمود بیاسخ چنین گفت :

یکی کوه دارند خارا و خشک      همی خاگ بویند اسبان چومشک  
 بمان تا بر آسنک بریان شوند      چو بیچاره گردند بیجان شوند  
 چو بی جنگ دشمن بچنگ آیدت      به اریک دو روزی درنگ آیدت  
 چرا جست باید همی کار زار ؟      طلایه برین دشت بس ده سوار  
 بیاشیم تا دشمن از آب و نان      شود تنگ و زنهار خواهد بجان

افراسیاب نیز در گرد آوری لشکرمی کوشید و از چین و روم و هند و اسپجواب و دیگر کشورها نوبنو بیاری پیران لشکر میفرستاد چنانکه در پیرامون کوه هومان دلیرانی چون خاقان چین، کاموس کشانی، فرطوس، منشور، و دیگر سران با لشکری آراسته و انبوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یکباره دل بمرگ نهادند و تنها این امید را داشتند که مگر رستم بکارزار آید.

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید      شب تار تا زنده شد نا پدید  
 یکی انجمن کرد خاقان چین      بزرگان و گردان توران زمین  
 پیران چین گفت کامروز جنگ      نسازیم و روزی بیاید درنگ  
 بینیم کایرانیان بر چه اند      بدین رزمگاه اندرون با که اند  
 چنین گفت پیران که خاقان چین      خردمند شاهست با آفرین  
 بران راند امروز کس دل هواست      که او برسپه سر بسر پادشاست  
 خروشیدن آمد ز پرده سرای      همان ناله کوس با کرنای  
 ابر پشت پیلان نهادند زین      بیاراست لشکر بدیبای چین

(۱) تا زنده را ممکن است بزود گذر تفسیر کرد ولی ظهرا « یازنده »

است بمعنی طولانی و مبتدا.

هوا شد ز بس پرنیانی درفش  
 برفتند شاهان و لشکر ز جای  
 چو از دور طوس سپهبد بدید  
 بیستند گردان ایران میان  
 چو ازدور خاقان چین بنگرید  
 پسند آمدش گفت اینت سپاه  
 سپهدار پیران دگر گونه گفت  
 سپهبد سر چاه پوشد بخار  
 از آن به که بر خیره روز نبرد  
 ندیدم سواران و گردنکشان  
 پیران چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت پیران که راه دراز  
 بمان تا سه روز اندرین رزمگاه  
 چنین گفت کاموس کاینرای نیست  
 بدین مایه مردم بدین کوه سنگ  
 بسازیم و یکباره جنگ آوریم  
 بایران گذاریم از ایدر سپاه  
 يك امشب گشاده مدارید راه  
 چو باد سپیده دمان بردمد  
 بدو گفت خاقان جز این راه نیست

چوبازار چین زرد و سرخ و بنفش  
 هوا پر شد از ناله کرنای  
 سپاه آنچه بودش رده بر کشید  
 بیاورد گیو اختر کاویان  
 خروش سواران ایران شنید  
 سواران مرد افکن و رزمخواه  
 هنرهای مردان نشاید نهفت  
 بر و اسب تازد بروز شکار  
 هنرهای دشمن کند زیر گرد  
 بگردی و مردانگی زین نشان  
 که اکنون چه سازیم بردشت کین؟  
 سپردی و دیدی نشیب و فراز  
 بباشیم و آسوده گردد سپاه  
 بدین گفتن<sup>۱</sup> اندر؟ مرایای نیست  
 چرا بایدت جست چندین درنگ؟  
 بر ایشان در و کوه تنگ آوریم  
 نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه  
 که ایشان برانند از این رزمگاه<sup>۲</sup>  
 سپه جمله باید که اندر چمد  
 بگیتی به از رزم کوتاه نیست<sup>۳</sup>

۱ - در بعضی از نسخه ها: بدین مولش، و مولش بمعنی تأخیر است.

۲ - یعنی تنها امشب راه را باز مگذارید که بگریزند. ۳ - یعنی رزمی که

مدت نگیرد و زود پایان رسد.

چو خورشید بر کشور لاجورد  
 خروشی بلند آمد از دیده گاه  
 سپاه آمد و راه نزدیک شد  
 بجنبید گودرز از جای خویش  
 بیامد چو نزدیک ایشان رسید  
 پیاده شد از اسب گودرز پیر  
 گرفتند مر یکدیگر در کنار  
 بدو گفت بنگر که از بخت بد  
 از این جنگ یور و نبیره نماند  
 فرامش شدم کار آن کار زار  
 سپاهست چندان برین دشت و راغ  
 همه لشکر طوس با این سپاه  
 زچین و زسقلاب و هند و زروم  
 همانا نمانده است یک جانور  
 کنون تانگوئی که رستم کجاست  
 فربرز گفت از پس من زجای  
 همیرفت و گودرز با او برفت  
 چو لشکر پدید آمد از دیده گاه  
 بیبران چنین گفت پس دیده بان  
 کز ایران یکی لشکر آمد ز دشت  
 سپهبد شد پیش خاقان چین  
 سرا پرده زد ز دیبای زرد  
 بگودرز کای پهلوان سپاه  
 ز گرد سپه روز تاریک شد  
 بیاورد پوینده بالای خویش  
 درفش سپهبد فربرز دید  
 همان لشکر افروز دانش پذیر  
 بیارید گودرز خون بر کنار  
 همی هر زمان بر سرم بد رسد  
 سپاه و درفش و تبیره نماند  
 کنونست رزم و کنونست کار  
 که روی زمین گشت چون پرزاغ  
 چو گاو سمیدست و موی سپاه  
 ز ویرانه گیتی و آباد بوم  
 مگر بسته بر جنگ ما بر کمر  
 ز غمها نگردد مرا پشت راست  
 بیاید نبودش بجز رزم رای  
 براه هماون خرامید تفت  
 بشد دیده بان نزد توران سپاه  
 که بر جنگ بندید یکسر میان  
 وزانسوی کوه هماون گذشت  
 که آمد سپاهی از ایران زمین

ندانم که چنداست و سالار کیست  
 بدو گفت کاموس جنگ آزمای  
 بزرگان درگاه افراسیاب  
 توداری، چه کردی در این پنج ماه  
 کمون چون زمین سر بسر لشکر است  
 بمان تا هنر ها پدید آوریم  
 تو ترسانی از رستم نامدار  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 بکردار پیش آورد هر چه گفت  
 از ایرانیان نیست چندین سخن  
 بایران نمائیم يك سر فراز  
 بایران نمائیم برگ درخت  
 بخدمت پیران و کرد آفرین  
 ز کار آگهان نامداری دمان  
 فربرز کاوس گویند هست  
 چنین گفت پیران به هومان گرد  
 بهر چند کاید از ایران سپاه  
 چو رستم نباشد ازو باک نیست  
 وزان پس چو آگاهی آمد بطوس  
 از ایران بیامد گو پیلتن  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 چه سازیم و درمان این کار چیست؟  
 بجائی که مهتر تو باشی بیای  
 سپاهی بکردار دریای آب  
 بر ایندشت با خوار مایه سپاه؟  
 چو خاقان و منشور و چون من سراسر  
 تو در بسته ما کلید آوریم  
 نخستین ازو من بر آرم دمار  
 که کاموس را راه دادی بکین  
 که با کوه یاراست و باییل جفت  
 دل جنگجویان چنین بد مکن  
 بر آریم گرد از نشیب و فراز  
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت  
 بر آن نامداران و خاقان چین  
 برفت و بیامد هم اندر زمان  
 سپاهی سر افراز خسرو پرست  
 که باید ز روی دل اندیشه برد  
 بر گیو و طوس اندر این رزمگاه  
 دم او بر این زهر تریاک نیست  
 که شد روی کشور پر آوای کوس  
 فربرز کاوس و آن انجمن  
 ز گرد سپه گشت کوه آبنوس  
 که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گرجان فشانم رواست  
 بشادی ز گردان ایران گروه  
 چو خورشید ز دینچه بر پشت گاو  
 ز درگاه کاموس بر خاست غو  
 سپهد سوارى چو یکلخت کوه  
 یکى گرز همچون سرگاو میش  
 نهاده مران گرز بر یال و کفت  
 وزین روی ایران سپهدار طوس  
 فربرز با لشکری گرد نیو  
 بر کوه لشکر بیاراستند  
 چو کاموس تنگ اندر آمد بچنگ  
 سپه را بکردار دریای آب  
 بیاورد پیش هماون رسید  
 چو نزدیک شد سرسوی کوه کرد  
 که ایرانیان را که کار زار  
 کنون لشکری گشن و کند آوراست  
 بینید بالا و برز مرا  
 چو بشنید گیو این سخن بر دمید  
 چو کاموس نزدیک شد گیو گفت  
 کمان بر کشید و بزه بر نهاد  
 بکاموس بر تیر باران گرفت  
 چو کاموس دست و گشادش بدید  
 که این مژده آسایش جان ماست  
 خروشیدن آمد ز بالای کوه  
 ز هامون بر آمد خروش چکاو  
 که او بود مرد افکن و پیشرو  
 زمین گشت از سم اسبش ستوه  
 سپاه از پس و نیزه داران ز پیش  
 سزد گر بمانی از او در شکفت  
 بابر اندر آورد آوای کوس  
 بیامد به پیوست با طوس و گیو  
 درفش خجسته به پیاراستند  
 بهامون نبودش زمانی درنگ  
 که از که فرود آید اندر شتاب  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 پیر از خنده رخ سوی انبوه کرد  
 هم آورد نامرد بودی بکار  
 نه پیران و هوومان و آن لشکر است  
 برو بازو و تیغ و گرز مرا  
 بر آشت و تیغ از میان بر کشید  
 که این را مگر زنده پیلست جفت  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یار  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 بزیر سپر کرد سر ناپدید



بنیزه در آمد بکردار کرگ  
 چو آمد بنزدیک بد خواه اوی  
 چوشدگیو جنبان بزین اندرون  
 سبک تیغرا بر کشید از نیام  
 بییش سوار اندر آمد دژم  
 ز قلب سپه طوس چون بنگرید  
 بدانست کومرد کاموس نیست  
 خروشان بر آمد ز قلب سپاه  
 عنانرا بییچید کاموس تنگ  
 دو گرد گرانمایه و یک سوار  
 برین گونه تا تیره شد جای هور  
 چو شد دشت بر گونه آبنوس  
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه  
 چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  
 از آن دیده که دیده ۲ بگشاد لب  
 همانا که آمد گو پیلن  
 چو بشنید گودرز گشواد تفت  
 چو گودرز روی نهمتن بدید  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 از آن نامداران گودرزبان  
 بدو گفت گودرز کای پهلوان  
 هوا پرزگرد وزمین پرز مرگ  
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی  
 از آن آهنی نیزه آبگون  
 خروشید و جوشید و برگفت نام  
 بزد تیغ و شد نیزه او قلم  
 غمی شد چو جنگ دلیران بدید  
 چو او نیزه و نیزه جز طوس نیست  
 بیاری بر گیو شد کینه خواه  
 میان دو گرد اندر آمد بجنگ  
 کشانی نشد سیر از آن کار زار  
 همی بود بردشت هر گونه شور  
 پرا کنده گشتند کاموس و طوس  
 یکی سوی دشت و یکی سوی کوه  
 طلایه بر آمد ز هر دو سپاه  
 که شد دشت پر گرد و تاریک شب  
 دمان و ز زابل یکی انجمن  
 شب تیره از کوه خارا برفت  
 شد از آب دیده رخش ناپدید  
 خروشی بر آمد ز هر دو هزار  
 وز آن سود جستن که آمدزبان  
 هشیوار و جنگی و روشنروان

تو ایرانیانرا ز مام و پدر  
 و زینها همه مهتر و بهتری  
 چو دیدم من این خوبچهر ترا  
 مرا سوک آن ارجمندان نماند  
 بدو گفتم که دل شاد دار  
 که گیتی سراسر فریبست ورنج  
 روان تو زان درد بیدرد باد  
 از آن پس چو آگاه شدطوس وگیو  
 که رستم بکوه هماون رسید  
 سپاه و سپهبد پیاده شدند  
 بکوه اندرون خیمها ساختند  
 نشست از بر تخت بر پیلتن  
 فروزان یکی شمع بنهاد پیش  
 فراوان از آن لشکر بی شمار  
 ز کاموس وشنگل زخاقان چین  
 ازین کوه تا پیش دریای شهد  
 اگر سوی ما پهلوان سپاه  
 تن ما بتو زنده شد بی گمان  
 از آن کشتگان یکزمان پهلوان  
 وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه  
 نبینی مگر درد و تیمار و رنج  
 چنین است کردار گردان سپهر  
 بهی و زتخت و زگنج و کهر  
 که بی تو مبادا سر سروری  
 همین پرسش گرم و مهر ترا  
 بیخت تو جزروی خندان نماند  
 ز گیتی تن مهتر آزاد دار  
 سر آید همی چون نمایندت گنج  
 همه رفتن ما باورد باد  
 وز ایران نبرده سواران نیو  
 مر او را جهانیدیده گودرز دید  
 میان بسته و دل گشاده شدند  
 درفش سپهبد بر افراختند  
 بزرگان لشکر شدند انجمن  
 سخن راند هرگونه از کم و بیش  
 بگفتند با رستم نامدار  
 ز منشور جنگی و مردان کین  
 درفش و سپاهست و پیلان و مهبد  
 نکردی گذر، کار گشتی تباه  
 نبد هیچکس را امید زمان  
 غمی گشت و گریان و تیره روان  
 بین تا بر تیره خاک سپاه  
 بر این است رسم سرای سپنج  
 گهی جنگ و زهرست گه نوش و مهر

جهاندار پیروز گر یار باد سر بخت دشمن نگونسار باد

\*\*

چو از کوه بفروخت گیتی فروز  
از آن چادر قیر بیرون کشید  
سپهدار هومان پیش سپاه  
که ایرانیان را که یار آمده است  
ز پیروزه دیبا سرا پرده دید  
بیامد بمیران پر از غم بگفت  
از ایران فراوان سپاه آمده است  
زدیبا یکی سبز پرده سرای  
گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
بدو گفت پیران که بدروزگار  
بدو گفت کاموس کای پر خرد  
چنانندان که کیخسرو آمد بجنگ  
ز رستم چه رانی تو چندین سخن؟  
برو لشکر آرای و بر کش سپاه  
بینی تو پیکار مردان کنون  
دل پهلوان زان سخن شاد گشت  
و ز آنجا بگه پیش خاقان چین  
بدو گفت شاها انوشه بدی  
سپاه از تو دارد همی پشت راست  
بیارای پیلان بزنگ و درای

دو زلف شب تیره بگرفت روز  
بدندان لب ماه در خون کشید  
بیامد همی کرد هر سو نگاه  
که خرگاه و خیمه بکار آمده است  
فراوان بگرد اندرون برده دید  
که شد روز با رنج بسیار جفت  
بیاری برین رزمگاه آمد است  
یکی ازدها فتن در فشی بیای  
بیاری بیامد برین رزمگاه  
اگر رستم آید بدین کار زار  
دلت یکسر اندیشه بد برد  
مکن خیره دل را بدین کار تنگ  
ز زابلستان یاد هرگز مکن  
درفش من آور باورد گاه  
شود دشت یکسر چو دریای خون  
ز اندیشه رستم آزاد گشت  
بیامد ببوسید روی زمین  
خرد را باندیشه توشه بدی  
چنان کن که از گوهر توسزاست  
جهان کر کن از ناله کرنای

من امروز جنگ آورم با سپاه  
 نگهدار پشت سپاه مرا  
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه  
 پر از خاک شد چشم و کام سپهر  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه  
 سوی میسره نیز پیران برفت  
 چو رستم بدید آنکه خاقان چکرد  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر  
 درنگی نبودم براه اندکی  
 کنون سُم آن بارگی کوفتست  
 نیارم برو کرد نیرو بسی  
 يك امروز در جنگ یاری کنید  
 بیاراست گودرز بر میمنه  
 فربرز کاوس بر میسره  
 بقلب اندرون طوس نودر نژاد  
 بشد پیلتن تا سر تیغ کوه  
 سپه دید چندان که دریای روم  
 زبانی دگرگون بهر گوشه  
 زیلان و آرایش تخت عاج  
 بر آن کوه سرماند رستم شکفت  
 که تا چون نماید بما چرخ مهر  
 همی گفت تا من کمر بسته ام  
 تو با پیل و با کوس در قلب گاه  
 بابر اندر آور کلاه مرا  
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 تو گفتمی بقیر اندر اندوده چهر  
 کشیدند بر سوی هامون بنه  
 برادرش هومان و گلبداد تفت  
 بیاراست لشکر بدشت نبرد  
 ببینیم تا بر که گردد بمهر  
 سه منزل همیکرد رخشم یکی  
 ز راه و زرنج اندر آشوقفتست  
 شدن جنگ جستن بیش کسی  
 برین دشمنان کامکاری کنید  
 فرستاد بر کوه خارا بنه  
 جهان چون نیستان شده یکسره  
 زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد  
 بیدار خاقان و توران گروه  
 از ایشان نمودی چویکمهره موم  
 در فشی نو آئین و نو توشه  
 همان یاره و افسر و طوق و تاج  
 ببر گشتن اندیشه اندر گرفت  
 چه بازی کند بر کشیده سپهر  
 يك سال يك جای نشست ام

فراوان سپه دیده ام پیش از این  
 بفرمود تا بر کشیدند کوس  
 خروش سواران و اسبان بدشت  
 بلشکر چنین گفت کاموس گرد  
 همه تیغ و گرز و کمند آورید  
 جهانجوی راجان بچنگ اندراست  
 دلیری که بد نام او اشکبوس  
 بیامد که جوید از ایران نبرد  
 خروشید کای نامداران مرد  
 چو رهام را گفت آمد بگوش  
 کمائی که بودی زه از چرم شیر  
 کمانرا کمین سواران گرفت  
 جهانجوی در زیر پولاد بود  
 بر آهیخت رهام گرز گران  
 نشد کار گر گرز بر ترگ اوی  
 بگرز گران دست برد اشکبوس  
 چو رهام گشت از کشانی ستوه  
 ز قلب سپاه اندر آشت طوس  
 تهمت بر آشت و باطوس گفت  
 ندیدم که لشکر بدی بیش از این  
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس  
 ز بهرام و کیوان همی برگذشت  
 که گر آسمان را بباید سپرد  
 بدین رزمگاه بلند آورید  
 و گرنه سرش زیر سنگ اندراست<sup>۱</sup>  
 همی بر خروشید برسان کوس  
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد  
 کدام از شما آید اندر نبرد؟  
 خروشید و آمد چو دریا بجوش  
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 بخفتانش بر تیر چون باد بود  
 غمی شد ز پیکار دست سران  
 از ان نیز ترشد سر جنگجوی  
 هوا آهنین شد زمین آبنوس<sup>۲</sup>  
 به پیچید از او روی و بر شد بکوه  
 بزد اسب کاید بر اشکبوس  
 که رهام راجام باده است جفت<sup>۳</sup>

۱ - مفاد بیت این که جهانجوی باید جان بر کف دست نهاده در رزم بکوشد و اگر سستی ورزد کشته میشود. ۲ - ظاهراً مراد اینست که چون گرز را بر میافراخت هوا آهنین می شد و چون فرود میآورد زمین از گرد آبنوسی می گشت. ۳ - یعنی حریف باده است و لاف دلاوری او درمستی است.

بیزم اندرون تیغ بازی کند  
 تو قلب سپه را بائین بدار  
 کمانرا ببازو بزه بر فکند  
 خروشید کایمرد جنگ آزما  
 کشانی بخندید و خیره بماند  
 بدو گفت خندان که نام تو چیست؟  
 تهنمتن چنین داد پاسخ که نام  
 مرا مام من نام مرگ تو کرد  
 کشانی بدو گفت با تو سلیح  
 بدو گفت رستم که تیر و کمان  
 کشانی بدو گفت بی بارگی  
 تهنمتن چنین داد پاسخ بدوی  
 پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ  
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 پیاده مرا زان فرستاد طوس  
 کشانی پیاده شود همچو من  
 پیاده به از چون تو سیصد سوار  
 چو نازش باسب گرانمایه دید  
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی  
 بخندید رستم باواز گفت  
 سزد گریگیری سرش در کنار  
 میان یلان سر فرازی کند  
 که تا من پیاده کنم کار زار  
 ببند کمر بر بزد تیر چند  
 هم آوردت آمد مرو باز جای  
 عنانرا گران کرد واورا بخواند  
 تن بیسرت را که خواهد گریست؟  
 چه پرسی که هرگز نیابی تو کام  
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد  
 ندینم همی جز فسون و مزیح  
 بینی کت اکنون سرآرد زمان  
 بکشتن دهی تن بیکبارگی  
 که ای بیمده مردپیر خاشجوی  
 سر سرکشان زیر سنگ آورد  
 سوار اندر آیند هرگز بجنگ؟  
 پیاده بیاموزمت کار زار  
 که تا اسب بستانم از اشکبوس  
 بدو روی خندان شوند انجمن  
 برین دشت و این روز و این کارزار  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی  
 که بنشین بنزد گرانمایه جفت  
 زمانی بر آسائی از کار زار

کمانرا بزه کرد پس اشکبوس  
 ببر بیان بر بیمارید تیر  
 همی رنجه داری تن خویش را  
 تهمت بنبد کمر برد چنگ  
 خدنگی گزین کرد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی<sup>۱</sup> کمانرا بدست  
 ستون کرد چپرا و خم کرد راست  
 چوسوفارش آمد به پهنای گوش  
 چو بوسید پیکان سر انگشت اوی  
 چو زد تیر بر سینۀ اشکبوس  
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده<sup>۳</sup>  
 کشانی هم اندر زمان جان بداد  
 نظاره بر ایشان دو رویه سپاه  
 نگه کرد کاموس و خاقان چین  
 چو برگشت رستم هم اندر زمان  
 کزان نامور تیر بیرون کشید  
 میان سپه تیر بگذاشتند  
 چو خاقان بران پر و پیکان تیر  
 بیبران چنین گفت کاین مرد کیست؟  
 تو گفتی که لختی فرومایه اند  
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست

۱ - چاچ شهری از ترکستانست که در آنجا کمان های خوب می ساخته اند.  
 ۲ - زه کمان مقصودست. ۳ - یعنی تیر زدن رستم و تیر خوردن اشکبوس  
 بامر قضا و قدر بود.

همی خوار کردی سراسر سخن  
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه  
 چنین گفت کاموس کامروز جنگ  
 دلم زین پیاده بدو نیم شد  
 کمانش تو دیدی و تیر ایدر است  
 همانا که آن سگری جنگجوی  
 پیاده بدین رزمگاه آمده است  
 گر ایدونکه او بست کامد ز راه  
 بدو گفت پیران که این خود مباد  
 یکی مرد بینمی چو سرو سپی  
 سلیح ورا بر نتابد کسی  
 برزم اندرون چون ببندد میان  
 نه برگردد از جای گزشت نهنگ  
 اگر سنگ خارا بچنگک آیدش  
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  
 همی نام «ببر بیان» خواندش  
 یکی رخش دارد بزیر اندرون  
 ابا این شگفتی بروز نبرد  
 چو بشنید کاموس بسیار هوش  
 همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 پیران چنین گفت کای پهلوان  
 ببین تا چه خواهی ز سوگند سخت  
 جز آن بُد که گفتمی ز سرتابه بن  
 کسی را ندانم بدین پایگاه  
 چنان بد که نام اندر آمد بنگ  
 کز او لشکر ما پر از بیم شد  
 به نیرو ز شیر ژبان برتر است  
 که چندان همی برشمردی توزوی  
 بیاری بایران سپاه آمده است  
 مرا رفت باید باوردگاه  
 که او ایدر آید کند رزم یاد  
 بدیدار با زیب و با فرهی  
 کنند آزمایش ز گردان بسی  
 تنش زور دارد چو شیر ژبان  
 اگر بفکنند بر زمین روز جنگ  
 شود موم وز موم ننگ آیدش  
 بیوشد ببر اندر آید بچنگ  
 زخفتان و جوشن فزون داندش  
 که گوئی روان شد که بیستون  
 سزد گر نداری تو او را بمرد  
 پیران سپرد آن دل و جان و گوش  
 بر افروخت از گفت بازار اوی  
 تو بیدار دل باش و روشن روان  
 که خوردند شاهان بیدار بخت



خورم من کنون زان فزون پیش تو  
 که زین بر ندارم من از پشت بور  
 مگر جان تو شاد و روشن کنم  
 زخورشید چون شد هو العل فام  
 دلیران لشکر شدند انجمن  
 بخر گاه خاقان چین آمدند  
 همی رای زد رزم را هر کسی  
 وزان پس بر آن رایشان شد درست  
 چو باریک و خمیده شد پشت ماه  
 سپاه دو کشور بر آمد بجوش  
 چنین گفت خاقان که امروز جنگ  
 همه همگنان رزم ساز آمدیم  
 گرامروز چون دی درنگ آوریم  
 یکی رزم باید همه همگروه  
 زده کشور ایدر سرافراز هست  
 وزینروی رستم بایرانیان  
 همه یکسره دل پر از کین کنید  
 که من رخسرا بستم امروز نعل  
 بسازید کامروز روزی نواست  
 بزرگان بر او خواندند آفرین  
 بر آمد زهر دوسپه بوق و کوس  
 بر آمد زهر سوی لشکر خروش  
 که روشن شود زان دل ریش تو  
 بنیروی یزدان کیوان و هور  
 برایشان جهان چشم سوزن کنم  
 شب تیره بر چرخ بگذارد گام  
 که بودند دانا و شمشیر زن  
 همه دل پراز رزم و کین آمدند  
 از ایران سخن گفت هر کس بسی  
 که یکسر بخون دست بایست شست  
 ز تاریک زلف شبان سیاه  
 بچرخ بلند اندر آمد خروش  
 نباید که باشد چو دی با درنگ  
 بیاری ز راه دراز آمدیم  
 همه نام مردی بنگ آوریم  
 شدن پیش لشکر بگردار کوه  
 بخواب و بخوردن نشاید نشست  
 چنین گفت کا کنون سرآمد زمان  
 سواران بروها پراز چین کنید  
 برو کرد خواهم بخون تیغ لعل  
 زمین سر بسر گنج کیخسرواست  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 نماند ایچ راه فسون و فسوس  
 همی پیل را زان بدرید گوش

همی دود آتش بر آمد ز آب  
نخستین که آمد میان دو صف  
سپهد سر افراز کاموس بود  
همی بر خروشید چون پیل مست  
که آن جنگجوی پیاده کجاست؟  
کنون گر بیاید بتیر و کمان  
یکی زابلی بود « الوای » نام  
کجا نیزه رستم او داشتی  
برنج و بسختی جگر سوخته  
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر  
مشو غره ز آب هنرهای خویش  
چو چشمه بر ژرف دریا بری  
چو الوای آهنگ کاموس کرد  
نهادند آورد گاهی بزرگ  
بزد نیزه و بر گرفتش ز زین  
عنانرا گران کرد و او را بنعل  
تہمتن ز الوای بشد درد مند  
چو آهنگ جنگ یلان داشتی  
بیامد بغرید چون پیل مست  
بدو گفت کاموس چندین مدم  
چنین داد پاسخ مرا و را که شیر  
همی رشته خوانی کمند مرا  
نبیند چنان جنگ جنگی بخواب  
ز خون جگر بر لب آورده کف  
که بالشکر و پیل و با کوس بود  
یکی گرزہ گاو پیکر بدست  
که از نامداران همی رزم خواست  
بتیر و کمانش سر آید زمان  
سبک تیغ کین بر کشید از نیام  
پس پشت او هیچ نگذاشتی  
زرستم هنرها بیاموخته  
سخن چون ازو بشنوی یاد گیر  
نگه دار بر جایگه پای خویش  
بدیوانگی ماند این داوری  
که جوید بناورد با او نبرد  
کشانی بیامد بکردار گرگ  
بینداخت آسان بروی زمین  
همی کوفت تا خاک از او گشت لعل  
ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
کمندی و گریزی گران داشتی  
کمندی بیازو و گریزی بدست  
بنیروی این رشته شست خم  
چو نخجیر بیند بغرد دلیر  
به بینی کنون تنگ بند مرا

برانگیخت کاموس اسب نبرد  
 در انداخت تیغ پرند آورش<sup>۲</sup>  
 سر تیغ بر گردن رخس خورد  
 نیامد تن اسب را زان گزند  
 بینداخت و افکندش اندرمیان  
 بران اندر آورد و کردش دوال  
 عنانرا به پیچید و او را ززین  
 دودست از پس پشت بستمش چوسنگ  
 پیاده بیامد بایران سپاه  
 بگردان چنین گفت اینرزجوی  
 کنون این سرافراز مرد دلیر  
 بایران همی شد که ویران کند  
 نیندازد از دست کویال را  
 کفن شد کنون مغفر وجوشنش  
 بیفکند بر خاک پیش سران  
 تنش را بشمشیر کردند چاک  
 بمردی نباید شدن در گمان  
 همی تا توانی به نیکی گرای  
 بیایان شد این رزم کاموس گرد  
 کنون رزم خاقان چین آورم

\*\*

از آن پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس بردشت کین

۱ - برد: از راه دور شو. دارو برد، های وهوی مبارزان است در چنگ.

۲ - شمشیر جوهر دار.

سپه سر بسر پیش خاقان شدند  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 که تا کیست این پهلو پر گزند  
 ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست  
 شما دل مدارید از او مستمند  
 من اورا که کاموس از او شد هلاک  
 همه شهر ایران کنم رود آب  
 سواری سرافراز خسرو پرست  
 که «چنگش» بدش نام و جوینده بود  
 چون نزدیک ایرانیان شد بچنگ  
 چنین گفت کاین جای چنگ منست  
 کمند افکن آن گرد کاموس گیر  
 کنون گر بیاید باورد گاه  
 بجنبید با گرز رستم ز جای  
 نگه کرد چنگش بر آن پیل تن  
 بر آن اسب چون کوه در زیر کوه  
 بدل گفت چنگش که اکنون گریز  
 بر انگیخت آن بارکش را ز جای  
 بگردار آتش دلاور سوار  
 دم اسب ناپاک چنگش گرفت  
 بیفتاد از او ترگ و ز زنهار خواست  
 هم آنگاه کردش سراز تن جدا  
 ز کاموس پر درد و گریان شدند  
 که خود در دازین است و تیمار از این  
 کجا شیر گیرد بخم کمند  
 ره خواهش و پرسش و باره نیست  
 کجا کشته شد زیر خم کمند  
 بخم کمند اندر آرم بخاک  
 بکام دل شاه افراسیاب  
 بیامد ببرزد درین کار دست  
 دلیر و بهر جای پوینده بود  
 ز ترکش بر آورد تیری خدنگ  
 سر نامداران بچنگ منست  
 که گاهی کمند افکند گاه تیر  
 تهی ماند از جای او جایگاه  
 هم آنگه برخش اندر آورد پای  
 بیالا چو سرو سهی بر چمن  
 نیامد همی از کشیدن ستوه  
 به از باتن خویش کردن ستیز  
 سوی لشکر خویشتن کرد رای  
 بر انگیخت اسب از پس نامدار  
 دولشکر بدو مانده اندر شکفت  
 تهمتن ورا کرد با خاک راست  
 همه کام و اندیشه شد زور ها

بهومان چنین گفت خاقان چین  
 مگر نام این نامور پهلوان  
 بخیمه در آمد بگردار باد  
 درفشی دگر جست و اسبی دگر  
 بیامد چو نزدیک رستم رسید  
 برستم چنین گفت کای نامدار  
 چو توسروری زین سپاه بزرگ  
 بجز تو کسی را از ایران سپاه  
 مرا مهربانیست با مرد جنگ  
 کنون گر بگوئی مرانام خویش  
 سیاسی بدین کار بر من نهی  
 بدو گفت رستم که چندین سخن  
 اگر آشتی جست خواهی همی  
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت  
 گنمه کار خون سر بی گناه  
 ز مردان و اسبان آراسته  
 چو یکسر سوی ما فرستید باز  
 از آن پس همه نیکخواه منید  
 سر کین ز گرسیوز آمد نخست  
 گروهی زره و آنکه از وی بزاد  
 چو هومان ولهاک و فرشید ورد  
 که تنگست بر ما زمان و زمین  
 شوی باز جوئی روشن روان  
 یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد  
 دگر گونه جوشن دگرگون سپر  
 همی بود تا یال و شاخش بدید  
 کمند افکن و گرد و جنگی سوار  
 نه بینم همی نامداری سترگ  
 ندیدم که دارد دل رزمخواه  
 بوثره که دارد نهاد پلنگ  
 برو بوم و پیوند و آرام خویش  
 کز اندیشه گردد دل من تهی  
 که گفתי و افکندی از مهرین  
 بکوشی کزین کین بکاهی همی  
 چنین آتش کین بما بر که بیخت  
 نگر تا که یابی ز توران سپاه؟  
 کز ایران بیاورد با خواسته<sup>۱</sup>  
 من از جنگ ترکان شوم بینیاز  
 سراسر بر آئین و راه منید  
 که درد دل ورنج ایران بجست  
 نژادی که هرگز مباداین نژاد  
 کجاست گودرز ازیشان بدرد

اگر این که گفتم بجای آورید  
 و گر جز بر اینگونه گوئی سخن  
 مرا آزمودی بر این رزمگاه  
 چو بشنید هومان بترسید سخت  
 کز آنگونه گفتار رستم شنید  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 از آن باز جویم همی نام تو  
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش  
 سخن هر چه گفتی بدین رزمگاه  
 بدو گفت رستم که نامم مجوی  
 پیران مرا دل بسوزد همی  
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست  
 سوی من فرستش هم کنون دمان  
 بشد تیز هومان هم اندر زمان  
 به پیران چنین گفت کای نیکبخت  
 که این شیر دل رستم زابلیست  
 سخن گفت و بشنید پاسخ بسی  
 بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر  
 از این لشکر کنون ترا خواستست  
 برو تا ببینیش نیزه بدست  
 چنین گفت پیران که ای سرفراز  
 گراید و نکه این تیغزن رستم است  
 سر کینه جستن بیای آورید  
 کنم تازه پیکار و کین کهن  
 همین است رسم و همین است راه  
 بلرزید بر سان برگ درخت  
 همه کینه از دوده خویش دید  
 که ای شیر دل مرد پر خاشجوی  
 که پیدا کنم در جهان کام تو  
 شوم شادمان سوی آرام خویش  
 یکایک بگویم به پیش سپاه  
 زمن هر چه دیدی بدیشان بگوی  
 دل از مهر او بر فروزد همی  
 ز ترکان یکی مرد آهسته اوست  
 به بینیم تا بر چه گردد زمان  
 شده گونه از روی ورنک از رخان  
 بد افتاد ما را از این کار سخت  
 بدین لشکر کنون ببايد گریست  
 همی کرد یاد از بد هر کسی  
 فراوان سخن گفت و بگشاد چهر  
 ندانم که بر دل چه آراستست  
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست  
 بر رسم که آمد ز مانم فراز  
 بر ایندشت ما را که ماتمست

همیرفت پیران پر از درد و بیم  
 چو آگاه شد رستم سر فراز  
 بنزدیک او شد ز پیش سپاه  
 بدو گفت کای ترک نام تو چیست؟  
 چنین داد پاسخ که پیران منم  
 دلم تیز شد بر تو ای پهلوان  
 بدو گفت من رستم زابلی  
 چو بشنید پیران از آن سر فراز  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 هم از خسرو نامدار جهان  
 هم از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که ای ییلتن  
 ز نیکی دهش آفرین تو باد  
 بگویم ترا گر ندازی گران  
 بکشتم درختی بیباغ اندرون  
 ز دیده همی آب دادم برنج  
 سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 بدادم بدو کشور و دخترم  
 کنون آن گهرکم ازو بد «فروود»  
 بزاری بکشتمند با دخترم  
 بسا رنج با درد و سختی که من  
 دل از کار رستم شده بر دو نیم  
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز  
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه  
 بدین آمدن رای و کام تو چیست؟  
 سپهدار و از گرز گیران منم  
 کدامی زگردان و جنگ آوران؟  
 ابا گرز و با خنجر کابلی  
 فرود آمد از اسب و بردش نماز  
 درودت ز خورشید روشنروان  
 سر افراز شاه و پناه مهان  
 که مهر تو بیند همه شب بخواب  
 درودت ز یزدان و از انجمن  
 فلک را گذر بر نگین تو باد  
 گله کردن کمتر از مهتران  
 که برگش کبست آمد و بارخون  
 بدو بد مرا زندگانی و گنج  
 پیش بدیها سپر داشتی  
 که رخشنده گردد ازو گوهرم  
 زجان وز دل دادم او را درود  
 چنین بود گوئی مگر در خورم  
 کشیدستم از شاه و آن انجمن

گواه من اندر جهان ایزد است  
از این کار بهر من آمد گزند  
میان دو کشور دو شاه بلند  
پرزردم ای پهلوان از دوروی  
نه راه گریز است ز افراسیاب  
بمن بر کنون جای بخشایش است  
بروشن روان سیاوش که مرگ  
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ  
نگر تا چه بینی تو داناتری  
ز پیران چو بشنید رستم سخن  
بدو گفت تا من بدین کینه گاه  
ندیدستم از تو مگر راستی  
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ  
چو کین سر شهریاران بود  
کنون آشتی را دوراه ایدراست  
یکی آنکه هر کس که از خون شاه  
ببندی فرستی بر شهریار  
و دیگر که با من ببندی کمر  
ز چیزی که ایدر بمانی همی  
بجای یکی ده بیابی ز شاه  
بدل گفت پیران که ژرفست کار

گوا خواستن دادگر را بداست  
نه بر آرزو رفت چرخ بلند  
چنین زار و خوار و چنین مستمند  
ز دوانجمن سر پر از گفتگوی  
نه جای دگر روی آرام و خواب  
نه هنگام پیکار و آرایشست  
مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ  
نباید گرفتن چنین کار تنگ<sup>۱</sup>  
بر زم و بمردی توانا تری  
نه بر آرزو پاسخ آورد بن  
کمر بسته ام با دلیران شاه  
ز ترکان همی راستی خواستی  
نه خوبست و داند همی کوه و سنگ<sup>۲</sup>  
سر و کار با تیر باران بود  
نگر تا شما را چه اندر خوراست؟  
بگسترد بر خیره این رزمگاه  
سزد گر نفرماید این کار زار  
بیائی بر شاه پیروز گر  
که آنرا گران مایه دانی همی  
مکن یاد بنگاه توران سپاه  
ز توران شدن پیش آن شهریار

۱- یعنی در کار آشتی سختگیری نباید کرد. ۲- مقصود اینکه جماد و حیوان هم جنگ را بدو ناپسند می دانند تا چه رسد بانسان.



دگر چون گنه کار خواهد همی  
 بزرگان و خویشان افراسیاب  
 چنین خود کجا گفت یارم سخن  
 مرا چاره خویش باید گرفت  
 بدو گفت پیران که ای پهلوان  
 شوم باز گویم بگردان همین  
 هیونی فرستم بافراسیاب  
 وزانجا بیامد بلشکر چو باد  
 یکی انجمن کرد و بگشاد راز  
 بدانید کاین شیر دل رستم است  
 چو او کینه کش باشدو رهنمای  
 ز ترکان گنه کار جوید همی  
 که دانید کابد گنه کار نیست  
 ننگه کن که این بوم ویران شود  
 دریغ این دلیران و چندین سپاه  
 همی گفتم این شوم بیداد را  
 نبرد آن جفا پیشه فرمان من  
 بکند آن گرانمایه شه را زجای  
 بینمی که نه تاج ماند نه گاه  
 بیامد بنزدیک خاقان چو گرد  
 سرا پرده او پر از ناله دید  
 ز کین سیاهی بکاهد همی  
 که باتخت و گنجند و باجاه وآب  
 نه سر باشد این آرزوران بن  
 ره خویش را پیش باید گرفت  
 همیشه جوان باش و روشن روان  
 بمنشور و شنگل بخاقان چین  
 بگویم سرش را بر آرم ز خواب  
 کسی را که بودند و بسه نژاد  
 چنین گفت کامد نشیب و فراز  
 کنون رزمگاه از در ماتمست  
 سواران گیتی ندارند پای  
 دل از بیگناهان بشوید همی  
 دل شاه از او پر ز تیمار نیست  
 بکام دلیران ایران شود  
 که با فرو برزند و باتاج و گاه  
 که چندین مدار آتش و باد را  
 نه فرمان آن نامدار انجمن  
 نزد با دلیر خردمند رای  
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه  
 پر از خون دل و لب پر از باد سرد  
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید

ز خویشان کاموس چندین سپاه  
 هم از دوده چنگش و اشکبوس  
 همی از پی دوده هر کس بدرد  
 همی گفت با دیدگان پر آب  
 مگر سیستانرا پر آتش کنیم  
 سر رستم زابلی را بدار  
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت  
 بیامد بخاقان چنین گفت باز  
 کنون رزم خیره نباید شمرد  
 یکی آتش آمد ز چرخ کبود  
 ببینید تا چاره کار چیست  
 ز پیران غمی گشت خاقان چین  
 بدو گفت مارا کنون چیست روی  
 چنین گفت شنگل که ای سرفراز  
 بیاری افراسیاب آمدیم  
 چو شیر آمدیم و چو روبه شویم  
 بیکمرد سگری که آمد بچنگ  
 همانا ز جنگ آوران صد هزار  
 سپیده دهان گرزها بر کشیم  
 چو من پیش سگری شوم هم نبرد  
 چو پیران ز شنگل شنید این سخن  
 همه نامداران و خاقان چین  
 بنزد يك خاقان شده داد خواه  
 خروشیدنی بود چون زخم کوس  
 بیارید بر زعفران آب زرد  
 کزین پس نجوئیم آرام و خواب  
 برایشان شب و روز ناخوش کنیم  
 بر آریم بر سوک این نامدار  
 ز آواز ایشان رخس تیره گشت  
 که این رزم کوتاه ما شد دراز  
 چو دیدند از او هر کسی دست برد  
 دل ما شد از تف او پرز دود  
 بدین رزمگه مرد پیکار کیست  
 همی یاد کرد از جهان آفرین  
 چو آمد سپاهی چنین جنگجوی  
 چه باید کشیدن سخنها دراز  
 ز دشت وز دریای آب آمدیم  
 ز پیکارا اگر دست کوتاه شویم  
 چرا شد چنین بر شما کار تنگ؟  
 فزون باشد از ما دلیر و سوار  
 بر ایشان یکی تیز لشکر کشیم  
 شما باسمان اندر آرید گرد  
 جوان شد دل مرد گشته کهن  
 گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیامد بپرده سرای  
 برسید هومان ز پیران سخن  
 بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت  
 غمی گشت هومان از آن کار سخت  
 بیامد بره پیش گلباد گفت  
 گر آن رستم است آنکه من دیده‌ام  
 نه شنگل بماند برین دشت کین  
 بدو گفت گلباد کای تیغ زن  
 ز نا آمده کار دلرا بغم  
 وزینروی رستم یلانرا بخواند  
 تهمتن چنین گفت کای بخردان  
 کسی را که یزدان کند نیکبخت  
 یزدان بود زور، ما خود که ایم؟  
 نباید کشیدن کمان بدی  
 که گیتی نماند همی بر کسی  
 هنر مردمی باشد و راستی  
 چو پیران بیامد بر من دمان  
 که از نیکوئی با سیاوش چه کرد  
 ابا آنکه این بر دلم شد درست  
 ولیکن نخواهم که بر دست من  
 که اورا جز از راستی پیشه نیست  
 گراید و نکه باز آرد آنرا که گفت  
 برقتند بر مایه ترکان ز جای  
 که گفتار تان بر چه آمد به بن؟  
 سپه گشت با او بییکار جفت  
 بر آشت با شنگل شور بخت  
 که شنگل مگر با خرد نیست جفت؟  
 ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام  
 نه کندر نه منشور و خاقان چین  
 چنین تا توان فال بد را مزین  
 سزد گر نداری نباشی دژم  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 هشیوار و بیدار دل موبدان  
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت  
 بدین تیره خاکی اندرون بر چه ایم؟  
 ره ایزدی باید و بخردی  
 نباید بدو شاد بودن بسی  
 ز کثری بود کمی و کاستی  
 سخن گفت با داغ دل یکزمان  
 چه آمد برویش ز تیمار و درد  
 که پیران بکین کشته آید نخست  
 شود کشته این سرور انجمن  
 زید در دلش هیچ اندیشه نیست  
 گناه گذشته بساید نهفت

گنه کار با خواسته هر چه بود  
 از آن پس مرا جای بیکار نیست  
 نداریم گیتی بکشتن نگاه  
 چو بشنید گو درز بریای خاست  
 ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است  
 بگویم یکی پیش تو داستان  
 که از راستی جان بد گوهران  
 و رایدون که بیچاره پیمان کند  
 چو کثر آفریدش جهان آفرین  
 نخستین که ما رزمگه ساختیم  
 ز پیران فرستاده آمد بر این  
 شوم گفت بیسیجم این کار تفت  
 مرا تخت و گنج است و هم چارپای  
 بگفتم از ایدر بیائی رواست  
 بگفتم و پیران بر این باز گشت  
 هیونی فرستاد نزدیک شاه  
 چو دانست کامد ورا یار تنگ  
 کنون با تو ای پهلوان سپاه  
 چو کاموس را بخت برگشته دید  
 در آشتی کوید اکنون همی  
 چو داند که تنگ اندر آمد نشیب  
 سیارد بما کین نباید فرود  
 به از راستی در جهان کار نیست  
 که نیکی دهش مان خرد داد و راه  
 بدو گفت کای مهتر راد و راست  
 نگه کن که گاو ت بچرم اندر است!  
 کنون بشنو از گفته باستان  
 گر بزد چو گردن ز بار گران  
 بکوشد پس آنرا دگر سان کند  
 همیشه دل از درد دارد بکین  
 سخن رفت و زین کار پر داختم  
 که بیزارم از جنگ و از دشت کین  
 بخویشان بگویم که بر ما چه رفت  
 بدیشان بمانم بیایم بجای  
 بایران ترا تخت و گنج و نواست<sup>۲</sup>  
 شب تیره با باد انباز گشت  
 که لشکر بیارای کامد سپاه  
 سپه را بیاراست و آمد بجنگ  
 یکی دیگر افکند بازی براه  
 بچم کمند اندرون کشته دید  
 نیارد نشستن بهامون همی  
 بکار آورد رنگ و بند و فریب

دروغست یکسر همه گفت اوی  
 چو بشنید رستم بگودرز گفت  
 چنین است پیران و این راز نیست  
 ولیکن من از خوب کردار اوی  
 نگه کن که باشاه ایران چه کرد؟  
 گر از گفته خویش باز آید اوی  
 ز نیکو گمان اندر آیم نخست  
 چو او باز گردد ز گفتار خویش  
 بر او آفرین کرد گودرز و طوس  
 بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ  
 چنین گفت رستم که شب تیره گشت  
 بباشیم و تا نیم شب می خوریم  
 چو بنمود خورشید رخشان کلاه  
 همی گشت پیران پیش سپاه  
 بدو گفت کای نامبردار هند  
 مرا گفته بودی که فردا پگاه  
 وزان پس بجویم ز رستم نبرد  
 بدو گفت شنگل من از گفت خویش  
 شوم من کنون پیش آن گرد گیر  
 از او کین کاموس جویم بجنگ

نباشد جز از اهرمن جفت اوی  
 که گفتار تو با خرد باد جفت  
 که این پیر با ماهم آواز نیست  
 نجویم همی نیز بیکار اوی  
 بکار سیاوش چه تیمار خورد؟  
 و گر پیش ما جنگ ساز آید اوی  
 نباید مگر جنگ و بیکار جست  
 نبیند زما درد و تیمار خویش<sup>۱</sup>  
 که خورشید بر تو ندارد فسوس<sup>۲</sup>  
 سخنهای پیران نگیرد فروغ  
 ز گفتارها مغز ما خیره گشت  
 دگر نیمه تیمار لشکر بریم  
 چو سیمین سپر گشت رخسار ماه  
 بیامد بر شنگل کینه خواه  
 همه زیر فرمان تو هند و سند  
 زهر سو بجنگ اندر آرم سپاه  
 سرش را ز ابر اندر آرم بگرد  
 نگردم، نبینی زمن کم و بیش  
 تنش را بدوزم بپیکان تیر  
 بر ایرانیان بر کنم کار تنگ

۱ - مقصود اینست که چون بگفته خود رفتار نکند خود رنج و درد خود را موجب شده و نمیتواند بگوید گناه از طرف ماست، در بعضی از نسخه ها «نبیند» . ۲ - فسوس : سخره و بازی.

همیرفت سنگل میان دو صف  
 چوپیران چنان دید دل شاد کرد  
 بهومان چنین گفت کامروز کار  
 تو امروز پیش صف اندر میای  
 پس پشت خاقان چینی بایست  
 بینیم تا چون بود کار ما  
 وز آنجا بکه شد بدان انجمن  
 فرود آمد و آفرین کرد چند  
 مبادا که آید برویت نهیب  
 چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان  
 هم از آشتی را ندم وهم ز جنگ  
 بفرجام گفتند کاین چون کنیم  
 توان داد گنج و زر و خواسته  
 شاید گنهکار دادن بدوی  
 گنهکار جز خویش افراسیاب  
 بیاسخ نکوهش بسی یافتم  
 چه رانی چنین رنگه و چندین فریب؟  
 مرا از دروغ تو شاه جهان  
 چو دیدم کنون دانش و رای تو  
 بغلطی همی خیره در خون خویش  
 مگر گفتم این خاک بیداد شوم  
 چنین زندگانی نیارد بها  
 یکی تیغ هندی گرفته بکف  
 ز رزم تهمتن سر آزاد کرد  
 بکام دل ما کند روزگار  
 يك امروز و فردا مکن رزم رای  
 که در رزم بودن ترا روی نیست  
 چه بازی کند بخت بیدار ما  
 بجائی که بد پهلوی پیلتن  
 که فر از تو گیرد سپهر بلند  
 مبادا که روز تو گیرد نشیب  
 پیامت بدادم به پیر و جوان  
 سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ  
 که از رای او کینه بیرون کنیم؟  
 ز ما هر چه او خواهد آراسته  
 بر اندیش و این رازها بازجوی  
 که دانی؟ سخن رامزن بر شتاب  
 از برا بنزد تو بشتافتم  
 کجا پای داری تو اندر نهیب؟  
 بسی یاد کرد آشکار و نهان  
 دروغست یکسر سرا پای تو  
 بداست این وزین بدتر آبدت پیش  
 گذاری بیائی بآباد بوم  
 که باشد سر اندر دم ازدها

بیینی مگر شاه با داد و مهر  
 ترا خوردن مار و چرم پلنگ  
 ندارد کسی با تو زین داوری  
 بدو گفت پیران که ای نیکبخت  
 سخنها که داند جز از تو چنین؟  
 مرا جان و دل زیر فرمان تست  
 يك امشب ز من رای باخویشتن  
 بیامد هم آنکه میان سپاه  
 چو برگشت پیران زهر دو گروه  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 شما سر بسر همگنان همگروه  
 مرا گر برزم اندر آید زمان  
 بنام نکو گر بمیرم رواست  
 ترا نام باید که ماند دراز  
 دل اندر سرای سپنجی مبند  
 اگر یار باشد روان را خرد  
 خداوند تاج و خداوند گنج  
 چنین داد پاسخ برستم سپاه  
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز  
 زدورویه تنگ اندر آمد سپاه  
 که باران او بود شمشیر و تیر  
 جوان و نوازنده و خوبچهر  
 همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ<sup>۱</sup>  
 ز تخم پراکنده خود بر خوری  
 برومند و شاداب و زیبا درخت  
 که از مهتران بر تو باد آفرین  
 همیشه روانم گروگان تست  
 بگویم سخن نیز با انجمن  
 دلش پر دروغ و سرش کینه خواه  
 زمین شد بگردار جوشنده کوه  
 که من جنگ رابسته دارم میان  
 مباشید از آن نامداران ستوه  
 بمیرم برزم اندرون بی گمان<sup>۲</sup>  
 مرا نام باید که تن مرگ راست  
 نمائی همی کار چندین مساز  
 که هر چون شوی زویابی گزند  
 بنیک و بید روز را نشمرد  
 نبندد دل اندر سرای سپنج  
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه  
 که باند زما نام تا رسته خیز  
 یکی ابر گفتمی بر آمد سپاه  
 زمین شد بگردار دریای قیر

۱ - رنگ در اینجا بمعنی نخچیر و بز کوهی است . ۲ - یعنی اگر  
 سرنوشت اینست که در جنگ کشته شوم همان خواهد شد .

زیبکان یولاد و پرّ عقاب  
 سینه گشت رخشان رخ آفتاب  
 سنانهای نیزه بگرد اندرون  
 ستاره بیالود گفتمی بخون  
 جرنگیدن گرزّه گاو چهر  
 تو گفتمی همی سنک باردسپهر  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 شده ابرو باران آن ابر خون  
 بغربد شنگل بییش سپاه  
 منم گفتم کرد افکن رزخوآه  
 بدینم که آنمرد سگری کجاست  
 یکی کردخواهم برو دست راست  
 چو آواز شنگل برستم رسید  
 زلشکر نگه کرد و او را بدید  
 بر شنگل آمد با آواز گفت  
 که ای بد نژاد فرو مایه جفت  
 مرا نام رستم کند زال زر  
 تو سگری چرا خوانی ای بدگهر؟  
 نگه کن که سگری کنون مرگ تست  
 کفن بیگمان جوشن وترگ تست  
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین  
 نگو تسار کرد و زدش بر زمین  
 برو بر گذر کرد و او را نخست  
 بشمشیر برد آتزمان تیز دست  
 برقتند از آنروی کند آوران  
 بزهر آبداده پرند آوران  
 یکی حمله کردند بر پهلوان  
 ز ترکان و سقلاب وز هندوان  
 گرفتند شنگل هم اندر میان  
 ربودند از پیش شیر ژیان  
 بجان شنگل از دست رستم بجست  
 زره بودو جوشن تنش را نخست  
 بشمشیر برد آتزمان شیر دست  
 نه با جنگ او کوهرای جای بود  
 دلیران ایران پس پشت او ی  
 ز کشته همه دشت آورد گاه  
 وز آنجا بگه رفت چون پیل مست  
 همه میمنه پاک بر هم درید  
 تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه  
 یکی گرزّه گاو بیکر بدست  
 بسی ترگ و سرید که تن را ندید



یکی خویش کاموس بد ساوه نام  
بیامد بپیش تهمتن بچنگک  
برستم چنین گفت کای زنده پیل  
بخواهم کثون کین کاموس خوار  
چو گفتار ساوه برستم رسید  
بر آورد و زد بر سر و مغفرش  
کهار کهانی بر آن جایگاه  
بر انگیخت اسب از میان سپاه  
ز نزدیک چون پیلتن را بدید  
گر بزان بیامد سوی قلبگاه  
همی تاخت رستم پس او چو گرد  
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
نکونسار کرد آن درفش کبود  
بفرمود رستم کز ایران سوار  
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج  
ز چینی ستانم بایران دهم  
از ایران بیامد دلاور هزار  
چنین گفت رستم بایرانیان  
بجان و سر شاه و خورشید و ماه  
که گر نامداری ز ایران زمین  
نبیند مگر بند یا دار و چاه  
سر افراز و هر جای گسترده کام  
یکی تیغ هندی گرفته بچنگک  
بینی کنون موج دریای نیل  
نه بینی همی زین سپس کارزار  
بزد دست و گرز گران بر کشید  
ندیده است گفتمش تنش راسرش  
گوی شیر فش با درفش سیاه  
بیامد بر پیلتن کینه خواه  
غمی گشت و از جنگ دامن کشید  
نظاره بر او بر بهر سو سپاه  
زمین لعل گشت و هوا لاجورد  
بدرید خفتان و پیوند اوی  
تو گفتمی کهار کهانی نبود  
بر من فرستید مردی هزار  
هم آن یاره و گرز و آن طوق و تاج  
بپیروز شاه دلیران دهم  
زره دار و با گرز گاو سار  
که یکسر ببندید کین را میان  
بخاک سیاوش بایران سپاه  
هزیمت پذیرد ز سالار چین  
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه<sup>۱</sup>

همه سوی خاقان نهادند روی  
 سپه داغ دل شاه دبهیم جوی  
 تهمتن پیش سپه حمله برد  
 غناترا برخش تکاور سپرد  
 همی خون چکانید بر چرخ ماه  
 ستاره نظاره بر آن رزمگاه  
 بهر سو که خام اندر انداختی  
 زمین از دلیران پیرداختی  
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل  
 زمین دید جنبان چو در بای نیل  
 یکی نامدارای ز لشکر بجست  
 که گفتار ایران بداند درست  
 بدو گفت رو پیش آن شیر مرد  
 بگوش که تندی مکن در نبرد  
 یکی شهریار است افراسیاب  
 که آتش همانا نداند ز آب  
 جهانی بر اینگونه کرد انجمن  
 بدآورد از این کینه بر خوبستن  
 کسی نیست بی آزوبی نام و ننگ  
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ  
 فرستاده آمد بر پیلن  
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن  
 بدو گفت کای مهتر رزمجوی  
 چو رزمت سرآمد کنون بزم جوی  
 نداری همانا ز خاقان چین  
 ز کار گذشته بدل هیچ کین  
 چو او باز گردد توهم باز گرد  
 که اکنون سپه را سرآمد نبرد  
 چنین داد پاسخ که پیلان و تاج  
 بنزدیک من باید و تخت عاج  
 بتاراج ایران نهادید روی  
 چه باید کنون لابه و گفتگوی؟  
 چو داند که لشکر بچنگ منست  
 شتاب سپاه از درنگ منست  
 بخواش همی باز جنباندم  
 مگر کز فرومایگان داندم  
 ببخشم سرش طوق و تاجش مر است  
 همان پیل با تخت عاجش مر است  
 فرستاده گفت ای خداوند رخش  
 بدشت آهوی نا گرفته مبخش  
 همه دشت مر است و پیل و سپاه  
 چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه  
 که داند که خود چون بود روزگار؟  
 که پیروز گردد بدین کار زار؟

چو بشنید رستم برانگیخت رخس  
 تم زورمند و بیازو کمند  
 بینداخت آن تاب داده کمند  
 بیامد بنزدیک پیل سپید  
 گو پیلتن رستم زال سام  
 چو از دست رستم رهاشد کمند  
 زپیل اندر آورد و زد برز مین  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 یکیرا بر آرد بچرخ بلند  
 یکی را ز تخت کئی در کشد  
 نه با آنت مهر ونه با اینت کین  
 جهان را بلندی و پستی توئی  
 تهمتن بگرز گران دست برد  
 چنان شد درو دشت آورد گاه  
 سر از پای دشمن ندانست باز  
 نکه کرد پیران بدان کار زار  
 درفش بزرگان نگوئسار دید  
 نگوئسار گشت آن درفش سیاه  
 همه میمنه گیو تاراج کرد  
 بجست از چپ لشکر و دست راست  
 چو او را ندیدند گشتند باز  
 سر وتن بشستند و دل شسته بود  
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
 چه روز فسوس است و هنگام پند؟  
 میان سوار اندر آمد بیند  
 شهنشاه چین شد زجان نا امید  
 بر انداخت بر شاه آن خم خام  
 سر شهریار اندر آمد بیند  
 بیستند بازوی خاقان چین  
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر  
 یکی را کند خوار و زار و نژند  
 یکی را از خاک سیه بر کشد  
 که به دان توئی ای جهان آفرین  
 ندانم چه هرچه هستی توئی  
 بزرگس همان و همان بود خرد  
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
 بیابان گرفتند و راه دراز  
 چنان تیره بد گردش روز گار  
 بخاک اندرون خفتگان خوارید  
 برقتند پویان از آن رزمگاه  
 در و دشت چون پر دراج کرد  
 بدان تا بداند که پیران کجاست  
 دلیران سوی رستم کینه ساز  
 که دشمن بیند گران بسته بود

چنین گفت رستم بایرانان  
 بیدش خداوند پیروز گر  
 همه سر بڅاك سیه بر نهید  
 چو آگاهی آمد بشاه جهان  
 که طوس سپهد بکوه آمدست  
 من از گفته شاه رفتم ز هوش  
 از ایران همیتاختم تیز چنگ  
 چو چشمم برآمد بنخاقان چین  
 بویژه بکاموس و آن فرو برز  
 بدل گفتم آمد زمانم بسر  
 ازین بیش مردان وزین بیش ساز  
 کنون گر همه پیش یزدان پاك  
 سزاوار باشد که او داد زور  
 کنون جامه رزم بیرون کنیم  
 غم و کام دل بیگمان بگذرد  
 همان به که ما جام می بشمریم

\*~\*

چو پیراهن شب بدرید ماه  
 طلایه پرا کند بر کوه و دشت  
 پدید آمد آن خنجر تابناك  
 تبیره بر آمد ز پرده سرای  
 چنین گفت رستم بگردنکشان  
 باید شدن سوی آن رزمگاه  
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه  
 چوزنگ درنگی شب اندر گذشت  
 بگردار یاقوت شد روی څاك  
 برفتند گردان لشکر ز جای  
 که جائی نیامد ز پیران نشان  
 زهر سو فرستاد باید سپاه

بشد پیدشرو بیشن شیر مرد  
 جهان دید پر کشته و خواسته  
 ندیدند زنده کسی را بجای  
 بنزدیک رستم رسید آگهی  
 زبانرا بدشنام بگشاد و گفت  
 بدینگونه دشمن میان دو کوه  
 شما سر باسایش و خوابگاه  
 تن آسان غم و رنج بار آورد  
 بر این دشت بسیار شاهان بدند  
 زچین وزسقلاب وازهند ووهر  
 از آن هدیه شاه باید نخست  
 سپهد بیامد همه گرد کرد  
 کمر های زرین و بیجاده تاج  
 ز تیر و کمان و ز بر گستوان  
 یکی کوه بد در میان دو کوه  
 کمانکش سواری گشاده بری<sup>۱</sup>  
 خدنگی بینداختی چار پر  
 چو رستم نگه کرد خیره بماند  
 چنین گفت کاین روز ناپایدار<sup>۲</sup>  
 همی گردد این خواسته زان بدین  
 بجائی کجا بود دشت نبرد  
 بهر سو نشستی بیاراسته  
 زمین پر زخرگاه و پرده سرای  
 که شد روی کشور زترکان تهی  
 که کس را خرد نیست بامغز جفت  
 سپه چون گریزد زما همگروه؟  
 سپردید و دشمن برنج و براه  
 چو رنج آوری گنج بار آورد  
 همه نامداران کیهان بدند  
 همه گنج داران گیرنده شهر  
 پس آنکه مرا و ترا بهره جست  
 برقتند گردان بدشت نبرد  
 زدبای رومی و از تخت عاج  
 ز کویال وز خنجر هندوان  
 نظاره شده گردش اندر گروه  
 بتن زورمندی و کند آوری  
 از این سر بدان سر نگریدی گذر  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 گهی بزم سازد گهی کار زار  
 بنفرین دهد که ، گهی بافرین

۱ - گشاده بر : فراخ سینه ، ورزیده در تیر اندازی ۲ - مقصود

یکی گنج ازینسان همی پرورد  
 بران بود کاموس و خاقان چین  
 بگنج و بانبوه بودند شاد  
 چو از پاك یزدان نکردند یاد  
 کنون این بزرگان هر کشوری  
 برین زنده پیلان فرستم شاه  
 دبیر جهانبدیده را پیش خواند  
 بفرمانش بر نامه خسروان  
 رسیدم بفرمان میان دو کوه  
 همانا که شمشیر زن صد هزار  
 کشانی و شکنی و چینی و هند  
 نترسیدم از دولت شهریار  
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود  
 همه شهریاران کشور بدند  
 میان دو کوه ازیر راغ و دشت  
 همه شهریاران که بستم ببند  
 فرستادم اینک بر شهریار  
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی  
 سرش را کنم افسر نیزه من  
 زبانها پر از آفرین تو باد  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد  
 ابا شاه و پیل و هیون سه هزار  
 یکی دیگر آید از او بر خورد  
 که آتش برآرند از ایران زمین  
 زمانی یزدان نکردند یاد  
 نگشتند از گشت این چرخ شاد  
 گزیده ز هر کشوری مهمتری  
 همین تخت زرین و زرین کلاه  
 سخن هر چه بایست با او براند  
 ز عنبر نوشتند بر پر نیان.  
 سپاه سه کشور شده همگروه  
 زدشمن فزون بود در کار زار  
 سپاهی ز چین تا بدریای سند  
 بر آوردم از رزمگیشان دمار  
 تو گفتمی برایشان جهان تنگ بود  
 ابا گنج و باتخت و افسر بدند  
 ز خون و زکشته نشاید گذشت  
 ز پیلان گرفتم بخم کمند  
 ابا هدیه و گوهر شاهوار  
 مگر پیش تیغ من آید گروی  
 بکین سیاوش سر انجمن  
 سر چرخ گردان زمین تو باد  
 بدست فریبرز خسرو نژاد  
 از آنرزمگه بر نهادند بار

فریبرز کاوس شادان برفت  
 بدو داد آن نامه پهلوان  
 نگه کرد خسرو بر آن بستگان  
 فرود آمد و پیش یزدان بخاک  
 ستمگاره کرد بر من ستم  
 تو از درد و غمها رهانیدیم  
 زمین وزمان پیش من بنده شد  
 چو این گفت از آنجا بگه باز گشت  
 بایوان شد و نامه پاسخ نبشت  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 وزان پس چنین گفت کای پهلوان  
 رسید آنچه گفتمی بدین بارگاه  
 زکارت غمی بوده ام روز و شب  
 کسی را که رستم بود پهلوان  
 پرستنده چون تو ندارد سپهر  
 نویسنده پردخته شد ز آفرین  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 سرانرا همه هدیهها ساختند  
 فریبرز بر گشت از پیش شاه  
 بزردیک خسرو خرامید تفت  
 فرو خواند آن خسرو خسروان  
 هیونان و پیلان و آن خستگان  
 بغلطید و گفت ای جهاندار پاک  
 مرا بی پدر کرد با درد و غم  
 بدین تاج و دولت رسانیدیم  
 جهانی ز گنج من آکنده شد  
 بر آن پیل و آن بستگان برگذشت  
 بیاغ بزرگی درختی بکشت  
 کزو دید پیروزی کار زار  
 تو پا کیزه تن باش و روشنروان  
 اسیران و پیلان و تخت و کلاه  
 گشاده نکردم بیگانه لب  
 سزد گر بماند همیشه جوان  
 ز تو بخت هر گز مبراد مهر  
 نهاد از بر نامه خسرو نگین  
 ستام و کمرها پیدراستند  
 یکی گنج از اینسان پیرداختند  
 بکام دل شاه ایران سپاه

از آن روی چون افراسیاب از شکست پیران، و کشته شدن  
 کاموس و دلیران، و گرفتاری خاقان، و شتاب رستم بجنگ آگاه  
 گشت، سخت دژم و تاقته شد، و ناگزیر بجنگ دل نهاد. پس نامه

به « فولادوند » که پادشاه بخشی از کشور چین و از دلیران آن سرزمین بود بفرستاد و پیمان کرد که اگر فولادوند بر رستم چیره شود نیمی از پادشاهی و گنج خود را باو بخشد .

فولادوند درخواست افراسیاب را بپذیرفت و چون سپاه ایران و توران روی اندر روی شدند ، فولادوند خود بمیدان آمد و بر طوس که باوی در آویخت چیره شد ، گیو بیاری طوس برخاست و او نیز زبون گشت ، بیژن و رهام هم از دستبرد وی رهائی نیافتند . رستم از دلیری و بی باکی فولادوند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی نیافت بکشتی گرائیدند و بآنجام رستم او را بر زمین کوفت .

افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه حمله برند ولی خود بگریز روی نهاد و بدانسوی چین رفت ، و تورانیان شکسته شدند . رستم پس از پیروزی چون نشانی از افراسیاب نیافت با خواسته بسیار بایران باز گشت .

کیخسرو رستم و دیگر دلیران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاسگزاری کرد و بنواخت .

تهمتن بیکماه نزدیک شاه همی بود با جام در پیشگاه وزان پس چنین گفت باشهریار که ای پرهنر خسرو تاجدار جهاندار با دانش و نیکخواست ولیکن مرا چهر زال آرزوست در گنج بگشاد شاه جهان ز پرمایه چیزی که بودش نهان بنزد تهمتن فرستاد شاه دو منزل همیرفت با او براه



چو خسرو غمی شد ز راه دراز      فرود آمد و برد رستم نماز  
 و را کرد پدرود و زایران برفت      سوی زابلستان خرامید تفت  
 سراسر جهان گشت بر شاه راست      همیگشت گیتی بر آسان که خواست  
 سر آوردم این رزم کاموس نیز      دراز است و نفتاد از و یک پشیز  
 بگفتم بدانسان که دهقان بگفت      نماند از بدو نیک چیزی نهفت  
 گراز داستان یک سخن کم بدی      روان مرا جای ماتم بدی

### افسانه اکوان دیو<sup>۱</sup>

روزی کیخسرو بزمی آراسته و بزرگان و پهلوانان ایران را بدان بزم خوانده بود که چویان پادشاه بدرگاه آمد و گفت گوری زرد رنگ که خطی سیاه از یال تا دم او بر کشیده شده و بنیرو از شیر افزونست در چراگاه پدید آمده و اسبان را از هم میدرد. کیخسرو چنانکه از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گور نیست و دیوی است که « اکوان » نام دارد. لغتی اندیشید و پهلوانان نگریست و هیچک را برای سرکوبی دیو نپسندید پس برستم نامه کرد و او را از سیستان بخواند. چون رستم بدرگاه آمد کیخسرو

۱- فردوسی آشکارا فرموده که داستان اکوان دیو افسانه بیش نیست.

در آغاز داستان چنین فرماید :

نباشی بر این گفته همدستان      که دهقان همیگوید از باستان  
 خرد مند کاین داستان بشنود      بدانش گراید بدین نگرود  
 ولیکن چو معنیش یاد آوری      شوی رام و کوته شود داوری

و در پایان داستان چنین :

تو سر دیو را مردم بد شناس      کسی کو ندارد زیزدان سیاس  
 هر آنکو گذشت از ره سردمی      ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

داستان اکوان دیو را بگفت . رستم بتنهائی بچراگاه رفت و چون گور را بدید کمند افکند که او را زنده بگیرد . گور از کمند بجست و ناگهان ناپدید گشت ، دیگر بار او را بدید و تیری بگور بینداخت و کارگر نیامد . چون یکشبانروز گذشت خستگی بر رستم چیره شد در کنار چشمه فرود آمد وزین از رخس بر گرفت و اسب را بچرا رها کرد و خود بخواب اندر شد .

چون اکوان دیو رستم را خفته یافت گرداگرد خوابگاه رستم را بیرید و او را همچنان خفته بگردون برافراشت .

چو اکوانش از دور خفته بدید	یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد بیرید و برداشتش	ز هامون بگردون بر افراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد	سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتم گفت دیو پلید	یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دل و زور و این یال من	همان زخم شمشیر و کویال من
جهانی ازین کار گردد خراب	بر آید همه کام افراسیاب
چو رستم بجنبید بر خویشتم	چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا	کجا باید اکنون فکندن ترا
سوی آبت اندازم ارا سوی کوه	کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید	تن اندر کف دیو واژونه <sup>۲</sup> دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار	تن و استخوانم نیاید بکار
کنون هرچه گویمش جز آن کند	نه سوگند داند نه پیمان کند
یکی چاره باید کنون ساختن	که رایش باب آید انداختن

۱ - ار در اینجا بمعنی « یا » ست . ۲ - واژونه : واژگونه و ممکوس .

چنین داد پاسخ که دانای چین  
 که در آب هر کو بر آیدش هوش  
 بدریا نباید که اندازیم  
 بگوهم در انداز تا ببر و شیر  
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو  
 بجائی بخوهم فکندنت گفت  
 بدریای ژرف اندر انداختش  
 همان کز هوا سوی دریا رسید  
 نهنگان که کردند آهنگ اوی  
 بدست چپ و پای کردی شناه  
 ز کارش نیامد زمانی درنگ  
 اگر ماندی کس بمردی بیای  
 ز دریا بمردی بیک سو کشید  
 ستایش گرفت آفریننده را  
 بدانچشمه آمد کجا خفته بود  
 بند رخس رخشان در آنمرغزار  
 برآشت و برداشت زین ولگام  
 چنین است رسم سرای درشت  
 پیاده همیرفت جو بان شکار  
 همه پیشه و آبهای روان  
 گله دار اسبان افراسیاب

یکی داستانی زده است اندر این  
 بمینو نبیند روانش سروش  
 کفن سینۀ ماهیان سازیم  
 بمینمند چنگال مرد دلیر  
 بر آورد بر سان دریا غریو  
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت  
 چنانچون شنیدش دگر ساختش<sup>۱</sup>  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 ببودند سر گشته در چنگ اوی  
 بدیگر ز دشمن همی جست راه<sup>۲</sup>  
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ  
 زمانه پی او نبردی ز جای<sup>۳</sup>  
 بر آمد بخشکی و هامون بدید  
 رهاننده از بد تن بنده را  
 برو دیو بد گوهر آشفته بود  
 جهانجوی شد تند با روزگار  
 بشد بر پی رخس تا گاه بام<sup>۴</sup>  
 کهی پشت زین و گهی زین پیش<sup>۵</sup>  
 پیش اندر آمد یکی مرغزار  
 بهر جای دراج و قمری نوان  
 پیشه درون سر نهاده بخواب

۱ - یعنی برخلاف آنچه از رستم شنیده بود با او کرد. ۲ - یعنی  
 بادست چپ و پای شنامیکرد و بدست راست شمشیر گرفته بود که نهنگان را دفع کند.  
 ۳ - یعنی اگر کسی درمردی پایدار باشد زمانه او را عاجز نمیکند.  
 ۴ - بام : بامداد. ۵ - توجه فرمائید بدلیل صفحه ۱۳۶.

دمان رخس بر باد پایان چو دیو      میان گله بر کشیده غریو  
 چو رستم بدیدش کیانی کمند      بیفکنند و سرش اندر آمد ببنند  
 بمالیدش از گرد و زین بر نهاد      ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 لگامش بسر برزد و بر نشست      بر آن تیز شمشیر بنهاد دست  
 گله آن کجا بود یکسر براند      بشمشیر بر نام یزدان بخواند  
 گله دار چون بانگ اسبان شنید      شد آسیمه از خواب و سر بر کشید  
 سواران که بودند با او بخواند      بر اسب سر افرازشان بر نشانند  
 چو رستم شتابندگان را بدید      سبک تیغ کین از میان بر کشید  
 بغرید چون شیر و بر گفت نام      که من رستمم پور دستان سام  
 بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت      چو چویان چنان دید بنمود پشت

در همین هنگام افراسیاب بچرا گاه رسید و چون از دستبرد  
 رستم آگاه شد با سپاهی که همراه داشت از بی اوستافت رستم یکنه  
 بجنگ اندر شد و سپاهیان افراسیاب هزیمت یافتند .

در هنگام برگشتن دیگر بار ا کوان دیو بدو باز خورد. رستم  
 با گرز او را بکوفت و سرش جدا کرد و با گله و بُنه ترکان نزد  
 کیخسرو آمد و پس از دو هفته بسیستان بازگشت .

## داستان هنیژه و بیژن

شبی چون شبه روی شسته بقیر  
 نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر  
 دگر گونه آرایشی کرد ماه  
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
 شده تیره اندر سرای درنگ  
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
 ز تاجش سه بهره شده لاجورد<sup>۱</sup>  
 سپرده هوا را بزنگار گرد  
 سپاه شب تیره بردشت و راغ  
 یکی فرش افکنده چون پر<sup>۲</sup> زاغ  
 چو یولاد زنگار خورده سپهر  
 تو گفתי بقیر اندر اندوده چهر  
 نمودم ز هر سو بچشم اهرمن  
 چو مار سیه باز کرده دهن  
 هر آنکه که برزد یکی باد سرد  
 چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد  
 چنان گشت باغ و لب جو بیار  
 فرومانده گردون گردان بجای  
 زمین زیر آن چادر قیر گون  
 تو گفתי شدستی بخواب اندرون  
 جهانرا دل از خویشتن پرهراس  
 جرس برگرفته نگهبان پاس<sup>۳</sup>  
 نه آوای مرغ و نه هر ای<sup>۴</sup> دد  
 نبد هیچ پیدا نشیب از فراز  
 زمانه زبان بسته از نیک و بد  
 بدان تنگی اندر بجستم ز جای  
 دلم تنگ شد زآن درنگ دراز  
 یکی مهربان بودم اندر سرای  
 خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 بیامد بت مهربانم بیباغ  
 مرا گفت شمعت چه باید همی؟  
 شب تیره خوابت نیاید همی؟  
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب  
 بیاور یکی شمع چون آفتاب

۱- یعنی سه بخش از ماه در تیرگی بود . ۲ کجا : که گوئی ۳- ظاهراً مقصود اینست که نگهبان پاس که در هر بخش از شب کوس میزند جرس را برگرفته بود و از او آوازی بر نمیخواست . ۴- هرا : اسم صوت ، فریاد سهمناک .

بنه پیشم و بزم را ساز کن  
 برفت آن بت مهربانم ز باغ  
 می آورد و نار و ترنج و بهی  
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت  
 دلم بر همه کام پیروز کرد  
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر  
 بیمای می تا یکی داستان  
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ  
 پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ  
 بدان سرو بن گفتم ای ماهروی  
 مرا گفت کز من سخن بشنوی  
 بگفتم بیار ای مه خوب چهر  
 ز تو طبع من گردد آراسته  
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر  
 بشعر آرم و هم پذیرم سپاس  
 بخواند آن بت مهربان داستان  
 بگفتار شعرم کنون گوش دار  
 بچنگ آر چنگ و می آغاز کن  
 بیاورد رخسند شمع و چراغ  
 زدوده<sup>۱</sup> یکی جام شاهنشهی  
 تو گفستی که هاروت<sup>۲</sup> نیرنگ ساخت  
 شب تیره همچون گه روز کرد  
 از آن پس که گشتیم با جام جفت  
 که از جان تو شاد بادا سپهر  
 ز دفتر برت خوانم از باستان  
 شگفت اندرو مانی از کار چرخ  
 همه از در<sup>۳</sup> مرد فرهنگ و سنگ  
 مرا امشب این داستان باز گوی  
 بشعر آری از دفتر پهلوی  
 بخوان داستان و بیفزای مهر  
 ایا مهربان یار پیراسته  
 بشعر آورم داستان سر بسر  
 ایا مهربان جفت نیکی شناس  
 ز دفتر نوشته گه باستان  
 خرد یاد دار و بدل هوش دار

\* \*

روزی کی خسرو بز می شاهانه آراسته ، و با طوس و گودرز  
 و گیو و فربرز و دیگر پهلوانان ایران بگماز نشسته بود . در این

۱- زدوده : صاف و بی دُرد . ۲- هاروت نام فرشته ایست که بیابان  
 فرود آمد و منسوبست بسحر و افسونگری . ۳- ازدر : شایسته .

هنگام گروهی از « ارمنیان » بار خواستند ، و چون درآمدن را فرمان یافتند پیش شاه جبین بر زمین سوئند و گریان و غریوان گفتند که : « شهر ما چون بتوران پیوسته است از یکسوی از تورانیان برنج اندریم و از سوئی که بایران می پیوندد بیشه ایست آباد و فراخ که چراگاه و کشت زار ماست و اکنون گرازان سترگ و نیرومند این بیشه را جایگاه ساخته چارپایان و کشت و درختان را تباہ می کنند اینک از پادشاه دادگر بدبختی خویش را چاره می جوئیم . »

کیخسرو بگردان و دلاوران که بدرگاه بودند روی آورد و بمهربانی فرمان داد که یکتن از آنان بدان مرز شود و بیشه را از گرازان بپردازد تا بزرگی و سرافرازی و خواسته بیاداش یابد .

از میان گوان نخست بیژن پسر گیو فرمان شاه را کمر بست .

نهاد از میان گوان پیش پای	ابر شاه کرد آفرین خدای
که جز تو مبیناد ایوان تو	بگیتی پراکنده فرمان تو
من آیم بفرمان بدین کار پیش	ز بهر تو دارم سروجان خویش
چو بیژن چنین گفت گیوازران	نگه کرد و آن کارش آمد گران
بفرزندگفت اینجوانی چراست ؟	بنیروی خویش این گمانی چراست ؟
جوان ارچه دانا بود با گهر	ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید	ز هر شور و تلخی بیاید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی	بر شاه خیره مبر آبروی
زگفت پدر بیژن آشت سخت	جوانمرد هشیار بیدار بخت
چنین گفت کایشاه پیروزگر	تو بر من بسستی گمانی مبر
سر خوک را بگسلانم ز تن	منم بیژن گیو لشکر شکن

تو این گفته‌ها از من اندر پذیر جوانم ولیکن باندیشه پیر  
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد بدو آفرین کرد و فرمانش داد

پس کیخسرو بگرگین میلاد فرمان داد که بیژن را بارمان  
راهنما باشد. بیژن و گرگین برنشستند و راه بسپردند و چون  
بیشه در آمدند بیژن از گرگین خواست که در رزم گرازان با وی  
همپستی و یاری کند ولی او بهانه جست و گفت دستور شاه تنها  
این بود که راهنمای تو باشم. بیژن را این پاسخ ناگوار آمد و خود  
با گرازان در آویخت و با تیر و خنجر بسیاری از آن جانوران بپفکند  
و بیشه را از آنان بیرداخت، و چندی از دندان دادن برگرفت که  
پیش شاه آورد و گواه دلیری و هنرمندی خود را بنماید.

بداندیش گرگین شوریده هس بیکسو بیشه در آمد خمش  
همه بیشه آمد بچشمش کبود بر او آفرین کرد و شادی نمود  
بدلش اندر آمد از آن کار درد ز بد نامی خویش ترسید مرد  
دلش را بیچید اهریمننا بدی ساختن خواست بر بیژن  
سگالش چنین بدنبسته جزاین<sup>۱</sup> نکرد ایچ یاد از جهان آفرین  
کسی کو بره بر کند ژرف چاه سزد گر کند خویشتم را نگاه  
ز بهر فزونی و از بهر نام براه جوانی بگسترد دام  
بیژن چنین گفت کای پهلوان دل کار زار و خرد را روان  
بر آید ترا این چنین کار چند بنیروی یزدان و بخت بلند  
کنون گفتنیها بگویم ترا که من چند گه بوده ام ایدرا<sup>۲</sup>

۱- یعنی اندیشه گرگین چنین (بدی خواستن)، ولی سر نوشت جز

این بود. ۲- ایدر: اینجا.



یکی جشن گاهست از ایدزنه دور  
 یکی دشت بینی همه سرخ و زرد  
 همه بیشه و باغ و آب روان  
 زمین پر نیان و هوا مشکبوی  
 خم آورده از بار شاخ سمن  
 خرامان بگرد گلان بر تندرو  
 از این پس کنون تانه بس روزگار  
 پریچهره بینی همه دشت و کوه  
 منیژه کجا دخت افراسیاب  
 زند خیمه آنکه در آن مرغزار  
 همه دخت ترکان پوشیده روی  
 همه رخ پراز گل همه چشم خواب  
 همه دشت بینی بیاراسته  
 اگر ما بنزدیک آن جشنگاه  
 بگیریم از ایشان پریچهره چند  
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان  
 گهی نام جست اندران گاه کام  
 برفتند هر دو براه دراز  
 بگرگین چنین گفت پس بیژن  
 شوم بزماگهشان بینم ز دور  
 بدو روز راه اندر آید بتور  
 کز و شاد گردد دل زاد مرد<sup>۱</sup>  
 یکی جایگاه آن در<sup>۲</sup> پهلوان  
 گلابست گوئی مگر آب جوی  
 صنم شد گل و گشت بلبل سمن<sup>۳</sup>  
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو  
 شود چون بهشت آن لب جویبار  
 بهر سو بشادی نشسته گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب<sup>۴</sup>  
 ابا صد کنیزک همه چون نگار  
 همه سرو قد و همه مشک موی  
 همه لب پر از می بیوی گلاب  
 چو بتخانه چین پر از خواسته  
 شویم و بتازیم یکروز راه  
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بجنیدش آن گوهر پهلوان  
 جوان بد جوان وار برداشت گام  
 یکی آزیسه یکی کینه ساز  
 که من بیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچند سور

۱ - آزاد مرد و نجیب . ۲ - از در یعنی از باب ، مناسب ، سزاوار .

۳ - سمن ؛ بت پرست . ۴ - کجا ؛ که ، یعنی منیژه دختر افراسیاب که . . .

زنیم آنکھی رای هشیار تر  
 بدو گفت گرگین برو شاد باش  
 بپوشید رخشنده رومی قبای  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 بنزدیک تر رفت و در بیشه شد  
 بزیر یکی سرو بن شد بلند  
 همه دشت از آوای رود و سرود  
 بیست اسب را اندران جایگاه  
 ز دیدار خوبان همه مرغزار  
 چو افتاد چشم منیژه بدوی  
 بر خسارگان چون سهیل یمن  
 پرده درون دخت پوشیده روی  
 فرستاد مر دایه را چون نوند<sup>۱</sup>  
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست  
 بپرسش که چون آمدی ایدرا؟  
 که من سالیان تا بدین مرغزار  
 برین جشنگه بر ندیدیم کس  
 ندیدم چوتو هیچ ای ماهروی  
 چو دایه بر بیژن آمد فراز  
 پیام منیژه بیژن بگفت  
 چنین گفت خودکامه<sup>۲</sup> بیژن بدوی

شود دل ز دیدار بیدار تر  
 همیشه ز اندوه آزاد باش  
 بتاج اندر آویخت پیر همای  
 کمر خواست با پهلوانی نگین  
 دل از کام خویشش پراندیشه شد  
 که تا ز آفتابش نباشد گزند  
 روانرا همی داد گفتمی درود  
 همیکرد پنهان بر ایشان نگاه  
 بیاراسته همچو باغ بهار  
 یکی مرد را دید بارنگ و بوی  
 بنفشه دمیده بگرد سمن  
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی  
 که رو زیر آن شاخ سرو بلند  
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست  
 که آوردت ابدون بدین جادرا؟  
 همی جشن نو سازم اندر بهار  
 ترا دیدم ای سرو آزاد و بس  
 چه نامی تو و از کجائی؟ بگوی  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 دور خسار بیژن چو گل بر شکفت  
 که من ای فرستاده<sup>۳</sup> خو بگوی

سیاوش نیم تر پریزادگان  
 منم بیژن گیو از ایران بچنگ  
 سرانشان بریدم فکندم براه  
 چو زین بزمگه آگهی یافتم  
 سبک راه این بیشه برداشتم  
 مگر چهره دخت افراسیاب  
 همی بینم ایندشت آراسته  
 اگر نیک رائی کنی تاج زر  
 مرا سوی آن خوبچهره بری  
 چو بیژن چنین گفت شددایه باز  
 که رویش چنین است و بالاچنین  
 فرستاده پاسخ هم اندر زمان  
 گر آئی خرامان بنزدیک من  
 بیدار تو چشم روشن کنم  
 فرستاده آمد همان رهنمای  
 نماند آنزمان جایگاه سخن  
 سوی خیمه دخت افراسیاب  
 پیرده در آمد چو سرو بلند  
 منیره بیامد گرفتش ببر  
 پیرسیدش از راه و از کار وساز  
 چرا اینچنین روی و این فرو برز  
 بشتند پایش بمشک و گلاب  
 از ایرانم از شهر آزادگان  
 برزم گراز آمدم تیز چنگ  
 که دندانهاشان برم نزد شاه  
 سوی گیو گودرز نشافتم  
 یر اندیشه این راه بگذاشتم  
 نماید مرا بخت فرخ بخواب  
 چو بتخانه چین پر از خواسته  
 ترا بخشم و گوشوار و کمر  
 دلش با من ایدون بمهر آوری  
 بگوش منیره رسانید راز  
 چنین آفریدش جهان آفرین  
 کت آمد بدست آنچه بردی گمان  
 بر افروزی این جان تاریک من  
 بدین دشت خرگاه گلشن کنم  
 دل و گوش بیژن بیاسخ سرای  
 خرامید از سایه سرو بن  
 پیاده همی گام زد با شتاب  
 میانش بزربین کمر کرده بند  
 گشاد از میانش کیانی کمر  
 که باتو که آمد بچنگ گراز؟  
 برنجانی ای خوبچهره بگرز؟  
 گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نشستنگه و رود و می ساختند  
 پرستندگان ایستاده بیای  
 بدیبا زمین کرده طاوس رنگ  
 چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر  
 می سالخورده بجام بلور  
 منیژه چو بیژن دژم روی ماند  
 بفرمود تا داروی هوش بر  
 بدادند، چون خورد می گشت مست  
 عماری بسیجید و آمد براه  
 بگسترد کافور بر جای خواب  
 چو آمد بنزدیک شهر اندرا  
 نهفته بکاخ اندر آمد شب  
 بیاورد روغن مر اورا بداد  
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت  
 بایوان افراسیاب اندرا  
 بمیچید بر خویشتم بیژن نا  
 منیژه بدو گفت دل شاد دار  
 بمردان ز هر گونه کار آیدا  
 پر بیچهرگان رود بر داشتند  
 کسی کز گزافه سخن راندا  
 ز بیگانه خر که بیرداختند  
 ابا بربط و چنگ و رامش سرای  
 بدینار خرگاه پشت پلنگ  
 سرا پرده آراسته سر بسر  
 بر آورد با بیژن گیو زور  
 پرستندگان را بر خویش خواند  
 پرستنده آمیخت با نوش بر  
 ابی خویشتم سرش بنهاد پست  
 مر آن خفته را اندرون جایگاه  
 همی ریخت بر چوب صندل گلاب  
 بپوشید بر خفته بر چادرا  
 به بیگانگان هیچ نگشاد لب  
 که تا گشت بیدار و چشمش گشاد  
 نگار سمن بر در آغوش یافت  
 ابا ماهروی و بیالین سرا  
 بیزدان پناهد ز اهریمن  
 همه کار نابوده را باد دار  
 گهی بزم و گه کار زار آیدا  
 بشادی شب و روز بگذاشتند  
 درخت بلا را بجنباندا<sup>۱</sup>

۱ - مفهوم بیت اینست که چون کار بگزاف رسید موجب رنج و بلاست  
 نظیر شعر: لطف حق باتو مداراها کند چونکه از حد بگذرد رسوا کند  
 که تصحیفی است از شعر مولوی که فرموده: حلم حق باتو مساواها کند.....

چو یکچند بگذشتشان اینچنین  
 نهفته همه رازها باز جست  
 بدانت و ترسان شد از جان خویش  
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای  
 بیامد بر شاه توران بگفت  
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد  
 ز دیده برخ خون مژگان برفت  
 کرا از پس پرده دختر بود  
 بگریوز اندر یکی بنگرید  
 بگیتی کرا بد چنین روز بد  
 برو با سواران هشیار سر  
 نگر تا که بینی بکاخ اندرا  
 چو گرسیوز آمد بنزدیک در  
 غریویدن چنگ و بانگ رباب  
 سواران درو بام و ایوان شاه  
 چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید  
 بزد دست و بر کند بندش ز جای  
 بیامد بنزدیک آن خانه زود  
 بلرزید از خشم و پس بانگ کرد  
 فتادی بچنگال شیر ژبان  
 بیچید بر خویشتن بیژنا  
 نه شبرنگ با من نه رهوار بور

پس آگاهی آمد بدربان ازین  
 بژرفی نگه کرد کار از نخست  
 شتابید نزدیک درمان خویش  
 دوان از پس پرده برداشت پای  
 که دخترت از ایران گری دست جفت  
 تو گفتمی که بیداست هنگام باد  
 بر آشفست و این داستان باز گفت  
 اگر تاج دارد بد اختر بود  
 کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید  
 غم شهر ایران و فرزند خود  
 نگه دار مراخ را بام و در  
 بیند و کشانش بیمار ایدرا  
 ز ایوان خروش آمد و نوش و خور  
 بر آمد ز ایوان افراسیاب  
 گرفتند و هر سو بیستند راه  
 می و غلغل نوش پیوسته دید  
 بجست از در اندر میان سرای  
 کجا اندرو مرد بیگانه بود  
 که ای خویش شناس ناپاک مرد  
 کجا برد خواهی توجان از میان؟  
 که چون رزم سازم برهنه تن؟  
 همانا که بر گشتم امروز هور

همیشه بیکساق موزه درون  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 که من بیژنم یور گشوادگان  
 ندرد کسی پوست بر من مگر  
 و گر خیزد اندر جهان رسته خیز  
 پس آنکه بگرسبوز آواز کرد  
 تو دانی نیاکان و شاه مرا  
 اگر جنگ سازید من جنگ را  
 ز تورانیان من بدین خنجرا  
 نکرد ایچ گرسبوز آهنگ اوی  
 بدانت کو راست گوید همی  
 وفا کرد با او بسوگند ها  
 بیمان جدا کرد از او خنجرا  
 سراپای بستمش بکردار یوز  
 چنین است گردنده گوژ پشت  
 بران سان بنزدیک افراسیاب  
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا  
 بدو آفرین کرد کای شهریار  
 نه من بارزو جستم این پیشگاه  
 از ایران بجنگ گراز آدمم  
 بزیر یکی سرو رفتم بخواب  
 بیامد پری و بگسترده پر  
 یکی خنجری داشتی آبگون  
 در خانه بگرفت و بر گفت نام  
 سر پهلوانان و آزادگان  
 همی سیری آید تنش را ز سر  
 نه بیند کسی پشت من در گریز  
 که با من چنین بخت بدساز کرد  
 میان یلان پایگاه مرا  
 همیشه بشویم بخون جنگ را  
 بیرم فراوان سران را سرا  
 چو دید آن چنان تیزی و جنگ اوی  
 بخون ریختن دست شوید همی  
 بخوبی بدادش بسی پند ها  
 بچربی کشیدش بیند اندرا  
 چسوداز هنرها چو برگشت روز؟  
 چو نرمی بسازی بیابی درشت  
 بیردند رخ زرد و دیده پر آب  
 گو دست بسته برهنه سرا  
 سزد گر کنی راستی خواستار  
 نه بود اندرین کار کس را گناه  
 بد آن جشن توران فراز آدمم  
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب  
 مرا اندر آورد خفته ببر

که تا اندر ایوان افراسیاب  
 گناهی مرا اندرین بوده نیست  
 پری بیگمان بخت برگشته بود  
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 تو آئی کز ایران بگرزو کمند  
 کنون چون زنان پیش من بسته دست  
 بگفت دروغ آزمودن<sup>۱</sup> همی  
 بدو گفت بیشن که ای شهریار  
 گرازان بدنجان و شیران بچنگ  
 یلان هم بشمشیر و تیر و کمان  
 یکی دست بسته برهنه تن  
 اگر شاه خواهد که ببندد زمن  
 یکی اسب فرما و گرز گران  
 باورد که گر یکی زان هزار  
 چو از بیشن این گفته بشنید، چشم  
 بگرسبوز اندر یکی بنگرید  
 نبینی که این بد کنش ریمنا  
 بسنده<sup>۳</sup> نبودش همین بد که کرد  
 بپر همچین بند بردست و پای  
 نگون بخت را زنده بردار کن  
 بدان تما ز ایرانیان زمین سپس  
 نشد هیچ بیدار چشم ز خواب  
 منیژه بدین کار آلوده نیست  
 که بروی همی جادوئی آرمود  
 که روز بدت کرد بر تو شتاب  
 همی رزم جستی و نام بلند  
 همی خواب گوئی بکردار مست  
 بخواهی سراز من ربودن همی؟  
 سخن بشنو از من یکی هوش دار  
 توانند کردن بهر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد گمان  
 یکی را زیولاد پیراهنا  
 دایری نمودن بدین انجمن  
 گزین کن ز ترکان هزاران سران  
 اگر زنده مانم بمردم مدار<sup>۲</sup>  
 برو برفکند و بر آورد خشم  
 بدو گفت چون این سخنها شنید  
 فرونی سگالد همی بر منا؟  
 کنون رزم جوید ببتنگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو بپرداز جای  
 وز او نیز با ما مگردان سخن  
 نیارد بتوران نگه کرد کس

۱- دروغ آزمودن : دروغ گفتن . ۲- در این شعر کلمه شرط تکرار

شده است . ۳ - بسنده : کافی و بس .

کشیدندش از پیش افراسیاب  
 چو آمد بدر بیژن خسته دل  
 همی گفت اگر بر سرم کردگار  
 ز دار و زکشتن ترسم همی  
 که نامرد خواند مرا دشمنم  
 بپیش نیاکان خسرو منش  
 ایا باد بگذر بایران زمین  
 بگویش که بیژن بسختی درست  
 برستم رسان زود از من خیر  
 بگودرز گشواد از من بگوی  
 بگرگین بگو ای یل سست رای  
 مرا در بلائی فکندی که کس  
 کننده همی کند جای درخت<sup>۲</sup>  
 چو پیران ویسه بدان جا رسید  
 یکی دار بر پای کرده بلند  
 بتورانیان گفت این دار چیست؟  
 بدو گفت گرسیوز این بیژنست  
 بزد اسب و آمد بر بیژن  
 دودست از پس پشت بسته چوسنگ  
 پیرسید و گفتش که چون آمدی؟  
 دل از درد خسته دو دیده پرآب  
 ز آب مژه پای مانده بگل  
 نبشتمت مردن بید روزگار  
 ز گردان ایران بتفسم همی<sup>۱</sup>  
 ز ناخسته بردار کرده تنم  
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش  
 پیامی ز من بر بشاه گزین  
 تنش زیر چنگال شیر نرست  
 بدان تا بخونم بیندد کمر  
 که از کار گرگین شدم آبروی  
 چگوئی تو بامن بدیگر سرای؟  
 نینم همی هیچ فریاد رس  
 پدید آمد از دور پیران ز بخت  
 همه راه ترک کمر بسته دید  
 فرو هشته از دار بیجان کمند  
 در شاه را از در دار کیست؟  
 کجا شاهرا بدترین دشمنست  
 جگر خسته دیدش برهنه تنا  
 دهن خشک و ورفته ز روی آب و رنگ  
 از ایران همانا بخون آمدی؟

۱- تفسیدن: بغایت گرم شدن، و مفهوم مطلب این که از دار و کشتن  
 نمیرسم بلکه از اینجهت در عذابم و میسوزم که زخم نخورده و بی رنج جنگ کشته  
 میشوم و پس از مرگ دشمن مرا سرزنش خواهد کرد. ۲- مقصود دار است.



همه داستان بیژن او را بگفت  
 ببخشود پیران ویسه برای  
 بفرمود تا یکرمانش بدار  
 بدان تا ببینم یکی روی شاه  
 بکاخ اندرون شد پرستار وش  
 همی بود در پیش تختش بیای  
 سپهدار دانست کز آرزوی  
 بخندید و گفتش چه خواهی؟ بگوی  
 اگر زر خواهی و گر گوهرها  
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش  
 چو بشنید پیران خسرو پرست  
 که جاوید بادا ترا تخت جای  
 ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 مرا هر چه باید ببخت تو هست  
 مرا آرزو از پی خویش نیست  
 نه من شاهرا بیش از این چندبار  
 بگفتار من هیچ نامد فراز<sup>۲</sup>  
 مکش گفتمت پور کاوس را  
 سیاوش که بود از نژاد کیان  
 کز ایران به پیلان بکوبندمان  
 بخیره بکشتی سیاوش را

چنان چون رسیدش زبید خواه جفت<sup>۱</sup>  
 فرو ریخت آب از دودیده بروی  
 نکردند و، گفتش هم ایدر بدار  
 نمایم بدو اختر نیک راه  
 بر شاه با دست کرده بکش  
 چو دستور پا کیزه رهنمای  
 بیایست پیران آزاد خوی  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 و گر پادشاهی و گر لشکرا  
 چرا برگزینی همی رنج خویش؟  
 زمین را ببوسید و برپای جست  
 نیابد جز از تخت تو بخت جای  
 ز خورشید تابان نیایش تراست  
 ز اسبان و مردان و نیروی دست  
 کس از کهتران تو درویش نیست  
 همی داد می پند در چند کار؟  
 بدان داشتم دست از کار باز  
 که دشمن کنی رستم و طوس را  
 بمهر تو بسته کمر بر میان  
 زهم بگسلانند پیوندمان  
 بزهر اندر آمیختی نوش را

۱- مراد گرگین است. ۲- فراز: نزدیک، یعنی شاه اقبالی بگفته های  
 من نکرد و پیش نیامد.

ندیدی بدی های ایرانیان  
 ز توران دو بهره بیای ستور  
 هنوز آن سر تیغ دستان سام  
 که رستم همی سر فشانند از اوی  
 اگر خون بیژن بریزی بدین  
 نگه کن بدان کین که گستردیا  
 همانا دگر خواستار آوری  
 چو کینه دو گردد نداریم پای  
 به از تو نداند کسی گیو را  
 چو گودرز گشواد پولاد چنگ  
 چو بر زد بر آن آتش تیز آب  
 که بیژن ندانی که با ما چکرد  
 نبینی کزین بی هنر دخترم  
 همه نام پوشیده رویان من  
 کزین ننگ تا جاودان بر درم  
 گر او یابد از من رهائی بجان  
 بر سوائی اندر بمانم بدرد  
 بسی آفرین کرد پیران بر اوی  
 چنین است چون شاه گوید همی  
 ولیکن بدین رای هشیار من  
 ببندیم او را ببند گران  
 از او پند گیرند ایرانیان  
 که کردند با شهر تورانیان؟  
 سپردند و شد بخت را آب شور  
 همانا نیاسود اندر نیام  
 بخورشید بر خون چکاند از اوی  
 بتوران بر آید یکی گرد کین  
 دم از شهر توران بر آورد یا  
 درخت بلا را بیار آوری  
 ایا پادشاه جهان کدخدای  
 نهنگ دژم رستم نیو را  
 که آید ز بهر نبیره بجنگ  
 چنین پاسخش داد افراسیاب  
 بایران و توران شدم روی زرد  
 چه رسوائی آمد به پیران سرم  
 ز پرده بگسترد بر انجمن  
 بخندد همه کشور و لشکر  
 زهر سو گشایند بر من زبان  
 بیالایم از دیدگان آب زرد  
 که ایشاه نیک اختر راستگوی  
 جز از نام نیکو نجوید همی  
 یکی بنگرد ژرف، سالار من  
 کجا دار و کشتن گزینند بران  
 نبندند ازین پس بدیرا میان

چنان کرد سالار کو رای دید  
 ز دستور پاکیزه راهبر  
 بگرسبوز آنکه بفرمود شاه  
 به بیوند مسمار های گران  
 از آن پس نگون اندر افکن بچاه  
 ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو  
 فکنده است بر بیشه چینستان  
 بیاور سر چاه او را بیوش  
 و ز آنجا بایوان آن بی هنر  
 برو با سواران و تاراج کن  
 برهنه کسانش ببر تا بچاه  
 بهارش توئی غمگسارش تو باش  
 کسان بیژن گیو از پیش دار  
 نگونش بچاه اندر انداختند  
 و زانجا بایوان آن دخترش  
 همه گنج او را بتاراج داد  
 کشیدش دوان تا بدان چاهسار  
 شب و روز با ناله و آه بود  
 چو از کوه خورشید سر برزدی  
 همی گرد کردی بروز دراز  
 به بیژن سپردی و بگریستی  
 دلش با زبان شاه یکتای دید  
 درفشان شود شاهرا گاه و فر  
 که بند گران ساز و تاریک چاه  
 زسر تا بیایش ببند اندر آن  
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه  
 که از ژرف دریاش گیهان خدیو  
 بیاور ز بیژن بدان کین ستان  
 بمان تا بزاری بر آیدش هوش  
 منیژه کزو ننگ دارد کهر  
 نگون بخت را بی سر و تاج کن  
 که در چاه بین آنکه دیدی بگاه  
 درین ننگ زندان زوارش آتوباش  
 ببردند بسته بدان چاه سار  
 سر چاهرا سنگ بر ساختند  
 بیاورد گرسبوز آن لشکرش  
 ازین بدره بستند بان تاج داد  
 دل از درد پر خون و رخ جویبار  
 همیشه نگهبان آن چاه بود  
 منیژه زهر در همی نان چدی  
 بسوراخ چاه آوریدی فراز  
 بدین شور بختی همی زیستی

از اینسو گرگین يك هفته چشم براه بیژن همیداشت و چون باز نگشت همه بیشه را جستجو کرد و بانجام اسب بیژن را زین برگشته و لگام گسسته بیافت و دانست که وی را کار تباہ شده است. از بد سگالی که در باره یاز خویش روا داشته بود سخت پشیمان و باندوه شد و بناچار بایران روی آورد.

چون خبر باز گشت گرگین پراکنده شد، گیو پیشباز شتافت و چون فرزند را نیافت غریو و خروش بر آورد و از کار بیژن پژوهش کرد. گرگین بفریب پاسخ داد که: « چون بیشه گرازان در شدیم باددان در آویختیم و بسیاری از آنان بکشتیم و دندانان بکنیدیم و آهنگ باز گشتن کردیم. در راه گوری خوشرنک و تناور آشکار شد بیژن کمند بیفکند. گور نیرو کرد و کمند افکن را با خود کشید و هر دو در مرغزار نا پدید شدند. من هر چه در پی آنان بشتافتم و جستجو کردم جز اسب لگام گسسته بیژن را نیافتم. »

گیو در سخنان او پرتو راستی ندید و از رنگ پریده و تن لرز لرزان وی دریافت که تباہی بیژن بفریب و رنگ اوست، سخت دژم و خشمناک شد و گرگین را بدرگاه شاه آورد.

گرگین پیشگاه کیخسرو نیز یاوه و دیگرگون پاسخی گفت  
شاه بر آشفته و

هم اندر زمان کرد پایش ببند که از بند گیرد بد اندیش پند  
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بجویش بهر جا و هر سو بکوش  
من اکنون زهرسوفراوان سوار فرستم همه درخور کار زار

و گر دیر یابم از او آگهی  
 بدآنکه که از گل شود باغ شاد  
 تو جای خرد را مگردان تهی<sup>۱</sup>  
 ابر سر همی گل فشاندت باد  
 هوا بر گلان زار بخروشدا  
 شوم پیش یزدان بباشم بیای  
 بینم برو بوم هر کشورا  
 بجم اندرون این مرا روشنت  
 بگویم ترا هر کجا بیژنست

گیو بجهتجوی فرزند بهر سو سواران فرستاد و هیچگونه  
 نشان نیافت. چون نوروز فراز آمد که خسرو جامه نیاش پوشید و از  
 یزدان پاك یاری جست و بجم گیتی نمای بنگریست و بفرمان یزدان  
 او را در چاه و بند بدید. پس برستم نامه کرد و او را برای رهانیدن  
 بیژن بخواند و نامه را بگیو سپرد که خود بسیستان رود و برستم دهد.

چو بر نامه بنهاد خسرو نکین  
 بیابان گرفت و ره هیرمند  
 سدد گیو و بر شاه کرد آفرین  
 همیرفت پویان بسان نوند  
 دو روزه بیکروزه بگذاشتی  
 تهمتن بیامد ز نخجیر گاه  
 بپرسیدش از خسرو تاجور  
 ز گردان لشکر همه بیش و کم  
 ز فرهاد و گرگین و از هر تننا  
 بر آمد بنا کام از او يك خروش  
 گزین همه مهتران زمین  
 وزیشان بر تو درود و پیام  
 چو نخجیر از آنجا که برداشتی  
 چو گیو اندر آمد بایوان ز راه  
 ز اسب اندر آمد گرفتش ببر  
 ز گودرز و از طوس و از گستههم  
 ز شاپور و رهام وز بیژننا  
 چو آن نام بیژن رسیدش بگوش  
 برستم چنین گفت کای با فرین  
 درستند ازین هر که بردی تو نام

بجز بیژن ای گرد گردنکشان  
 نبینی که بر من بپیران سرا  
 ز گیتی مرا خود یکی پور بود  
 شد از چشم من در جهان ناپدید  
 چنینم که بینی بیشت ستور  
 ز بیژن شب و روز چون بیدیشان  
 کنون شاه با جام گیتی نمای  
 چه مایه خروشید و کرد آفرین  
 همان جام رخسند بنهاد پیش  
 بتوران نشان داد ازو شهریار  
 چو در جام کیخسرو ایدون نمود  
 همیگفت و مژگان پر از آب زرد  
 وزان پس چو نامه برستم بداد  
 چو آن نامه شاه رستم بخواند  
 بفرمود رستم که بندند بار  
 بگردون بر افراخته گوش رخس  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو آمد بر شاه کهتر نواز  
 ستایش کنان پیش خسرو رسید  
 بسالار نوبت بفرمود شاه  
 در بار بگشاد سالار بار  
 بفرمود تا تاج زرین و تخت  
 که از بند و از چه دهندش نشان  
 چه آمد ز بخت بد اندر خورا  
 هم پور و هم پاك دستور بود  
 بدین دودمان کس چنین غم ندید  
 شب و روز تازان چو تابنده هور  
 بگیتی بجستم بهر سو نشان  
 پیش جهان آفرین شد بی پای  
 بجشن کیان هر مز فروردین  
 بهر سو نگه کرد از اندازه بیش  
 ببند گران و ببند روزگار  
 سوی پهلوانم دو انید زود  
 همی بر کشید از جگر باد سرد  
 همه کار گرگین بدو کرد یاد  
 ز گفتار خسرو بخیره بماند  
 سوی شهر ایران بسیچند کار  
 ز خورشید بر تر سر تاج بخش  
 همه راه پویان و دل کینه جوی  
 نوان پیش او رفت و بردش نماز  
 که مهر و ستایش مر اوراسزید  
 که گودرز و طوس و گوان را بخوام  
 نشستنگهی ساخت شاهانه وار  
 نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبه خسروانی بباغ  
 درختی زدند از بر گاه شاه  
 تنش سیم و شاخش زیاقوت وزر  
 همه بار زرین ترنج و بهی  
 بدو اندرون مشك سوده بمی  
 کرا شاه بر گاه بنشاندی  
 بفرمود تا رستم آمد بتخت  
 همه دل پراز شادی و می بدست  
 برستم چنین گفت پس شهریار  
 ز هر بد توئی پیش ایران سپر  
 کمون چاره کار بیژن بجوی  
 بدینکار اگر تو نبندی کمر  
 ز اسب و سلیح و زمردان و گنج  
 چورستم ز کیخسرو ایدون<sup>۲</sup> شنود  
 برو آفرین کرد کای نیکنام  
 که چون توندیدست یک شاه گاه  
 بدانرا ز نیکان تو کردی جدا  
 گر آید بمژگانم اندر سنان  
 چو گرگین نشان تهمتن شنید  
 فرستاد نزدیک رستم پیام  
 درخت بزرگی و گنج وفا

بگستر دوشد گلستان چون چراغ  
 کجا سایه گسترده بر تاج و گاه  
 برو گونه گونه نشاند کهر  
 میان ترنج و بهی بدتهی<sup>۱</sup>  
 همه پیکرش سفته بر سان نی  
 برو باد از آن مشك بفشاندی  
 نشست از بر گاه زیر درخت  
 رخان ارغوانی و نابوده مست  
 که ای نیک پیوند به روزگار  
 همیشه چو سیمرغ گسترده پر  
 که او را ز توران بد آمد بروی  
 نه بینم بگیتی دگر چاره گر  
 بپر هر چه باید مدار ایچ رنج  
 زمین را ببوسید و برجست زود  
 چو خورشید هر جای گسترده کام  
 نه تابنده شیدو نه رخشنده ماه  
 تو بستی بافسون و بند ازدها  
 نتابم ز فرمان خسرو عنان<sup>۳</sup>  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 که ای نیک پی فرخ نیک نام  
 در زاد مردی و بند بلا

۱ - مقصود اینکه بار درخت میان تهی بود - ۲ - ایدون: چنین .

۳ - عنان تافتن: کنایه است از روی برگرداندن .

که دارد چو تو مرد هرگز بیاد؟ جهان وزمان یتو هرگز مباد  
 گرت رنج ناید ز گفتار من بگویم کنون با تو کردار من  
 نگه کن تودر کار این کوژیشت<sup>۱</sup> بخیره چراغ دلم را بکشت  
 بتاریکی اندر مرا ره نمود نبشته چنین بود و بود آنچه بود  
 بر آتش نهم خویشتن پیش شاه گر آمرزش آید مرا زبن گناه  
 مگر باز گردد ز بد نام من پیران سر این بد سر انجام من  
 چو پیغام گرگین برستم رسید یکی باد سرد از جگر برکشید  
 بیچید از آن درد و پیغام اوی غم آمد از آن بیهده کام اوی  
 فرستاده را گفت رو باز گرد بگوش که ای خیره ناپاک مرد  
 تو نشنیده داستان پلنگ بدان ژرف دریا که زد بانهنگ  
 که گر بر خرد چیره گردد هوا نیابد ز چنگ هوا کس رها  
 نشاید برین بیهده کام تو که من پیش خسرو برم نام تو  
 و لیکن کنونت بیچارگی فرو مانده بینم بیکبارگی  
 ز خسرو بخواهم گناه ترا بر افروزم این تیره ماه ترا  
 کیخسرو بخواهشگری رستم از گناه گرگین در گذشت. از آن پس  
 بارستم در کار بیژن رای زد ورستم چنین اندیشید که بائین بازرگانان  
 بتوران شود. پس بفرمان کیخسرو گنجور گنجهای کهن را بگشود  
 و از زر و سیم و گهر و پوشیدنی و گستردنی بارها بساخت. رستم از  
 ناموران هزارتن برگزید و سپیده دمان فرمان داد بر شتران بار نهادند  
 و بتوران روی آوردند.

۱- کوژ پشت : کنایه است از آسمان و گیتی .



چون بنزدیکی مرز توران رسیدند رستم دلبران را فرمان داد که همانجا بسیجیده و آماده بمانند و خود باویژگان پشمین جامه بیوشیدند و کاروانی چنین بارنگک و بوی بتوران براند.

در آنسوی مرز توران نخست بشهری که جایگاه پیران بود رسیدند.

چو پیران ویسه ز نخبجیر گاه  
بیامد تهمتن بدیدش براه  
یکی جام زرین پراز گوهر  
بدیبا بیوشیده اندر خورا  
دو اسب گرانمایه با زین زر  
بگوهر بیاراسته سر بسر  
بفرمانبران داد و خود پیش رفت  
بدرگاه پیران خرامید تفت  
بر او آفرین کرد کای نامور  
بایران و توران بیخت و هنر  
چنان کرد روشن جهاندار ساز  
که پیران مر او را ندانست باز  
پیرسید و گفت از کجائی؟ بگوی  
چه مردی و چون آمدی یویه یوی؟  
بدو گفت رستم ترا کهرم  
بشهر تو کرد ایزد آبخورم  
ببازار گانی از ایران بتور  
بیمودم این راه دشوار و دور  
اگر پهلوان گیرم زیر پر  
خرم چارپای و فروشم گهر  
هم از ابر مهرت گهر باردم  
پس آن جام پر گوهر شاهوار  
میان مهان کرد پیشش نثار  
بسی آفرین کرد و آن خواسته  
چو پیران بر آن گوهران بنگرید  
بر او آفرین کرد و بنواختش  
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آئی  
که ما نزد خویش بسازیم جای

از این خواسته باتو تیمار نیست  
 برو هر چه داری بهائی بیار  
 چنین گفت رستم که ای پهلوان  
 یکی خانه بگزید و بر ساخت کار  
 خبر شد کز ایران یکی کاروان  
 زهر سو خریدار بنهاد گوش  
 خریدار دیبا و فرش و کهر  
 چو خورشید گیتی بیاراستی  
 منیره خبر یافت از کاروان  
 برهنه نوان دخت افراسیاب  
 همی باستین خون مژگان برفت  
 که بر خوردی از جان و از گنج خویش  
 بکام تو بادا سپهر بلند  
 هر امید دل را که بستی میان  
 همیشه خرد بادت آموز گار  
 چه آگاه هستت ز گردان شاه  
 نیامد ز بیژن بایران خبر؟  
 که چونین جوانی ز گودرزیان  
 بسوده است پایش ببند گران  
 کشیده بزنجیر و بسته ببند  
 نیابم ز تیمار او هیچ خواب  
 بترسید رستم ز گفتار اوی  
 کسیرا بدین باتو پیکار نیست  
 خریدار کن هر سوئی خواستار  
 هم آنجا بیاشیم با کاروان  
 بکلبه درون رخت بنهاد و بار  
 بیامد بر نامور پهلوان<sup>۱</sup>  
 چو آگاهی آمد ز گوهر فروش  
 بدرگاه پیران نهادند سر  
 بدان کلبه بازار بر خاستی  
 یکایک<sup>۲</sup> بشهر اندر آمد دوان  
 بر رستم آمد دو دیده پر آب  
 براو آفرین کرد و پرسید و گفت  
 مبادت پشیمانی از رنج خویش  
 ز چشم بدانت مبادا گزند  
 ز رنجی که بردی مبادت زیان  
 خنک شهر ایران و خوش روزگار  
 ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه؟  
 نیایش نخواهد بدن چاره گر؟  
 همی بگسلاند ز آهن میان  
 دو دستش بمسمار آهنگران  
 همه چاه پر خون از آن مستمند  
 ز نالیدن او دو چشم پر آب  
 یکی بانگ برزد بلندش بروی

۱- مراد پیران است . ۲- یکا يك در اینجا یعنی فوری .

بدو گفت کز پیش من دور شو  
 نه دارم ز گودرز و گیو آگهی  
 برستم نگه کرد و بگریست زار  
 بدو گفت کای مهتر پر خرد  
 سخن گر نگوئی مرا نم ز پیش  
 چنین باشد آئین ایران مگر  
 بدو گفت رستم که ای زن چه بود  
 همی بر شکستی تو بازار من  
 بدین تندی از من میازار بیش  
 و دیگر بجائی که کیخسرو است  
 ندانم زین گیو و گودرز را  
 بفرمود تا خوردنی هر چه بود  
 یکایک سخن کرد از او خواستار  
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه؟  
 منیژه بدو گفت کز کار من  
 از آنچه سر با دلی پر ز درد  
 که از تو یکی باز پرسم خبیر  
 زدی بانگ بر من چو جنگ آوران  
 منیژه منم دخت افراسیاب  
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد  
 همی نان کشکین فراز آورم  
 ازین زارتر چون بود روزگار؟

نه خسرو شناسم نه سالار نو  
 که مغزم ز گفتار کردی تهی  
 ز خواری بیارید خون بر کنار  
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد  
 که من خود دلی دارم از درد ریش  
 که درویش را کس نگوید خبیر؟  
 مگر کاهر من رستخیزت نمود؟  
 از اینروی بد با تو پیکار من  
 که دل بسته بودم ببازار خویش  
 بدان شهر من خود ندارم نشست  
 نه هرگز به پیمودم آن مرز را  
 نهادند در پیش درویش زود  
 که با تو چرا شد دژم روزگار؟  
 چه داری همی راه ایران نگاه؟  
 چه پرسی زرنج و ز تیمار من؟  
 دویدم بنزد تو ای زاد مرد  
 ز گیو و ز گودرز پر خاشخیر  
 ترسی تو از داور داوران  
 برهنه ندیده مرا آفتاب  
 از این دربدان در دور خساره زرد  
 چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 سر آرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن دران ژرف چاه  
 مرا درد بر درد بفزود از آن  
 کنون گرت باشد بایران گذر  
 بدرگاه خسرو مگر گیو را  
 بگونی که بیژن بیند اندر است  
 چو خواهی که بینی میاسای دیر  
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر  
 چرا نزد باب تو خواهشگران  
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر  
 گر آرم بابت نبودى ز پیش  
 بخوالگیرش<sup>۱</sup> گفت هرگون خورش  
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم  
 سبک دست رستم بسان پری  
 بدو داد گفتش بدان چاه بر  
 منیژه بیامد بدانچاهسر  
 نوشته<sup>۲</sup> بدستار چیزی که برد  
 نگه کرد بیژن بخیره بماند  
 که ای مهربان از کجا یافتی  
 بسارنج و سختی کت آمد بروی  
 منیژه بدو گفت کز کاروان  
 از ایران بتوران زبهر درم  
 نبیند شب و روزو خورشید و ماه  
 نم از دیدگانم بیالود از آن  
 ز گودرز گشواد یابی خیر  
 بینی و گر رستم نیو را  
 و گر دیر آئی شود کار پست  
 که برسرش سنگست و آهن بزیر  
 چرا باری از دیدگان آب مهر؟  
 نینگیزی از هر سوئی مهتران؟  
 بجوشدش خون و بسوزد جگر  
 ترا دادمی چیز از اندازه بیش  
 که او را بیاید بیاور برش  
 نوشته<sup>۲</sup> بگرد اندر آن نان نرم  
 بدو در نهان کرد انگشتی  
 که بیچارگانرا توئی راهبر  
 دوان و خورشها گرفته ببر  
 چنان هم که بستد به بیژن سپرد  
 از آنچه خورشید رخرا بخواند  
 خورشها کز اینگونه بشتافتی؟  
 زبهر من ای مهربان چاره جوی  
 یکی مایه ور مرد بازارگان  
 کشیده ز هرگونه بسیار و کم

یکی مرد پا کیزه با هوش و فر  
 بمن داد از اینگونه دستار خوان  
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو  
 بگسترده بیژن پس آن نان پاک  
 چو دست خورش برد از آن داوری  
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
 چو بار درخت وفا را بدید  
 بخندید خندیدنی شاهوار  
 منیژه چو بشنید خندیدنش  
 شگفت آمدش داستانی بزد  
 منیژه عجب ماند از آن کار سخت  
 چگونه بخنده گشادی دو لب  
 چه راز است پیش من آنرا بگوی؟  
 بدو گفت بیژن که این کار سخت  
 کنون گر وفای مرا نشکنی  
 بگویم ترا سر بسر داستان  
 که لب را بدوزی ز بهر گزند  
 منیژه چو بشنید نالید سخت  
 دریغا که شد روزگاران من  
 بدادم بیژن دل و خان و مان  
 پدر گشته بیزار و خویشان زمن  
 همان گنج و دینار و تاج و گهر  
 زهر گونه با او فراوان گهر  
 که بر من جهان آفرین را بخوان  
 دگر گر بخواهد ببر نوبنو  
 پر امید دل گاه با ترس و باک  
 بدید آن نهان کرده انگشتری  
 ز شادی بخندید و خیره بماند  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 چنان کامد آواز بر چاهسار  
 از آنچاه تاریک جنبیدنش  
 که دیوانه خندد ز گفتار خود  
 بگفت این چه خنده است ای نیکبخت؟  
 که شب روز بینی همی روز شب؟  
 مگر بخت نیکت نمودست روی؟  
 بامید آنم که بگشاد بخت  
 بسوگندد با من تو پیمان کنی  
 که باشی بسوگندد همداستان  
 زنان را زبان هم نماند بیند  
 که بر من چه آمد زبده خواه بخت  
 دل خسته و چشم گریان من  
 کنون گشت بر من چنین بدگمان  
 برهنه دوان بر سر انجمن  
 بتاراج دادم همه سر بسر

بر امید بیژن شدم نا امید  
 بیوشد همی راز بر من چنین  
 بدو گفت بیژن همه راستست  
 چنین گفتم اکنون نبایست گفت  
 سزد گر بهر کار بپندم دهی  
 تو بشناس کان مرد گوهر فروش  
 ز بهر من آمد بتوران فراز  
 ببخشد بر من جهان آفرین  
 زهاند مرا زین غمان دراز  
 بنزدیک او رو بگوش نهان  
 بدل مهربان و بتن چاره جوی  
 بیامد منیژه بکردار باد  
 بدانست رستم که بیژن سخن  
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر  
 بگوش که آری خداوند رخس  
 ز زابل بایران ز ایران بتور  
 چو این گفته باشی سخن رازدار  
 ز بیشه فراز آر هیزم بروز  
 منیژه ز گفتار او شاد شد  
 بیامد دمان تا بدان چاهسار  
 بگفتش که دادم سرا سر پیام  
 جهانم سیاه و دو دیده سفید  
 تو آگه تری ای جهان آفرین  
 ز من کار تو پاک بر کاستست<sup>۱</sup>  
 ایا مهربان یار و هشیار جفت  
 که مغزم برنج اندرون شد تهی  
 که خوالیگرش مرترا داد نوش  
 و گرنه بگوهر نبودش نیاز  
 بیمنم مگر پهن روی زمین  
 ترا زین تکاپوی و گرم<sup>۲</sup> و کداز  
 که ای پهلوان کیان جهان  
 اگر تو خداوند رخشی بگوی  
 ز بیژن برستم پیامش بداد  
 گشاده است بر گلرخ سرو بن  
 که ایزد ترا زومبراد مهر  
 ترا داد یزدان فریاد بخش  
 ز بهر تو پیموده این راه دور  
 شب تیره گوشت باواز دار  
 شب آید یکی آتشی بر فروز  
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد  
 که بودش بچاه اندرون غمگسار  
 بدان نیک پی فرخ نیکنام

۱ - یعنی موجب زیان تو بکلی من شده ام . ۲ - گرم : اندوه و رنج .

چنین داد پاسخ که آنم درست  
 تو با داغ دل چند پوئی همی؟  
 بگویش که ما را بسان پلنگ  
 مرا گفت چون تیره گردد هوا  
 بکردار کوه آتشی بر فروز  
 بدان تا ببینم من آن چاه را  
 چو بشنید بیژن بران سان پیام  
 سوی کردگار جهان کرد سر  
 بده داد من زانکه بیداد کرد  
 مگر باز یابم بر و بوم را  
 تو ای جفت رنج آزموده ز من  
 بدین رنج کز من تو برداشتی  
 بکردی رها تاج و تخت و کمر  
 اگر یابم از چنگ این اژدها  
 بکردار نیکان یزدان پرست  
 بسان پرستار پیش کیان  
 کنون این یکی رنج بردار نیز  
 منیژه بهیزم شنابید سخت  
 بخورشید برچشم و هیزم ببر  
 چو از چشم خورشید شد ناپدید  
 بدانگه که آرام گیرد جهان

که بیژن بنام و نشانم بجست  
 دو رخرا بخوناب شوئی همی؟  
 بسود از پی تو کمر گاه و چنگ  
 شب از چنگ خورشید گردد رها  
 که دشت و سرچاه گردد چو روز  
 بدان روشنی بسیرم راهرا  
 بچاه اندرون گشت از و شادکام  
 که ای پاک بخشنده داد گر  
 تو دانی غمان من و داغ و درد  
 بمانم بخاک اختر شوم را<sup>۱</sup>  
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن  
 همه رنج من شادی انگاشتی  
 همان گنج و خویشان و مام و پدر  
 بدین روزگار جوانی رها  
 بیویم بیای و بیازم بدست  
 بیاداش رنجت ببندم میان  
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز  
 چو مرغان برآمد بشاخ درخت  
 که تا کی برآرد شب از کوه سر  
 شب تیره بر دشت دامن کشید  
 شود آشکارای گیتی نهان

۱ - بمانم یعنی بگذارم، یعنی طالع بد را پست افکنم و بدان چیره شوم.

که لشکر کشد تیره شب پیش روز  
 منیره بشد آتشی بر فروخت  
 تهمتن بیوشید رومی زره  
 بشد پیش دادار خورشید و ماه  
 همی گفت چشم بدان کور باد  
 بگردان بفرمود تا هم چنین  
 بر اسبان نهادند زین خدنگ  
 تهمتن سوی چاه بنهاد روی  
 چو آمد برسنگ اکوان فراز  
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد  
 بهاید کنون چاره تان ساختن  
 پیاده شدند آن سران سپاه  
 بسودند با سنگ بسیار چنگ  
 چو از نامداران پیالود خوی<sup>۲</sup>  
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر  
 زیزدان زور آفرین زورخواست  
 بینداخت بر بیشه شهر چین  
 ز بیژن پیرسید و نالید زار  
 ز گیتی همه نوش بودیت بهر  
 چنین گفت بیژن ز تاریک چاه  
 مرا چون خروش تو آمد بگوش  
 بگردد سر هور گیتی فروز  
 که چشم شب قیرگون را بسوخت  
 بر افکند بند زره را گره  
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه  
 بدین کار بیژن مرا زور باد  
 بیستند بر کرده گه بند کین  
 همه چنگ را ساخته تیز چنگ  
 همیرفت پیش اندرون راهجوی  
 بدانچاه اندوه و گرم و گداز  
 که روی زمین را بیاید سپرد  
 سر چاه از این سنگ پرداختن  
 که از سنگ پردخته مانند چاه  
 شده مانده<sup>۱</sup> گردان و آسوده سنگ  
 که سنگ از سر چاه نهاد پی  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 بزددست و آن سنگ برداشت راست  
 بلرزید از آن سنگ روی زمین  
 که چون بود کارت بیدروزگار؟  
 زدستش چرا بستدی جام زهر؟  
 که چون بود بر پهلوان رنج راه؟  
 همه زهر گیتی شدم پاک نوش



بدینسان که بینی مرا خانمان  
 بکندم دلم زین سرای سپنج  
 بدو گفت رستم که بر جان تو  
 کنون ای خردمند فرخنده خوی  
 بمن بخش گرگین میلاد را  
 بدو گفت بیژن که ای یار من  
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد  
 گر آید براو بر جهان بین من<sup>۱</sup>  
 بدو گفت رستم که گر بدخوی  
 بمانم ترا بسته در چاه پای  
 چو گفتار رستم رسیدش بگوش  
 بیاسخ بدو گفت بد بخت من  
 زگرگین چنین بد که بر من رسید  
 کشیدیم و گشتیم خشنود ازوی  
 فرو هشت رستم بزندان کمند  
 برهنه تن وموی و ناخن دراز  
 همه تن پراز خون و رخسار زرد  
 خروشید رستم چو اورا بدید  
 بزرد دست و بگسست زنجیر و بند  
 سوی خانه رفتند از آنچاهسار  
 پراز غم نشستند هر دو جوان  
 ز آهن زمین و ز سنگ آسمان  
 زبس درد و سختی و اندوه ورنج  
 بیخشود بخشنده یزدان تو  
 مرا مانده از تو یکی آرزوی  
 ز دل دور کن کین و بیداد را  
 چه دانی که چون بود پیکار من؟<sup>۱</sup>  
 که گرگین میلاد با من چکر د  
 بدو رسته خیز آید از کین من  
 سازی و گفتار من نشنوی  
 باسب اندر آرم شوم باز جای  
 از آن تنگ زندان برآمد خروش  
 ز گردان و از دوده و انجمن  
 بدین روز نیزم نباید کشید  
 ز کینه دل من بیاسود ازوی  
 بر آوردش از چاه با پای بند  
 گدازیده از درد ورنج و نیاز  
 از آن بند و زنجیر زنگار خورد  
 همه تن در آهن شده ناپدید  
 جدا کرد ازو حلقه و پای بند  
 بیکدست بیژن بدیگر زوار  
 همی یاد کردند بر پهلوان

۱ - پیکار : جنگ و ستیز و رنج . ۲ - یعنی اگر چشم باو بیفتد .

رها شد سرو پای بیژن ز بند  
 تهمت بفرمود شستن سرش  
 از آن پس چو گرگین بنزدیک او  
 ز کردار بد پوزش آورد پیش  
 دل بیژن از کینش آمد براه  
 شتر بار کردند و اسبان بزین  
 نشست از بر رخس و نام آوران  
 گسی کرد بارو بر آراست کار  
 به بیژن بفرمود رستم که شو  
 که من امشب از کین افراسیاب  
 کنم خواب نوشین برو بر تباه  
 تو رو با عنیژه که من رستخیز  
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه  
 چنین گفت بیژن منم پیش رو  
 که پیچانم از رنج زندان و بند  
 بشد تا بدرگاه افراسیاب  
 بر آمد ز هرسو یکی دارو گیر  
 سرانرا همه سر جدا شد ز تن  
 ز دهلیز او رستم آواز داد  
 منم رستم زابلی پور زال  
 شکستم در و بند و زندان تو  
 بداماد بر کس نیارد گزند  
 یکی جامه پوشید نو در برش  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 بیچید از آن بیهده کار خویش  
 مکافات ناورد پیش گناه  
 بیوشید رستم سلیح گزین  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 چنان چون بود در خور کارزار  
 تو با اشکش و با منیژه برو  
 نه آرام یابم نه خورد و نه خواب  
 سرش را ببرم برم نزد شاه  
 بر آرم ز توران بشمشیر تیز  
 نبایدت بودن بدین رزمگاه  
 گر از من همی کینه سازید نو  
 بیاید برزم اندرون درد مند<sup>۱</sup>  
 بهنگام مستی و آرام و خواب  
 درخشیدن تیغ و باران تیر  
 پراز خاک چنگک و پراز خون دهن  
 که خواب خوشت بر توناخوش بواد  
 نه هنگام خوابست و گاه نهال<sup>۲</sup>  
 که سنگ گران بد نگهبان تو

۱- یعنی برای چنگک و کینه کشیدن مرد دردمند و سختی دیده لازم است.

۲- نهال : بستر و نهالی،

بزد بانگ در خانه افراسیاب      که رزم آوران را بیسته است خواب؟  
 بر ایشان ز هرسو بگیرند راه      که جوید نگین و که جوید کلاه؟  
 ز هرسو خروش و تکاپوی خاست      ز خون ریختن بردش جوی خاست  
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه      زمانه تهی ماند از او جایگاه  
 گرفتند بر کینه جستن شتاب      از آنخانه بگریخت افراسیاب  
 رستم پس از پیروزی بشتاب      بایرانیان و بنه خویش که از پیش  
 فرستاده بود پیوست . افراسیاب روز دیگر      با سپاهی گران از پی  
 رستم آمد و پس از رزمی سخت شکست یافت      و بگریز برگشت و  
 رستم بایران روی نهاد .

چو آگاهی آمد بشاه دلیر      که ازیشه پیروز برگشت شیر  
 پذیره شدش شهریار جهان      نگهدار گردان و تاج مهان  
 چو رستم درفش جهاندار شاه      نگه کرد کاهد پذیره براه  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز      غمی گشته از رنج و راه دراز  
 براو آفرین کرد خسرو بمهر      که جاوید بادا بکامت سپهر  
 خنک زال کش بگذرد روزگار      بماند بگیتی چو تو یادگار  
 خجسته برو بوم زابل که شیر      همی پروراند گوان دلیر  
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان      که دارند چون تو یکی پهلوان  
 وزین هرسه برتر سر بخت من      که چون تو پرستد همی تخت من  
 بخورشید ماند همه کار تو      بگیتی پراکنده کردار تو  
 بگیو آنگهی گفت شاه جهان      که نیکست با کردگارت نهان  
 که بر دست رستم جهان آفرین      بتو داد پیروز پور گزین  
 گرفت آفرین گیو بر شهریار      که شادان بزی تا بود روزگار  
 سر رستم جاودان سبز باد      دل زال فرخ بدو باد شاد

یکی دست جامه بفرمود شاه  
 یکی جام پر گوهر شاهوار  
 دو پنجه پربروی بسته کمر  
 همه رستم زابلیرا سپرد  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 براندازه‌شان يك بیک هدیه داد  
 چو از کار گردان برداخت شاه  
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش  
 بیسجید و بخشایش آورد سخت  
 بفرمود صد جامه دیبای روم  
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز  
 به بیژن بفرمود کاین خواسته  
 برنجش مفرسای و سردش مگوی  
 تو با او جهانرا بشادی گذار  
 یکیرا بر آرد بچرخ بلند  
 همانرا که پرورد در بر بناز  
 یکیرا ز چاه آورد سوی گاه  
 جهانرا ز کردار بد شرم نیست  
 همیشه بهر نیک و بد دست رس

\*\*

چو از کار بیژن برداختم ز گودرز و پیران سخن ساختم

۱ - مقصود منیژه است . ۲ - یعنی متن جامه از زر بود و گوهر بر آن نشانده بودند .

## جنگ یازده رخ<sup>۱</sup>

جهان چون برآری؛ برآید همی<sup>۲</sup>      بدو نیک روزی سر آید همی  
 چو بستی کمر بر در راه آز      شود کار گیتیت یکسر دراز<sup>۳</sup>  
 بیکروی جستن بلندی سزاست      اگر در میان دم ازدهاست  
 و دیگر چو گیتی ندارد درنگ      سرای سینجی چه پهن و چه تنگ<sup>۴</sup>  
 پرستنده آز و جویای کین      بگیتی ز کس نشنود آفرین  
 چو سرو سهی کثر بگردد بباغ      بر او برشود تیره روشن چراغ<sup>۵</sup>  
 شود برگ پژمرده و بیخ سنت      سرش سوی پستی گراید نخست  
 بر آید ز خاک و شود سوی خاک      همه جای ترس است و تیمار و باک  
 اگر خود بمانی بگیتی دراز      ز رنج تن آید برقتن نیاز  
 یکی ژرف دریاست بن نا پدید      در گنج رازش ندارد کلید<sup>۶</sup>  
 چو دانی که بر تو نماند جهان      چه رنجانی از آز جان و روان؟  
 بخور آنچه داری و بیشی مجوی      که از آز کاهد همی آبروی  
 دل شاه ترکان چنان کم شنود      همیشه برنج از پی آز بود  
 از آن بی که برگشت از آن رزمگاه      که رستم برو کرد گیتی سیاه  
 بکاخ اندر آمد پر آزار دل      ابا کاردانان هشیار دل  
 بر ایشان همه راز دل بر کشاد      گذشته سخنها همی کرد یاد  
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه      مرا گشت خورشید تابان و ماه<sup>۷</sup>

۱ - از رخ در اینجا مبارز و همال مراد است . ۲ - یعنی دنیا را هر طور بگیری میگذرد . ۳ - یعنی اگر آزمندی و بیشی طلبی را کمر بندی کارت دشوار میشود ، ۴ - معنی این دو بیت اینست : هر چند از یکطرف بلندی جستن سزاوار است اگر چه در دهان ازدها باشد اما از طرف دیگر چون دنیا بقاندارد تنگی و فراخی چه تفاوت میکند ؟ ۵ - مقصود انسان است ، سروسهی کنایه از قامت و روشن چراغ کنایه از چشم است . ۶ - مراد گیتی است . ۷ - یعنی دنیا بمراد من بود .

مرا بود بر مهتران دسترس  
 ز هنکام رزم منوچهر باز  
 شبیخون کنون تا در خان من  
 دلاور شد آن مردم نا دلیر  
 برین کینه گر کار سازیم زود  
 سزد گر کنون گرد این کشورم  
 ز ترکان و از چین هزاران هزار  
 بیاریم بر گرد ایران سپاه  
 فرستاد نامه بهر کشوری  
 چو دریای جوشان زمین بر دمید  
 سر بدره هارا گشادن گرفت  
 چو لشکر سراسر شد آراسته  
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار  
 بشیده که بودش نبرده پسر  
 چنین گفت کاین لشکر رزم ساز  
 نکهدار آنمرز خوارزم باش  
 دگر پنجه از نامداران چین  
 بدو گفت تا شهر ایران برو  
 در آشتی هیچگونه مجوی  
 عنان مرا بر نتایید کس<sup>۱</sup>  
 نبد دست ایران بتوران دراز  
 از ایران بسازند بر جان من  
 گوزن اندر آمد ببالین شیر  
 و گرنه بر آرند از اینمرز دود  
 سرا سر فرستادگیان گسترم<sup>۲</sup>  
 کمر بستگان از در کار زار  
 بسازیم بر هر سوئی رزمگاه  
 بهر نامداری و هر مهمتری  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 شب و روز دینار دادن گرفت  
 بدان بینمیزی شد از خواسته  
 همه رزم جویان سازنده کار  
 ز شیران جنگی بر آورده سر  
 سپردم ترا راه خوارزم ساز  
 همیشه کمر بسته رزم باش  
 بفرمود تا کرد پیران گزین  
 بنه تخت بر تخت سالار نو<sup>۳</sup>  
 سخن جز بجنگ و بکینه مگوی

۱ - یعنی کسی مرا نمیتوانست مغلوب کند. ۲ - گستردن: بهن کردن  
 و افکندن، و در اینجا به معنی پراکنده ساختن است. ۳ - تخت بر تخت نهادن،  
 کنایه است از برابری جستن و هم آوردی، چون پنجه در پنجه افکندن.

دو پر مایه بیدار دل پهلوان  
 یکی هوش ور پیر و دیگر جوان  
 برفتند با پند افراسیاب  
 آرام پیر و جوان پر شتاب  
 پس آگاهی آمد به پیروز شاه  
 که آمد ز توران بایران سپاه  
 جفا پیشه بد گوهر افراسیاب  
 ز کینه نه آرام جوید نه خواب  
 چو بشنید گفتار کار آگهان  
 پر اندیشه شد شهریار جوان  
 پس آنکه چنین گفت کای بخردان  
 من ایدون شنیدستم از موبدان  
 که چون ماه ترکان بر آید بلند  
 ز خورشید ایرانش آید گزند<sup>۱</sup>  
 سیه مار کورا سر آید به کوب  
 ز سوراخ پیچان شود سوی چوب  
 چو خسرو بیداد کرد درخت  
 بگردد از او پادشاهی و بخت  
 بفرمود کز روم وز هندوان  
 سواران و جنگ آوران و گوان  
 دلیران گردنکش از تازیان  
 بسیجیده جنگ شیر ژیان  
 کمر بسته خواهیم سیصد هزار  
 ز دشت سواران نیزه گذار<sup>۲</sup>  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 ز گیتی بر آمد سراسر خروش  
 بزرگان هر کشوری با سپاه  
 کشیدند صف پیش درگاه شاه  
 پس کیخسرو لشکر را ساز و برگ آراست  
 و خواسته و دردم بخشید.  
 رستم را باسی هزار سوار بهندوستان  
 و غزنین فرستاد، و لهراسب را  
 باسپاهی انبوه به «الانان» و «غرچه»  
 گسیل ساخت، و اشکش را  
 نیز باسی هزار سوار بخوارزم روانه  
 کرد که باشیده رزم جوید. چهارمین  
 سپاه را با پهلوان و سران ایران  
 بگودرز سپرد که بجلوگیری پیران  
 شتابد.  
 بگودرز فرمود پس شهریار  
 که رفتی کمر بسته کار زار

۱ - ممکن است اشارتی بعلامت برچم توران و ایران در آن عصر باشد.  
 ۲ - از قرینه داستان ضحاک چنین مینماید که مقصود ازدشت نیزه گذار  
 عربستان یا شام است و در شعر قبل هم سخن از تازیان می‌رود.

نگر تا نیازی به بیداد دست  
 کسی کو بجنگت نهند میان  
 که نپسندد از ما بدی داد گر  
 بهر کار با هر کسی داد کن  
 جهان دیده سوی پیران فرست  
 به پند فراوانش بگشای گوش  
 چنین گفت سالار لشکر بشاه  
 بدانسان شوم کم تو فرمان دهی  
 بی آزار لشکر بفرمان شاه  
 چو گودرز نزدیک «ریبد» رسید  
 هزار از دلیران نیزه گذار  
 سپهدار پس گیورا پیش خواند  
 بدو گفت کای پور هشیار سر  
 گزین کرده ام درخورت لشکری  
 بدان تا بنزدیک پیران شوی  
 بگوئی به پیران که با من سپاه  
 ز ترکان بتنها تو بر انجمن  
 دروغست بر تو همی نام مهر  
 همانست کان شاه آزر م جوی  
 بدانکو بگاه سیاوش رد  
 بنزد منش دستگاهست نیز  
 گناهی که تا اینزمان کرده  
 همه شاه بگذارد از تو همی

نگر دانی ایوان آبادیست  
 چنان ساز کز تو نبیند زبان  
 سپنجست گیتی و ما بر گذر  
 ز یزدان نیکی دهش یاد کن  
 هشیوار وز یاد گیران فرست  
 برو چادر مهربانی بیوش  
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه  
 تو شاه جهانداری و من رهی  
 همیرفت منزل به منزل براه  
 سرانرا ز لشکر همه بر گزید  
 گزین کرد گردنکش و نامدار  
 همه گفته شاه با او براند  
 بر افراخته سر ز بسیار سر  
 که هستمند سالار هر کشوری  
 بگوئی و گفتار او بشنوی  
 به ریبد رسیدم بفرمان شاه  
 ستائی بمهر و وفا خویشتن  
 نه بینمت اندر دل آرام مهر  
 مرا گفت با او همه نرم گوی  
 نیفکند یگروز بنیاد بد  
 ز خون پدر بیگناهست نیز  
 ز شاهان کسی را که آزرده  
 بدی نیکی انگارد از تو همی



نباید که بردست من، تو تباه  
 نخستین کسی کو پی افکند کین  
 بسان سگانشان از آن انجمن  
 که هر کوبخون کیان دست آخت  
 دگر هر چه از گنج نزدیک تست  
 همه آلت لشکر و سیم وزر  
 به بیداد کز مردمان بستدی  
 خود و دودمان نزد خسرو شوی  
 بیری دل از مهر افراسیاب  
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا  
 ز مهر دل او تو آگه تری  
 و گر بگذری زین و جنگت هواست  
 بسیچیده جنگ خیز ایدر آی  
 ور این گفتههای مرا نشنوی  
 پشیمانی آنکه نداردت سود  
 ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ  
 همان شب سپاه اندر آورد گرد  
 که پیران بدان شهر بد با سپاه  
 دوهفته شد اندر سخنشان درنگ  
 ز هر گونه گفتند و پیران شنید  
 شوی بر گذشته فراوان گناه  
 بخون سیاوش نوشت<sup>۱</sup> آستین  
 به بندی فرستی بنزدیک من  
 زمانه جز از خاک جایش ساخت  
 همه دشمن جان تاریک تست  
 فرستی بنزدیک من سر بسر  
 فراز آوریدی ز راه بدی  
 بدان سایه مهر او بغنوی  
 نه بینی شب تیره اورا بخواب<sup>۲</sup>  
 بخورشید تابان بر آرد سرا  
 کزو تو نبینی بجز سروری  
 سرت پرزبی رائی و کیمیاست<sup>۳</sup>  
 گرت هست با شیر درنده پای  
 بفرجام کارت پشیمان شوی  
 که تیغ زمانه سرت را درود  
 گرفته بیاد آنسخنهای تلخ  
 برفت از در بلخ تا «ویسه کرد»  
 که دیهیم ایران همی جست و گاه  
 بدان تا نباشد به بیداد جنگ  
 گنه کاری آمد ز ترکان پدید

۱ - نوشتن : در بیچیدن ، آستین بالا زدن . ۲ - یعنی از اندیشه او بکلی  
 درگذری و او را فرایاد ناوری . و این مضمون را فردوسی مکرر فرموده  
 است . (ص ۲۵۸ س ۹) . ۳ - کیمیا : چاره .

نوندی بنزدیک افراسیاب  
 نهاد از بر تخت ایران کلاه  
 گزین پور او گیو لشکر شکن  
 به پیمان روانم گروگان تست  
 سپاهی ز جنگ آوران بر گزید  
 ز گردان شمشیر زن سی هزار  
 و ز ایشان بپرداز روی زمین  
 نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو  
 همه شهر ایران کنم رود خون  
 بخون تشنه هر یک بگردار گرگ  
 خروشید و بر رزم کرد آرزو  
 سوی پهلوان سپه باز شو  
 که فرزانشان آن نبینند روی  
 که سالار باشم کنم بندگی  
 چو باشیر جنگی بر آمد بجنگ:  
 به از زندگانی به ننگ اندرون  
 ابا نامداران و گردان نیو  
 سپه را همیراند برسان شیر  
 بزد کوس و آمد ز ریبید راه  
 کشیدند لشکر بر آن پهن دشت  
 بروز اندرون روشنائی نماید  
 ز ترکان میان بسته کار زار  
 درو دشت از ایشان کبود سپاه  
 بر افکند پیران هم اندر شتاب  
 که گودرز گشوادگان با سپاه  
 فرستاد آمد بنزدیک من  
 مرا گوش یکسر بفرمان تست  
 سخن چون بسالار توران رسید  
 فرستاد نزدیک پیران سوار  
 بدو گفت بردار شمشیر کین  
 نه گودرز باید که ماند نه گیو  
 بیارم سواران ترکان کنون  
 چو پیران بدید آن سپاه بزرگ  
 جفا پیشه شد آن دل نیک خو  
 بگیوانگهی گفت برخیز و رو  
 بگوش که از من تو چیزی مجوی  
 مرا مرگ بهتر از آن زندگی  
 یکی داستان زد برین بریلنگ  
 بریزی بمردی مرا گفت خون  
 چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو  
 دمان از پس گیو پیران دلیر  
 چو دانست گودرز کامد سپاه  
 ز کوه اندر آمد بهامون گذشت  
 چو پیران سپه از گنابد براند  
 سواران جوشن و ران صد هزار  
 ز ریبید زمین تا گنابد سپاه

چو گودرز توران سپه را بدید  
 باسوده خنک اندر آورد پای  
 بدانسان بیاراست آن رزمگاه  
 چوسالار شایسته باشد بجنگ  
 دو لشکر بروی اندر آورد روی  
 چنین ایستاده سه روز و سه شب  
 همی گفت گودرز گر پشت خویش  
 سپاه اندر آید پس پشت من  
 شب و روز بر پای پیش سپاه  
 که تاروز گاری که نیک اختر است  
 کجا بر دمد باد روز نبرد  
 وزان روی بیران نهاده دو چشم  
 کند پشت پر دخت و راند سپاه  
 بروز چهارم ز پشت سپاه  
 به پیش پدر شد همه جامه چاک  
 همی گفت کای باب کار آزمای  
 پنجم فراز آمد این روز کار  
 که خورشید شمشیر گردان ندید  
 سواران بخفتان و خود اندرون  
 بایران پس از رستم نامدار  
 کنون تا بیامد ز جنگ پشن  
 بلادن که چندان پسر کشته دید  
 جگر خسته گشتست و گم کرده راه  
 که بر سان دریا همی بر دمید  
 یلانرا بهرسو همی ساخت جای  
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه  
 ترسد سپاه از دلاور نهنگ  
 همان نامداران پر خاشجوی  
 تو گفتی یکی را نجنبید لب  
 سپارم بدیشان نهم پای پیش  
 نماند بجز باد در مشت من  
 همی جست نیک اختر هور و ماه  
 کدامست و جنبش کرا در خوراست  
 که چشم سواران بیوشد بگرد  
 که گودرز را دل بجوشد بخشم  
 کمین اندر آرد به پشتش ز راه  
 بشد بیژن گیو تا قلبگاه  
 همی باسمان بر پرا کند خاک  
 چرائی بدین خیره بودن بیای؟  
 شب و روز آسایش آمد ز کار  
 نه گردی بروی هوا بر دمید  
 یکی را بتن در نبینیم خون  
 نبودى چو گودرز دیگر وار  
 از آن کشتن و رزمگاه گشن  
 سر بخت ایرانیان گشته دید  
 نخواهد که بیند همی رزمگاه

به پیرانش بزچشم باید فکند  
 سپهدار کو ناشمرده سپاه  
 تو بشناس کاندرتنش نیست خون  
 شکفت از جهان دیده گودرز نیست  
 شکفت از تو دارم همی ای پدر  
 دو لشکر همی بر تو دارند چشم  
 کنون چون چنین گرم و روشن هوا  
 چو این روزگار خوشی بگذرد  
 جو بر نیزه ها گردد افسرده چنگ  
 که آید ز گردان به پیش سپاه؟  
 ز گفتار بیژن بخندید گیو  
 بدادار گفت از تو دارم سپاس  
 همش زور دادی همش هوش و دین  
 چنین گفت مرجفت را نره شیر  
 بیریم از او مهر و پیوند پاک  
 ولیکن تو ای پور چیره سخن  
 که او کار دیدست و دانان تراست  
 کسی کو بود سوده روزگار  
 همی خواهد این پیر کار آزمای  
 پس پشتشان دور گردد ز کوه  
 برد لشکر کینه ور همگروه  
 نهاده است سرسوی چرخ بلند  
 ستاره شمارد همی گرد ماه  
 شدا و جنگ جنگ آوران راز بون  
 که او را روان خود بدین مرز نیست  
 که شیر ژبان از تو جوید هنر  
 یکی تیز کن مغزو بفرز خشم  
 نگیرد همی رزم لشکر نوا<sup>۲</sup>  
 چو پولاد روی زمین بفسرد  
 پس پشت برف آید و او از پیش جنگ  
 که آورد گیرد بدین رزمگاه؟  
 بسی آفرین خواند بر پور نیو  
 تو دادی مرا پور نیکی شناس  
 شناسای هر کار و جو بای کین  
 که فرزند ما گر نباشد دلیر  
 پدرش آب دریا بود مام خاک  
 زبان بر نیا بر گشاده مکن  
 برین لشکر نامور مهتر است  
 نباید بهر کارش آموزگار<sup>۳</sup>  
 که ترکان بجنگ اندر آرند پای  
 برد لشکر کینه ور همگروه

۱ - یعنی بجای اینکه به پیران متوجه گردد و حمله آورد همواره باسان  
 متوجه است (بانتظار طالع نیک) . ۲ - معنی این چهار بیت : اکنون که هوا گرم  
 و روشن است اگر جنگ انجام نپذیرد در برف و سختی که رزم خواهد ساخت ؟  
 ۳ - یعنی تجربت آموخته و آزموده نیازمند آموزگار نیست .

به بینی تو کویال گودرز را  
 وزان لشکر ترك هومان دلیر  
 که ای پهلوان رد افراسیاب  
 چه داری بروی اندر آورده روی؟  
 گرت رای جنگست، جنگ آزمای  
 ورت آرزو نیست خون ریختن  
 ز جنگ آوران بهره بر گزین  
 چو بشنید پیران ز هومان سخن  
 بدان ای برادر که این رزخواه  
 کزین بزرگان کیخسرو است  
 یکی آنکه کیخسرو از شاه من  
 و دیگر که از پهلوانان شاه  
 بگردن فرازی و مردانگی  
 سه دیگر که پرداغ دارد جگر  
 که از تن سرانشان جدا مانده ایم  
 کنون تا بتنش اندرون جان بود  
 چهارم که لشکر میان دو کوه  
 ز هرسو که پوئی بدو راه نیست  
 بکوشید باید بدان تا مگر  
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش  
 نگه کرد هومان به گفتار او  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 چو پیران بدانست کوشد بجنگ  
 که چون در نوردد همه مرز را  
 بیامد به پیش برادر چو شیر  
 گرفت اندرین دشت مارا شتاب  
 چه اندیشه داری بدلدر؟ بگوی  
 و گر رای برگشتن، ایدر میای  
 نخواهی همی لشکر انگیختن  
 بمن ده تو بنگر بدین دشت کین  
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن  
 که آمد بر من چنین با سپاه  
 سر نامداران و هم پهلوان است  
 همی سر فرازد بهر انجمن  
 ندانم چو گودرز کس را بجاه  
 برای هشیوار و فرزانیگی  
 بر از خون دل از درد چندین پسر  
 زمین را بخون گرد نشانده ایم  
 برین کینه چون مار پیچان بود  
 فراز آورید است و کرده گروه  
 بر اندیش کا این جنگ را گاه نیست  
 از آن کوه پایه بر آرند سر  
 یکی تیر باران کنم بر سرش  
 همی خیره دانست کردار او  
 پر از جنگ دل سر پر از کین شاه  
 برو بر جهان شد ز اندوه تنگ

بجوشیدش از کار هومان جگر یکی داستان یاد کرد از پدر  
 که دانا بهر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به پیکار تنگ  
 سبکسار تندی نماید نخست بفرجام کار انده آرد درست  
 زبانی که اندر سرش مغز نیست اگر در بیارد همان مغز نیست  
 چو هومان بدین رزم تندی نمود ندانم چه آرد بفرجام سود

هومان بتنها بلشکر ایران شد و چون دلیران ایران را از  
 گودرز فرمان رزم نبود، راهوی بگشودند تا بقلب لشکر گاه درآمد  
 و از گودرز هم آورد خواست. گودرز نیز همچنان آرامی را از  
 دست نداد و بدلیران ایران نیز فرمود که باوی در آویزند. هومان  
 سرزنش کنان بازگشت و چهارتن از ایرانیان را نیز در هنگام  
 بازگشت از پای درآورد.

خبر شد به بیژن که هومان چوشیر به پیش نیای تو آمد دلیر  
 ز گردان نیامد کسی پیش اوی بتندی و بیغاره بر گاشت روی  
 بکشت از دلیران ایران چهار بخاک اندر افکندشان خوار و زار  
 برآشفتم بر خوبستن چون پلنگ نبرد و را تیز کرده دو چنگ  
 به پیش پدر شد پر از کیمیا<sup>۱</sup> سخن گفت با او ز بهر نیا  
 چنین گفت مرگیو را کای پدر نگفتم ترا من همه در به در  
 که گودرز راهوش کمتر شد است نه بینی بائین که دیگر شد است؟  
 نشان آنکه ترکی بیامد دلیر میان دلیران بگردار شیر  
 به پیش نیا رفت نیزه بدست همی بر خروشید برسان مست  
 چنان بد کزین لشکر نامدار سواری نبود از در کار زار  
 نشاید جز از من که با او نبرد کند تا بر آرم ز مردیش گرد

۱- در اینجا « کیمیا » مثل اینست که بمعنی جوش و خروش بکاررفته .

بدو گفت گیوای پسر هوش دار  
 نگفتم ترا من که تیزی مکن  
 که او کار دیده است و دانایتر است  
 نیم من بدینکار همداستان  
 بدو گفت بیژن که گر کام من  
 شوم پیش سالار بسته کمر  
 وزانجا بزدا سب و برگشت روی  
 که ای پهلوان جهاندار شاه  
 شگفتی همی بینم از تو یکی  
 که این رزمگه بوستان ساختی  
 شگفتی تر آن کز میان سپاه  
 بیامد که یزدان نیکی دهش  
 بیامدش از پیش توران سپاه  
 بدام آمده گور بگذاشتی  
 من اینک بخون چنگک را شسته ام  
 چو بشنید گودرز گفتار اوی  
 زشادی برو آفرین کرد سخت  
 جوانی و ناگشته بز سر سپهر  
 بمان تا یکی رزم دیده هژبر  
 برو تیرباران کند چون تگرگ  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 مرا زندگانی نه اندر خوراست  
 و گر باز داری مرا زین سخن

بگفتار من یکزمان گوش دار  
 بگودرز بر بد مگردان سخن  
 برین لشکر نامور مهتر است  
 مزن نیز پیشم چنین داستان  
 نجوئی نخواهی همی نام من  
 ز من دست بر جنگ هومان ببر  
 بنزدیک گودرز شد پویه پوی  
 شناسای هر کار و زیبای گاه  
 و گر چند هستم بهوش اندکی  
 دل از کین ترکان پیرداختی  
 یکی ترک بدبخت گم کرده راه  
 همی بد سگالید بر بد کشش  
 بدان تا بدست تو گردد تباه  
 ندانم کزین در چه پنداشتی؟  
 همان جنگ اورا کمر بسته ام  
 بدید آن دل و رای هشیار اوی  
 که از تو مگر داد جاوید بخت  
 نداری همی بر تن خویش مهر  
 فرستم بچنگش چو غرنده ابر  
 بسر بر بدوزش پولاد ترگ  
 هنرمند باید دلاور جوان  
 گر از دیگرانم هنر کمتر است  
 بدان روی کاهنگ هومان مکن

بنالم من از پهلوان پیش شاه  
 بخندید گودرز و زو شاد شد  
 بدو گفت نیک اختر و بخت گویو  
 ترا دادم این رزم هومان کنون  
 که این اهرمن را بدست توهوش<sup>۱</sup>  
 بخواند آتزمان گویو را پهلوان  
 چنین داد پاسخ پدر را پسر  
 مرا هوش و جان و جهان این یکیست  
 بدو گفت گودرز کای مهربان  
 که هر چند بیژن جوانست و نو  
 و دیگر که این جای کین جستن است  
 بکین سیاوش بفرمان شاه  
 نباید شکستن دلش را بجنگ  
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان  
 بماند منش<sup>۲</sup> پست و تیره روان

گیوزره و اسب سیاوش را بفرزند داد، بیژن بایکتن ترجمان بسوی  
 تورانیان شتافت و هومان را بنبرد خواست و چون شب فرا رسیده بود  
 جنگ را بفردا انداختند. سپیده دمان بیژن و هومان رزم را آراستند  
 و هر یک با ترجمانی دور از دولشکر رزمگاهی برگزیدند و پیمان  
 نهادند که هر که چیره شود ترجمان را نیازارد. این دو دلاور از بام  
 تاشام با کمان و شمشیر و گرز گران پیکاری سخت برانگیختند  
 و از آن پس بکشتی با یکدیگر درآویختند. سرانجام بیاری یزدان

۱- هوش در اینجا بمعنی جانست. ۲- منش: خوی و سرشت.



بیژن چیرگی یافت و هم‌آورد را بر زمین افکند و سرش از تن بر گرفت و چون سپاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید و خفتان هومان بیوشید و درفش وی بر گرفت و بر نشست و براند تا از تورانیان بگذشت آنگاه درفش خود برافراشت و بایرانیان پیوست. گودرز و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش شادی بر آوردند از آنرو پیران سخت دژم گشت و به «نستیهن» فرمان داد که بکین توزی برادر بایرانیان شبیخون برد. در این رزم شبانگاهی نیز بیژن بجلوگیری شتافت و پیروزی یافت و نستیهن برادر دیگر پیران کشته شد. چون تورانیان پی در پی شکست یافتند گودرز بدین اندیشه که افراسیاب بیاری پیران خواهد آمد بکیخسرو نامه کرد و از پیروزی ایرانیان شاه را آگاه ساخت آنگاه از افراسیاب سخن راند که وی بالشکری انبوه بنزدیکی جیحون رانده است اگر از آب بگذرد و بماتازد، ما را توان پایداری نیست مگر شاه ایران خود سپاه را پشتمیان گردد. پس نامه را بفرزند خود هجیر سپرد که بشاه رساند. چون هجیر بدرگاه پیوست و مرثده پیروزی رساند کیخسرو فرمان داد دهان وی را از یاقوت برآکنند و سخت او را بنواخت و از دلیران ایران یرسش‌ها فرمود آنگاه بگودرز پاسخ داد:

نخست آفرین کرد بر پهلوان که جاوید بادی و روشن روان  
 خجسته سپهدار بسیار هوش همش‌رای و دانش همش‌جنگ و جوش  
 خداوند کویال و تیغ بنفش فرازنده کاویانی درفش  
 سپاس از جهاندار یزدان ما که پیروز گشتند گردان ما  
 چو اختر ترا روشنائی نمود ز دشمن بر آورد ناگاه دود

نخست آنکه گفتمی که مرگیورا  
 بنزدیک پیران فرستاده ام  
 پذیرفت بد گوهرش پند من  
 مرازین سخن پیش بود آگهی  
 ولیکن من از خوب کردار او  
 کنون آشکارا نمود آن سپهر  
 نبیند جهان جز بافراسیاب  
 که او بر خرد بر گزیند هوا  
 تو بادشمن از خوب گفتمی رواست  
 و دیگر ز بیکار جنگ آوران  
 تو زور و دلیری زیزدان شناس  
 سدبگر که گفتمی که افراسیاب  
 ز پیران فرستاده شد نزد او  
 بدان ای پراندیشه هشیار من  
 که او بر لب رود جیحون درنگ  
 بر او دشمن آمد زهر سو پدید  
 گر از جایگه او نهد پای پیش  
 بدان ای سپهدار و آگاه باش  
 براهی که شد رستم شیر مرد  
 و زانسو که شد اشکش تیز هوش  
 و زانسو که لهراسب شد با سپاه  
 همه مهتران بر گشادند راه  
 بدشمن سپارد همه جای خویش  
 بهر کار با بخت همراه باش  
 برآمد ز هندو ز کشمیر گرد  
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش  
 بزرگان فرزانه نیو را  
 چه مایه ورا پند ها داده ام  
 نجست اندر آن کار بیوند من  
 که پیران ندارد دل از کین تهی  
 نجستم همی ژرف بیکار او  
 که پیران بتوران گراید بمهر  
 دلش را تو از مهر او برمتاب<sup>۱</sup>  
 بکوشش نروید ز خارا گیا  
 از آزادگان خوب گفتن سزاست  
 کجا یاد کردی بگزر گران  
 چنین دان و زودار یکسر سپاس  
 سپه را همی بگذرانند ز آب  
 سپهد<sup>۲</sup> پیران نهاده است روی  
 بهر کار شایسته سالار من  
 نه زان کرد کاید سوی ما بچنگ  
 از آن بر لب رود لشکر کشید  
 بدشمن سپارد همه جای خویش  
 بهر کار با بخت همراه باش  
 برآمد ز هندو ز کشمیر گرد  
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش  
 همه مهتران بر گشادند راه

۱- یعنی باین امید مبادش که دل از مهر افراسیاب بیچد . ۲- یعنی افراسیاب .

گر افراسیاب اندر آید براه  
 بگیرند گردنکشان پشت او  
 نجنباند او داستان را دولب  
 بدان روز هرگز مبادا درود  
 بما برکنند پیشدستی بچنگ  
 بفرمایم اکنون که برپیل کوس  
 من اندر پس طوس باییل و گاه  
 بزجیحون براین سوگذار سپاه  
 نماند بجز باد در مشت او  
 که ناید بمن زوخبر روز و شب  
 که او بگذراند سپه را ز رود  
 نبیند کس این روز تاریک و تنگ  
 ببندد دمنده سپهدار طوس  
 بیایم ، بیارم بیاری سپاه

چون از این سخنان پیران آگهی رسید سخت بیمناک شد، و بفریب  
 و چاره گزائیید و بگودرز نامه کرد و پس از ستایش پاك يزدان .

دگر گفت کز کردگار جهان  
 مگر کز میان دو رویه سپاه  
 اگر تو که گودرزی این خواستی  
 برآمد ز کینه همه کام تو  
 نگه کن که چندان دلیران من  
 بریدی سرانشان فکندی بخاک  
 که آمد که گردی از این کینه سیر  
 نگه کن کز ایران و توران سپاه  
 بکین جستن مرده ناپدید  
 اگر باز ناید شده روزگار  
 پس از مرگ نفرین بود بر کسی  
 هر آنکه که موی سیه شد سپید  
 نخواهم همی آشکار و نهان  
 جهاندار بردارد این کینه گاه  
 که گیتی بکینه بیاراستی  
 بین تاچه باشد سر انجام تو؟  
 زخویشان نزدیک و شیران من  
 یزدان نداری همی ترس و باک  
 بخون ریختن بر نباشی دلیر  
 چه مایه تبه شد درین رزمگاه؟  
 سرزنده چندین چه باید برید؟  
 بگیتی درون تخم کینه مکار  
 کزو نام زشتی بماند بسی  
 بیودن نماند فراوان امید

آنگاه بپذیرفت که کشور هائی را که رستم و اشکش و لهراسب بدان روی نهاده اند و هر شهری را که ایرانیان از آن خود می‌شمارند از ترکان پرداخته و بایران واگذار شود، و خواسته و گروگان نیز بپارند و بدین پیمان دو لشکر از خونریزی باز ایستند.

پس نامه را با پسر خود «روئین» بگودرز فرستاد. گودرز روئین را با گرمی بپذیرفت و خواسته بخشید و پس از بیکهفته پاسخ باز فرستاد:

دگر پاسخ آورد يك يك درست	سرنامه کرد آفرین از نخست
شنیدم ز گفتار تو در بدر	که برخواندم آن نامه را سر بسر
روان ترا از خرد مایه نیست	دلت بازبان هیچ همسایه نیست
سخنهای چنین پر نگار آوری	بهر جای چربی بکار آوری
گمان بر تو بر مهربانی برد	کسی را که از بن نباشد خرد
نماید چو تابد بر او آفتاب	چو شوره زمینی که از دور آب
بهنگام گرز و سنان و کمند	ولیکن نه کار فریست و بند
زیردان و از گردش رستخیز	نخست آنکه گفتی من از مهر نیز
دلم گشت از این کار تار یک و تنگ	نخواهم که آید مرا پیش جنگ
بد آنکه که این گفته بر لب گماشت	دلت با زبان آشنائی نداشت
ترا پیشدستی نبودی بخون	که گرداد بودی بدلت اندرون
بزرگان هشیار و گردان نیو	نخستین که آمد پیش تو گيو
ابا آن بزرگان پاکیزه مغز	اباپند و اندرز و گفتار نغز
سپه را تو بر کنندی از جای خویش	تو کردی همه جنگ را دست پیش

خرد کز پس آمد ز پیش آمدی<sup>۱</sup>      سر انجامت آرام پیش آمدی  
 ولیکن سرشت بدو خوی بد      ترا کی گذارد. براه خرد؟  
 و دیگر که گفتی تو با پیر سر      بخون ریختن چند بندی کمر  
 بدان ای جهان دیده پر فریب      بهر کار دیده فراز و نشیب  
 که یزدان مرا زندگانی دراز      از آن داد با بخت گردن فراز  
 که از شهر توران بروز نبرد      ز کینه بر آرم بخورشید گرد  
 سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک      نبینم بدلت اندرون ترس و باک  
 ندانی کزین خیره خون ریختن      گرفتار گردد بفرجام تن  
 من اکنون بدین چرب گفتار تو      اگر باز گردم ز پیکار تو  
 بهنگام پرسش زمن کردگار      بپرسد ازین گردش روزگار  
 که سالاری و زور و مردانگی      ترا دادم و کنج و فرزانیگی  
 بکین سیاوش کمر برمیان      نبستی چرا پیش ایرانیان؟  
 بهفتاد خون گرامی پسر      بپرسد زمن داور داد گر  
 زکین سیاوش چهارم سخن      که افکندی ای پیر سالار بن  
 تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک      نشاید ستد زنده را جان پاک  
 تو بشناس کان زشت کردارها      بدل بر زهر گونه آزارها  
 که با شهر ایران شما کرده اید      چه مایه کیان را بیازرده اید  
 چه پیمان شکستن چه کین آختن      همیشه بسوی بدی تاختن  
 چو یاد آید این چون کنم آشتی      که یکسر بدی نیکی انگاشتی؟  
 پنجم که گفتی که پیمان کنم      ز توران سران را گروگان کنم  
 بدان ای نگهبان توران سپاه      که فرمان چنین نیست مار از شاه

۱- یعنی اگر خرده مندی را بوقع بکار می بردی .

مرا جنگ فرمود و آویختن      بخون سیاوش خون ریختن  
 و امیدواری که خسرو بمهر      گشاید بدین گفته های تو چهر  
 گروگان و آن خواسته هر چه هست      چولهك و روئین خسرو پرست  
 کسی کن بزودی بنزدیک شاه      سوی شهر ایران گشاده است راه  
 ششم شهر هائی که کردی تو یاد      بر و بوم آباد و فرخ نهاد  
 سپاریم گفتمی بخسرو همه      بر خویش خوانم یکایک رمه  
 مرا کرد یزدان از این بی نیاز      گر آگه نه تا گشایم راز  
 سوی باختر تا بمرز خزر      همه گشت لهراسب را شر بسر  
 سوی نیمروز اندرون تا بسند      جهان شد بکردار رومی پرند  
 سر هندوان با درفش سیاه      فرستاد رستم بنزدیک شاه  
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر      که ترکان بر آورده بودند سر  
 بیابان از ایشان پیرداختند      که از هر سوئی تاختم ساختند  
 بیارید بر شیده اشکش تگرگ      فرود آوریدش بنزدیک مرگ  
 وزینسو من و تو بجنک اندریم      بدین مرکز نام و ننگ اندریم  
 نگر تا ز کردار بد گوهرت      چه آرد جهان آفرین بر سرت  
 بدان کاینچنین لشکر نامدار      سواران شمشیر زن صد هزار  
 همه ناجوی و همه کینه خواه      بافسون نگردند ازین رزمگاه

چون پاسخ گودرز پیران رسید و دانست که چاره و فریب  
 اودر نمی گیرد ناگزیر آماده رزم شد و از آنچه رفته بود بافراسیاب  
 نامه کرد. افراسیاب پاسخی بدلجوئی، و سی هزار از دلیران بیاری  
 وی بفرستاد. پس دو لشکر آماده و بسیجیده بجنک دل نهادند و از

شبگیر تاشامگاه رزمی گران در پیوستند و از دوروی بسیاری کشته  
و خسته گشتند. دیگر روز نیز در برابر هم رده بستند.

بر از کینه سالار توران سپاه  
چو گودرز گشوادگان را بدید  
بدو گفت کای پر خرد پهلوان  
روان سیاوش را زان چه سود  
بدان گیتی او جای نیکان گزید  
سپاه دو کشور همه شد تباه  
جهان سر بسر پاک بیمرد گشت  
چرا کشت باید همی بیگناه؟  
گراید و نکه هستی چنین کینه دار  
تو از لشکر خویش بیرون خرام  
بتنها من و تو بر ایندشت کین  
زما هر که او هست پیروز بخت  
اگر من بدست تو گردم تباه  
به پیش تو آیند و فرمان کنند  
و گر توشوی کشته بر دست من  
مرا با سپاه تو پیکار نیست  
چو گودرز گفتار پیران شنید  
به پیران چنین گفت کای نامور  
ز خون سیاوش بافراسیاب  
که چون گوسفندش ببرید سر

خروشان بیامد باوردگاه  
سخن گفت چندی و پاسخشنید  
برنج اندرون چند پیچی روان؟  
که از بوم توران بر آری تودود؟  
نگیری تو آرام کو آرمید  
گه آمد که پردازی این کینه گاه  
برین کینه پیکار ما سرد گشت  
سخن بر نهادم کنون بر دوراه  
از آن کوهپایه سپاه اندر آر  
مگر کت برآید از این کینه کام  
بگردیم جنگ آوران همچنین  
رسد خود بکام و نشیند بتخت  
نحوئی تو کینه ز توران سپاه  
به پیمان سرانسان گروگان کنند  
ابا نامداران آن انجمن  
برایشان زهن ترس و تیمار نیست  
ز اختر همه کار او تیره دید  
شنیدیم گفتار تو سر بسر  
چسوداست؟ بر گوی و سر بر متاب  
پراز خون دل از درد و خسته جگر

وزان پس بر آورد ز ایران خروش      زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 وزان پس که نزد تو فرزند من      بیامد کشیدی سر از بند من  
 بتابیدی و جنگ را ساختی      بگردار آتش همی تاختی  
 مرا خواهش از کردگار جهان      برینگونه بود آشکار و نهان  
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ      کنون کامدی نیست جای درنگ  
 به پیران سرا کنون یاورد گاه      بگردیم یک با دگر بی سپاه  
 کنون نامزد کن ز توران سپاه      که پیش دلیران من رزمخواه  
 بیابند رزم آزموده سران      بتیغ و سنان و بگرز گران  
 سپهدار ترکان بر آراست کار      ز لشکر گزید آزمان ده سوار  
 ابا هر سواری ز توران سپاه      از ایران یکی شد باورد گاه  
 بدان تا کرا گردد امروز کار      که پیروز گردد بدین کار زار

پس هر یک از دو سپهدار با ده تن از دلیران و سران لشکر  
 بجنگ تن بتن پیمان نهادند و رزمگاه را دور از دو سپاه، و میان دو  
 تل برگزیدند که یکی بسوی سپاه ایران و دیگری بسوی لشکر توران  
 بود و بیاران خود نیز فرمان دادند که هر که هم آورد را بخاک  
 افکنند بتل فراز آید و درفش خویش برافرازد.

نخستین فریب رزین کاوس با همال خود «گلبادویسه» درآویخت  
 و او را بکشت و ببالای تل برآمد و درفش خویش پیروزی برافراخت.  
 پس از او گیو و گروی زره برزم اندر آمدند و گیو همی خواست  
 کشنده سیاوش را زنده بجنگ آورد و بیای اسب کیخسرو بیفکند  
 پس از رزمی سخت و دراز گیو عمودی بر سر هم آورد بکوفت و چون



بی توش و توان گشت و از اسب در افتاد گیو فرود آمد و دود دست  
 او را بیست و ببالای تل براند .

سپس «گرازه» با «سیامک»، «فروهل» با «زنگله»، «رهام» با «بارمان»،  
 «بیژن» با «روئین»، «هجیر» با «سپهرم»، «گرگین» با «اندریمان»  
 «برته» با «کهرم»، و «زنگه شاوران» با «اخواست»، از پی یکدیگر  
 بر رزمگاه در شدند و هر یک از ایرانیان هماور در ابخاک و خون افکندند .

چو از روزنه ساعت اندر گذشت ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت  
 روانهای ترکان گسسته بتیغ جهانرا تو گفتمی نیامد دریغ  
 کسی را کجا پروراند بناز بر آرد و را روزگار دراز  
 شبیخون کند گاه شادی بدوی همه سختی و خواری آرد بروی  
 زباد اندر آرد دهمان بدم همی داد خواهیم و پیدا ستم  
 چنان شد که پیران ز توران سپاه سواری ندید اندر آورد گناه  
 سپهدار ایران و توران بهم فراز آمدند اندران کین دژم  
 همی بر نوشتند روی زمین همه دل پر از درد و سر پر ز کین  
 بتیغ و بخنجر بگرز و کمند ز هر گونه بر نهادند بند  
 فراز آمد آن گردش ایزدی رسانید از ایران بتوران بدی  
 نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدست  
 ولیکن بمردی همی کرد کار بکشید با گردش روز گار  
 وزان پس کمان برگرفتند و تیر دو سالار لشکر دو هشیار پیر  
 یکی تیر بازان بکردند سخت چو باد خزان بگذرد بر درخت  
 نگه کرد<sup>۱</sup> گودرز تیری خدنگ که آهن گذارد مر آنرا بسنگ

۱- نگه کرد: توجه کرد، زیر و رو کرد، برگزید .

بیر گستوان بر زد و بر درید  
 بیفتاد و پیران در آمد بزیر  
 زنیروش دونیمه شد دست راست  
 بدانست کامد زمانش فراز  
 زگودرز بگریخت شد سوی کوه  
 همی شد بر آن کوه سر بر دوان  
 نگه کرد گودرز بگریست زار  
 بدانست کش نیست با کس وفا  
 فغان کرد کای نامور پهلوان  
 بگردار نخجیر در پیش من؟  
 زمانه ز تو پاک بر گاشت روی  
 چو کارت چنین گشت، زنهار خواه  
 ببخشایدت شاه پیروز گر  
 بدو گفت پیران که این خود مباد  
 کزین پس مرا زندگانی بود  
 من اندر جهان مرگ رازاده ام  
 سرانجام مرگست وزو چاره نیست  
 همیگشت گودرز بر گرد کوه  
 گرفته سپر پیش و زوین بدست  
 همی دید پیران مر او را ز دور  
 بینداخت خنجر بگردار تیر  
 چو گودرز شد خسته بردست او ی

تکاور بلرزید و دم در کشید  
 بغلطید زبرش سوار دلیر  
 بیچید و آنگاه بر پای خاست  
 وزان روز تیره نیابد جواز  
 شد از درد دست و دو بدن ستوه  
 کزو باز گزید مگر پهلوان  
 بترسید از آن گردش روزگار  
 میان بسته دارد ز بهر جفا  
 چه بودت که ایدون پیاده دوان  
 کجاست آن سپاه ای سر انجمن؟  
 نه جای فریست چاره مجوی  
 بجان، تات زنده برم پیش شاه  
 که چون برف بیند ترا ریش و سر  
 بفرجام بر من چنین بد مباد  
 بزنهار رفتن گرانی بود  
 بدین کار گردن ترا داده ام  
 بمن بر برین جای بیغاره نیست  
 نبودش بدو راه و آمد ستوه  
 بیالا نهاده سر از جای پست  
 بجست از سر سنگ سالار تور  
 بر آمد بیازوی سالار پیر  
 زکینه بخشم اندر آورد روی

بینداخت زوین به پیران رسید  
 ز پشت اندر آمد براه جگر  
 برآمدش خون جگر از دهان  
 بر آن کوه خارا زمانی طپید  
 فرا رفت گودرز پس شادمان  
 فرو برد چنگال و خون برگرفت  
 ز خون سیاوش خروشید زار  
 ز هفتاد خون گرامی پسر  
 سرش را همیخواست از تن برید  
 شکسته دل و دست بر خاک و سر  
 چنین گفت گودرز کای نره شیر  
 زمانه بزهر آب داده است چنگ  
 جهان چون من و چون تو بسیار دید  
 در فشی ببالینش بر پای کرد  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی  
 بزرگان بر پهلوان آمدند  
 سخن یاد کرد آزمان پهلوان  
 بانگشت بنمود جای نبرد  
 بر هام فرمود تا بر نشست  
 بدو گفت کورا بزین بر بیند  
 درفش و سلیحش چنان هم که هست

زره در برش سر بسر بر درید  
 بغلطید و آسیمه برگشت سر  
 روانش همیرفت زی مهرهان  
 پس از کین و آورد گه آرمد  
 بنزدیک او چون هژبر دمان  
 بخورد و بیالود روی ای شکفت  
 نیایش همی کرد بر کردگار  
 بنالید بر داور دادگر  
 چنان بدکنش خویشتن راندید  
 دریده سلیح و گسته کمر  
 سر پهلوانان سوار دلیر  
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ  
 نخواهد همی با کسی آرمد  
 سرش را بدان سایه برجای کرد  
 چکان خون زبازوش چون آب جوی  
 پراز خنده و شادمان آمدند  
 بدان انجمن آشکار و نهان  
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد  
 باوردن او میان را بیست  
 فرود آرش از کوهسار بلند  
 ببند و میانش مبر هیچ دست

« لپاک » و « فرشید ورد » دو برادر پیران چون از کشته شدن

پیران و پهلوانان توران آگاه شدند، باندروز پیران - که پیش از مرگ داده بود - کار کردند و باده تن از دلیران راه توران را بگریز بگرفتند در راه با طلایه سپاه ایران برآویختند و همراهان ایشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند.

چون بایرانیان آگهی رسید گسته‌م در خواست که بتنها از پی آن دو بتازد و گودرز پذیرفت.

بآورد فرشید و لہاک تفت	خبر شد بیژن که گسته‌م رفت
دلش پر زرد از غم گسته‌م	بنزد نیا شد چو شیر دژم
خروشید و چندی سخن کردیاد	چو چشمش بروی نیا برفتاد
که هر نامداری که فرمان برد	نه خوب آیدای پهلوان از خرد
بہانہ بچرخ روان بر نہی	مر اورا بخیرہ بکشتن دہی
برفتند از اینسان دلاور براہ	دو گرد دلاور ز توران سپاہ
بگوہر بزرگان آن کشورند	زبیران و ہومان دلاور ترند
نباید کہ آید برو بر شکن	کنون گسته‌م شد بجنگ دوتن
دلم پر زرد است و یرآب روی	مرا رفت باید کہ از کار اوی
نہ گرم آزمودہ ز گیتی نہ سرد	بدو گفت گودرز کای تیز مرد
بدین کار مشتاب تند ای پسر	نہ بینی کہ مائیم پیروز گر
بخنجر ببرد سر ہردو پست	بدیشان بود گسته‌م چہرہ دست
سواری فرستم چو شیر دژم	بمان تا کنون از پس گسته‌م
سر دشمنان اندر آرد بگرد	کہ با او بود یار گاہ نبرد
خردمند و ہشیار و روشنروان	بدو گفت بیژن کہ ای پهلوان
نہ آنکہ کہ از وی بر آزند گرد	کنون یار باید کہ زندہ است مرد

چو شد گستم کشته در کار زار  
 چه سود ارفرستی سواری برش؟  
 بفرمای تا من ز تیمار او  
 ورا ایدونکه گوئی مرو من سرم  
 که من زندگانی پس از مرگ او  
 بدو گفت گودرز بشتاب پیش  
 نسوزد همانا دلت بر پدر  
 بگیو آگهی شد که بیژن چو گرد  
 پس گستم تازیان شد براه  
 هم اندر زمان گویو برجست زود  
 بیامد بره بر چو او را بدید  
 بدو گفت چندان زدم داستان  
 که باشم ز تو یکزمان شادمان  
 بهر کار درد دل من مجوی  
 بگیتی مرا جز تو فرزند نیست  
 چو نیکی دهش بخت فیروز داد  
 بدی ده شبانروز بر پشت زین  
 بسودی بخفتان و خود اندرون  
 به پیش زمانه چه تازی سرت؟  
 کسی کونجوید سرانجام خویش  
 تو چندین به پیش زمانه میوی

سر آمد برو روز و بر گشت کار  
 نیابد بجز گشته در خون سرش  
 بیندم کمر تنگ در کار او  
 ببرم برین آنگون خنجرم  
 نخواهم که باشد بهانه مجوی  
 اگر نیست مهر بر جان خویش  
 که هزمان<sup>۱</sup> بسوزی مرا و را جگر  
 کمر بست بر جنگ فرشید ورد  
 بچنگ سواران توران سپاه  
 نشست از بر تازی اسبی چو دود  
 بتندی عنانش بیکسو کشید  
 نخواهی همی بود همداستان  
 کجارت خواهی بدینسان دمان؟  
 به پیران سراز من چه خواهی؟ بگوی  
 روانم بدرد تو خرسند نیست  
 ببايد نشستن آرام و شاد  
 کشیده بید خواه بر تیغ کین  
 نخواهی همی سیرگشتن ز خون  
 بس ایمن شدستی برین خنجرت  
 نیابد ز گیتی همی کام خویش  
 که او خودسوی مانهاده است روی

زبهر پدر زین سخن باز گرد      نشاید که داری دل من بدر  
 بدو گفت بیژن که ای پر خرد      جز این بر تو مردم گمانی برد  
 زکار گذشته نیاری بیاد      چه پیچی بخیره همی سر زداد  
 بدان ای پدر کاین سخن داد نیست      مگر جنگ لادن ترا یاد نیست  
 که با من چکرد اندران گستم      غم و شادمانیش با من بهم ؟  
 ور ایدون کجا گردش ایزدی      فراز آورد روزگار بدی  
 نبشته نگردد بیرهیز باز      نباید کشیدن سخنها دراز  
 ز پیکار من بر مگردان که من      فدا کرده دارم بدینکار تن  
 بدو گفت گیو ار نگردی تو باز      همان خوبتر کین نشیب و فراز  
 تو بی من نیوئی بروز نبرد      منت یار باشم بهر کار کرد  
 بدو گفت بیژن که این خود مباد      که از نامداران خسرو نژاد  
 سه گرد از پی نیم مرده دو تور      بتازیم پویان بر این راه دور  
 بخون سیاوش ازین رزمگاه      تو بر گرد تا من بیویم براه  
 چو بشنید گیو این سخن باز گشت      برو آفرین کرد و اندر گذشت  
 همی تاخت بیژن پس گستم      که ناید ز ترکان برو بر ستم

گستم در مرغزاری بلهک و فرشید ورد که باسایش اندر  
 بودند پیوست . دو برادر چون گستم را تنها یافتند پیشیبانی یکدیگر  
 روی بدو . آوردند گستم نخست فرشید ورد را بکشت و با لهک  
 در آویخت و باخستگی و فرسودگی او را نیز از پای در آورد و خود  
 هم نیمجان در کنار چشمه ساری از پای در افتاد .

چو گیتی ز خورشید شد روشنا      رسید اندران جایگه بیژن  
 همیگشت بر گرد آن مرغزار      که یابد نشانی ز گم بوده یار

بدید آمد از دور اسب سمند  
 همه آلت زین برو بر نگون  
 بشد بر پی اسب تا چشمه سار  
 همه جوشن و ترگ پر خاك و خون  
 فرو جست بیژن ز شبرنگ زود  
 تنش را نگه کرد از آن خستگی  
 بران خستگیهاش بنهاد روی  
 همیگفت کای نیک دل یار من  
 پژوهش مرا بیش بایست کرد  
 مگر بودمی گناه سختیت یار  
 بگفت ابن سخن بیژن و گستم  
 بیژن چنین گفت کای نیکخواه  
 یکی چاره کن تا از این جایگاه  
 مرا کام آنت از روزگار  
 وزان پس چومرگ آیدم باک نیست  
 نمرده است هر کس که با کام خویش  
 و دیگر دودخواه با ترس و باک  
 کنی نزد شاه جهاندار یاد  
 بسودم بهر جای با بخت چنگ  
 بگفت این وسستی گرفش روان  
 وزان جایگه اسب اوبی درنگ  
 بدان مرغزار اندرون چون نوند<sup>۱</sup>  
 رکیب و کمند و عنان پرزخون  
 مراورا بدید اندران مرغزار  
 قتاده بدان خستگی سر نگون  
 گرفتش باغوش بر تنگ زود  
 تبه دید خسته ز ناستگی  
 همی بود زاری کنان پیش اوی  
 بند در جهان جز تو غمخوار من  
 رسیدن بجائی که بودت نبرد  
 که با اهرمن ساختی کار زار  
 بچنیید و بر زد یکی تیز دم  
 مکن خویشتن نزد من در تباه  
 توانی رسانیدنم نزد شاه  
 که بینم یکی چهره شهریار  
 مرا خود نهالی<sup>۲</sup> جز از خاك نیست  
 بمیرد بیابد سر انجام خویش  
 که بردست من کردیزدان هلاک  
 که من سر بخیره ندادم بیاد  
 که نام جستن نکردم درنگ  
 همیدود بیژن بسر بر نوان  
 بیاورد و بگشاد از او بند تنگ

۱ - نوند : اسب تیز رو ، پیک و خبر آورنده و در اینجا معنی اخیر مناسب است .

۲ - نهالی : بستر

نمد زین بزیرتن خسته مرد بیفکند و نالید چندی ز درد  
 همه دامن کرده بدرید چاک همه خستگیهایش در بست پاک<sup>۱</sup>  
 بیژن در آن مرغزار دوتن از ترکان را با کمند بگرفت و  
 فرمان داد بیکر بیجان لھاك و فرشید ورد را بر اسبان آن دو  
 بر بستند. آنگاه بر سمند گستههم نمد زین بگسترد و اورا با آرامی  
 بر نشاند و نرم نرم بلشکر گاه ایران براند.  
 از اینسو کیخسرو که بیاری گودرز لشکر آراسته بود  
 برزمگاه رسید.

جهاندار خسرو بنزد سپاه	بیامد برآندشت با فر و جاه
چنان هم همی بود بر اسب شاه	بدان تا بینند رویش سپاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه	همی رفت گودرز خود با گروه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید	بیاده شد از دور کورا بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه	بیامد بغلطید در پیش شاه
همان کشتگانرا بخسرو نمود	بگفت آنکه همرمزهرکس که بود
ز اسب اندر آمد سبک شهریار	همی آفرین خواند بر کردگار
ز دادار بر پهلوان آفرین	همیخواندو برلشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی	شما آتش و دشمنان پاک نی
کنون گنج و شاهی مرا باشماست	ندارم دریغ از شما دست راست
وزان پس بران کشتگان بنگرید	چو روی سپهدار توران بدید
فرو ریخت آب از دودیده بدرد	که کردار نیکش همه یاد کرد
به پیران دلشاه آنسان بسوخت	که گفتی بدلش آتشی بر فروخت

۱ - کرته : پیراهن؛ یعنی پیراهن خود را درید و همه زخمهای او را بست.



یکی داستان زدپس از مرگ اوی  
 که بخت بد است از دهای دژم  
 بمردی نیابد کسی زو رها  
 کشیدی همه ساله تیمار من  
 چنان مهربان بودو دژخیم گشت  
 مر اورا ببرد اهرمن دل زجای  
 فراوان همی دادمش نیز پند  
 از افراسیابش نه برگشت سر  
 سزاوار او ما جز این خواستیم  
 از اندیشه ما سخن در گذشت  
 بفرمود پس مشک و کافور ناب  
 تنش را بیالود از آن سر بسر  
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر  
 نهادند مر پهلوانرا بگناه  
 از ان پس بفرمود تا گروهی زره را پاره پاره کردند  
 و تورانیان را نیز زینهار داد .

در همین هنگام بیژن و گستهم برسیدند و پیشگاه خسرو  
 شتافتند . کی خسرو دلیری آنان را بستود و بامهره ای که از پادشاهان  
 پیش بمیراث و بیازو داشت خستگی های گستهم را درمان فرمود  
 و بدین پیروزیها بستایش یزدان اندر شد .

## پایان کار افراسیاب

ایا آزمونرا نهاده دو چشم گهی شادمانی گهی پر زخشم  
 شکفت اندرین گنبد تیز رو بماند همی دل پر از رنج نو  
 چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنگ گل رنج خار  
 هرآنکه که سال اندرآمد بشست بیاید کشیدن زبشیش دست  
 ز هفتاد بر نگذرد بس کسی ز دوران چرخ آزمودم بسی  
 وگر بگذرد زان سپس بدتر است بر آن زندگانی بیاید گریست  
 جهانرا اگر چند کوشد برنج بتازد بکین و بنازد بکنج  
 همش رفتن آید بدیگر سرای بماند همی کوشش ایدر بجای  
 تو از کار کیخسرو اندازه گیر کهن گشته کار جهان تازه گیر  
 که کین پدر باز جست از نیا بشمشیر و از چاره و کیمیا  
 نیارا بکشت و خود ایدر نماند جهان نیز منشور او بر نخواند  
 چنین است رسم سرای سپنج بدان کوش تا دور مانی ز رنج

\*  
\*

کیخسرو برای اینکه کار جنگ را با افراسیاب یکسره کند  
 مهتران و سران کشور را بدرگاه خواست و از فارس و خوزیان  
 و بغداد و کرمان و کابل و یمن و خاور و دیگر جایها لشکری گشن  
 فراهم ساخت، و سپاه بیاراست، و فرمان دادتیر اندازان و از آن پس  
 پیلان جنگی رده شدند، و نیزه و ران و سواران جنگی در پی  
 آنان جای گرفتند، و آماده و بسیجیده بتوران روی نهاد.

۱- در این ابیات این معنی را می برورد که : گذشته مقیاس آینده است  
 ( تاریخ تکرار میشود ) . از زندگانی کیخسرو بسنج که شاهی و کامرانی گیتی  
 پایدار نیست .

افراسیاب در « بیکند » بود و چون از کشته شدن پیران و زینهار جستم تورانیان و لشکر کشی کیخسرو آگاه شد سخت دژم و آشفته گشت و از چین و ما چین و دیگر کشور ها سپاهی بسیار بر آراست و یکباره بجهنگ دل نهاد و از جیحون بگذشت .

چون دولشکر بنزدیک هم رسیدند و کیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را کنده ساختند و آب در آن افکندند .

«شیده» پسر افراسیاب از سستی کار جنگ باید رسخن راند و فرمان پدر بلشکر گاه کیخسرو آمد و بپیغام درخواست آشتی نمود. کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران در میان نهاد ولی رستم همدستان نگشت و چون شیده هم آوردی شاه ایران را خواستار آمده بود ، روز دیگر کیخسرو بتن خویش برزمگاه شد و شیده در نبرد کشته گردید .

دولشکر چنان هم سه روز و سه شب یکیرا از ایشان بجنبید لب تو گفتی زمین کوه آهن شده است همان پوشش چرخ جوشن شده است ستاره شمر پدش دو شهر یار پر اندیشه و زیجها در کنار همی باز جستمند راز سپهر بصلاب<sup>۱</sup> تا بر که گردد بمهر سپهر اندران جنگ نظاره بود ستاره شمر سخت بیچاره بود روز دیگر دو لشکر همگروه بجهنگ اندر شدند .

تبییره بر آمد زهر دو سرای<sup>۲</sup> همان ناله کوس با کر نای جهان شد زگرد سواران بنفش زمین برسپاه و هوا پر درفش بجنبید خسرو زقلب سپاه هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

۱- صلاب : اصطراب . ۲- یعنی ازهر دو سرا پرده شاهی .

بی‌دوست جنگی کز انسان نشان  
 سیه شد زگرد سپه آفتاب  
 ز بس ناله بوق و کرد سپاه  
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ  
 زمین پر ز جوش و هوا پر خروش  
 بهر جای بدتوده چون کوه کوه  
 همه بوم و بر زیر نعل اندرون  
 دو لشکر بر آنسان بر آویختند  
 چکاچاک برخاست از هر دو روی  
 بر آمد از آوردگه گیر و دار  
 همه رینگ پر خسته و کشته بود  
 بیابان بگردار جیحون ز خون  
 خروش سواران و اسبان زدشت  
 دل کوه گفتی بدرد همی  
 سر بی تنان و تن بی سران  
 درخشیدن خنجر و تیغ تیز  
 تو گفتی که ابری بر آمد سیاه  
 در این پیکار سخت ایرانیان پیروزی یافتند و افراسیاب  
 بگریخت و از جیحون بگذشت و از آن پس که در شهر «کلز ریون»  
 چندی از رنج سفر بر آسود بشهر «بهشت گنگ» که دژی استوار داشت  
 پناه جست .  
 یکی گنگ بود آن بسان بهشت گلش مشک سارا بد و زر خشت

بدانجایگه شاد و خندان بخت تو گفتی که با ایمنی بود جفت  
 سپه خواند از هر سوئی بیکران بزرگان و گردنکش و مهتران  
 می و گلشن و چنگک و بانگ ریاب گل و سنبل و رطل و افراسیاب  
 همی بود تا بر که گردد جهان بدان آشکارا چه دارد نهان

کیخسرو از پی او بشتافت و از جیحون گزاره کرد و بسغد  
 راند و یکماه آسایش لشکر را در آنجا بماند و از آن پس بکلزریون  
 در آمد.

افراسیاب چون دشمن را ببالین دید بنا گزیر از آرامش  
 چشم پوشید و از بهشت گنگ با سپاهی انبوه و آماده بکیخسرو تاخت.  
 سپیده دمان گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس  
 سپاهی بیامد بهامون ز گنگ که بر مور و بر پشه شد راه تنگ  
 بقلب اندر افراسیاب و ردان سواران گردنکش و بخردان  
 و زینروی کیخسرو از قلبگاه همیداشت چون کوه پشت سپاه  
 زمین کوه آهن شد از میخ نعل همه روی هامون شد از تیغ لعل  
 هوا گشت چون چادر آبنوس ستاره غمی گشت از آوای کوس  
 همه دشت مغز و سرو دست و پای همانا نبد بر زمین نیز جای  
 ز بس چاک چاک تبرزین و خود روانها همیداد تن را درودا  
 چو کیخسرو آن بیچش جنگ دید جهان بر دل خوبش تنگ دید  
 بیامد بیکسو ز پشت سپاه به پیش جهاندار شد دادخواه  
 که ای بر تر از دانش پارسا جهاندار و بر پادشه پادشا  
 اگر نیستم من ستم یافته چو آهن بیوته درون تافته

نخواهم که پیروز باشم بجنک  
 نه بر دادگر بر کنم کار تنگ  
 بگفت این و برخاک مالید روی  
 جهان پر شد از ناله زارای  
 هم آنکه بر آمد یکی بادسخت  
 که بشکست شاداب شاخ درخت  
 همی خاک برداشت از رزمگاه  
 بزد بر رخ و چشم توران سپاه  
 چنین تا سپهر و زمین تار شد  
 فراوان ز ترکان گرفتار شد  
 بیامد شب و چادر مشک رنگ  
 بیوشید تا کس نیابد بجنک  
 سپه باز خواندند شاهان زدشت  
 چوروی زمین زاسمان تیره گشت  
 همه دامن کوه تا پیش رود  
 سپه بود با جوشن و تیغ و خود  
 همی جنگ را ساخت افراسیاب  
 همی بود تا چشمه آفتاب  
 بر آید رخ کوه رخشان کند  
 زمین چون نکین بدخشان کند  
 سران و سواران بجنک آورد  
 برآندشت بر نام و ننگ آورد  
 جهان آفرین را دگر بود رای  
 بهر کار با رای او نیست پای

کیخسرو از «کلزیون» رستم را برزم «قراخان» پسر  
 افراسیاب، و گستهم را نیز بجنک گروهی دیگر از ترکان فرستاده  
 بود. در این هنگام از پیروزی آن دو بکیخسرو آگهی رسید و  
 بافراسیاب نیز خبر دادند که از تورانیان جز قراخان که بگریز  
 رهایی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند، پس  
 سراپرده و بنه بگذاشت و بگریخت و دیگر بار بیبهشت گنگ پناه  
 جست و فرمان داد که بدژ منجیقها بر آوردند، و سنگهای کران  
 بیاره بر کشیدند، و تیر اندازان بر برجهای بگماشت، و بفقور چین  
 نامه کرد و از وی یاری خواست.

پس از سه هفته کیخسرو که از پی وی شتافته بود رسید  
و فرمان داد سرا پرده ها برکشیدند و شهر را در حصار گرفتند .

دگر روز چون خور بر آمدز راغ نهاد از بر چرخ زرین چراغ  
خروشی بر آمد بلند از حصار بر اندیشه شد زان دل شهریار  
هم آنکه در دژ گشادند باز برهنه شد آن روی پوشیده<sup>۱</sup> راز  
بیامد ز دژ «جهن» با ده سوار خردمند و بادانش و مایه دار  
خردمند چون پیش خسرو رسید شد از آب دیده رخس نا پدید  
چنین گفت کای نامور شهریار همیشه جهانرا بشادی گذار  
خجسته نشستی و شاد آمدی همه داستانها بنیکی زدی  
بر و بوم ما بر تو فرخنده باد دل و چشم بدخواه تو کننده باد  
نخستین درودی رسانم بشاه از آن داغدل شاه توران سپاه  
ز یزدان سپاس و بدویم پناه که فرزند باشد بدین پایگاه  
که لشکر کشد شهر یاری کند برین چرخ گردان سواری کند  
ز راه پدر شاه تا کیقباد ز مادر سوی تور دارد نژاد  
ز شاهان گیتی سرش برتر است چنین نام او تخت را افسراست  
بزرگان که با تاج و با زیورند بروی زمین مر ترا کپترند  
شگفتم من از کار دیو نژند که هرگز نخواهد بمن جز گزند  
بدان مهربانی و آن راستی چرا شد دل من سوی کاستی  
که بر دست من پور کائس شاه سیاوش رد کشته شد بیگناه؟  
نه من کشتم او را که ناپاک دیو ببرد از دلم ترس کیهان خدیو  
تو اکنون خردمندی و پادشا پذیرنده مردم پارسا

۱ - روی پوشیده : پنهان ، یعنی آن راز پنهان آشکار شد .

نگه کن که تا چند شهر فراخ  
 شدست اندرین کینه جستن خراب  
 یکی منزل اندر بیابان نماند  
 جز از کینه و زخم شمشیر تیز  
 نیاید جهان آفرین را پسند  
 اگر جنگ جوئی همی بیگمان  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 که مادر حصاریم و هامون تراست  
 همی گنگ خانم بهشت منست  
 هم ایدر مرا گنج و خیل و سپاه  
 همین جای کشت و همین جای خورد  
 ترا گاه گرمی و خوشی گذشت  
 زمستان و سرما پیش اندر است  
 زهر سو که خوانم بیاید سپاه  
 گراید و نکه گوئی که ترکان و چین  
 بشمشیر بگذارم این انجمن<sup>۳</sup>  
 میندار، کاین نیز نابود نیست  
 مرا دانش ایزدی هست و فر  
 چو تنگ اندر آید بد روزگار  
 بفرمان یزدان بهنگام خواب

پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 بهانه سیاوش و افراسیاب  
 بکشور جزاز شهر ویران نماند  
 نماند زما نام تا رستخیز  
 بفرجام پیچان شویم از گزند  
 نیاساید از کین دلت يك زمان  
 جز اورا مکن بر دل آموزگار  
 سری پرزکین و پراز خون تراست<sup>۱</sup>  
 بر آورده بوم و کشت منست  
 هم ایدر نکین و هم ایدر کلاه  
 همین جای شیران روز نبرد  
 گل و لاله و رنگ و شی<sup>۲</sup> گذشت  
 که بر نیزه ها گردد افسرده دست  
 نتابی تو با گردش هور و ماه  
 بگیرم زخم آسمان بر زمین  
 بدست تو آیم گرفتار من  
 نساید کسی کو نفر سود نیست  
 همان چون سروش است آئین و پر<sup>۴</sup>  
 نخواهد دلم پند آموزگار  
 شوم چون ستاره بر آفتاب

۱- مراد خونخواهی و کین توزی است. ۲- وشى: سرخ. ۳- یعنی

تورانیان را از تیغ بگذرانم. ۴- یعنی چون فرشته ام که با آسمان صعود میکند.



بدریای « کیماک » بر بگذرم  
 چو آید مرا روز کین خواستن  
 بیایم بخوام ز تو کین خویش  
 و گر کینه از مغز بیرون کنی  
 گشایم در گنج تاج و کمر  
 همه لشکرت را توانگر کنم  
 همت یار باشم بهر کار زار  
 چو از جهن بشنید گفتار شاه  
 بیاسخ چنین گفت کای ناجوی  
 ترا چمندخواهی سخن چرب هست  
 کسی کو بدانش توانگر بود  
 زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ  
 پدر کشته را شاه گیتی مخوان  
 همان مادرم را ز پرده براه  
 مرا نیز نازاده از مادرم  
 هر آنکس که بد پیش درگاه تو  
 که هرگز بگیتی کسی این نکرد  
 که بر انجمن بر زنی را کشان  
 که تا دخترش بچه را بفکند  
 از آن پس که گشتم ز مادر جدا  
 بنزد شبانان فرستادیم  
 سیاوش نگه کن که از راستی  
 چکر د و چه دید از بدو کاستی؟  
 سپارم ترا کشور و افسرم  
 به پیران سر این لشکر آراستن  
 بهر جای پیدا کنم دین خویش  
 بمهر اندرون کشور افسون کنی  
 همان گنج دینار و زر و گهر  
 ترا تخت زرین و افسر کنم  
 بهر انجمن خوانمت شهریار  
 همی کرد خندان برو بر نگاه  
 شنیدیم سر تا سر این گفتگوی  
 بدل نیستی پاک و یزدان پرست  
 ز گفتار کردار بهتر بود  
 بر مرد دانا نگیرد فروغ  
 کنون کز سیاوش نماند استخوان  
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه  
 همی آتش افروختی بر سرم  
 بنفرید بر جان بی راه تو  
 ز شاهان و گردان و مردان مرد  
 بیارد بنزدیک مردم کشان  
 زننده همی تازیانه زند  
 چنانچون بود بچه بی بها  
 خورش شیر میش و بز ان دادیم  
 چکر د و چه دید از بدو کاستی؟

ز کیتی پناه ترا بر گزید  
 زبهر تو بگذاشت تخت و کلاه  
 وفاجست و بگذاشت آن انجمن  
 چو دیدی برو کرده گاه و راه  
 بجنبیدت آن گوهر بد ز جای  
 سر تاجداری چنان ارجند  
 ز گاه منوچهر تا این زمان  
 ز تور اندر آمد زبان از نخست  
 پسر بر پسر بگذرد هم چنین  
 برادرت اغریث آن نیکخوی  
 میانش بدو نیمه کردی بدرد  
 زدی گردن نوذر تاجدار  
 کسی گر بدیهات گیرد شمار  
 نه گوئی که از مردمان زاده  
 کسی کو بتابد سر از راستی  
 مرا گوئی اکنون که از تخت تو  
 نگه کن که تا چون بود باورم  
 از این پس مرا جز بشمشیر تیز  
 همی پیش یزدان بباشم بیای  
 مگر کز بدان باغ بی خو<sup>۳</sup> کنم

چنان کرد کز نامداران سزید  
 بیامد ز کیتی ترا خواند شاه  
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن  
 بزرگی و کردی و راه و راه  
 بیفکندی آن پا کسبل را ز پای  
 بریدی بسان سر گوسفند  
 نبودى مگر بد تن و بد گمان  
 کجا با پدر دست بدرا بشت<sup>۱</sup>  
 نه راه بزرگی نه آئین و دین  
 کجا نیکنامی بدش آرزوی  
 کسی با برادر چنین بد نکرد  
 پدر شاه و از تخمه شهریار  
 فزون آید از گردش روزگار  
 نهالی ز دوزخ فرستاده<sup>۲</sup>  
 کثری گیردش کار و هم کاستی  
 دل افروز و شادانم از بخت تو  
 چو کردار های تو یاد آورم  
 نباشد سخن باتو تارستخیز  
 نخواهم بگیتی جز او رهنمای  
 جهانرا بداد و دهش نو کنم

۱- کنایه است از بدی جستن . ۲- یعنی گوئی که از مردم نژاده ای ،  
 و بیخی و نهالی هستی که از دوزخ بدین جهان فرستاده شده . ۳- خو : گیاه  
 مرزه و زبان آور که در کشت زار بر آید .

سخن هر چه گفتم نیا<sup>۱</sup> را بگوی که در جنگ چندین بهانه بجوی  
 هم آنکه که شد جهن پیش پدر بگفت آن سخن ها همه در بدر  
 برآشت از آن پاسخ افراسیاب دلش گشت پردرد و سرپرشتاب<sup>۲</sup>  
 روز دیگر کیخسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران  
 از هرسو شهر را محاصره کردند و عراده ها و منجنیقها بر آوردند  
 و چوبهای نفت اندوده بر افروخته بدرون دژ پیرا کردند .  
 سر انجام بدیوار دژ رخنه پدید آمد و پس از پیکاری  
 سخت ایرانیان بدژ راه جستند .

در این جنگ از توراتیان بسی کشته شد ، و گرسیوز برادر  
 افراسیاب و جهن پسر او بدست رستم گرفتار گشتند .

بایوان برآمد پس افراسیاب	پراز خون دل از دردمژگان پرآب
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی	بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید	دگر یکسراز جنگ برگشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود	همه آتش و غارت و باد بود
چو افراسیاب آنچه ان دید کار	چنان مرگ و برگشتن روزگار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر	نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
پیر از درد از آن باره آمد فرود	همی داد تخت مهی را درود
در ایوان که در دژ بر آورده بود	یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود	که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران دوصد بر گزید	بدان راه بیراه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت	همه کشورش مانده اندر شگفت

۱- نیا: پدر بزرگ ، و در اینجا مقصود افراسیابست : ۲- شتاب : تند و تیزی .

چو کیخسرو آمد بایوان اوی  
 فراوان بجستند و جائی نشان  
 ز لشکر گزین کرد پس بخردان  
 بدیشان چنین گفت کاباد باد  
 در کاخ این ترک شوریده بخت  
 نباید که بر کاخ افراسیاب  
 هم آواز پوشیده رویان اوی  
 نگهبان فرستاد سوی گله  
 ز خویشان او کس نیاززد شاه  
 چو زانگونه دیدند کردار اوی  
 که کیخسرو ایدر بدان سان شدست  
 همی یاد نایش خون پدر  
 همان مادرش را که از تخت و گاه  
 چرا چون پلنگان بچنگال تیز  
 ز گرفتار ایرانیان پس خیر  
 فرستاد کس بخرد انرا بخواند  
 که هر جای تندی نباید نمود  
 همان به که با کینه داد آوریم  
 که نیکبست اندر جهان یادگار  
 همین چرخ گردنده با هر کسی  
 وزان پس بفرمود شاه جهان  
 بیای اندر آورد کیوان اوی<sup>۱</sup>  
 نیامد ز سالار گردنکشان  
 جهان دیده و کار کرده ردان  
 شمارا تن و دل پر ازداد باد  
 سپردم شما را بکوشید سخت  
 بتابد ز چرخ برین آفتاب<sup>۲</sup>  
 نخواهم که آید از ایوان بکوی  
 که بودند گرد دژ اندر یله  
 چنانچون بود در خور پیشگاه  
 سپه شد سراسر پر از گفتگوی  
 که گوئی سوی باب مهمان شدست  
 بخیره بریده به بیداد سر  
 برهنه کشیدند ترکان براه  
 نینگیزد از خان او رستخیز؟  
 بکیخسرو آمد همه در بدر  
 بسی داستان پیش ایشان براند  
 سر بیخرد را نشاید ستود  
 بکام اندرون نام یاد آوریم  
 نماند بکس جاودان روزگار  
 تواند جفا گستردن بسی  
 که آرند پوشید گانرا نهان

۱- کیوان ستاره زحل است که در آسمان هفتم باشد، و در اینجا کنایه  
 است از کاخ بلند شاهی. ۲- کنایه از اینست که راه آمدو رفت بسته و کاخ  
 محفوظ ماند.

ز ایوان بر آمد بزاری خروش  
 تو دانی که ما سخت بیچاره ایم  
 بر شاه شد مهتر بانوان  
 پرستنده بد پیش هر دختری  
 تو گفتمی که کیوان ز چرخ برین  
 ستاره فشاند همی بر زمین  
 سر بانوان شد بنزدیک تخت  
 ابر شهریار آفرین کرد سخت  
 همان پروریده بتان بناز  
 برینگونه بردند پیشش نماز  
 همه یکسره زار بگریستند  
 بدان شور بختی همی زیستند  
 کسی کوندیده است جز کام و ناز  
 تو بر وی بیخشای روز نیاز  
 همی خواندند آفرینی بدرد  
 که ای نیک پی خسرو زادمرد  
 چه نیکو بدی گر ز توران زمین  
 نبودی بدلت اندرون درد و کین  
 چنان کرد بد گوهر افراسیاب  
 که پیش تو پوزش نبیند بخواب<sup>۱</sup>  
 همی دادمش پند و سودی نداشت  
 بخیره همی سر ز پندم بگاشت  
 گواه منست آفریننده ام  
 که بارید خون از دو بیننده ام<sup>۲</sup>  
 دگر پور من جهن پیوند تو  
 که ساید بزاری همی بند تو  
 زهر سیاوخش در خان من  
 چه تیمار بد بر دل و جان من  
 کنون از ره بیگناهان بما  
 نگه کن بر آئین شاهان بما  
 که از شهریاران سزاوار نیست  
 بریدن سری کو گنهکار نیست  
 تورا شهریارا جز اینست جای  
 نماند کس اندر سپنجی سرای  
 بگیتی چنان زی که از کردگار  
 نه پیچی سر از شرم روز شمار

۱- رجوع شود بدیل صفحه ۳۶۹ . ۲- در این ابیات بانوی افراسیاب ( سر بانوان ) میگوید : گواه من اول خدا ، و دیگر جهن پسر من است که از برای سیاوش چه اندوه و رنج داشتم .

چو بشنید خسرو بیپیچید سخت  
 بر آن خو برویان برگشته بخت  
 بیپیچید دل بخردانرا ز درد  
 ز فرزند وزن هر کسی یاد کرد  
 همی خوانند آفرین بزرگی  
 سران سپه مهتران سترگی  
 نخواستند ز بهر جهان آفرین  
 کز ایشان شه نامبردار کین  
 چنین گفت کیخسرو هوشمند  
 که هر چیز کان نیست مارا پسند  
 نیارم کسی را همان بد بروی  
 و گر چند باشد دلم کینه جوی  
 چو از کار آن نامدار بلند<sup>۱</sup>  
 بر اندیشم آنم نیاید پسند  
 که بد کرد با پر هنر مادرم  
 کسی را همان بد بسر ناورم  
 بفرمودشان باز گشتن بجای  
 چنان پاک زاده جهان کدخدای  
 گزین پس شمارا زمن بیم نیست  
 مرا بیوفائی چو دژخیم نیست  
 بباشید ایمن بایوان خویش  
 بیزدان سیرده تن و جان خویش  
 بایرانیان گفت پیروز بخت  
 بما داد بوم و بر وتاج و تخت  
 زدلها همه کینه بیرون کنید  
 بمهراندین کشور افسون کنید  
 بکوشید و خوبی بکار آورید  
 چو دیدید سرما بهار آورید  
 من این لشکر را یکایک نه دیر<sup>۲</sup>  
 کنم یکسر از گنج و دینار سیر  
 ز خون ریختن دست باید کشید  
 سر بی گناهان نباید برید  
 نه مردی بود خیره آشوقتن  
 بزیر اندر آورده را کوفتن  
 ز پوشیده رویان بیپیچید روی  
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی  
 ز چیز کسان سر بتابید نیز  
 که دشمن شود دوست از بهر چیز  
 نیاید جهان آفرین را پسند  
 که جویند بر بیگناهان گزند  
 هر آنکس که جوید همی رای من  
 نباید که ویران کند جای من

۱- اشاره است بافراسیاب . ۲- یکایک : فوراً .

وزان پس بلشکر بفرمود شاه گشادن در گنج توران سپاه  
 جز از گنج ویژه ردا فراسیاب که کس را نبود اندران دستیاب  
 ببخشید دیگر همه بر سپاه زگنج و سلیح و زتخت و کلاه  
 کیخسرو پیروزی خویش را بکوس نامه کرد. از آن سو  
 فغفور چین سپاهی آراسته بیاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست-  
 خورده افراسیاب نیز بدان گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران  
 آماده رزم شد و در پیکاری که بشیخون ساخت ایرانیان چیرگی  
 یافتند. و افراسیاب با هزار تن از نزدیکان خود بگریخت.  
 فغفور چین که از گریز افراسیاب و پیروزی ایرانیان آگاه شد  
 فرستاده چند بنزد کیخسرو گسیل ساخت و پوزش خواست، و شاه  
 ایران پوزش وی را بپذیرفت باین پیمان که دیگر بیاری افراسیاب  
 بر نخیزد.

چون افراسیاب از پیمان فغفور آگاه و از پیروزی نومید  
 شد از بیراه تا باب زره براند و کشتی ها بساخت و بسوی کنگک  
 دژ بادبان بر کشید. کیخسرو بر آن شد که از پی او برود. پس  
 گرسینوز و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را بکیو  
 سپرد که بایران برد و نامه پیروزی با خواسته بکوس فرستاد.  
 یکی نامه از قیرومشک و گلاب بفرمود در کار افراسیاب  
 چو شد خامه از مشک و زقیرتر نخست آفرین کرد بر دادگر  
 که دارنده و بر سر آورنده اوست زمین و زمان را نگارنده اوست  
 کسی را که او پروراند بمهر برو بر نگردد بتندی سپهر  
 وزو باد بر شاه گیتی درود کزو خیزد آرام را تار و پود

رسیدم برین دژ که افراسیاب  
بدو اندرون بود تخت و کلاه  
چهلروز یکسان همی جنگ بود  
بگوید کنون گیو یکیک بشاه  
کشیدیم لشکر بما چین و چین  
از آن پس بر آب زره بگذرم  
چو آمد بر شاه گیو دلیر  
بگفت آن کجا دید گیو سترگ  
جوان شد ز گفتار او شاه پیر  
چو آن نامه شاه ایران بخواند  
همه شاد گشتند و خرم شدند  
فرود آمد از تخت کاوس شاه  
بیامد بغلطید بر تیره خاک  
می آوردو رامشگرانرا بخواند  
همه شب همی گفت و پاسخ شنید  
چو برزد خوراز چرخ رخشان سنان  
تیره بر آمد ز درگاه شاه  
چه اندار پس گیورا پیش خواند  
بفرمود تا خواسته پیش برد  
همان بیگنه روی پوشیدگان  
همان جهن و گرسیوز تیره رای  
همیداشت از بهر آرام و خواب  
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه  
جهان بر اندیش بر تنگ بود  
سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه  
وزانروی رانم بمکران زمین  
اگر پاک یزدان بود یاورم  
سپاهی زگردان چو یکدشت شیر  
ز گردان و از شهریار بزرگ  
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر  
همه انجمن در شگفتی بماند  
ز شادی دو دیده پراز نم شدند  
ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه  
نیایش کنان پیش یزدان پاک  
وز ایران نبرده سرانرا بخواند  
چنین تا شب تیره اندر چمید  
بیمچید شب گرد کرده عنان<sup>۱</sup>  
برفتند گردان بدان بارگاه  
بر آن نامور تخت شاهی نشاند  
همان نامور سر فرازان گرد  
پس پرده اندر ستمدیدگان  
که او برد پای سیاوش ز جای



اسیران و آنکس که بود از نوا<sup>۱</sup> بیاراست مر هر یکی را سزا  
 بر آن دختران رد افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان پر آب  
 پس پرده شاهشان جای کرد بسرشان پرستنده بر پای کرد  
 وزان پس همه خواسته هر چه بود ز دینار وز گوهر نسا بسود  
 بایرانیان داد تا آفرین بخواندند بر شهریار زمین  
 بیاراستند از در جهن جای خورش با پرستنده و رهنمای  
 باگین شاهان مر او را بنواز همی داشتندی بهر گونه ساز  
 بدژ بر یکی جای تاریک بود ز دل دورو با دخمه نزدیک بود  
 بگرسبوز آمد چنان جای بهر چنین است کردار گردنده دهر  
 خنک آنکسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا  
 بداند که گیتی برو بگذرد نگرده بگرد در بیخرد  
 چون گیو با پاسخ نامه از نزد کیکاوس باز گشت کیخسرو  
 سه روز بشادکامی نشست، و چهارم روز با سپاه آراسته بچین روی  
 نهاد، و گسته پسر نوذرا با گروهی بجای گذاشت که نگهبان توران  
 زمین باشد.

نخست بخاقان چین و فغفور و پادشاه مکران و دیگر سران  
 هر کشور نامه کرد که ساز و برگ سپاه را فراهم آرند، چون بختن  
 در آمد خاقان چین و فغفور و بزرگان کهنتری نمودند و پذیرائی  
 شایان کردند. کیخسرو سه ماه در آنجا بزیست ورستم را بنگهبانی  
 آن کشور بگماشت و بمکران براند. پادشاه مکران از در جنگ  
 در آمد و در کارزار کشته شد. شاه ایران یکسال در مکران رخت  
 افکند و فرمان داد کشتیها بسازند، چون بهار در رسید اشکش را

در آنجا بگذاشت و خود با سپاه بکشتی ها در نشستند و هفت ماه در آب برانندند تا بدریا کنار رسیدند و از آنسوی دریا بکشوری فرود آمدند که مردم آنجا مکرانیان را مانند بودند .

کیخسرو کیو را در آن سر زمین نگهبانی داد و بگذشت و بهر جا میرفت شهریاران و مرزبانان فرمانبری و پذیرائی میکردند . افراسیاب براه کارآگاهان گماشته بود و چون دانست که خسرو از دریای کیماک گذشته شبانگاه تنها بگریخت .

چو کیخسرو آمد بکنگ اندرون	سری پر ز تیمارو دل پر ز خون
بیدید آن دلفروز باغ بهشت	همان میوه اش چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان	زمین سنبل و شاخ بلبلستان
از آن پس بفرمود بیدار شاه	نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای	گرفتند بر هر سوئی رهنمای
همیرفت جوینده چون بیهشان	مگر زو بیابند جائی نشان
چو بر جستش تیز بشتافتند	فراوان ز کسهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بیگناه	نشانی نیامد ز بیداد شاه

شهریار ایران یکسال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن مرز را فرمانفرمائی داد و بدادگری اندرز فرمود، و خود با سپاه بدریا کنار بازگشت و کیو بدو پیوست . در بازگشت نیز هفت ماه در آب براند و بمکران در آمد و در آنجا هم فرمانروائی دادجو و خرد پیشه بگزید . چون بنزدیک چین رسید

رستم پذیره شد، شاه وی را در آغوش گرفت و از رنج راه و شگفتی های دریا، و جادوگری افراسیاب او را بیا گاهانید.

کبخسرو يك هفته در چین و ماچین بماند و فغفور و خاقان را خلعت بخشید و کشور بدیشان باز سپرد، و با رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آنجا بزیست.

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز      بیدار کاوشش آمد نیاز  
 بگستم نودر سپرد آن زمین      ز قبچاق تاپیش دریای چین  
 بی اندازه لشکر بگستم داد      بدو گفت بیدار دل باش و شاد  
 بچین و بمکران زمین دست یاز      بهر کس فرستاده و نامه ساز  
 همی جوی ز افراسیاب آگهی      مگر زو شود روی گیتی تهی

پس با خواسته و سپاهی که از بسیاری و فزونی از منزلی بدیگر، منزل می پیوست، از راه چاچ و سفد بیخارا شد و در آنجا آتشکده را که تور پسر فریدون بر آورده بود زیارت کرد، و موبدان را بنواخت، و بطالقان و مرو رود بگذشت، و از نیشابور و دامغان وری و بغداد پیارس شتافت. کیکاوس و بزرگان ایران از دیدار وی سخت شادمان شدند و جشنی بزرگ ساختند.

پس از چندی نیا و نبیره برای نیایش با آتشکده آذر گسب رفتند تا یزدان آنان را بیافتن افراسیاب راهبری فرماید.

\* \*

وزان پس چنان بد که افراسیاب      همیگشت هر جای بی خورد و خواب  
 نه ایمن بجان و نه تن سودمند      همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست  
 بنزدیک « بردع » یکی غار دید  
 ندید از برش جای پرواز باز  
 ز هر شهر دور و بنزدیک آب  
 بشد شاه بیچاره نزدیک کوه  
 همی بود چندی بهنگ اندرون  
 چو خونریز گردد دل سر فراز  
 که باشد بجان ایمن و تن درست  
 سر کوه غار از جهان نا پدید<sup>۱</sup>  
 نه زیرش پی شیر و جای گراز  
 که خوانی همی « هنگ<sup>۲</sup> افراسیاب »  
 چو دیدش بدانگونه دور از گروه  
 ز کرده پشیمان و دل پر ز خون  
 بتخت کئی بر نماند دراز

زاهدی بنام « هوم » از نژاد فریدون در آن نواحی پرستشگاهی  
 بکوه دور از گروه برگزیده بود . روزی از آن کوهسار نیایش کنان  
 میگدشت و ناله جانگداز بشنید .

بزاری همیگفت افراسیاب  
 که شاه ، ردا ، نامور مهترا ،  
 همه ترك و چین زیر فرمان تو  
 یکی غار داری بیهره بچنگ  
 کجات آن همه جنگ و مردانگی  
 دلیری و نیروی و فرزانیگی ؟  
 کجات آن بزرگی و تخت و کلاه ؟  
 کجات آن بزرگان و مردان سپاه  
 کجا کنون بدین تنگ غار اندری  
 گریزان بسنگین حصار اندری  
 هوم دانست که این افراسیابست که با خود سخن میگوید  
 و پروزگار گذشته دریغ میخورد ، بدرون غار شد و با او درآویخت  
 و چون چیرگی یافت او را بیست و گناهان وی بر او بر شمرد  
 و روی براه آورد که او را بکیخسرو سپارد .

۱- اشاره است ببلندی کوه . ۲- هنگ در اینجا بمعنی غار است .

افراسیاب با زاری و لابه درخواست که بند را سست تر کند و چون چنین کرد خوبستن را از او درکشید و بدریا درافکند. از قضا گودرز و پسرش گیو با گروه برای پیوستن بکیخسرو از آن راه میگذشتند، مردی را بر کنار بدیدند که بدریا نگرانست، از او حان پرسیدند. هوم داستان بازگفت و گودرز بنزد کیخسرو شتافت و شاه را آگاه ساخت. کیخسرو خود بدان جایگاه آمد و با هوم از آن داستان سخن راند. آنگاه چاره را بر آن شدند که گرسیوز را که بیند اندر بود شکنجه کنند تا چون افراسیاب ناله برادر بشنود بکنار آید. این چاره کارگر افتاد و همینکه افراسیاب سراز آب برآورد با کمند ویرا گرفتار کردند.

بیامد جهاندار <sup>۱</sup> با تیغ تیز	سری پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت بیدانش افراسیاب	که این روز خود دیده بودم بخواب
باواز گفت ای بد کینه جوی	نیارا چرا کشت خواهی؟ بگوی
چنین داد پاسخ که ای بد کنش	سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست	که هرگز بلای جهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار	که از تخم ایرج بد او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز	بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون اوسوار	نبندد کمر نیز يك نامدار
بریدی سرش چون سر کوسپند	همی بر گذشتی ز چرخ بلند
بگردار بد تیز بشتافتی	مکافات بد را بدی یافتی
کنون روز بادافره <sup>۲</sup> ایزدبست	مکافات بد را زیزدان بدبست

۱- مقصود کیخسرو است . ۲- بادافره : پاداش و جزا .

بشمیر هندی بزد گردش بخاك اندر افکند تاري تنش  
 زکردار بد بر تنش بد رسيد مجوای پسر بند بد را کليد  
 چو جوئی بداتی که از کار بد بفرجام بر بدکنش بد رسد  
 سپهد که با فرّ يزدان بود همه خشم او بند و زندان بود<sup>۱</sup>  
 چو خونریز گردد بماند نژند مکافات يابد ز چرخ بلند  
 چنین گفت موبد بهرام<sup>۲</sup> تيز که خون سر بيگناهان مریز<sup>۳</sup>  
 چو خواهی که تاج تو ماند بیجای مبادی جز آهسته و پا کرای  
 نگه کن که تا تاج باسر چگفت که با مغزت ای سرخرد بادجفت

کیخسرو چون از کشتن افراسیاب پیرداخت کار گرسیوز  
 را نیز بساخت و بخان آذر گشسب باز گشت و یکروز و يك شب  
 نیایش یزدان را بیای ایستاد و بموبدان و دیگر مردم گنجهایرا کند  
 و پیروزی خویش را بمهتران هر کشور نامه کرد.

چون کیکاوس و کیخسرو بیارس باز گشتند کاوس را مرگ  
 در رسید و خسرو چهارروز بسو کواری بنشست. [۳ از آن پس جهن  
 پسر افراسیابرا از بند رها کرد و پادشاهی توران زمین بدو بخشید  
 و با پیوستگان و دختران افراسیاب بتوران فرستاد و گستهم نودررا  
 که در آن کشور فرمانروائی داده بود بایران بازخواست.]

### پایان کار کیخسرو

برینگونه تا سالیان گشت شست جهان شد همه شاهرا زیر دست  
 پر اندیشه شد مایه ورجان شاه از آن ایزدی کار و آن دستگاه

۱- یعنی پادشاه یزدان پرست آنست که چون خشم راند بند و زندان فرماید نه کشتن  
 و خون ریختن. ۲- یعنی موبد بهرام گفت که بتیزی و شتاب خونریزی را  
 فرمان مده. ۳- این تفصیل در بعضی از نسخ معتبر شاهنامه نیست.

همی گفت هر جای آباد بوم  
هم از خاوران تا در باختر  
سراسر ز بد خواه کردم تپی  
ز یزدان همه آرزو یافتم  
روانم نیابد ز آژ ایمنی  
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس  
ز من بگسلد فرّه ایزدی  
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم  
بگیتی بماند ز من نام بد  
تبه گردد این گوشت و رنگین رخان  
هنر کم شود ناسپاسی بجای  
من اکنون چو کین پدر خواستم  
بزرگان گیتی مرا کهترند  
سپاسم بیزدان که او داد فر  
کنون آن به آید که من راهجوی  
مگر هم بدین خوبی اندر نهان  
روانم بدان جای نیکان برد  
شنیدیم و دیدیم راز جهان  
کشاورز باشد و گر تاجور  
چون از اینسان اندیشه در کیخسرو راه یافت بنیایش یزدان  
گرائید و یک هفته شب و روز میان پرستش بسته داشت و بزرگان  
و دلیران را بار نداد.

زهند و ز چین اندرون تابروم  
ز کوه و بیابان و از خشک و تر  
مرا گشت فرمان و تخت مهبی  
و گردل همه سوی کین تافتم  
بد اندیشه و کیش اهریمنی  
بروشن روان اندر آرم هراس  
گرایم بکثری و نا بخردی  
بخاک اندر آید سر و افسرم  
همان پیش یزدان سر انجام بد  
بریزد بخاک اندرون استخوان  
روان تیره ماند بدیگر سرای  
جهانرا بخوبی بیاراستم  
اگر چند با تخت و با افسرند  
همان گردش اختر و پا و پر  
شوم پیش یزدان پراز آب روی  
پرستنده کردگار جهان  
که این تاج و تخت کئی بگذرد  
بدو نیک او آشکار و نهان  
سرانجام بر مرگ باشد گذر

بهشتم ز جای پرستش برفت  
 فرمود تا پرده برداشتنند  
 برفتند با دست کرده بکش  
 چو دیدند بردند پیشش نماز  
 که شاها دلیرا گوا داورا  
 همه پهلوانان ترا بنده ایم  
 همه دشمنان را فکندی بخاک  
 بهر کشوری لشکر و گنج تست  
 ندانیم کاندیشه شهریار  
 ترازین جهان روز برخوردارست  
 گر از ما بچیزی بیازرد شاه  
 بگوید که تامادش خوش کنیم  
 و گر دشمنی دارد اندر نهان  
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه  
 بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج  
 نه آزار دارم ز کار سپاه  
 شما تیغها در نیام آورید  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 بگویم گشاده<sup>۱</sup> چو پاسخ دهد  
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه  
 دیگر بار شاه پرستش خانه شد و در بروی همگان بر بست  
 طوس و گودرز و بزرگان آشفته و پریشان گشتند و گیورابسیستان  
 گسیل ساختند. گیو بسیستان شد و داستان بادستان ورستم بگفت،



و آنان با گروهی از موبدان و ستاره شناسان بتختگاه روی نهادند. از اینسو کیخسرو پس از یک هفته بپهلوانان روی نمود و دیگر بار پرده بارگاه فرو انداخت.

همی گفت با کردگار سپهر فروزنده نیکی و داد و مهر  
 ازین شهر یاری مرا سود نیست گرازم خدایند خشنود نیست  
 ز من گر نکوئی و گر رفت زشت نشست مرا جای ده در بهشت  
 چنین پنج هفته خروشان بیای همی بود در پیش کیهان خدای  
 شب تیره از رنج نغمود شاه بدانگه که برزد سر از چرخ ماه  
 بخفت او و روشروانش نخفت که اندر جهان باخرد بود جفت  
 چنین دید در خواب کورا بگوش نهفته بگفتی خجسته سروش  
 اگر زین جهان تیز بشتافتی کنون آنچه جستی همه یافتی  
 بهمسایکی داور پاک جای بیابی، درین تیرگی در می پای  
 سر تخت را پادشاهی گزین که ایمن شود مور از او بر زمین  
 چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که آمد ترا روزگار بسیج  
 چنان چون بجستی زیزدان تو جای بی مرگ بر خیز و آنجا گرای  
 بسی چیز دیگر نهانی بگفت وزین آگهی آمد او را شکفت  
 چو بیدار شد رنج دیده ز خواب ز خوی دید جای پرستش پر آب  
 همی بود گریان و رخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین

چون زال ورستم بایران رسیدند، دلیران و بزرگان پذیره شدند و از داستان کیخسرو سخنها راندند، و از آن پس که بیارگاه در آمدند کیخسرو زال و رستم را در برگرفت و بنواخت و در پاسخ داستان آنچه را نهفته از سروش شنیده بود بازگفت.

شنید این سخن زال و بر پای خاست  
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن  
 نباید که آزار گیری زمن  
 بتوران زمین زادی از مادرت  
 زیکسو نبیره<sup>۲</sup> رد<sup>۲</sup> افراسیاب  
 چو کاوس بدخیم<sup>۳</sup> دیگر نیا  
 همی خواست کز آسمان بگذرد  
 بسی پند بشنید و سودش نکرد  
 تو رفتی و شمشیر زن صد هزار  
 بکشتی کسی را که بدزو هراس  
 چو گفتم که هنگام آرام بود  
 کنون برنوشتی ره ایزدی  
 گر این باشد ای شاه سامان تو  
 پشیمانی آید ترا زین سخن  
 وگر نیز جوئی چنین راه دیو  
 بمانی پر از درد و تن پر گناه  
 بیزدان پناه و بیزدان گرای  
 گر این پند من سر بر نشنوی  
 نماند درود و نماندت بخت  
 خرد باد جان ترا رهنمای  
 چنین گفت کای خسرو را دراست  
 چو کثر آورد رای پاسخ مکن<sup>۱</sup>  
 ازین راستی پیش این انجمن  
 هم آنجا<sup>۴</sup> بد آرام و آبشخورت  
 که جز جادوی شب ندیدی بخواب  
 پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا<sup>۴</sup>  
 دگر گردش اختران بشمرد  
 ازو باز گشتم پر از داغ و درد  
 زره دار با گرزۀ گاوسار  
 بدادار دارنده شد ناسپاس  
 که بخشش و نوشش جام بود  
 بکتری گذشتی و راه بدنی  
 نگردد کسی گرد فرمان تو  
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن  
 ببرد ز تو فر<sup>۴</sup> کیهان خدیو  
 نخوانند ازین پس تورا نیز شاه  
 که اویست بر نیک و بدرهنمای  
 باهریمن بد کنش بگروی  
 نه آواز شاهی نه تاج و نه تخت  
 بیایگی بماناد مغزت بجای

۱- یعنی اگر سخن نا درست و ناراست است دم درکش و پاسخ مده.

۲- رد: دانا و بخرد. ۳- خیم: دیوانه، تند خو. ۴- کیمیا: فریب، چاره گری.

سخنهای دستان چو آمد بین  
 که ما هم بر آنیم کاین پیرگفت  
 چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید  
 باندیشه گفت این جهان دیده زال  
 اگر سرد گویمش بر انجمن  
 دگر آنکه رستم شود درد مند  
 دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی  
 همه پاسخش را بخوبی کنم  
 چنین گفت ازان پس باواز سخت  
 سخنهای دستان شنیدم همه  
 بدارنده یزدان کیهان خدیو  
 یزدان گراید همی جان من  
 بدید آن جهانرا دل روشنم  
 بزال آنگهی گفت تندی مکن  
 نخست آنکه گفתי ز توران نژاد  
 جهاندار پور سیاوش منم  
 نبیره جهاندار کاوس کی  
 ز مادر هم از تخم افراسیاب  
 نبیره فریدون و پور پشنگ  
 کنون من چو کین پدر خواستم  
 بگیتی مرا نیز کاری نماند  
 یلان بر گشادند یکسر سخن  
 نباید در راستی را نهفت  
 زمانی بیاسود واندر شمید<sup>۱</sup>  
 بمردی باندازه بشمرده سال  
 جهاندار نپسندد این بد زمن  
 ز درد وی آید بایران گزند  
 فزون آید از نامور گنج اوی<sup>۲</sup>  
 دل او بگفتار بد نشکنم  
 که ای سر فرازان پیروز بخت  
 که بر خواند آنرا به پیش رمه  
 که دورم من از راه وفرمان دیو  
 که آن دیدم از رنج درمان من  
 خردشد زید های او جوشنم  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 خردمند و بیدار هرگز نژاد  
 ز تخم کیان شاه با هش منم  
 دل افروزو پر دانش و نیک پی  
 که باخشم او گم شدی خورد و خواب  
 ازین گوهران خود مرانیست ننگ  
 جهان را پیروزی آراستم  
 ز بد گوهران شهر یاری نماند

۱- شنیدن: رمیدن، خروش اندر گلو آوردن. ۲- یعنی باندازه که

در کار ایران رنج برده پاداش و نیکی نیافته.

شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت  
 تو ای پیر بیدار دستان سام  
 بتاری و کثری بگشتم ز راه  
 ندانم که بادافره ایزدی  
 چو دستان شنید این سخن تیره شد  
 خروشان شد آنگاه و بر پای جست  
 ز من بود تیزی و نابخردی  
 اگر دیو گم کرد راه مرا  
 سخنه‌های دستان چو بشنید شاه  
 بدانست کو آن سخن جز بمهر  
 پس فرمان داد که درفش و سرا پرده بهامون زنند و همه

دلیران و بزرگان انجمن شوند و چون چنین کردند.

شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 باواز گفت آن زمان شهریار  
 هر آنکس که دارد رای و خرد  
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج  
 بترسید یکسر ز یزدان پاک  
 که این روز بر هر کسی بگذرد  
 ز هوشنگ و جمشید و کاوس شاه  
 جز از نام ایشان بگیتی نماند  
 بکوشیدم و رنج بردم بسی  
 کنون جان و دل زین سرای سپنج  
 یکی گرزّه گاو پیکر بدست  
 که ای نامداران به روزگار  
 بدانید کاین نیک و بد بگذرد  
 چرا باید این درد و اندوه و رنج؟  
 مباحثید ایمن درین تیره خاک  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 که بودند با فر و تخت و کلاه  
 کسی نامه رفتگان بر نخواند  
 ندیدم که ابدر بماند کسی  
 بکندم، سر آوردم این درد و رنج

هر آنکس که در پیش من بر درنج  
شما دست شادی و خوردن برید  
چو کیخسرو این پندها را بگفت  
برفتند یکسر گروهها گروه  
بهشتم نشست از بر گاه شاه  
چو آمدش رفتن بتنگی فراز  
چو بگشاد آن گنج آباد را  
بدو گفت بنگر بکار جهان  
گهی گنج را روز آکندنست  
نگه کن رباطی که ویران بود  
دگر آبیگری که باشد خراب  
دگر کودگانی که بی مادرند  
دگر آن کس آید بپیری نیاز  
بر ایشان در گنج بسته مدار  
نگه کن بشهری که ویران شده است  
دگر آن کجا رسم آتشکده است  
سه دیگر کسی کو ز تن بازماند  
دگر چاهساری که بی آب گشت  
بدین گنج آباد ، آباد کن  
آنگاه یکایک پهلوانان را از جامه و اسب و طوق و یاره  
بیخشم بدو هر چه خواهد ز گنج  
بیکهفته ایدر چمید و چرید  
بمانند گردان ازو در شگفت  
همه دشت لشکر بدو راغ و کوه  
ابی یاره و گرز وزرین کلاه  
یکی گنج را در گشادند باز  
وصی کرد گودرز گشواد را  
که با آشکارا چه دارد نهن  
بسختی ، و روزی پرا کنندست  
پلی کان بنزدیک ایران بود  
بایران هم از رنج افراسیاب  
زنانی که بی شوی و بی چادرند  
زهر کس همی دارد او رنج راز<sup>۱</sup>  
بیخش و بترس از بد روزگار  
کنام<sup>۲</sup> پلنگان و شیران شده است  
که بی هیرید<sup>۳</sup> جای ویران شده است  
بروز جوانی درم بر فشاند  
فراوان برو سالیان بر گذشت  
درم خوار کن مرگ را یاد کن  
آنگاه یکایک پهلوانان را از جامه و اسب و طوق و یاره

۱- یعنی نیاز خود را از دیگران پوشیده میدارد . ۲- کنام : شبگاه

دد و دام . ۳- هیرید : رئیس روحانی زردشتیان .

و جوشن و نگین بیادگارداد، و خواسته‌های گوناگون بخشید، و بر لشکریان گنجها پیرا کند و گفت هنگام رفتن فراز آمده هر که هرچه آرزو دارد بخواهد. مهتران و بزرگان فریاد و خروش زاری بر آوردند. از آن انجمن زال پپای خاست و نخست هنرها و جان فشانی های رستم را شمردن گرفت آنگاه گفت.

اگر شاه سیر آید از تاج و گاه چه ماند برین شیردل نیکخواه؟ کیخسرو دستور داد که فرمان جهانسالاری و پادشاهی نیمروز و کشور های پیوسته بدان را بنام رستم نوشتند.

پس گودرز برخاست و جانفشانیهای گودرزیان و گیو را بیاد آورد، و شاه فرمود منشور قم و اصفهان را بنام گیو نگاشتند. و هم بدینسان طوس نودر از نژاد و کارهای خود سخن گفت، خسرو درفش کاویانی و کشور خراسان بدو سپرد. چون ازین کارها پیرداخت، لهراسب را نزدیک خواند و تاج از سر بر گرفت و بر سر وی نهاد و بدادگستری و راستی پند داد. بزرگان ایران سخت درشگفت ماندند و بر آشوفتند، از آن میان زال برپای خاست و بزبان نکوهش گفت: «لهراسب چون بایران آمد اسبی بیش نداشت. وقتی او را بالانان فرستادی، سپاه و درفش و سروری بخشیدی، نه هنرمندی آشکار ساخت و نه دارای نژاد بلندست، از میان چندین بزرگان و خسرو نژادان کسی سزاوار نبود که وی را بشاهی ایران برگزیدی؟» و دیگر بزرگان هم با زال همداستان شدند. کیخسرو بیاسخ زبان اندرز بگشود و گفت: «یزدان آنرا برمی کشد و شاهی میبخشد که نیک خواه و پاکدل و با فر و دین باشد و لهراسب چنین است

و نژاد وی به پشین و کیباد می پیوندد و من بفرمان یزدان اورا  
 بشاهی برگزیدم و هر که از وی سر بتابد از یزدان بادا فره یابد . «  
 ایرانیان بناگری پادشاهی لهراسپ را گردن نهادند. آنگاه  
 کیخسرو بزرگان و دلیران را یکایک بیدرود کردن در بر گرفت  
 و چهره آنان ببوسید، پس شبرنگ بهزاد برنشست و پیرده سرای  
 در آمد.

ز پرده بتان را بر خویش خواند همه راز دل پیش ایشان براند  
 شخوندند<sup>۱</sup> روی و بکنند موی گسستند پیرایه و رنگ و بوی  
 وزان پس هر آنکس که آمد بهوش چنین گفت با ناله و باخروش  
 که مارا ببر زین سپنجی سرای تو باش اندر این نیکوئی رهنمای  
 بدیشان چنین گفت پرمایه شاه که بسپرد خواهید از ینگونه راه  
 کجا خواهران جهاندار جم؟ کجا نامداران با باد و دم؟  
 کجا مادرم دخت افراسیاب که بگذشت زان سان بدریای آب؟  
 کجا دختر تور « ماه آفرید » که چون او کس اندر زمانه ندید؟  
 همه خاک دارند بالین و خشت ندانم بدوزخ درند ار بهشت  
 زمین گرگشاده کند راز خویش نماید سر انجام و آغاز خویش<sup>۲</sup>  
 کنارش پر از تاجداران بود برش پر ز خون سواران بود  
 پر از مرد دانا بود دامنش پراز ماهرخ جیب و پیرامنش  
 چه افسر نهی برسرت برچه ترگ برو بگذرد چنگ و دندان مرگ  
 کیخسرو لهراسب را در باره پردگیان خویش نیز وصیت فرمود  
 و فرمان داد که بایوان شاهی باز گردد و بداد گستری گراید و خود

۱ - شخودن : خراشیدن ، مجروح کردن . ۲ - این بیت و دو بیت بعد

که معروفست در نسخ معتبر نیست .

برفتن روی، نهاد و سران ایران چون دستان ورستم و گودرز و گیو و بیژن و گسته‌م و فریبرز و طوس نیز با او براه در شدند تا بکوهی بر آمدند و یکپه‌فته در آنجا بماندند. هشتم روز شاه پهلوانان را انجمن کرد و گفت از اینجا بازگردید چه راهی دراز، و ریگزار و بی آب و گیاه در پیش است و از آن نتوان گذشت. زال ورستم و گودرز بپذیرفتند، و گیو و طوس و فریبرز و بیژن و گسته‌م با شاه رفتند. پس از شبانروزی که بسختی راه پیمودند بچشمه فرود آمدند. پاسی که از شب گذشت کیخسرو و بدان چشمه سر و تن بشت و بنیانش اندر شد و پهلوانان بخفتند. چون صبح پدید آمد کیخسرو ناپدید شد و هر چند پهلوانان جستند از وی نشان نیافتند، بمنزلگاه باز گشتند و ازین شگفتی همی سخن راندند و بخورد و خواب گرائیدند، هم آنگاه بادی تند برخاست و برفی سخت بنشست. چو باد از هوا بادبان برکشید بند نیزه نامداران پدید یکایک برف اندرون ماندند ندانم بدانجای چون ماندند نماند ایچ کس را ازیشان توان بر آمد بفرجام شیرین روان از اینروی زال ورستم و گودرز بانتظار باز گشتن پهلوانان یک هفته در آن کوه بماندند، و چون تباهی آنان را بدانستند بارنج و اندوه باز گشتند.

جهان را چنین است آئین و سان      بگردد همی زان بدین زین بدان  
نه زین شاد باشد نه زان مستمند      چنین است رسم سرای بلند



### پادشاهی لهراسب

لهراسب چون تاج شاهنشاهی بر سر نهاد بدادگستری گزاید و آبادی کشور پرداخت. از روم و هندوچین هنرمندان را بخواند و در بلخ شارسانی پی افکند و کاخها و کویها و آتشکده ها بر آورد و « آذر برزین » را بپا کرد.

لهراسب دو فرزند داشت. یکی « گشتاسب » و دیگری « زریر » که هر يك شایسته پادشاهی بودند. ولی او بدو شاهزاده که نیرگان کیکاوس بودند بیشتر مهربانی میکرد و از این روی گشتاسب خاطری افسرده و دژم داشت.

روزی پادشاه در یارس بزمی بیاراست و با مهتران کشور بمیکساری نشست. در این بزم گشتاسب از دلیری و هنر مندی خود سخن گفت و از پدر درخواست که تخت و تاج کیان را بنام وی کند. لهراسب تند خوئی و شتابزدگی فرزند را بنرمی نکوهش کرد و اندرز داد و از درخواست وی روی بر تافت.

گشتاسب از پاسخ پدر اندوهگین شد و شبانه با چند تن از کهتران براه هندوستان رفت. چون لهراسب آگاه گشت زریر و گستهم نوذر و گرازه هر يك را با سیاهی براه هند و روم و چین از پی گشتاسب فرستاد.

زریر که براه هندوستان رفته بود، چون بپرا در پیوست باندرز وی را نزد پدر باز گردانید، و پس از چندی چون گشتاسب همچنان از پدر بی مهری میدید تنه ابروم رفت. چون بشهر درآمد هر چند

جست کاری درخور نیافت تا آهنگری « بوراب » نام او را بشاگردی پذیرفت ولی در هنگام کار آهنگری پتک و سندان از نیروی او خرد بشکست و آهنگر بنر می او را براند .

گشتاسب در نزدیکی شهر بروستائی رفت ، کدخدای ده که از نژاد فریدون بود وی را بخانه برد و بمهربانی از او پذیرائی همی فرمود .

در روم آئین چنان بود که چون قیصر میخواست دختر خود را بشوی دهد انجمنی میآراست و بزرگان و فرزندانگانش را در آن انجمن می خواند تا دختر بدلخواه شوی خویش را از میان آنان برگزیند .

برای « کتایون » دختر بزرگ قیصر چنان انجمنی برپا شد ، ولی دختر که پیش از آن گشتاسب را در خواب دیده و پسندیده بود ، چون در آن انجمن وی را نیافت از برگزیدن شوی سرباز زد . دیگر بار قیصر انجمنی بزرگتر بیآراست و فرمان داد که همگان بدان در آیند و بخواهش کدخدا گشتاسب نیز بانجمن شد و در کناری بنشست . چون کتایون آنرا که در خواب دیده بود بیداری بیافت وی را بشوهری برگزید و قیصر ناگزیر بیروی آئین دیرین کتایون را بگشتاسب سپرد و آن هر دو را از درگاه براند .

گشتاسب همچنان بروستا بخانه کدخدا شد و همواره در نخجیر بود و با « هیشوی » نامی دوستی پیدا کرد .

چون قیصر از رفتار کتایون بخشم اندر بود پیمان نهاد که دختر دوم خود را بکسی دهد که گرگی را که در بیشه « فاسقون » است

بکشد. «میرین» خواستار دختر دوم قیصر بود و بستاره شناسی در یافته بود که جوانی ناشناس از ایران بروم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید. پس بمیانجیگری «هیشوی» از گشتاسب تباهی گرگ را درخواست و گشتاسب بپذیرفت و گرگ را بکشت و از خواسته‌هایی که میرین بیاداش بوی داد جزاسب و شمشیری نپذیرفت و میرین بچارهٔ چونین بدامادی قیصر سرافراز گشت.

خواستار سومین دختر قیصر «اهرن» از بزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و ازدهائی را که در کوه «سقیلا» ست تباه کند. اهرن درماند و از میرین چاره جست.

چو بشنید میرین ز اهرن سخن بیچید و اندیشه افکند بن  
 که گر کار آن نامدار جهان باهرن نگویم نماند نهان  
 سر مایهٔ مردمی راستی است ز تازی و کثری بیاید گریست  
 بگویم مگر کان نبرده سوار نهد ازدها را سر اندر کنار  
 چو اهرن بود مر مرا یارو پشت ندارد مگر باد دشمن بمشت  
 بر آریم گرد از دل آن سوار نهان ماند این راز يك روزگار  
 اهرن هم بوسیلهٔ «هیشوی» بگشتاسب راه یافت و گشتاسب پذیرفت که ازدها را نیز بکشد و چنین کرد و چون کشته شدن ازدها بنام اهرن برآمد قیصر سومین دختر خویش را بوی داد و بشادی بنشست.

یکی منظری پیش ایوان خویش بر آورد چون تخت رخشان خویش  
 بمیدان شدند دو داماد اوی بیاراستندی دل شاد اوی

بتیر و بچوگان و زخم سنان  
 همی تا خندی چپ و دست راست  
 چنین تا برآمد برین روزگار  
 بگشتاسب گفت ای نشسته دژم  
 بروم از بزرگان دو مهتر بندند  
 یکی آنکه نر ازدها را بکشت  
 دگر آنکه برگرک بدرید پوست  
 بمیدان قیصر بننگ و نبرد  
 نظاره شو آنجا که قیصر بود  
 بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر  
 ترا با من از شهر بیرون کنند  
 ولیکن ترا گر چنین است رای  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 بیامد به میدان قیصر رسید  
 ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست  
 بر آنکیخت آن بارگی را ز جای  
 بمیدان یکی نیز کویش ندید  
 بیفکنند چو گان کمان بر گرفت  
 نگه کرد قیصر بر آن سر فراز  
 بیرسید و گفت این سوار از کجاست  
 سر افراز گردان بسی دیده ام  
 بخواندند گشتاسب را پیش اوی

بهر دانشی گرد کرده عنان  
 که گفتی سواری بدیشان سزاست  
 بیامد کتایون آموزگار  
 چه داری باندیشه دل را بغم؟  
 که باتاج و با گنج و افسر بندند  
 فراوان بلادید و نمود پشت  
 همه روم یکسر پر آوای اوست  
 همی باسماں اندر آرند گرد  
 مگر بر دلت رنج کمتر بود  
 ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر؟  
 چو بیند مرا مردمی چون کند؟  
 نه پیچم ز رای تو ای رهنمای  
 بر اسبی که اندر نوردد زمین  
 همی بود تا زخم چو گان بدید  
 میان سواران در انداخت راست  
 یلانرا همه سست شد دست و پای  
 شد از زخم او در هوا نا پدید  
 کجا ابراز او دست بر سر گرفت  
 بر آن چنگک و یال و رکیب دراز  
 که چندین پیچد چپ و دست راست؟  
 سواری بدینگونه نشنیده ام  
 بیچید جان بداندیش اوی

پرسیدش از شهر و نام و نژاد  
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد  
چو داماد گشتم ز شهرم براند  
ز قیصر ستم بر کتایون رسید  
به بیشه درون آن زیانکار گرگ  
سراشان بزخم من آمد بیای  
که دندانهاشان بخان منست  
ز هیشوی قیصر پیرسد سخن  
چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد  
پیوزش بیاراست قیصر زبان  
کنون آن گرامی کتایون کجاست؟  
پس آنکه نشست از بر بادپای  
بسی آفرین کرد فرزند را  
نپرسی بدو گفت از انباز خویش  
چنین داد پاسخ که پرسیدمش  
نگوید همی پیش من راز خویش  
که آرام و شهر و نژادم کدام  
گمانم که هست از نژاد بزرگ  
وزان جایگه سوی ایوان گذشت  
قیصر از پادشاه خزر که «الیاس» نام داشت باژ خواست

و چون نپذیرفت میان آنان آتش جنگ بر افروخته شد و الیاس در رزمگاه بدست فرخزاد (گشتاسب) گرفتار گشت.

این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسب نیز باز خواهد و «قالوس» نامی را بیامبری بایران فرستاد. لهراسب از گستاخی قیصر در شگفت شد و بنرمی از قالوس پژوهش کرد و از کار گشتاسب آگاه شد.

پس «قالوس» را بازگرداند و زریر را با سپاهی آراسته بروم فرستاد. زریر در مرز روم لشکر را به «بهرام» یکی از سرداران ایران سپرد و خود چون پیامبری نزد قیصر شتافت، در بارگاه قیصر گشتاسب را بدید و دو برادر یکدیگر را بشناختند و هم در آنجا زریر پیام لهراسب را که آهاده جنگ است بقیصر بگفت.

دیگر روز گشتاسب بتنهائی سپاه ایران پیوست و دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند. زریر تخت پادشاهی را که با خود آورده بود بر افراخت و گشتاسب بر آن نشست و تاج شاهی بر سر نهاد.

پس بدرخواست گشتاسب قیصر بلشکر گاه ایران آمد و چون گشتاسب را بشناخت بشاهی بوی درود فرستاد و بشادی گنجها پیرا کند و سران و پهلوانان ایران را بناوخت. چون چندی بگذشت گشتاسب با کتایون و زریر بایران باز گشتند و لهراسب را بدیدار آنان شادمانی افزود.

پادشاهی گشتاسب<sup>۱</sup>

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت  
 بیلخ گزین شد بران نوبهار  
 مرآن خانه را داشتندی چنان  
 بیست آن در آفرین خانه را  
 بیوشید جامه پرستش پلاس  
 نیایش همی کرد خورشید را  
 چو گشتاسب بر شد بتخت پدر  
 منم گفت یزدان پرستنده شاه  
 بدان داد ما را کلاه بزرگ  
 سوی راه یزدان بیازیم چنگ  
 فرود آمد از تخت و بر بست رخت  
 که یزدان پرستان بدان روزگار  
 چو مرمکه را این زمان تازیان  
 نهشت اندران خانه بیگانه را  
 خرد را چنان کرد باید سپاس  
 چنان بوده بد راه جمشید را  
 که فر پدر داشت و بخت پدر  
 مرا ایزد پاك داد این کلاه  
 که بیرون کنیم از رمه میش گرگ  
 بر آزاده گیتی نداریم تنگ

۱ - در اینجا فردوسی در حدود هزار بیت از اشعار دقیقی را آورده و فرموده است :

چنان دید گوینده یکشب بخواب  
 دقیقی ز جانی پدید آمدی  
 بفردوسی آواز دادی که می  
 که شاهی گزیدی ز گیتی که بخت  
 شهنشاه محمود گیرنده شهر  
 برین نامه بر چند بشتافتی  
 از این باره من پیش گفتم سخن  
 ز گشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار  
 گر آن مایه نزد شهنشه رسد  
 روانش روان باد اندر بهشت  
 کنون من بگویم سخن کو بگفت  
 یکی جام می داشتی چون گلاب  
 بر آن جام می داستانها زدی  
 مخور جز بر آئین کاوس کی  
 بدو نازد و تاج و دیبیم و تخت  
 ز گیتی بهر کس رساننده بهر  
 کنون هر چه جستی همه یافتی  
 اگر باز یابی بخیلی مکن  
 بگفتم سر آمد مرا روزگار  
 روان من از خاک بر مه رسد  
 بیخشادش ایزد همه خوب وزشت  
 منم زنده او گشته با خاک جفت

چون گیتی بر گشتاسب راست شد مهتران هر کشور باژ  
و ساو بپذیرفتند مگر «ارجاسب» پادشاه چین و توران که از ایران  
باژ میخواست .

گشتاسب را از کتابون دو پسر بود یکی «اسفندیار» که  
در دلاوری همتا نداشت و دیگر «پشوتن» .

چون چندی برآمد زردشت بیغمبری آشکار شد و گشتاسب  
را بکیش خویش خواند .

شاه جهان گفت بیغمبرم ترا سوی یزدان همی رهبرم  
جهاندار گوید که بپذیر دین نگه کن بدین آسمان و زمین  
نگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندار و بس  
زگوینده بپذیر به دین او بیاموز ازو راه و آئین او  
نگر تا چه گوید بر آن کار کن خردبرگزین، این جهان خوار کن  
بیاموز آئین و دین بهی که بی دین نه خوبست شاهنشهی

گشتاسب وزریر و اسفندیار و بزرگان ایران بدین زردشت  
در آمدند، و در هر سو آتشکده ها برپاگشت، و موبدان بجهان پراکنده  
شدند، تا آئین دین بهی را بمردم بیاموزند.

چون این خبر بارجاسب رسید آن را بهانه رزم ساخت  
و بگشتاسب نامه کرد:

که ای نامور پور شاه جهان فروزنده تخت شاهنشهان  
سرت سبز بادو تن و جان درست مبادت کیانی کمرگاه سست  
شنیدم که راهی گرفتی تباه بنخود روز روشن بکردی سیاه



بیامد یکی پیر مهتر فریب ترا دل پراز درد کرد و نهیب  
 سخن گفت از دوزخ و از بهشت بدلت اندرون تخم ز قتی بکشت  
 تو اورا پذیرفتی و دینش را بیاراستی راه و آئینش را  
 بیفکندی آئین شاهان خویش بزرگان گیتی که بودند پیش  
 از آن پس که ایزد ترا شاه کرد یکی پیر جادوت بی راه کرد  
 نوشتم یکی نامه دوستوار که هم دوست بودمت و هم نیک یار  
 چوناهم بخوانی سروتن بشوی فریبنده<sup>۱</sup> را نیز منمای روی  
 و رایدون که نپذیری این پند من بسائی گران آهنین بند من  
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه کنم سر بسر کشورت را تباه  
 چون نامه بگشتاسب رسید زردشت، و جاماسب بزرگ  
 موبدان، و دیگر بزرگان را انجمن کرد و با آنان رای زد سپس  
 پاسخی درشت بار جاسپ باز فرستاد.

ارجاسب چون پاسخ نامه بخواند لشکری انبوه فراهم آورد  
 و بایران روی نهاد، و از اینسوی گشتاسب نیز با سپاهی آراسته به  
 بلخ در آمد، و چون دو لشکر روی اندر روی شدند در چند هفته  
 رزمهائی سخت در پیوست و در این رزمهها اردشیر و شیرو و شیداسپ  
 و نیوزاد، (پسران گشتاسب) و گرامی، (پسر جاماسب) و بسی  
 از پهلوانان ایران کشته شدند وزیر برادر شاهنشاه که سپهسالار  
 ایران بود نیز از پای درآمد.

کس آمد همانکه با سفندیار که کشته شد آن شاه نیزه گذار<sup>۲</sup>  
 پدرت از غم او بکاهد همی کنون کین او خواست خواهد همی

بقلب اندر آمد میان را بیست گرفت آن درفش همایون بدست  
 بازادگان گفت پشت سپاه بدارید ، ای نامداران شاه  
 نگر تاجه گویم همه بشنوید بدین خدای جهان بگروید  
 بدانید شاهان که روزیست این که بدین پدید آید از پاك دین  
 نگر تا نرسید از مرگ و چیز که کس بی زمانه نمرده است نیز  
 و گر کشت خواهد همی روزگار چه نیکوتر از مرگ در کارزار؟  
 نگر تا نبینید بگریختن نگر تا نرسید از آویختن  
 سر نیزه ها را برزم افکنید زمانی بکوشید و مردی کنید

پس اسفندیار با دلبران گزیده بترکان تاختند و از چپ  
 و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری از سران و سپاه  
 ارجاسپ را بخاك افکندند و چون ارجاسپ را توان پایداری نماند  
 بگریخت و گروهی از لشکر وی بزهار اسفندیار در آمدند .

چون پیروزی از آن گشتاسپ شد فرمان داد خستگان را  
 بیمارستانها برند و نستور پسر جاماسب با گروهی از در کارزار از  
 پی ترکان بتازد . از آن پس هر يك از سپاهیان را بفراخور خود  
 پایگاه و فرمانروائی داد و خواسته و درم بخشید ، و بسپاسگزاری  
 آتشکده ها برافروخت ، و اسفندیار را برانگیخت که دین زردشت  
 را بجهان درپرا کند .

چو بکچند گاهی برآمد براین جهان ویژه گشته بدویك دین  
 فرسته فرستاد هم زی پدر که ای نامور شاه پیروز گر  
 جهان ویژه کردم بفرّ خدای بکشور پراکنده سایه های  
 کسی را بنیز از کسی بیم نه بگیتی کسی بی زر و بیم نه

فروزنده گیتی بسان بهشت جهان گشته آباد و هر جای کشت  
یکی سر کشی بود نامش گرزم - از پهلوانان گشتاسپ .  
گرزم با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت و هر گاه نام اسفندیار  
برده می شد وی از بدگوئی باز نمیایستاد و اندک اندک شاه را به  
پسر بدگمان کرد، و چنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را  
با خود همدستان نموده است که تاج و تخت شاهی را بدست آورد. این  
سخنان در گشتاسپ اثر کرد و جاماسب را فرمان داد که اسفندیار  
را بدرگاه آورد و چون بیامد بند و زنجیرش بدست ویای نهاد و در  
«گنبدان دژ» بزدان درافکنند و خود از بلخ بزابلستان رفت. رستم  
و زال او را پذیره شدند و آئین زرتشت را از او بیاموختند، تا  
دوسال بر این بگذشت .

از اینسو از زندانی شدن اسفندیار، و رفتن گشتاسب با  
سپاه بزابل، ارجاسب را آگاهی رسید و کین تیزی را کمر بست<sup>۱</sup>  
و بسپهداری «کهرم» لشکری انبوه ببلخ فرستاد .

۱ - گفتار دقیقی در يك هزار بیت در اینجا پایان میرسد، و فردوسی

در باره ایات وی چنین می فرماید :

بماهی گرائیده شد شست من	چو این نامه افتاد در دست من
بسی بیت نا تندرست آمدم	نگه کردم این نظم سست آمدم
بداند سخن گفتن نا بکار	من این را نوشتم که تا شهریار
کنون شاه دارد بگفتار گوش	دو گوهر بداین بادو گوهر فروش
مگوی و مکن رنج با طبع جفت	سخن چون بدینگونه بایدت گفت
بکافی که گوهر نیایی مکن	چو بند روان بینی و رنج تن
مهر دست زی نامه خسروان	چو طبعی نداری چو آب روان
از آن به که ناساز خوانی نهی	دهان گریبانده ز خوردن تهی

لهراسپ با هشتاد تن از موبدان در آتشکده بنیایش یردان میگذرانند، و چون از آمدن ترکان آگهی یافت ناگریر برزم آنان درآمد و مردم بلخ نیز او را یاری کردند، ولی ترکان چیرگی یافتند، و او و موبدان را بکشتند، و بکاخ و ایوان آتشکده، همچنین بزند و اوستا آتش اندر زدند، و «همای» و «به آفرید» دختران گشتاسپ را اسیر کردند.

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند برنشست و بزابل شتافت و گشتاسب را آگاه ساخت. پادشاه ایران بشتاب لشکری از هر سوی فراهم آورد و ببلخ راند، و از آنسو ارجاسب نیز با سپاهی انبوه بکهرم پیوست و میان آنان رزمی بزرگ در گرفت، و در این کارزار بسیاری از ایرانیان، از آنجمله سی و هشت تن پسران گشتاسب کشته شدند، و گشتاسب شکست یافت و بگریخت و بکوهی که جز یک راه نداشت پناه جست، و ارجاسب که از پی میراند وی را در حصار بگرفت.

گشتاسب درمانده گشت، و از جاماسب چاره جست. وی شاه را برهانیدن اسفندیار راهبری کرد، و خود در این کار کمر بست، و شبانه بزنی ترکان از لشکرگاه بگذشت و بنزد اسفندیار شتافت. اسفندیار نخست بیاری پدر تن درنمیداد و جاماسب او را بپند و اندرز و نوید رام ساخت و چون آهنگران برای گشودن بند و زنجیر وی آمدند از آهستگی و کندی آنان دژم شد و یای بیفشرد و دست بیبچید و بند و زنجیر درهم شکست.

چو شب تیره تر گشت اسفندیار سلیحش بپوشید و بر ساخت کار

بر آن باره خسروی برنشست  
 ورا راهبر پیش جاماسپ بود  
 وزانجا بیامد بدان جایگاه  
 بسی را ز ایرانیان کشته دید  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 بجائی کجا گشته بد سخت رزم  
 بنزدیک او اسپش افکنده بود  
 چنین گفت با کشته اسفندیار  
 نگه کن که دانای ایران چه گفت  
 که دشمن که دانا بود به که دوست  
 بر اندیشد آنکس که دانا بود  
 ز چیزی که باشد برو ناتوان  
 از ایران همی جای من خواستی  
 تو بردی از این پادشاهی فروغ  
 بدین رزم خونی که شد ریخته  
 وزان دشت گریان سراندر کشید  
 بیفکند از ایشان فراوان براه  
 بر آمد بران تند خارا فراز  
 پدر داغدل بود بر پای جست  
 یکسایب پسر را سخت نوازش فرمود و دیگر بار او را  
 بتاج و تخت شاهی نوید داد، بزرگان و سران و سپاه ایران نیز از  
 دیدار او شادبها نمودند. روز دیگر ایرانیان بسپهداری اسفندیار

از کوه فرود آمدند و اسفندیار سپاه دشمن زد و از میسره بمیمنه  
بتاخت. از دلیران دشمن « کرگسار » نامی که ازارجاسب هم آوردی  
اسفندیار را خواسته بود بمیدان در آمد، و اسفندیار او را با کمند  
گرفتار کرد.

ارجاسب را چون توان پایداری نماند بگریخت و ایرانیان  
از پی شتافتند و تیغ در دشمن نهادند، و آنان که گریختن نتوانستند  
از اسفندیار زنهار خواستند.

گشتاسپ باین پیروزی شادی ها نمود و هفته یزدان را  
نیایش کرد. سپس از اسفندیار خواستار شد که از پی ارجاسب برود  
و خواهران خود را از گرفتاری و ایران را از تنگ برهاند. اسفندیار  
پذیرفت و دو ازنده هزار از نامداران برگزید و کرگسار را نیز همچنان  
که در زنجیر بود با خویشتمن برد.

### داستان هفتخان اسفندیار

اسفندیار چون از ایران بیرون شد بدوراهی رسید و فرمان  
داد که کرگسار را بیاوردند و بنوید و بیم از او خواست که وی را  
به « روئین دژ » جایگاه ارجاسب، برآستی راه نماید.

کرگسار پاسخ داد که از اینجا تا جایگاه ارجاسب سه راه  
است. راهی که با آب و گیاه و آبادیست سه ماه، و دیگری که از  
بیابان میگذرد بدو ماه پیموده میشود. و راه هفت خان که بیمناک  
و سخت دشوار است بیش از یک هفته مدت نمیگیرد.

سه دیگر ببرد بیکهفته راه بهشتم بروئین دژ آید سپاه  
پر از شیر و گرگست و پراژدها که از چنگشان کس نیابد رها

فریب زن جادو از گرگ و شیر  
 بیابان و سیمرغ و سرمای سخت  
 وزان پس چور و تین دژ آید پدید  
 نه دژ دید ز انسان کسی نه شنید  
 سر باره بر تر زابر سیاه  
 بدو در فراوان سلیح و سپاه  
 بگرد اندرش آب و رود روان  
 که از دیدنش خیره گردد روان  
 بکشتی برو بگذرد شهریار  
 چو آید بهامون ز بهر شکار  
 بصد سال اگر ماند اندر حصار  
 ز هامون نیایدش چیزی بکار  
 چو اسفندیار آن سخنها شنید  
 بدو گفت مارا جز این راه نیست  
 زمانی به پیچید و دم در کشید  
 بگیتی به از راه کوتاه نیست  
 چنین پاسخ آورد پس کرگسار  
 که بر هفت خان هرگز ایشهریار  
 بزور و بازار نگذشت کس  
 مگر کز تن خویشان کرد بس

اسفندیار فرمود کرگسار را در بند گذاشتند و سپاه از هفتخان  
 براند، و چنانکه کرگسار از پیش گفته بود در خان اول دو کرگ  
 سترگ، و در خان دوم دوشیر پیر خاشجوی، و در خان سوم از دهائی  
 دمان، و در خان چهارم جادوئی چابک، و در خان پنجم سیمرغ  
 و دو بچه او، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همه آنها  
 چیرگی یافت.

وزان پس بفرمود تا کرگسار  
 بدو گفت کای بد تن بد نهان  
 بیامد بر نامور شهریار  
 نکه کن بدینکار گردان جهان  
 نه آن تیز چنگ از دهای سترگ  
 که ای نامور فرخ اسفندیار  
 نیندیشد از روزگار نبرد  
 یکی کار پیش است فردا که مرد

ببالای يك نيزه برف آیدت  
 نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ  
 بمانی تو با لشکر نامدار  
 اگر باز گردی نباشد شکفت  
 همی ویژه در خون لشکر شوی  
 مرا این درستست کز باد سخت  
 وزان پس که اندر بیابان رسی  
 همه ریگک تفتست باخاک و شخ  
 نیننی بجائی یکی قطره آب  
 نه بر خاک او شیر یابد گذر  
 نه بر شخ و ریگش بروید گیا  
 برانی بر اینگونه فرسنگ چل  
 وز آنجا بروئین دز آید سپاه  
 زمینش بکام نیاز اندرست  
 از ایران وتوران اگر صد هزار  
 نشینند صد سال گرد اندرش  
 فزونی همانست و کمتر همان  
 چو ایرانیان گفتن کرگسار  
 بگفتند کای شاه آزاد مرد  
 براهی دگر گر شوی کینه ساز  
 برخ روزگار شگرف آیدت  
 نیننی در جنگ و راه گریغ<sup>۱</sup>  
 ببرف اندر ای فرخ اسفندیار  
 ز گفتار من کین نباید گرفت  
 تو پی داری از راه دیگر شوی<sup>۲</sup>  
 بدرد زمین و بپرد درخت  
 یکی منزل آید بفرسنگ سی  
 برو نکذرد مور و مار و ملخ  
 زمینش همی جوشد از آفتاب  
 نه اندر هوا کرکس تیز پر  
 زمینش سیه رنگ چون توتیا  
 نه با اسب جان و نه با مرد دل  
 نیننی یکی مایه ور جایگاه  
 سرباره با خور براز اندرست  
 بیایند گردان خنجر گذار  
 همی تیر باران کنند از برش  
 چو حلقه است بر در بد بدگمان<sup>۳</sup>  
 شنیدند گشتند با درد یار  
 بگرد بلا تا توانی مگرد  
 همه شهریاران بر نددت نماز

۱ - گریغ : گریز . ۲ - یعنی تو یا و پر داری از راه دیگر رو .

۳ - یعنی دشمن چون حلقه بر در می ماند و بدرون دز راه نمی یابد .



چو بشنید اسفند یار این سخن  
 شما گفت از ایران بپند آمدید  
 شما باز گردید پیروز و شاد  
 جهاندار پیروز یار منست  
 بمردی نباید کسی مهرهم  
 چو ایرانیان برگشادند چشم  
 برقتند پوزش کنان پیش شاه  
 زبهر تن شاه غمخواره ایم  
 زما تا بود زنده يك نامدار  
 سپهد چو بشنید از یشان سخن  
 بکردار آتش همیرانندند  
 بهاری یکی خوش منش روز بود  
 سراپرده و خیمه فرمود کی  
 هم اندر زمان تند بادی ز کوه  
 بیارید از آن ابر تاریک برف  
 جهان یکسره گشت چون پرزاغ  
 سه روز و سه شب هم بدانسان گذشت  
 باواز پیش پشوتن بگفت  
 بمردی شدم در دم ازدها  
 همه پیش یزدان نیایش کنید  
 سپه یکسره بانگ برداشتند  
 هم آنکه بر آمد یکی باد خوش

شد آن تازه رویش زگردان کهن  
 نه از بهر نام بلند آمدید  
 مرا کار جز رزم جستن مباد  
 سر اختر اندر کنار منست  
 اگر جان ستانم و گرجان دهم  
 بدیدند چهر ورا پر ز خشم  
 که گر شاه بیند به بخشد گناه  
 نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم  
 نه بیچیم يك تن سر از کارزار  
 بیخشید آن گفتهای کهن  
 جهان آفرین را همی خواندند  
 دل افروز وهم گیتی افروز بود  
 بیاراست خوان و بیاورد می  
 بر آمد که شد نامور زان ستوه  
 زمین شد پراز برف و بادی شگرف  
 ندانست کس بازهامون زراغ  
 سپهدار از آنچاره بیچاره گشت  
 که این کار ما گشت با درد جفت  
 کنون زور گردی نیارد بها  
 بخوانید و اورا ستایش کنید  
 نیایش از اندازه بگذاشتند  
 برد ابرو روی هوا گشت کس<sup>۱</sup>

چون ایرانیان را دل رفته بجای باز آمد سه روز باسایش  
 اندر شدند و چهارم روز براه روی نهادند ولی چنانکه گرسار گفته  
 بود راه خشک و بی آب نبود و چون ناراستی و دورویی وی آشکارا  
 شد، اسفندیار او را بکشت و همچنان براند تا بروئین دز رسید. اسفندیار  
 دوترک را که بدشت می گذشتند بگرفت و پس از آنکه از روئین دز  
 پژوهش کرد آن دو را بکشت. پس با پشتون رای زد و باری بر آن  
 شد که بآئین بازرگانان بندز راه جوید و بچاره آن را بگشاید. سپس  
 لشکر را پشتون سپرد و بوی اندرز داد که بی دیده بان و طلایه  
 نماند و هرگاه آتش از فراز باره بر افروخته بیند بدانسوی زاند.  
 پس فرمان داد که صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم  
 کردند، آنگاه یکصد و شست مرد از بلان بر گزید و در صندوقها  
 جای داد و ده شتر دیگر را از گونه گون گوهر و دیبا بار بر نهاد و بآئین  
 کاروانیان بروئین دز راند.

چون بدرون دزوبیارگاه ارجاسب راه یافت از گوهرهای  
 شاهوار و جامه های زربفت بشاه میشکش کرد و بسران و لشکر  
 دینار بیفشاند و خود را بنام «خرّاد» خواند. از آن پس بار بگشود  
 تا خریداران از هرسو براوانجه من شدند.

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت خریدار بازار وی در گذشت<sup>۱</sup>  
 دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی غریوان و بر کفت ها برسوی  
 بنزدیک اسفندیار آمدند دریده دل و خاکسار آمدند  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید دورخ کرد از خواهران ناپدید

۱ - یعنی وقتی خورشید بمغرب گرائید خریداران کالای وی پراکنده شدند.

شد از کار ایشان دلش پر ز بیم  
 برقتند هر دو بنزدیک او ی  
 بخواهش گرفتند بیچارگان  
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد  
 بایران ز گشتاسب و اسفندیار  
 بدین سان دو دخت یکی پادشا  
 برهنه سرو پای و دوش آبکش  
 گر آگاهی از شاه وز شهر ما  
 یکی بانگ برزد بزیر گلیم  
 که اسفندیار از بُنه خود مباد  
 نه گشتاسب آن شاه بیداد گر  
 نبینید کاید فروشنده ام  
 چو آواز بشنید فرخ همای  
 بدانست جنگ آور پا کرای  
 سبک روی بگشاد دیده پر آب  
 ز کار جهان ماند اندر شکفت  
 بدیشان چنین گفت کاین روز چند  
 که ایدرمن از بهر جنگ آمدم  
 کسی را که دختر بود آب کس  
 پدر آسمان باد و مادر زمین<sup>۱</sup>

بیوشید رخ باستین گلیم  
 ز خون بردورخ بر نهاده دوجوی  
 از آن مایه ور مرد بازارگان  
 فلک پیش فرمان تو بنده باد  
 چه آگاهیست ای گونا مدار ؟  
 گرفتار در دست نا پارما  
 پدرشادمان روز و شب خفته خوش  
 برین بوم تریاک شد زهر ما  
 که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم  
 نه آنکس بگیتی کرو کرد یاد  
 که چون او مبیناد تاج و کمر  
 ز بهر خور خویش کوشنده ام  
 بدانست و آمد دلش باز جای  
 که او را همی باز داند همای  
 پراز خون دل و چهره چون آفتاب  
 دژم گشت و لب را بدنندان گرفت  
 بدارید هر دو لبان را ببند  
 برنج از پی نام و تنگ آمدم  
 کمی آید و درادر جهان خواب خوش  
 نخوانم بر آن روزگار آفرین

روز دیگر اسفندیار نزد ار جاسب رفت و پس از ستایش شاه چنین گفت: «چون براه دریا میگذشتم طوفانی سهمگین بر خاست که امید رستگاری نماند، پیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم بزمی بزرگ برپا کنم و بزرگان کشور را بمهمانی بخوانم.» ار جاسب خواهش وی را بپذیرفت و چون کلبه بزرگان بزم را شایسته نبود بکاخ دز بزمی بیاراستند و آتشی خورشید وار برافروختند و همه بزرگان و سران از مستی چنان شدند که سراز پا نمیشناختند.

چون دیده بان نشان آتش بدید پشوتن را آگاه ساخت. در همان گاه بانگ تیره ونای برخاست و ایرانیان ساخته و بسیجیده بدزروی آوردند. چون این خبر بار جاسب رسید فرمان داد تا «کهرم» باسپاهی از دزکار زار بجلوگیری شتابد.

از این سوشبانگاه اسفندیار صندوقها را بگشاد، و از آن پس که بلان از خوردن و آشامیدن پیرداختند جامه رزم بیوشیدند و همگروه بکاخ ار جاسب درآمدند و هر که را یافتند بکشتند. ار جاسب را هیاهوی دلیران از خواب برانگیخت و رزم را آماده شد. چون اسفندیار باو رسید نام خود را بگفت و او را بکشت و فرمان داد سرش از باره میان لشکر ترکان بیفکنند و خود بیاری پشوتن از دژ بیرون شد و بایرانیان پیوست و آتش رزم تیز ترگشت. در این رزمگاه کهرم بدست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران ترکان کشته شدند، و چون لشکر شکست خورده زندهار خواستند اسفندیار بپذیرفت و تیغ در آنان نهاد.

پس پیروزی خویش را بگشتاسب نامه کرد و خواهران  
را با خواسته بسیار بایران فرستاد . گشتاسب پاسخی شایسته باز داد  
و او را بایران بخوانده اسفندیار دیگر بار از هفت خان بگذشت و پیدر  
پیوست و هر دو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و بمی خوردن نشستند .  
پسر خورد با شرم یاد پدر پدر همچنان نیز یاد پسر

### داستان رستم و اسفندیار

کنون خورد باید می خوشگوار  
هوا پر خروش و زمین برز جوش  
درم دارد و نقل و نان و نبید  
مرانیست این خرم آنرا که هست  
همه بوستان زیر برگ گل است  
پایلیرا بلبل بنالد همی  
بخندد همی بلبل و هر زمان  
ندانم که عاشق گل آمد گر ۲ ابر  
بدرد همی پیش پیراهنش  
سرشک هوا بر زمین شد گوا  
که داند که بلبل چگوید همی  
نگه کن سحر گاه تا بشنوی  
همی نالد از مرگ اسفندیار  
چو آواز رستم شب تیره ابر

ز بلبل شنیدم یکی داستان  
که بر خواند از گفته باستان

\* \*

که چون مست باز آمد اسفندیار  
 دژم گشته از خانه شهریار  
 کتایون قیصر که بد مادرش  
 گرفته شب تیره اندر برش.  
 چو از خواب بیدار شد تیره شب  
 یکی جام می جست و بگشاد لب  
 چنین گفت با مادر اسفندیار  
 که با من همی بد کند شهریار  
 مرا گفت چون کین لهراسب شاه  
 بخواهی بمردی زار جاسپ شاه  
 بیاری تو مر خواهرانرا ز بند  
 کنی نام ما را بگیتی بلند  
 جهان از بدان پاک بی خوا کنی  
 بکوشی و آرایش نو کنی  
 همه پادشاهی و لشکر تراست  
 همان گنج با تخت و افسر تراست  
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب  
 سر شاه بیدار گردد ز خواب  
 بگویم بدو آن سخنها که گفت  
 ز من راستیها نیارد نهفت  
 اگر تاج شاهی سپارد بمن  
 پرستش کنم چون بتان راشمن<sup>۲</sup>  
 و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر  
 به یزدان که بریای دارد سپهر  
 بمردی من آن تاج بر سر نهم  
 بایرانیان گنج و کشور دهم  
 ترا بانوی شهر ایران کنم  
 بزور و بدل کار شیران کنم  
 غمی شد ز گفتار او مادرش  
 همه پر نیان خار شد در برش  
 بدو گفت کای رنج دیده پسر  
 ز گیتی چه جوید دل تاجور؟  
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه  
 توداری برین بر فزونی مخواه  
 یکی تاج دارد پدرت ای پسر  
 تو داری همه لشکر و بوم و بر  
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست  
 بزرگی و اورنگ و بختش تراست  
 چنین گفت با مادر اسفندیار  
 که نیکو زد این داستان هوشیار  
 که پیش زنان راز هرگز مگوی  
 چو گوئی سخن بازبایی بگوی<sup>۳</sup>

۱ - خو : گیاه خود روی که در کشتزارها بر آید . ۲ - شن :

بت پرست . ۳ - یعنی رازی که با زنان گفتی در کوی و بازار بازخواهی شنید .

بکاری مکن نیز فرمان زن  
 پراژنگ<sup>۱</sup> و تشویر<sup>۲</sup> شد مادرش  
 چو بگذشت شب گرد کرده عنان  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 چو در پیش شاه انجمن شد سپاه  
 همه موبدان پیش شه در رده  
 پس اسفندیار آن یل ییلتن  
 بدو گفت شاها انوشه بدی  
 سر داد و مهر از تو پیدا شدست  
 همه مرترا چون یکی بنده ایم  
 تودانی که ارجاسب از بهردین  
 همی خوردم آن سخت سوگندها  
 که هر کس که آرد بدین در شکست  
 میانش بخنجر کنم بر دو نیم  
 وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ  
 مرا خوار کردی به گفت کرزم  
 بیستی تن من ببند گران  
 بزابل شدی بلخ بگذاشتی  
 ندیدی همان تیغ ارجاسب را  
 که هرگز نیابی زنی رای زن  
 ز گفتن پشیمانی آمد برش  
 سپیده بر آورد رخشان سنان  
 بشد پیش او فرخ اسفندیار  
 ز نام آوران و ز گردان شاه  
 هم اسپهبدان پیش او صفزده  
 بر آورد از درد آنکه سخن  
 تو را بر زمین فرّه ایزدی  
 همان تاج و تخت از تو زیبا شدست  
 همه بآرزوی تو پوینده ایم  
 بیامد چنان با سواران چین<sup>۳</sup>  
 چو پذیرفتم آن ایزدی بندها  
 دلش تاب گیرد سوی بت پرست  
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم  
 نه برگشتم از جنگ شیرو پلنگ  
 چو جام کئی خواستی روز بزم  
 بزنجیر و مسمار آهنگران  
 همه رزم را بزم پنداشتی  
 فکندی بخون شاه لهراسب را

۱ - آژنگ : چین و شکنج که ازخشم یا پیری بر چهره و اندام آشکار شود .  
 ۲ - تشویر : شرمساری و خجلت . ۳ - اسفندیار بگشتاسب میگوید : تو میدانی ارجاسب  
 برای این بایران لشکر کشید که دین زردشت را از میان بردارد و من چون عهد و بند  
 ایزدی را پذیرفتم سوگند خوردم که هر که بدین شکست اندر آرد یا به بت پرستی گراید  
 او را بکشم . چون ارجاسب آمد از جنگ روی تافتم تا او را شکست دادم .

چو جاماسب آمد مرا بسته دید  
 غل و بند بر هم شکستم همه  
 از ایشان بکشتم فزون از شمار  
 گر از هفت خان بر شمارم سخن  
 ز تن باز کردم سر ارجاسپ را  
 ز بس بند و سوگند و پیمان تو  
 همی گفתי ار باز بینم ترا  
 سپارم ترا افسر و تخت و عاج  
 مرا از بزرگان بدین شرم خاست  
 بهانه کنون چیست من بر چه ام؟  
 بفرزند پاسخ چنین داد شاه  
 از این پیش کردی که گفתי تو کار  
 بگیتی نداری کسی را همال  
 که اوراست تا هست زابلستان  
 بمردی همی زاسمان بگذرد  
 پیچد زرای و ز فرمان من  
 سوی سیستان رفت باید کنون  
 برهنه کنی تیغ و کویال را  
 بدادار گیتی که او داد زور  
 که چون این سخنها بجای آوری  
 سپارم ترا گنج و تخت و کلاه  
 چنین پاسخ آورد اسفندیار  
 وزان بستگی ها مرا خسته دید  
 دوان آمدم پیش شاه رومه  
 نگویم سخن کثر بر شهریار  
 همانا که هر گز نیاید به بن  
 بر افراختم نام گشتاسپ را  
 دلم گرمتر شد بفرمان تو  
 ز روشن روان بر گرینم ترا  
 که هستی بمردی سزاوار تاج  
 که گویند گنج و سپاهت کجاست  
 پر از رنج پویان ز بهر که ام؟  
 که از راستی بگذری نیست راه  
 که یار تو بادا جهان کردگار  
 مگر پرهنر نامور پور زال  
 همان بست و غزنین و کابلستان  
 همی خویشتن کهتری نشمرد  
 سر اندر نیارد به پیمان من  
 بکار آوری جنگ و رنگ و فسون  
 ببند آوری رستم زال را  
 فروزنده اختر و ماه و هور  
 زمن نشنوی زان سپس داوری  
 نشانمت با تاج در پیشگاه  
 که ای پرهنر نامور شهریار



همی دور مانی ز رسم کهن  
 تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد  
 چه جوئی نبرد یکی مرد پیر  
 زگاه منوچهر تا کیقباد  
 همی خواندندش خداوند رخس  
 نه او در جهان نامداری نواست  
 اگر عهد شاهان نباشد درست  
 چنین داد پاسخ باسفندیار  
 کسی کو ز عهد جهاندار گشت  
 ره سیستان گیر خود با سپاه  
 چو آنجا شوی دست رستم ببند  
 از آن پس نییچد سرازما کسی  
 سپهبد بروها پر از چین بکرد  
 ترا نیست دستان و رستم بکار  
 دریغ آیدت جای شاهی همی  
 ترا باد این تخت و جای مهان  
 ولیکن ترا من یکی بنده ام  
 ز پیش پدر باز گشت او بتاب  
 بایوان خویش اندر آمد دژم  
 کتایون خورشید رح پر زخشم  
 بر اندازه باید که رانی سخن  
 هم از دشت ترکان برانگیز گرد  
 که کاوس خواندی ورا شیر گیر  
 همه شهر ایران بد و بود شاد  
 جهانگیر و شیراوزن و تاج بخش  
 بزرگت و با عهد کیخسرواست  
 نباید زگشتاسب منشور جست  
 که ای پور گردنکش نامدار  
 پیش در او نشاید گذشت  
 اگر تخت خواهی همی با کلاه  
 بیارش بیازو فکنده کمند  
 اگر کام اگر گنج دارد بسی  
 بشاه جهان گفت ازین بد بگرد  
 همی راه جوئی ز اسفندیار  
 ز گیتی مرا دور خواهی همی  
 مرا گوشه بس بود در جهان  
 بفرمان و رایت سر افکنده ام  
 هم از بهر تاج وهم از گفت باب  
 لبی پر ز باد و دلی پر ز غم  
 پیش پسر شد پر از آب چشم

۱ - یعنی اگر عهد و پیمان شاهان بی ارج و اعتبار باشد از گشتاسب

نیز نباید منشور و فرمان خواست .

چنین گفت با فرخ اسفندیار  
 ز بهمن شنیدم که از گلستان  
 ببندی همی رستم زال را  
 ز گیتی همی پند مادر نیوش  
 سواری که باشد بنیروی پیل  
 بدرد جگر گاه دیو سپید  
 بکین سیاوش از افراسیاب  
 مده از پی تاج سر را بیاد  
 پدر پیر گشتست و برنا توئی  
 سپه یکسره بر تو دارند چشم  
 مرا خاکسار دو گیتی مکن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همانست رستم که دانی همی  
 نکو کار تر زو بایران کسی  
 چنورا ببستن نباشد سزا  
 ولیکن نباید شکستن دلم  
 چگونه کشم سر ز فرمان شاه؟  
 چو رستم بیاید بفرمان من  
 بیارید خون از مژه مادرش  
 بدو گفت کای ژنده پیل ژبان  
 بسنده نباشی تو با پیلتن  
 مبر پیش پیل ژبان هوش خویش  
 که ای از یلان جهان یادگار  
 همی رفت خواهی بزابلستان  
 خداوند شمشیر و کویال را  
 ببد تیز مشتاب و بابد مکوش  
 بپیکار خوار آیدش رود نیل  
 ز شمشیر او گم کند راه شید  
 ز خون کرد گیتی چودریای آب  
 که با تاج شاهی ز مادر نژاد  
 بچنگک و بمردی توانا توئی  
 میفکن تن اندر بلاها بخشم  
 ازین مهربان مام بشنو سخن  
 که ای مهربان این سخن یاددار  
 هنرهاش چون زند<sup>۱</sup> خوانی همی  
 نیاید پدید ار بچوئی بسی  
 چنین بدنه خوب آید از پادشا  
 که چون بشکنی دل زتن بگسلم  
 چگونه گذارم چنین پیشگاه؟  
 زمن نشنود سرد هر گز سخن  
 همه پاک بر کند موی از سرش  
 همی خوار گیری بتیزی روان  
 از ایدر مرو بی یکی انجمن  
 نهاده بر اینگونه بردوش خویش<sup>۲</sup>

۱ - زند: کتاب مذهبی زرتشتیان، و مقصود اینکه سخنان تو در باره رستم

درست است و از روی ایمان. ۲ - یعنی بیای خود بسوی مرگ مرو.

اگرزین نشان رای تورقتن است  
بدوزخ مبر کود کاترا بیای  
بمادر چنین گفت پس جنگجوی  
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان  
بشبگیر هنگام بانگ خروس  
چو پیلی باسب اندر آورد پای  
همیراند تا پیشش آمد دو راه  
شتر آنکه در پیشش بودش بخت  
همی چوب زد بر سرش ساروان  
جهانجوی را آن بد آمد بفال  
بدان تا بدو باز گردد بدی  
غمی گشت از آن اشتر اسفندیار  
چنین گفت آنکس که پیروز گشت  
بدو نیک هر دو ز یزدان بود  
وزان جا بیامد سوی هیرمند  
بآئین بیستد پرده سرای  
می آورد و رامشگر اسفندیار  
چو گل بشکفیداز می سالخورد  
بفرمود تا بهمن آمد به پیش  
بدو گفت اسب سیه بر نشین  
بنه بر سرت افسر خسروی  
بدانسان که هر کس که بیند ترا

همه کام بد گوهر آهرمن است  
که دانا نخواند ترا یا کرای  
که نابردن کودکان نیست روی  
بماند منش پست و تیره روان  
ز درگاه برخاست اولی کوس  
بیاورد چون باد لشکر ز جای  
فرماند بر جای پیل و سپاه  
توگفتی که باخاک گشتست جفت  
ز رقتن بماند آن همه کاروان  
بفرمود کش سر بریدند و یال  
نگردد تبه فرء ایزدی  
گرفت آن زمان اخترشوم خوار  
سرو بخت او گیتی افروز گشت  
لب مرد باید که خندان بود  
همی بود ترسان ز بیم گزند  
بزرگان لشکر گزیدند جای  
نشسته پشو تن بر شهریار  
رخ نامداران و شاه نبرد  
سخن گفت باوی زاندازه پیش  
بیارای تن را بدیبای چین  
نگارش همه گوهر پهلوی  
ز گردنکشان بر گزیند ترا

بداند که هستی تو خسرو نژاد  
 هم از راه تا خان رستم بران  
 درودش ده از ما و چربی نمای  
 بگویش که هر کس که گردد بلند  
 ز دادار باید که یابد سپاس  
 چو باشد گراینده نیکوئی  
 بیفزایدش کامکاری و گنج  
 بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت  
 اگر باز جوئی ز راه خرد  
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه  
 به پیش نیاکان من یافتی  
 چه مایه جهان داشت لهر اسپ شاه  
 چو او شهر یاری بگشت اسپ داد  
 سوی او یکی نامه نوشته  
 نرفتی بدرگاه او بنده وار  
 چو گشت اسپ نشست یک شهر یار  
 پذیرفت پاکیزه دین بهی  
 چو خورشید شد راه کیهان خدیو  
 کنون خاور اوراست تا باختر  
 ز آن گفتم این باتو ای پهلوان  
 نرفتی بدان نامور بارگاه  
 کرانی گزیدستی اندر جهان  
 کند آفریننده را بر تو یاد  
 مکن کار بر خویشتم بر گران  
 بیارای گفتار و خوبی فزای  
 جهاندار و از هر بدی بی گزند  
 که او یست جاوید نیکی شناس  
 پیر هیزد از آز و از بد خوئی  
 بود شادمان در سرای سپنج  
 بکوشید و با شهر یاران بساخت  
 بدانی که چونین نه اندر خورد  
 گر انمایه اسبان و تخت و کلاه  
 چو در بندگی تیز بشتافتی  
 نکردی گذر سوی آن بارگاه  
 نیامدت از شاه و از تخت یاد  
 از آرایش بندگی گشته  
 نخواندی مرا و را همی شهر یار  
 برزم و بیزم و به رای و شکار  
 نهان گشت بیدادی و بی رهی  
 نهان شد بد آموزی و راه ریو  
 همی بشکند پشت شیران نر  
 که او از تو آزرده دارد روان  
 نکردی بدان نامداران نگام  
 همی خویشتم داری اندر نهان

بر آشوفت یگروز و سوگند خورد  
 که او را بجز بسته در بارگاه  
 بیرهیز و بیچان شو از خشم او  
 چو ایدر بیائی و فرمان کنی  
 بخورشید و روشن روان زریر  
 که من زین پشیمان کنم شاه را  
 چو بسته ترا نزد شاه آورم  
 وزان پس بباشم به پیشش بیای  
 نمانم که بادی بتو بر وزد  
 سخنهای آن نامور پیشگاه  
 بیوشید زربفت شاهنشهی  
 خرامان بیامد ز پرده سرای  
 جهانجوی بگذشت بر هیرمند  
 هم اندر زمان دیده بانش بدید  
 که آمد نبرده سواری دلیر  
 پس پشت او خوار مایه<sup>۲</sup> سوار  
 هم اندر زمان زال زر بر نشست  
 بیامد چو از دور او را بدید  
 چنین گفت کاین نامور پهلویست  
 هم اندر زمان بهمین آمد پدید

بروز سپید و شب لاجورد  
 نبیند کسی زین گزیده سپاه  
 ندیدی که خشم آورد چشم او  
 روان از نشستن پشیمان کنی  
 بجان پدرم آن جهاندار شیر  
 بر افروزم این تیره گون ماه را  
 برو بر فراوان گناه آورم  
 ز خشم وز کین آرمش باز جای  
 بران سان که از گوهر من سزد  
 چو بشنید بهمین بیامد براه  
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی  
 درفش درفشان پس او بیای  
 جوانی سر افراز و اسبی بلند  
 سوی زابلستان فغان بر کشید  
 بهرای زرین<sup>۱</sup> سیاهی بزیر  
 تن آسان گذشت از لب رودبار  
 کمندی بقتراک و گریزی بدست  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 سر افراز با جامه خسرویست  
 وزو رایت خسروی گسترید<sup>۳</sup>

۱- هرای: ساز و یراق اسب، و صدائی که از بهم خوردن آن بر آید. ۲- خوار مایه: اندک. ۳- ظاهرأ مقصود این که پرچم خسروی بالای سرش بر افراشته شد.

چو نزدیکتر گشت آواز داد  
 سر انجمن پوردستان کجاست؟  
 بدو گفت زال ای پسر کام جوی  
 کنون رستم آید ز نخجیر گاه  
 چنین داد پاسخ که اسفندیار  
 گزین کن یکی مرد جوینده راه  
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست؟  
 بدو گفت بهمن که من بهمنم  
 چو بشنید گفتار او سر فراز  
 بخندید بهمن پیاده بود  
 بسی کرد خواهش که ایدر بایست  
 بدو گفت پیغام اسفندیار  
 گرین کرد گردی که دانست راه  
 بانگشت بنمود نخجیر گاه  
 یکی کوه بد پیش مرد جوان  
 نگه کرد از آنجا بنخجیر گاه  
 یکی مرد همچون که بیستون  
 یکی نره گوری زده بر درخت  
 یکی جام پر می بدست دگر  
 چنین گفت بهمن که این رستمست  
 بترسم که با او یل اسفندیار  
 من این را بیک سنگ بی جان کنم  
 یکی سنگ از آن کوه خارا بکند  
 ز نخجیر گاهش زواره بدید

چنین گفت کای مرد دهقان نژاد  
 که دارد زمانه بدو پشت راست  
 فرود آی و می خواه و آرام جوی  
 زواره فرامرز و چندین سپاه  
 نفرمود ما را می و می گسار  
 که با من بیاید بنخجیر گاه  
 همی بگذری تیز کام تو چیست؟  
 ز پشت جهاندار روئین تنم  
 فرود آمد از اسب و بردش نماز  
 پیرسید و او گفت و بهمن شنود  
 چنین تیز رفتن تراروی نیست  
 نشاید گرفتن چنین سست و خوار  
 فرستاد با او بنخجیر گاه  
 هم اندر زمان باز گشت او زراه  
 بر انگیخت آن باره پهلوان  
 بدید آمد آن پهلوان سپاه  
 درختی گرفته بچنگ اندرون  
 نهاده بر خویش کویال و رخت  
 پرستنده بر پای یمیش پسر  
 و گر آفتاب سپیده دم است؟  
 نتابد بپیچد سر از کار زار  
 دل زال و رودابه پیچان کنم  
 فروهشت از آن کوهسار بلند  
 هم آواز آن سنگ خارا شنید

خروشید کای پهلوان سوار  
 نه جنبید رستم نه بنهاد گور  
 همی بود تا سنگ نزدیک شد  
 بزد پاشنه سنگ بنداخت دور  
 غمی شد دل بهمن از کار اوی  
 چو آمد بنزدیک نخجیر گاه  
 پذیره شدش بازواره بهم  
 پیاده شد از اسب بهمن چو دود  
 بدو گت رستم که تا نام خویش  
 چنین گت من پیور اسفندیار  
 ورا پهلوان زود در بر گرفت  
 چو بنشست بهمن بدادش درود  
 وزان پس چنین گت کاسفندیار  
 سرا پرده زد بر لب هیرمند  
 پیامی رسانم ز اسفندیار  
 چنین گت رستم که فرزند شاه  
 خوریم آنچه داریم چیزی نخست  
 بگسترده بر سفره بر نان نرم  
 همی خورد بهمن زگور اندکی  
 بخندید رستم بدو گت شاه  
 یکی سنگ غلطان شد از کوهسار  
 زواره همیکرد از آنگونه شور  
 ز گردش همه کوه تاریک شد  
 زواره بر او آفرین کرد و پور  
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی  
 تهمتن بدیدش هم آنکه ز راه  
 ز نخجیر گاه هر که بدیش و کم  
 پیر سیدش و نیکوئیها نمود  
 نگوئی نیابی ز من کام خویش  
 سر راستان بهمن نامدار  
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت  
 ز شاه و ز ایرانیان بر فزود<sup>۱</sup>  
 چو آتش برفت از در شهریار<sup>۲</sup>  
 بفرمان پیروز شاه بلند  
 اگر بشنود پهلوان سوار  
 برنجید و زین سان بیمود راه  
 پس آنکه جهان زیر فرمان تست  
 یکی گور بریان بیاورد گرم  
 نبد خوردنش زان او صد یکی  
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه

۱ - یعنی بعلاوه از طرف شاه و ایرانیان هم درود فرستاد . ۲ - یعنی

از بارگاه گشتاسب بر افروخته و با هیجان بیرون شد .

خورش چون بدینگونه داری بخوان  
 چه سان رفتی اندر دم هفتخان؟  
 چگونه زنی نیزه در کار زار  
 چو خوردن چنین داری ایشهریار؟  
 بدو گفت بهمن که خسرو نژاد  
 سخنگوی و بسیار خواره مباد  
 خورش کم بود کوشش جنگ بیش  
 سخنگوی و بسیار خواره مباد  
 نشستند بر باره هردو سوار  
 همی راند بهمن بر نامدار  
 بدادش یکایک درود و پیام  
 ز اسفندیار آن یل نیکنام  
 چو بشنید رستم ز بهمن سخن  
 پر اندیشه شد مغز مرد کهن  
 چنین گفت آری شنیدم پیام  
 دلجم شد بدیدار تو شاد کام  
 ز من پاسخ این بر باسفندیار  
 که ای شیر دل مهتر نامدار  
 هر آنکس که دارد روانش خرد  
 سر مایه کارها بنگرد  
 چو مردی و پیروزی و خواسته  
 ورا باشد و گنج آراسته  
 بزرگی و گردی و نام بلند  
 بنزد گرانمایگان ارجمند  
 بگیتی بدین سان که اکنون توئی  
 نباید که دارد سر بد خوئی  
 بباشیم بر داد و یزدان پرست  
 بگیریم دست بدی را بدست  
 سخن هر چه برگفتنش روی نیست  
 درختی بود کس بر روی نیست  
 اگر جان تو بسپرد راه آز  
 شود کار بی سود بر تو دراز  
 چو مهتر سراید سخن سخته به  
 زگفتار بد کام پردخته به  
 ز یزدان همین آرزو خواستم  
 که اکنون بدان دل بیاراستم  
 که بینم پسندیده چهر ترا  
 بزرگی و مردی و مهر ترا  
 نشینیم یک باد گر شاد کام  
 بیاد شهنشاه گیریم جام  
 کنون آنچه جستم همه یافتم  
 بخواشگری تیز بشتاقتم  
 بیش تو آیم همی بی سپاه  
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه  
 بیارم برت عهد شاهان داد  
 ز کیخسرو آغاز تا کیقباد



کنون ای تهمتن تو در کار من  
 که آن نیکوئیها که من کرده‌ام  
 چو پاداش آن رنج بند آیدم  
 همان به که گیتی نبیند کسی  
 مگوی آنچه هرگز نگفتست کس  
 بزرگان بآتش نیابند راه  
 همان تابش ماه نتوان نهفت  
 تو بر راه من بر ستیزه مریز  
 تو آن کن که از پادشاهی سزاست  
 بمردی زدل دور کن خشم و کین  
 نه دیده است کس بند بر پای من  
 بدل خرمی دار و بگذار رود<sup>۳</sup>  
 گرامی کن این خانه ما بسور  
 چنان چون بدم کهنتر کيقباد  
 چو آئی بنزدیک من با سپاه  
 بیاساید از رنج مرد و ستور  
 چو خواهی که لشکر بایران بری  
 گشایم در گنجهای کهن  
 پیش تو آرم همه هر چه هست  
 ببر آنچه خواهی و دیگر بیخش  
 چو هنگام رفتن فراز آیدت  
 بدیدار خسرو نیاز آیدت

نگه کن بکردار بسیار من  
 همان رنج و سختی که من برده‌ام  
 هم از شاه ایران گزند آیدم  
 چو بیند بدو در نماند بسی  
 بمردی مکن باد را در قفس<sup>۱</sup>  
 ز دریا گذر نیست بی آشنای  
 نه روبه توان کرد با شیر جفت  
 که من خود یکی مایه ام در ستیز  
 مدار آزر را دیو بردست راست<sup>۲</sup>  
 جهان را بچشم جوانی مبین  
 نه بگرفت شیر ژیان جای من  
 ترا باد از پاك یزدان درود  
 مباش از پرستنده خویش دور  
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد  
 هم ایدر بشادی بیائی دو ماه  
 دل دشمنان گردد از رشك کور  
 بنزدیک شاه دلیران بری  
 که ایدر فکندم بشمشیر بن  
 کجا گرد کردم بنیروی دست  
 مکن بردل ما چنین روز بیخش<sup>۴</sup>  
 بدیدار خسرو نیاز آیدت

۱ - باد در قفس کردن: کار محال کردن؛ یعنی با زور و قوت کار محال  
 ۲ - یعنی دیو آزر را راهنما و دستور خویش قرار دهم. ۳ - یعنی از رود  
 هیرمند بدین سوی شو. ۴ - یعنی روزگار ما را پریشان و پراکنده مکن.

عنان از عنانت نپیچم براه  
 بیوزش کنم نیست خشم ورا<sup>۱</sup>  
 پیرسم ز بیداد شاه بلند  
 زرستم چو بشنید بهمن برفت  
 تهمت بره بر زمانی بماند  
 کزاید بنزدیک دستان شوید  
 بگوئید کاسفندیار آمده است  
 بایوان ها تخت زرین نهید  
 که نزدیک مایور شاه آمده است  
 گوی نامدار است و شاهی دلیر  
 شوم پیش او گر پذیرد نوید<sup>۲</sup>  
 اگر نیکوئی بینم اندر سرش  
 ندارم از او گنج و گوهر دریغ  
 و گر باز گرداندم نا امید  
 تو دانی که این تاب داده کمند  
 زواره بدو گفت مندیش ازین  
 ندانم بگیتی یکی شهریار  
 نیاید ز مرد خرد کار بد  
 زواره بیامد بنزدیک زال  
 بیامد دمان تا لب هیرمند  
 عنانرا گران کرد<sup>۳</sup> درپیش رود  
 خرامان بیایم بنزدیک شاه  
 ببوسم سر و پا و چشم ورا  
 که پایم چرا کرد باید ببند؟  
 همیراند با موبد پاك تفت  
 زواره فرامرز رایش خواند  
 بنزد مه کابلستان شوید<sup>۴</sup>  
 جهان را یکی خواستار آمده است  
 بر او جامها خسرو آئین نهید  
 پر از کینه و رزمخواه آمده است  
 نه اندیشد از جنگ يك دشت شیر  
 بنیکی بود هر کسی را امید  
 ز یاقوت و زر آورم افسرش  
 نه بر گستوان ونه کویال و تیغ  
 نباشد مرا روز با او سپید<sup>۵</sup>  
 سر ژنده پیل اندر آرد ببند  
 نجوید کسی رزم کش نیست کین  
 برای و بمردی چو اسفندیار  
 ندید او ز ما هیچ کردار بد  
 وزان روی رستم برافراخت یال  
 سرش تیز گشته ز بیم گزند  
 همی بود تا بهمن آرد درود

۱ - یعنی بیوزش و فروتنی خشم او را از میان می برم (در بعضی نسخه ها: بیوزش  
 کنم نرم خشم ورا) ۲ - مقصود رودابه است. ۳ - نوید: میهمانی. ۴ - کتابه  
 است از ناسازگار شدن. ۵ - عنان گران کردن. کتابه است از توقف کردن،

چو بهمن بیامد پیرده سرای  
 همه دیده پیش پدر باز گفت  
 بدو گفت چون رستم پیلتن  
 بیامد کنون تا لب هیرمند  
 بدیدار شاه آمدستش نیاز  
 ز بهمن بر آشت اسفندیار  
 بدو گفت کز مردم سر فراز  
 و گر کودکان را بکاری بزرگ  
 تو گردنکشانرا کجا دیده؟  
 بفرمود کاسب سیه زین کنند  
 پس از لشکر نامور صد سوار  
 از آن سو خروشی بر آورد رخس  
 تهمتن بخشک اندر آمد زرود<sup>۲</sup>  
 بسی آفرین کرد کز یکخدای  
 که تو نامور اندرین جایگاه  
 نشینیم و گفتار فرخ نهیم  
 چنین دان که یزدان گوای من است  
 که روی سیاوخش اگر دیدمی  
 نمائی همی جز سیاوخش را  
 خنک شاه کوچون تو دارد پسر  
 خنک شهر ایران که تخت ترا  
 همی بود پیش پدر بر بیای  
 همان نیز نادیده اندر نهفت<sup>۱</sup>  
 نبینم کسی نیز در انجمن  
 نه جوشن نه خودونه گرز و کمند  
 ندانم چه دارد همی با تو راز  
 و را بر سر انجمن کرد خوار  
 نزیبید که با زن نشیند براز  
 فرستد، نباشد دلیر و سترگ  
 که بانگ پی اسب نشنیده  
 بیالاش بر زین زرین کنند  
 برفتند با فرخ اسفندیار  
 وزین روی اسب گو تاج بخش  
 پیاده شد و داد یل را درود  
 همی خواستم تا بود رهنمای  
 چنین تندرست آمدی با سپاه  
 وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم  
 خرد زین سخن رهنمای منست  
 بدین تازه روئی نگردیدمی  
 مرآن تاجدار جهان بخش را  
 بیلا و فرت بنازد پدر  
 پرستند و بیدار بخت ترا

۱- یعنی و آنچه خود نیز دریافت کرده بود . ۲- یعنی از آب بکنار آمد .

دژم بخت آن کر تو جوید نبرد  
 همه دشمنان از تو پریم باد  
 همه ساله بخت تو پیروز باد  
 چو بشنید گفتارش اسفندیار  
 تن پیلوارش<sup>۱</sup> بیر در گرفت  
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان  
 سزاوار باشد ستودن ترا  
 خنك آنکه باشدورا چون تو پشت  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 یکی آرزو خواهم از نامدار  
 که آئی خرامان سوی خان من  
 سزای تو گریست چیزیکه هست  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 هر آنکس که او چون تو باشد بنام  
 نشاید گذر کردن از رای او  
 ولیکن ز فرمان شاه جهان  
 بزابل نفرمود ما را درنگ  
 تو آن کن که بریابی از روزگار  
 تو خود بند بریای نه بی درنگ  
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه  
 از این بستنت من روان خسته ام  
 نمانم که تا شب بمائی ببند

۱ - پیلوار: پیل مانند. ۲ - یعنی خود را مشغول کنیم بآن وقعات کنیم. ۳ - گر: یا.

از آن پس که من تاج بر سر نهم  
 و گر باز گردی بزابلستان  
 بیابی تو چندان زمن خواسته  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 که خرم کنم دل بیدار تو  
 دو گردن فرازیم پیرو جوان  
 بترسم که چشم بد آید همی  
 همی یابد اندر میان دیو راه  
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن  
 که چون تو سپهبد سری افسری  
 بشادی نیائی سوی خان من  
 گر این کینه از مغز بیرون کنی  
 ز گفتار تو رامش جان کنم  
 مگر بند، کز بند عاری بود  
 نه بیند مرا زنده با بند کس  
 بیاسخ چنین گفت اسفندیار  
 همه راست گفتمی نکفتمی دروغ  
 ولیکن پشوتن شناسد که شاه  
 گر اکنون بیایم سوی خان تو  
 چو گردن بیچی ز فرمان شاه  
 یکی آنکه من با تو جنگ آورم  
 فرامش کنم حق نان و نمک  
 جهان را بدست تو اندر دهم  
 بهنگام بشکوفه گلستان  
 که گردد برو بومت آراسته  
 همی جستم از داور کردگار  
 شوم شادمانه ز گفتار تو  
 خردمند و بیدار دل پهلوان  
 سراز خواب خوش برگراید همی  
 دلت کثر کند از پی تاج و گاه  
 که تا جاودانه نگردد کهن  
 سرافراز شیری و کند آوری  
 نباشی بدین مرز مهمان من  
 بکوشی و بردیو افسون کنی<sup>۱</sup>  
 زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم  
 شکستی بود، زشت کاری بود  
 که روشن روانم بر اینست و بس  
 که ای از گوان جهان یادگار  
 به کثری نگیرند مردان فروغ  
 چه فرمود چون من بر قتم برآه  
 بوم شاد و پیروز مهمان تو  
 مرا تابش روز گردد سیاه  
 بیرخاش خوی پلنگ آورم  
 ز پاکی نژاد اندر آرم بشک

۱ - یعنی دیو کینه جوئی را مغلوب و رام کنی .

وگر سر بییچم ز فرمان شاه      بدان گیتی آتش بود جایگاه  
 ترا آرزو گر چنین آمده است      يك امروز با می بسائیم دست  
 بدو گفتم زستم که ایدون کنم      شوم جامه راه بیرون کنم  
 بيك هفته نخجیر کردم همی      بجای بره گور خوردم همی  
 بهنگام خوردن مرا باز خوان      تو بادوده خویش بنشین بخوان  
 وز آن جایگه رخس را برنشست      دل خسته را اندر اندیشه بست  
 بیامد دمان تا بایوان رسید      رخ زال سام نریمان بدید  
 بدو گفت کای مهتر نامدار      رسیدم بنزدیک اسفندیار  
 سواریش دیدم چو سرو سہی      خردمند و بازیب و با فرهی  
 تو گفتمی که شاه آفریدون گرد      بزرگی و دانائی او را سپرد  
 بدیدن فزون آمد از آگهی<sup>۱</sup>      همی تافت زو فر شاهنشہی  
 چو رستم برفت از لب هیرمند      پر اندیشه شد نامدار بلند  
 پشتون که بد شاه را رهنمای      همانگه بیامد به پرده سرای  
 چنین گفت باوی یل اسفندیار      که کاری گرفتیم دشوار خوار  
 بایوان رستم مرا کار نیست      ورا نزد من نیز دیدار نیست  
 همان گر نیاید نخوانمش نیز      که گر زین یکی را پراید قفیز<sup>۲</sup>  
 دل زنده از کشته بریان شود      سر از آشنائیش گریان شود  
 پیشو تن بدو گفت ای نامدار      برادر که یابد چو اسفندیار  
 بیزدان که دیدم شما را نخست      که يك نامور باد گر کین نجست

۱ - یعنی بزرگی و دانائی که از او دیده میشود بیش از آنست که از او شنیده میشود . ۲ - قفیز پر شدن : چون پیمانہ لبریز شدن، کنایہ است از مردن و کشته شدن . در اینجا اسفندیار میگوید : بارستم آشنا نشویم بهتر است که اگر یکی از ما کشته شود دیگری که بجای می ماند از کشته شدن دوست خود رنج می برد

دلم گشت از آن کار چون نوبهار<sup>۱</sup>  
 چو در کارتان کردم اکنون نگاه  
 تو آگاهی از کار این پر هنر  
 بیرهیز و با جان ستیزه مکن  
 شنیدم همه هر چه رستم بگفت  
 نساید دو پای ورا بند تو  
 سوار جهان پور دستان سام  
 بترسم که این کار گردد دراز  
 بزرگی و از شاه دانا تری  
 یکی بزم جوید دگر بند و کین  
 چنین داد پاسخ بدو نامدار  
 مرا خود بگیتی نکوهش بود  
 دو گیتی برستم نخواهم فروخت  
 سپهبد ز خوالیگران خواست خوان  
 همی بود رستم بایوان خویش  
 چو هنگام نان خوردن اندر گذشت  
 بخندید و گفت ای برادر تو خوان  
 گر اینست آئین اسفندیار  
 بگفت این و پس خوان بیمار استند  
 چو برخاست از جا گو پهلوان  
 هم از رستم و هم ز اسفندیار  
 به بندد همی بر خرد دیو راه  
 ز فرمان یزدان و رای پدر  
 نبوشنده باش از برادر سخن  
 بزرگیش با مردمی بود جفت  
 نیاید سبک او پیوند تو  
 بیازی سر اندر نیارد بدام  
 بزشتی میان دو گردن فراز  
 بچنگ و بمردی توانا تری  
 نگه کن که تا کیست با آفرین  
 که گر من بیچم سراز شهریار  
 همان پیش یزدان پترو هوش بود  
 کسی چشم دین را بسوزن ندوخت<sup>۲</sup>  
 کسی را نفرمود کاو را بخوان  
 ز خوردن نگاه داشت پیمان خویش  
 ز مغز دلیر آب برتر گذشت<sup>۳</sup>  
 بیارای و آزادگان را بخوان  
 تو آئین این نامور یاد دار  
 بخوردند نانرا و برخاستند  
 فرامرز را گفت اندر زمان

۱ - کنایه از اینست که دلم شکفته و خرم شد ۲۰ - چشم دین بسوزن  
 دوختن یعنی چشم دین را کور کردن و کنایه است از دین چشم پوشیدن و مقصود  
 این که بخاطر رستم دست از دین نمیکشم (در بعضی از نسخه‌ها: کسی چشم  
 و دل را . . .) ۳ - کنایه است از خشمناکی .

بفرمای تاریخش را زین کنند  
شوم باز گویم به اسفندیار  
که هر کوزگفت خود اندر گذشت  
نشست از بر رخس برسان پیل  
بیامد دمان تا بنزدیک آب  
هر آنکس که از لشکر او را بدید  
همی گفت هر کس که این نامدار  
بر آن کوهه زین گه آهنت  
اگر هم نبردش بود ژنده پیل  
خرد نیست اندر سر شهریار  
بدینسان همی از پی تاج و گاه  
چو آمد بنزدیک اسفندیار  
بدو گفت رستم که ای پهلوان  
خرامی نیرزید مهمان تو<sup>۱</sup> ؟  
سخن هر چه گویم همه یاد گیر  
همی خویشتم بس بزرگ آیدت  
همانا بمردی سبک داریم  
بگیتی چنان دان که رستم منم  
بخاید زمن چنگک دیو سیاه  
نگهبان شاهان ایران منم  
ازین خواهش من شدی در گمان<sup>۲</sup> ؟

همان زین بآرایش چین کنند  
که او کار مارا گرفتست خوار  
ره راد مردی ز خود در نوشت  
خروشیدن اسب شد بردو میل  
سپه را بیدار او بد شتاب  
دلش مهر و پیوند او بر گزید  
نماند بکس جز به سام سوار  
همان رخس گوئی که آهر منست  
برافشان تو بر تارک پیل نیل  
که با فره گردی چو اسفندیار  
بکشتن دهد نامداری چو ماه  
هم آنکه پذیره شدش نامدار  
نو آئین و نوساز و فرخ جوان  
چنین بود تا بود پیمان تو ؟  
مشو نیز با پیر بر خیر خیر  
وزین نامداران سترگ آیدت  
برای و بدانش تنک داریم  
فروزنده تخت نیرم منم  
سر جادوان اندر آرم ز گاه  
بهر جای پشت دلیران منم  
مدان خویشتم برتر از آسمان

۱ - خرام خواستن بهیمانی است ، یعنی مهمان تو ارزش آن را نداشت  
که از پی او کس بفرستی ؟ ۲ - یعنی از فروتنی و خواهش من باشتاب افتادی  
که از تو بیمی است .



من از بهر این فر و اورند تو  
 نخواهم که چون تویکی شهریار  
 بسی پهلوان جهان بوده ام  
 زدشمن جهان پاك من کرده ام  
 سپاسم بیزدان که بگذشت سال  
 که کین خواهد از مرد ناپاك دین  
 بخندید با رستم اسفندیار  
 شدی تنگدل چون نیامد خرام؟  
 چنین گرم بد روز و راهی دراز  
 همیگفتم از بامداد پگاه  
 بیدار دستان شوم شادمان  
 کنون خود تو این رنج برداشتی  
 بیارام و بنشین و بردار جام  
 بدست چپ خویش بر جای کرد  
 جهان ندیده گفت این نه جای منست  
 به بهمن چنین گفت بردست راست  
 چنین گفت با رستم اسفندیار  
 من ایدون شنیدستم از بخردان  
 که دستان بد گوهر از دیو زاد  
 فراوان ز سامش نهان داشتند  
 تنش تیره و روی و مویش سپید  
 بجویم همی رای و پیوند تو  
 تبه گردد از جنگ در کار زار  
 بید روز هرگز نه پیموده ام  
 بسی رنج و سختی که من خورده ام  
 بدیدم یکی شاه فرخ همال  
 جهانی بر او بر کشند آفرین  
 چنین گفت کای پور سام سوار  
 نجستم همی زین سخن کام و نام  
 نکردم ترا رنجه، تندی مساز  
 بیوزش پیمایم این مایه راه  
 همی شاد دارم روان يك زمان  
 بدشت آمدی خانه بگذاشتی  
 ز تندی و تیزی مبر هیچ نام  
 ز رستم همی مجلس آرای کرد  
 بجائی نشینم که رای منست  
 بیارای جایش بدانسان که خواست  
 که ای نيك دل مهتر نامدار  
 بزرگان و بیدار دل موبدان  
 بگیتی فزون زین ندارد نژاد  
 ورا رستخیز جهان داشتند  
 چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود تا پیش دریا برند  
 بیامد بگسترد سیمرغ پر  
 ببردش بجائی که بودش کنام  
 اگر چند سیمرغ ناهار<sup>۳</sup> بود  
 همی خورد افکنده مردار اوی<sup>۴</sup>  
 رها کرد وی را پیش کنام  
 بر افکند سیمرغ بر زال مهر  
 از آن پس که مردار چندی چشید  
 پذیرفت سامش ز بی بچگی  
 خجسته بزرگان و شاهان من  
 ورا بر کشیدند و دادند چیز  
 یکی سرو بد ناسوده سرش<sup>۶</sup>  
 زمردی و فرهنگ و دیدار اوی  
 بر این گونه بر پادشائی گرفت  
 بدو گفت رستم که آرام گیر  
 دلت پیش کثری بنالد همی  
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست  
 جهاندار داند که دستان سام  
 همان سام پور نریمان بدست  
 چنان تا بگرشاسب دارند زاد  
 همانا شنیدستی آوای سام  
 نبد در زمانه چنو نیکنام  
 مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند<sup>۱</sup>  
 ندید اندر او هیچ آئین و فر  
 ز بردن مرورا خورش بود کام<sup>۲</sup>  
 تن زال پیش اندرش خوار بود  
 ز جامه برهنه تن خوار اوی  
 بدیدار او کس نبد شاد کام  
 براو گشت از اینگونه چندی سپهر  
 برهنه سوی سیستانش کشید  
 زنادانی و پیری و غرچگی<sup>۵</sup>  
 نیاکان من نیک خواهان من  
 فراوان برین سال بگذشت نیز  
 چو با شاخ شد رستم آمد برش  
 بگردون برآمد چنین کار اوی  
 بیالید و ناپار سائی گرفت  
 چگوئی سخنهای نا دلپذیر؟  
 روانت ز دیوان بیالد همی  
 نگوید سخن شاه جز خوب و راست  
 بزرگت و بادانش و نیک نام  
 نریمان گرد از کریمان بدست  
 بجمشید آرند یکسر نژاد  
 نبد در زمانه چنو نیکنام

۱ - شکریدن؛ شکستن و خورد کردن. ۲ - یعنی مقصود سیمرغ از بردن  
 زال این بود که او را بخورد. ۳ - ناهار؛ ناشتا و گرسنه. ۴ - یعنی زال  
 مرداری را که از سیمرغ باز می ماند می خورد. ۵ - غرچه؛ نادان و نامرد.  
 ۶ - یعنی سر و بلند که بسر آن دست نمی رسید.

بزرگست و هوشنگ بودش پدر  
 نخستین بطوس اندرون ازدها  
 همی پیل را در کشیدی بدم  
 دگر سهمگین دیو بد بد گمان  
 که دریای چین تامیانش بدی  
 همی ماهی از آب برداشتی  
 بخورشید ماهیش بریان شدی  
 دو پتیاره زین گونه بیجان شدند  
 همان مادرم دخت مهرباب بود  
 که ضحاک بودش به پنجم پدر  
 نژادی از این نامور تر کراست؟  
 هنر آنکه اندر جهان سر بسر  
 زمین را همه سر بسر گشته ام  
 چومن برگذشتم ز جیحون بر آب  
 بر فتم به تنها بمازندران  
 نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید  
 همان از پی شاه فرزند را  
 که گردی چو سهراب دیگر نبود  
 ز ششصد همانا فزونست سال  
 بکیتی سوم خسرو تاجور  
 که از چنگ او کس نگشتی رها  
 دل خرم از یاد او شد دژم  
 تنش بر زمین و سرش با سمان  
 ز تابدن خور زیانش بدی  
 سر از گنبد ماه بگذاشتی  
 از او چرخ گردنده گریان شدی  
 ز تیغ یل سام بی جان شدند  
 کزو کشور سند شاداب بود  
 ز شاهان گیتی بر آورده سر  
 خردمند گردن نیچد ز راست  
 یلانرا ز من جست باید هنر<sup>۱</sup>  
 بسی شاه بیداد گر کشته ام  
 ز توران بچین رفت افراسیاب  
 شب تار و فرسنگهای گران  
 نه سنجه نه اولاد غندی نه بید  
 بکشتم دلیر خردمند را  
 بزور و بمردی ورزم آزمود<sup>۲</sup>  
 که تا من جدا گشتم از پشت زال

۱ - یعنی هنر اینست که دلیران گیتی باید از من هنر آموزند .

۲ - رزم آزمود : آنکه در فنون جنگ استاد و ماهر باشد .

همی پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان  
 بدان گفتم این تا بدانی همه / توشاهی و گردن کشان چون رمه  
 تو اندر زمانه رسیده نوی / اگر چند بافر کی خسروی  
 تن خویش بینی همی در جهان / نه آگاهی از کار های نهان  
 چو بسیار شد گفتهها می خوریم / به می جان اندیشه را بشکریم  
 ز رستم چو اسفندیار این شنید / بخندید و شادان دلش بر دمید  
 بدو گفت کز رنج و پیکار تو / شنیدم همه درد و تیمار تو  
 شنو کارهایی که من کرده ام / ز گردنکشان سر بر آورده ام  
 نخستین کمر بستم از بهر دین / تهی کردم از بت پرستان زمین  
 که در جنگ کس روی گیتی ندید / که از کشتگان خاک شد ناپدید  
 نژاد من از تخم گشتاسپست / که گشتاسپ شه پور لهراسپست  
 که لهراسب بد پور اورند شاه / که او را بدی آن زمان نام و گاه  
 هم اورند از تخمه کی پشین / که کردی پدر بر پشین آفرین  
 پشین آنکه از گوهر کیقباد / خردمند شاهی دلش پر ز داد  
 همان مادرم دختر قیصرست / که او بر سر رومیان افسرست  
 همان قیصر از سلم دارد نژاد / نژادی بآئین و با فرو داد  
 همان سلم پور فریدون گرد / که از خسروان گوی مردی ببرد  
 بگویم من و کس نگوید که نیست / که بی ره فراوان وره اند کیست<sup>۱</sup>  
 تو دانی که پیش نیا کان من / بزرگان و فر خنده پاکان من  
 پرستنده بودی تو خود با نیا / نجویم همی زین سخن کیمیا<sup>۲</sup>

۱ - راه ، یعنی راه راست و درست ؛ بی راه ، یعنی راه کج و نادرست ؛  
 و مقصود این که سخن راست زود آشکار میشود بر خلاف سخن دروغ .  
 ۲ - کیمیا : فریب

تو شاهی ز شاهان من یافتی  
 بمان تا بگویم همه هر چه هست  
 که تا شاه گشتاسب را داد تخت  
 هر آنکس که برگشت از راه دین  
 گریزان شد از جاسپ از پیش من  
 بمردی بیستم کمر بر میان  
 شنیدی که در هفتخان پیش من  
 به چاره<sup>۲</sup> بروئین دژ اندر شدم  
 بتوران و چین آنچه من کرده ام  
 همانا ندیده است گوراز پلنگ  
 یکی ترك نگذاشتم در جهان  
 به تنها تن خویش جستم نبرد  
 سخنها کنون گشت بر ما دراز  
 چنین گفت رستم با سفندیار  
 کنون داده باش و بشنو سخن  
 اگر من نرفتی<sup>۴</sup> به مازندران  
 که کندی دل و مغز دیوسپید؟  
 که کاوس کی را کشودی ز بند؟  
 سر جادوان را بکندم ز تن  
 دران رزمها یار من رخس بود  
 وزان پس که شد سوی هاماوران  
 چو در بندگی تیز بشتافتی  
 یکی گر دروغست بنمای دست<sup>۱</sup>  
 میان بسته دارم بنیروی بخت  
 بکشتم بمیدان توران و چین  
 بدانسان یکی نامدار انجمن  
 همیرفتم از پس چو شیر ژیان  
 چه آمد ز دیوان آن انجمن  
 جهانی بر آن گونه بر هم زدم  
 همان رنج و سختی که من برده ام  
 نه از شست ملاح کام نهنگ  
 نباشد خود از پهلوان این نهران  
 به پرخاش تیمار همی کس نخورد<sup>۳</sup>  
 اگر تشنه جام می بر فراز  
 که کردار ماند ز ما یادگار  
 ازین نامبردار مرد کهن  
 به گردن بر آورده گرزگران  
 کرا بدبازوی خویش این امید؟  
 که آوردی او را بتخت بلند؟  
 ستودان<sup>۵</sup> ندیدند و گور و کفن  
 همان تیغ تیزم جهان بخش بود  
 بیستند پایش به بند کران

۱ - رجوع شود بذیل ص ۲۶۵ . ۲ - چاره : تدبیر . ۳ - پرخاش : جنگ ؛  
 تیمار . غم و اندوه . ۴ - در بعضی از نسخ : نرفتم . ۵ - ستودان : گورستان .

ببردم از ایرانیان لشکری  
 بکشم بجنگ اندرون شاهشان  
 جهاندار کاوس خود بسته بود  
 بایران بد افراسیاب آن زمان  
 بیاوردم از بند کاوس را  
 گر از یال کاوس خون آمدی  
 چو کیخسرو از پاك مادر نژاد  
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی  
 که گوید برودست رستم به بند؟  
 من از کودکی تا شدستم کهن  
 مرا خواری از یوزش و خواهشست  
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار  
 تو امروز می خور که فردا برزم  
 چو من بر نهم زین باسب سیاه  
 به نیزه زاسبت نهم بر زمین  
 دو دست بیندم برم نزد شاه  
 بیاشم ببیشش بخواشگری  
 رهانم ترا از غم و بند و رنج  
 بخندید رستم ز اسفندیار  
 کجا دیده جنگ جنگ آوران؟  
 اگر بر چنین روی گردد سپهر  
 بجای می سرخ کین آوریم  
 به بینی تو ای فرخ اسفندیار  
 بجائی که بد مهتری یا سری  
 تهی کردم آن نامور گاهشان  
 زرنج و ز تیمار دل خسته بود  
 جهان پر ز درد و بد بد گمان  
 همان گیو و گودرز و هم طوس را  
 ز پشتش سیا و خوش چون آمدی؟  
 که لهراسب را نام شاهی نهاد؟  
 بدین یاره و تخت لهراسپی؟  
 نه بنده مرا دست چرخ بلند  
 بدینگونه از کس نبردم سخن  
 وزین نرم گفتن مرا کاهشست  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 به پیچی و یادت نباید زبزم  
 بسر بر نهم خسروانی کلاه  
 از آن پس نه پر خاش جویم نه کین  
 بگویم کزو من ندیدم گناه  
 بسازم زهر گونه داوری  
 نیابی از آن پس بجز نام و گنج  
 بدو گفت سیر آئی از کارزار  
 کجا یافتی باد گرز گران؟  
 بپوشد میان دوتن روی مهر  
 کمان و کمند و کمین آوریم  
 گرائیدن و پیچش کارزار

چو فردا بیایم بدشت نبرد  
 ز کوهه باغوش بردارمت  
 گشایم در گنج و هر خواسته  
 دهم بی نیازی سپاه ترا  
 وز آنجا بیایم بنزدیک شاه  
 بمردی ترا تاج بر سر نهم  
 وزان پس بیندم کمر بر میان  
 همه روی پالیز بی خو کنم  
 چو تو شاه باشی و من پهلوان  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 شکم گرسنه روز نمی گذشت  
 بیارید چیزی که دارید خوان  
 چو بنهاد رستم بخوردن گرفت  
 بفرمود مهتر که جام آورید  
 بیاد شهنشاه رستم بخورد  
 چو هنگامه رفتن آمد فراز  
 چنین گفت با اوایل اسفندیار  
 می و هرچه خوردی ترانوش باد  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 هرآن می که بانو خورم نوش گشت  
 گر این کینه از دلت بیرون کنی  
 باورد مرد اندر آید بمرد  
 بنزدیک فرخنده زال آرمت  
 نهم پیش تو یکسر آراسته  
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا  
 گرازان و تازان و خرم براه  
 سپاسی<sup>۱</sup> بگشتاسپ زین بر نهم  
 چنان چون که بستم بیش کیان  
 زشادی دل خویشان نو کنم  
 بدی را نماید بتن در روان  
 که گفتار چندین نیاید بکار  
 ز پیکار گفتار بسیار گشت  
 کسی را که بسیار گوید مغوان  
 بماندند از آن خوردن اندر شگفت  
 بدو درمی سرخ فام آورید  
 بر آورد از آن چشمه زرد گرد  
 زمی لعل شد رستم سرفراز  
 که شادان بزی تا بود روزگار  
 روان ترا راستی توش باد<sup>۲</sup>  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 روان خردمند را توش گشت  
 بزرگی و دانش بر افزون کنی

زدشت اندر آئی سوی خان من  
 که من هر چه گفتم بجای آورم  
 بیاسای یکچنده و بر بد مکوش  
 چنین گفت با او یل اسفندیار  
 تو فردا بینی زمردان هنر  
 تن خویشتن نیز مستای هیچ  
 به بینی که من در صف کارزار  
 چو از شهر زابل بایران شویم  
 هنر بیش بینی ز گفتار من  
 دل رستم از غم پر اندیشه شد  
 که گر من دهم دست بند و را  
 دو کار است هر دو بنفرین و بد  
 هم از بند او بد شود نام من  
 بگرد جهان هر که راند سخن  
 که رستم زدست جوانی نرست  
 همه نام من باز گردد بنگ  
 و گر کشته آید بدشت نبرد  
 که او شهریار جوان را بکشت  
 بمن بر پس از مرگ نفرین بود  
 و گر من شوم کشته بر دست او  
 کسته شود نام دستان سام  
 بوی شاد يك چند مهمان من  
 خرد پیش تو رهنمای آورم  
 سوی مردمی یازو<sup>۱</sup> باز آرهوش  
 که تخمی که هرگز نروید مکار  
 چو من تاختن را بیندم کمر  
 بایوان شوو کار فردا بسیج  
 چنانم که با باده و می گسار  
 بنزدیک شاه دلیران شویم  
 مجوی اندرین کار تیمار من  
 جهان پیش چشمش چویک بیشه شد<sup>۲</sup>  
 و گر سرفرازم گردند و را  
 گزاینده رسمی نو آئین و بد  
 بدآید ز گشتاسپ فرجام من  
 نکوهیدن من نگردد کهن  
 بزابل شد و پای او را به بست  
 نماند ز من در جهان بوی و رنگ  
 شود نزد شاهان مرا روی زرد  
 بدان<sup>۳</sup> کوسخن گفت با او درشت  
 همان نام من پیر بی دین بود  
 نماند بزابلستان رنگ و بوی  
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام

۱- یازیدن : آهنگ کردن ، گزایندن . ۲ - یعنی دنیا در نظرش

تاریک و سیاه شد ( رجوع شود بذیل صفحه ۱۹۳ ) ۳ - یعنی بان جهت .



ولیکن همین خوب گفتار من  
 چنین گفت پس با سرافراز مرد  
 که چندین بگوئی تو از کار بند  
 مگر آسمانی سخن دیگرست  
 همه پند دیوان پذیری همی  
 ترا سال بر نامد از روزگار  
 تو یکتا دلی<sup>۲</sup> و ندیده جهان  
 همی گرد گیتی دواند ترا  
 زروی زمین یکسر اندیشه کرد  
 که تا کیست اندر جهان نامدار  
 کزان نامور بر تو آید گزند  
 که شاید که بر تاج نفرین کنم  
 چرا جان من در نکوهش نهی؟<sup>۵</sup>  
 مکن شهریارا جوانی مکن  
 مکن شهریارا دل ما نژند  
 زیزدان و ازروی من شرم دار  
 ترا بی نیاز یست از جنگ من  
 زمانه همی تاخت با سپاه  
 بماند بگیتی ز من نام بد

ازین پس بگویند در انجمن  
 که اندیشه روی مرا کرد زرد  
 مرا بند و رای تو آرد گزند  
 که چرخ روان از گمان بر تراست<sup>۱</sup>  
 زدانش سخن برنگیری همی  
 پندانی فریب و بد شهریار  
 جهانبان<sup>۳</sup> بمرگ تو کوشد نهان  
 بهر سختی بر براند ترا  
 خرد چون تبر هوش چون نیشه کرد<sup>۴</sup>  
 که از تو نیچد سر از کارزار  
 بماند بدو تاج و تخت بلند  
 وزین داستان خاک بالین کنم  
 چرا دل نه اندر پشوهش نهی؟  
 چنین در بلا کامرانی مکن  
 میاور بجان من و خود گزند  
 مخور در من و خوبستن زینهار  
 وزین کوشش و کردن آهنگ من  
 که بردست من خود تو گردی تباه  
 بگشتاسپ باد این سر انجام بد

۱ - یعنی مگر سر نوشت دیگرگون باشد چه راز سپهر از گمان و  
 تصور شخص بیرون است . ۲ - یکتا دل : یکرو و یکدل . ۳ مقصود گشتاسپ  
 است . ۴ - کنایه از اینست که هوش و خرد خود را بکار انداخت . ۵ -  
 مقصود اینست که چون بدست من کشته شوی مرا تا ابد نکوهش کنند .

چو بشنید گردنکش اسفندیار  
 بدانای پیشین نگر تا چه گفت  
 که پیر فریبنده کانا<sup>۱</sup> بود  
 تو چندین همی بر من افسون کنی  
 تو خواهی که هر کس که این بشنود  
 مرا پاك خوانند ناپاك رای  
 بگویند کو با خرام و نوید<sup>۲</sup>  
 سپهد زگفتار او سر بتافت  
 همه خواهش او همی خوار داشت  
 چنان دان که من سر زفرمان شاه  
 بدو یابم اندر جهان خوب و زشت  
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد  
 تو اکمنون بخوبی بر زال پوی  
 سلیحت همه جنگ را راست کن  
 پگاه آی و در جنگ چاره بساز  
 تو فردا به بینی باورد گاه  
 بینی که پیکار مردان مرد  
 بدو گفت رستم که ای نام جوی  
 تنت برتک رخس مهمان کنم  
 چو رستم بیامد ز پرده سرای  
 بگریاس<sup>۴</sup> گفت ای سرای امید  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 بدانکه که باجان خرد کرد جفت  
 اگر چند پیروز و دانا بود  
 که تا چنبر از یال بیرون کنی  
 بدین چرب گفتار تو بگردد  
 ترا مرد هشیار نیکی فرای  
 بیامد و را کرد چندان امید  
 از آن پس کزو خوب کاری نیافت  
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت  
 نه پیچم، نه از بهر تاج و کلاه  
 بدویست دوزخ بدویم بهشت  
 بد اندیشگانرا گزاینده باد  
 سخن هر چه بشنیدی او را بگوی  
 وزین در میماید با من سخن<sup>۳</sup>  
 مکن زین سپس کار بر ما دراز  
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه  
 چگونه بود روز ننگ و نبرد  
 تراگر چنین آمدست آرزوی  
 سرت را بکوپال درمان کنم  
 زمانی همی بود بر در بیای  
 خنک<sup>۵</sup> روز کاندرا تو بد جمشید

۱- کانا: ابله و نادان. ۲- یعنی با پذیرائی و امید دادن. ۳- سخن بیمودن : سخن راندن، یعنی از آشتی سخن مگو. ۴- گریاس: درگاه. ۵- خنک: خوشا.

همایون بدی گاه کاوس کی همان روز کیخسر و نیک پی  
 در فرّهی برتو اکنون بیست که بر تخت تو ناسزا بر نشست  
 شنید این سخنهایل اسفندیار پیاده بیامد بر نامدار  
 برستم چنین گفت کای پا کرای چرا تیز گشتی به پرده سرای؟  
 سزد گر برین بوم زابلستان نهد دانشی<sup>۱</sup> نام غلغلستان  
 که مهمان چوسیرآید از میزبان بزشتی برد نام پالیزبان<sup>۲</sup>  
 بیامد بدر پهلوان سوار پس اندر همی دیدش اسفندیار  
 چو برگشت ازو با پشتون بگفت که گردی و مردی نشاید نهفت  
 ندیدم برین گونه اسب و سوار بترسم که چون خیزد این کارزار؟  
 پشتون بدو گفت بشنو سخن همی گویمت ای برادر مکن  
 ترا گفته ام پیش و گویم همی نه از راستی دل بشویم همی<sup>۳</sup>  
 میازار کس را که آزاد مرد سر اندر نیارد به آزار و درد  
 تو با او چه گوئی بکبر و بخشم؟ بشوی از دلت کین و از خشم چشم  
 بدو گفت کز مردم پاک دین همانا تزیید که گوید چنین  
 گر ایدون که دستور ایران توئی دل و گوش و چشم دلیران توئی  
 همه رنج و تیمار ما بادگشت همی دین زردشت بیداد گشت  
 که گوید که هر کوز فرمان شاه بییچد، بدوزخ برد جایگاه  
 مرا چند گوئی گنهکار شو ز فرمان گشتاسپ بیزار شو  
 گرایدون که ترسی همی ازتم هم امروز ترس ترا بشکنم

۱ - دانشی : دانشمند . ۲ - پالیزبان : باغبان و کنایه است از صاحبخانه و میزبان . ( در بیشتر نسخه ها : بزشتی برد نام او بر زبان . ) ۳ - دل از راستی شستن : راست نگفتن یعنی دروغ نیکویم .

که کس بی‌زمانه<sup>۱</sup> بگیتی نمرد  
 بشونن بدو گفت ای نامدار  
 چگونه کنم من که ترس از دلم  
 دو جنگی دومرد و دوشیر دلیر  
 ورا نامور هیچ پاسخ نداد  
 چو رستم بیامد بایوان خویش  
 زواره بیامد بمنزلیک اوی  
 بدو گفت رو تیغ هندی بیار  
 کمان آرو برگستوان آر و گبر<sup>۲</sup>  
 زواره بفرمود تا هرچه گفت  
 چو رستم سلیح نبردی بدید  
 چنین گفت کای جوشن کارزار  
 کنون کاربیش آمدت سخت باش  
 چنین رزمگاه‌های که غران دوشیر  
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار  
 چو بشنید دستان ز رستم سخن  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 تو تا بر نشستی بزین نبرد  
 بفرمان شاهان سر افراخته  
 بترسم که روزت سر آید همی  
 بدست جوانی چو اسفندیار  
 بمرد آنکه نام بزرگی نبرد  
 چنین چند گوئی تو از کارزار؟  
 بدینسان بیکبار گی بگسلم  
 ندانم که پشت که آید بزیر؟  
 دلش گشت پر درد و سر پرزباد  
 نگه کرد چندی بیاران خویش  
 ورا دید تیره دل و زرد روی  
 همان جوشن و مغفر کارزار  
 کمند آرو گرز گران آرو ببر<sup>۳</sup>  
 بیاورد گنججور او از نهفت  
 سر افشاند<sup>۴</sup> و باد از جگر برکشید  
 بر آسودی از جنگ یک روزگار  
 بهر جای پیراهن بخت باش  
 بجنگ اندر آیند هر دو دلیر  
 چه بازی کند در دم کارزار؟  
 پیر اندیشه شد مغز مرد کهن  
 چگفتی کزین تیره گردد روان؟  
 نبودی مگر نیکدل پاک مرد  
 همیشه دل از رنج پرداخته  
 گر اختر بخواب اندر آید همی  
 اگر تو شوی کشته در کارزار

۱ - بی‌زمانه : بی‌اجل . ۲ - گبر : خفتان و امثال آن ( رجوع شود بصفحه  
 ۴۷۹ ) . ۳ - مقصود پیر بیان است که جامه رزم رستم باشد . ۴ - یعنی از روی  
 دریغ سر جنباند ( در بعضی از نسخ : بر افشاند ، یعنی سلاح رزم را )

نماند بزابلستان آب و خاک  
 ورا بدون که اورا رسد زین گزند  
 همی هر کسی داستانها ز نند  
 همی باش بر پیش او در بیای  
 به بیغول<sup>۲</sup> شو ز پیش مهان  
 کز این بد ترا تیره گردد روان  
 بکنج و برنج این سخن بازخر  
 سپاه ورا خلعت آرای نیز  
 چو بر گردد او از لب هیرمند  
 چو ایمن شوی بندگی کن براه  
 چو بیند ترا کی کند کار بد؟  
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر  
 بمردی مرا سال بسیار گشت  
 رسیدم بدیوان مازندران  
 همان رزم کاموس و خاقان چین  
 کنون گر گریزم از اسفندیار  
 چو من ببر پوشم بروز نبرد  
 ز خواهش که گفتی بسی راندم  
 همی خوار گیرد سخنهای من  
 از او نیستی گنج و گوهر دریغ  
 بلندی بر این بوم گردد مفاک<sup>۱</sup>  
 نماند ترا نیز نام بلند  
 بر آورده نام ترا بشکنند  
 وگر نه هم اکنون پرداز جای  
 که کس نشنود نامت اندر جهان  
 پیرهیز ازین شهر یار جهان  
 مبر پیش دیبای چینی تبر<sup>۳</sup>  
 وزو باز خر خویشتن را بچیز  
 تو پای اندر آور برخش بلند  
 بدان تا ببینی یکی روی شاه  
 خود از شاه ایران بدی کی سزد؟  
 سخنها بدین گونه آسان مگیر  
 بدو نیک چندی بسر برگذشت  
 برزم سواران هاماوران  
 که لرزان بدی زیر اسبش زمین  
 تودر سیستان کاخ و گلشن مدار  
 سر چرخ ماه اندر آرم بگرد  
 بسی دقتر کهتری خواندم  
 به پیچد سراز دانش و رای من  
 همان گرز و کویال و خفتان و تیغ

۱ - مفاک : کودی ، یعنی زابلستان زیرورو میشود . ۲ - بیغوله : کنج

و گوشه . ۳ - یعنی چیز لطیف را آورده مکن .

چنین چند گفتم بچیزی نبست<sup>۱</sup>      ز گفتار باد است مارا بدست<sup>۲</sup>  
 گر ایدون که فردا کند کارزار      دل از جان او هیچ رنجه مدار  
 که من تیغ بران نگیرم بدست      سر نامدارش بگیرم به شست<sup>۳</sup>  
 نمیچم بآورد با او عنان      نه کویال بیند نه زخم سنان  
 به بندم بآوردگه راه اوی      بگیرم به نیرو کمر گناه اوی  
 ز کوهه<sup>۴</sup> باغوش برگیرمش      بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش  
 بیارم نشانمش بر تخت ناز      وزان پس گشایم در گنج باز  
 چومهمان من بوده باشد سه روز      چهارم چو از چرخ گیتی فروز  
 بیندازد آن چادر لاجورد      پدید آید آن جام یاقوت زرد<sup>۵</sup>  
 سبک باز با او بیندم کمر      وز ایدرنهم سوی گشتاسپ سر  
 نشانمش بر نامور تخت عاج      نهم بر سرش بر دل افروز تاج  
 به بندم کمر پیش او بنده وار      نجویم جدائی از اسفندیار  
 تو دانی که من پیش تخت قباد      بمردی چکردم گر آری بیاد  
 تو فرمائی اکنون که پنهان شوم؟      و یا بند اورا بفرمان شوم؟  
 بخندید از گفت او زال زر      زمانی بیچید از اندیشه سر  
 بدو گفت زال ای پسر این سخن      که گوئی سرش نیست پیدا زین  
 که دیوانگان این سخن بشنوند      بدین خام گفتار ها بگروند  
 قبادی بجائی نشسته دژم      نه تخت و کلاه و نه گنج و درم  
 تو با شاه ایران برابر مکن      سپهدار و بارای و گنج کهن

۱ - یعنی از اینگونه سخنان بسیار گفتم و درنگرفت ( و در نسخه دیگر :  
 بچندین نشست . ) ۲ - باد بدست داشتن : فایده و نتیجه از کاری برنگرفتن .  
 ۳ - شست : دام ، و در اینجا کمند مقصود است . ۴ - کوهه : بلندی ، و در  
 اینجا مراد زین اسب است . ۵ - کنایه است از آفتاب .

چو اسفندیاری که فغفور چین  
 تو گوئی که از کوه بردارمش  
 نگوید چنین مردم سالخورد  
 بگفتم ترا آنکه بدرای من  
 بگفت این و بنهاد سر بر زمین  
 همی گفت کای داور کردگار  
 برین گونه تاخور برآمد ز کوه  
 چوشد روز رستم بیوشید گبر  
 کمندی بفتراک زین بر بیست  
 بفرمود تا شد زواره برش  
 بدو گفت رو لشکر آرای باش  
 تو ایدر بمان و سپه را بدار  
 اگر تند یابمش هم زان نشان  
 بتمها تن خویش جویم نبرد  
 کسی باشد از بخت پیروز شاد  
 گذشت از بر رود و بالا گرفت  
 خروشید و گفت ای یل اسفندیار  
 چو بشنید اسفندیار این سخن  
 بخدمتید و گفت اینک آراستم  
 بفرمود تا زین بر اسب سیاه  
 چو اسب سیاه دید پر خاشجوی

نویسد همی نام او بر نگین  
 بیر سوی ایوان زال آرمش  
 بگرد در اختر بد مگرد  
 تو دانی کنون ای مه انجمن  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بگردان تو از ما بد روزگار  
 نیامد زبانش ز خواهش ستوه<sup>۱</sup>  
 نگهبان تن کرد بر گبر بیر<sup>۲</sup>  
 بران باره پیل پیکر نشست  
 فراوان سخن راند از لشکرش  
 بران کوه<sup>۳</sup> ریگ بر پای باش  
 شوم تا چه پیش آورد روزگار  
 نخواهم ز زابلستان سرکشان  
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد  
 که باشد همیشه دلش پر زداد  
 همی ماند از کار گیتی شگفت  
 هم آوردت آمد بر آرای کار  
 از آن شیر پر خاشجوی کهن  
 بدانگه که از خواب برخاستم  
 نهادند و بردند نزدیک شاه  
 ز زور و زمردی که بود اندروی

۱ - ستوه : خسته ، یعنی از دعا خسته نشد . ۲ - یعنی « بیر بیان » را بر روی خفتان پوشید . ۳ - کوه : بلندی .

نهاد او بن نیزه را بر زمین  
 بسان پلنگی که بر پشت گور  
 همی شد چو نزد تهمتن رسید  
 پس از بارگی<sup>۲</sup> با پشوتن بگفت  
 چو تنهاست مانیز تنها شویم  
 بدانگونه رفتند هر دو برزم  
 چو گشتند نزد بک پیر و جوان  
 خروش آمد از باره هردو مرد  
 چنین گفت رستم باواز سخت  
 بدین گونه مستیز و بدرا مکوش  
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
 بگو تا سوار آورم زابلی  
 تو ایرانیانرا بفرمای نیز  
 بدین رزمگهشان بجنگ آوریم  
 میباشد بکام تو خون ریختن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 از ایوان بشبگیر<sup>۵</sup> بر خاستی  
 چرا ساختی بامن اکنون فریب؟  
 چه باید مرا جنگ زابلستان؟

زرروی زمین اندر آمد بزین  
 نشیند بر انگیزد از گور شور  
 مر او را بر آن باره<sup>۱</sup> تنها بدید  
 که ما را نباید بدو یار و جفت  
 ز پستی بر آن تند بالا شویم  
 که گفتی که اندر جهان نیست بزم<sup>۳</sup>  
 دو شیر سر افراز و دو پهلوان  
 تو گفتی بدرید دشت نبرد  
 که ای مرد شادان دل و نیکبخت  
 بداننده بگشای یکباره گوش  
 بدین سان تکاپوی و آویختن  
 زره دار و با جوشن کابلی  
 که تا گوهر آید پدید از پیشیز<sup>۴</sup>  
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم  
 بیینی تکاپوی و آویختن  
 که چندین چگوئی همی نابکار  
 از آن تند بالا مرا خواستی  
 همانا بدیدی بتنگی نشیب  
 همان جنگ ایران و کابلستان؟

۱- باره : معانی چند دارد ، در اینجا بمعنی اسب است . ۲- بارگی : بمعنی باره  
 است که اسب باشد . ۳- یعنی چنان بجنگ دل نهاده بودند که گوئی بزم و آرامش  
 درگیتی نیست و فکر آن را هم نمیکردند . ۴- پیشیز : درم مسین بی بها .  
 ۵- شبگیر : صبح زود ، بگاه .



مبادا چنین هرگز آئین ما  
 که ایرانیانرا بکشتن دهیم  
 منم پیشرو هر که جنگ آورد  
 تراگر همی یار باید بیار  
 مرا یار در جنگ یزدان بود  
 توئی جنگجوی و منم جنگخواه  
 به بینیم تا اسب اسفندیار  
 و یا باره رستم جنگجوی  
 نهادند پیمان دو جنگی که کس  
 فراوان به نیزه بر آویختند  
 چنین تا سنانها بهم بر شکست  
 چو شمشیر بران بر افراختند  
 ز نیروی گردان و زخم سوار  
 بر افراختند آن زمان یال را  
 همی ریختند اندر آورد گرز  
 چو شیر زبان هر دو آشوقته  
 هم از دسته بشکست گرز گران  
 گرفتند از آن پس دوال کمر  
 یکی بد بدست یل اسفندیار  
 به نیرو کشیدند زی خویشتن  
 همی زور کرد این بر آن آن برین  
 چون جنگ یلان دراز شد و رستم برنگشت، زواره با سپاه بنزد  
 ایرانیان در آمد و از رستم پرسید، چون پاسخی بدلخواه نشنید

سزا نیست این کار در دین ما  
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم  
 وگر پیش جنگ پلنگ آورد  
 مرا یار هر گز نیاید بکار  
 سرو کار با بخت خندان بود  
 بگردیم يك با دگر بی سپاه  
 سوی آخر آید همی بی سوار  
 بایوان نهد بی خداوند روی  
 نباشد در آن جنگ فریاد رس  
 همی میخ جوشن فرو ریختند  
 بشمشیر بردند ناچار دست  
 چپ و راست هر سو همی تاختند  
 شکسته شد آن تیغها را کنار  
 ز زین بر گرفتند کویال را  
 چو سنگ اندر آید ز بالای برز  
 پر از خشم و اندامها کوفته  
 فرو ماند از کار دست سران  
 دو اسپ تکاور بر آورده پر  
 بدست دگر رستم نامدار  
 دو گرد سرافراز و دو پیلتن  
 بجنبید يك شیر از پشت زین  
 چون جنگ یلان دراز شد و رستم برنگشت، زواره با سپاه بنزد  
 ایرانیان در آمد و از رستم پرسید، چون پاسخی بدلخواه نشنید

زبان بدشنام گشود. «نوش آذر» پسر اسفندیار بر آشفست و دشنام را دشنام پاسخ داد. این گفت و گو بچنگک پیوست و دوسپاه بهم درآویختند. در این رزم «نوش آذر» بدست زواره، و «مهرنوش» برادر او بدست فرامرز کشته شدند. بهمن سراسیمه نزد اسفندیار شد و پدر را از مرگ دو فرزند آگاه ساخت. اسفندیار سخت غمگین شد و برستم زبان نکوهش گشود.

چو بشنید رستم غمی گشت سخت	بلرزید برسان شاخ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد	بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگ هرگز نفرموده ام	کسی که چنین کرد نستوده ام
بینم دو دست برادر کنون	گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست	بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان نشان بکش	مشوران برین کار بیهوده هشت
چنین گفت با رستم اسفندیار	که بر خون طاوس اگر خون مار
بریزیم، ناخوب و ناخوش بود	نه آئین شاهان سرکش بود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ	همی گم شد از روی خورشید رنگ <sup>۱</sup>
زیبکان همی آتش افروختند	بتن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد	بروها <sup>۲</sup> و چهرش پر آژنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان	نرستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که پیکانش الماس بود	زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست	تن رستم و رخس جنگی بخت

۱ - مقصود این که چنان بی در بی تیر افکندند که نور آفتاب بزمن نمیرسد.

۲ - برو : ابرو.

بدو تیر رستم نیامد بکار  
 تن رخس از آن تیرها گشت سست  
 فرومانده شد از کار رخس و سوار  
 فرود آمد از رخس رخشان چوباد  
 همان رخس خسته سوی خانه شد  
 ز اندام رستم همی رفت خون  
 بخندید چون دیدش اسفندیار  
 چرا گم شد آن نیروی پیل مست؟  
 کجا رفت آن مردی و گرز تو؟  
 چرا پیل جنگی چو روباه گشت؟  
 زواره پی رخس رخشان بدید  
 سیه شد جهان پیش چشمش برنگ  
 تن پیلتن را چنان خسته دید  
 بدو گفت خیز اسب من بر نشین  
 بدو گفت رو پیش دستان بگوی  
 گر از زخم پیکان اسفندیار  
 چنان دامن ای زال کامروز من  
 سرخویش گیرم چو رستم بجان  
 چو رفتی همه چاره رخس ساز  
 زواره ز پیش برادر برفت  
 بیستی همی بود اسفندیار  
 فرو ماند رستم از آن کارزار  
 بند باره<sup>۱</sup> و مرد جنگی درست  
 یکی چاره سازید بیچاره وار  
 سر نامور سوی بالا<sup>۲</sup> نهاد  
 چنین با خداوند بیگانه شد  
 شده سست ولرزان که بی ستون  
 بدو گفت کای رستم نامدار  
 ز پیکان چرا کوه آهن بخت؟  
 برزم اندرون فره<sup>۳</sup> و برز تو؟  
 ز جنگش چنین دست کوتاه گشت؟  
 که از رود<sup>۴</sup> با خستگی بر کشید  
 خروشان همی رفت تاجای جنگ  
 همه خستگیهاش نا بسته دید  
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین  
 که از دوده<sup>۵</sup> سام شد رنگ و بوی  
 شبی را سر آرم بدین روزگار  
 ز مادر بزادم در این انجمن  
 بجائی روم کم نیابد نشان  
 من آیم ز پس گر بمانم دراز  
 دو دیده سوی رخس بنهاد تفت  
 خروشید کای رستم نامدار

۱ - باره: اسب و مقصود رخس است. ۲ - بالا: بلندی، کوه. ۳ - فره:

فزونی، نیرو. ۴ - رود هیرمند مراد است.

بیالا چنین چند باشی بیای ؟ که خواهد بدن مر ترا رهنمای ؟  
 کمان بکن از دست ، و ببر بیان بر آهنج<sup>۱</sup> و بکشای بند از میان  
 پشیمان شو و دست راده به بند کزین پس نیابی تو از من گرد  
 بدین خستگی پیش شامت برم ز کردار ها بی گناهت برم  
 و گر جنگ سازی تواند رز<sup>۲</sup> کن یکی را نگهبان این مرز کن  
 گناهی که کردی زیزدان بخواه پیوزش سزد گر ببخشد گناه  
 مگر دادگر باشدت رهنمای چو بیرون روی زین سپنجی سرای  
 چنین گفت رستم که بیگاه گشت ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت  
 تو ا کنون سوی لشکرت باز گرد شب تیره کسی می نجوید نبرد  
 من ا کنون همی سوی ایوان شوم بیاسایم و یکزمان بغنوم  
 ببندم همه خستگیهای خویش کسی را که دانم بخوانم به پیش  
 بسازم کنون هر چه فرمان تست همه راستی زیر پیمان تست  
 بدو گفت روئین تن اسفندبار که ای پرمنش<sup>۳</sup> پیر ناسازگار  
 تو مردی بزرگی و زور آزمای بسی چاره دانی و نیرنگ و رای  
 بدیدم همی من فریب ترا نخواهی که بینم نشیب ترا  
 بجان امشبى دادمت زینهار بایوان رسی کام کثری مخار<sup>۴</sup>  
 سخن هر چه پندرتی از من بکن وزین پس میماید با من سخن  
 چو رستم بایوان شد اندر زمان بر او سر بسر گرد شد دودمان  
 زواره فرامرز گریان شدند وزان خستگیهایش بریان شدند  
 ز سر بر همی کند رودابه موی بر آواز ایشان همی خست روی

۱ - آهنجیدن : آهیختن ، برکشیدن . ( بر بیان را از تن بر آور ) . ۲ - اندرز : وصیت ، سفارش . ۳ - پرمنش : پرمايه . ۴ - کام کوی خاریدن : کوی را برانگیختن ، بکوی کار کردن ؛ و این ترکیب در شاهنامه زیاد است .

همی گفت من زنده با پیر سر  
جهان دیده دستان همی کندموی  
بدوگفت رستم که نالش چسود؟  
به پیش است کاری که دشوارتر  
که من همچو روئین تن اسفندیار  
رسیدم بهر سو بگرد جهان  
گرفتم کمر گاه دیو سپید  
خدنگم ز سندان گذر یاقتی  
زدم چند بر گبر<sup>۲</sup> اسفندیار  
اگر بردمی دست را سوی سنگ  
گرفتم کمر بند اسفندیار  
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ  
نه برد همی جوشن اندر برش  
و گر چند من نیز یوزش کنم  
نجوید زمن جز همی ناخوشی  
سیاسم زیزدان که شب تیره شد  
برستم من از چنگ این اژدها  
چواندیشما اکنون جز این نیست رای  
بجائی روم کو نیاید نشان

بدینسان بدیدم گرامی پسر  
بر آن خستگیا بمالید روی  
که این ز آسمان بود نی کار بود  
وزو جان من پر ز تیمار تر  
ندیدم به مردی که کار زار  
خبر یاقتم ز آشکار و نهان  
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید  
زبون داشتی گر سپر یاقتی<sup>۱</sup>  
چنان بد که بر سنگ ریزند خار  
بچنگم شدی سنگ چون بادرنگ<sup>۳</sup>  
گر اینده دست مرا داشت خوار<sup>۴</sup>  
نهان داشتی خویشتن زیر سنگ  
نه آن پاره پرنیان بر سرش  
که این سنگ دل را فروزش کنم<sup>۵</sup>  
بگفتار و کردار و گردنکشی  
ورا دیده از تیرگی خیره شد  
ندانم کز این رستن آیم رها  
که فردا در آرم بر خشم دو پای  
بزابلستان گو بکن سرفشان<sup>۶</sup>

۱ - یعنی تیرم سیر را خوار می‌شمرد و از آن می‌گذشت . ۲ - گبر : خفتان .  
۳ - بادرنگ : ترنج . ۴ - یعنی دست حمله کننده مرا خوار داشت و زور  
بازوی مرا هیچ شمرد . ۵ - یعنی هر چند فروتنی میکنم که سنگین دلش از مهر  
برافروزد . ۶ - یعنی هر چه خواهد از زابایها بکشد .

سرانجام ازین کار سیر آید اوی بدو گفت زال ای پسر هوش دار همه کار های جهانرا در است یکی چاره دانم من این را گرین گراو باشدم زین سپس رهنمای وگر نه شود بوم ما کند مند<sup>۱</sup> چو گشتند هر دو بر آن رای تند از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد فسونگر<sup>۳</sup> چو بر تیغ بالا رسید بمجمر یکی آتشی بر فروخت چو یک پاس از تیره شب در گذشت هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید نشسته برش زال با داغ و درد چو سیمرع را دید زال از فراز بدو گفت سیمرع شاها چه بود بدو گفت این بد بدشمن رساد تن رستم شیردل خسته شد از آن خستگی بیم جان است و بس همان رخس گوئی که بی جان شدست بیامد بدین کشور اسفندیار

اگر چه ز بد سیر دیر آید اوی سخن چون بیای آوری گوش دار مگر مرگ را کان در دیگر است که سیمرع را یار خوانم برین بماند برو بوم کشور بجای از اسفندیار آن یل بد پسند گزین زال آمد ببالای تند<sup>۲</sup> برقتند با او سه هشیار گرد ز دبا یکی پر بیرون کشید بر آتش از آن پرلختی بسوخت تو گفتی که روی هوا تیره گشت درخشیدن آتش تیز دید ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد<sup>۴</sup> ستودش فراوان و بردش نماز که آمد بدینسان نیازت بدود؟ که بر من رسید از بد بد نژاد ز تیمار او پای من بسته شد کز آنگونه هرگز ندیدست کس زییکان چنان زار و بیجان شدست نکوبد همی جز در کار زار

۱ - کند مند : خراب و ویران . ۲ - تند در مصراع اول یعنی تیز و مصمم ، در مصراع دوم یعنی سرکوه . ۳ - فسونگر : جادوگر . ۴ - یعنی مرغ از هوا بزمین فرو نشست .

نخواهد همی کشور و تاج و تخت  
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان  
 سزدگر نمائی بمن رخس را  
 خبر چون بنزدیک رستم رسید  
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی  
 بمنقار از آن خستگی خون کشید  
 بر آن خستگیهاش مالید پر  
 بران هم نشان رخس را پیش خواست  
 برون کرد پیکان شش از گردش  
 همانگه خروشی بر آورد رخس  
 بدو گفت سیمرغ کای پیلتن  
 چرا رزم جستی ز اسفندیار؟  
 بدو گفت رستم که گراو زبند  
 مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ  
 چنین داد پاسخ کز اسفندیار  
 که او هست شهزاده و رزم زن  
 گرایدون که با من تو پیمان کنی  
 نجوئی فزونی بر اسفندیار  
 تو او را کنی لابه فردا به پیش  
 گرایدون که او را سر آید زمان  
 بن و بار خواهد همی از درخت  
 مباش اندر این کار خسته روان  
 همان سر فراز جهان بخش را  
 خود و رخس هر دو بیالا کشید  
 بجست اندر او روی پیوستگی<sup>۱</sup>  
 وزو هشت پیکان بیرون کشید  
 هم اندر زمان گشت بازور و فر  
 بدو همچنان کرد منقار راست  
 نبود ایچ پیکان دگر در تنش  
 بخندید شادان دل تاج بخش  
 توئی نامدار همه انجمن  
 که او هست روئین تن و نامدار  
 نگفتی نگشتی دل من نژند  
 اگر باز مانم بجائی ز جنگ  
 اگر سربخاک آوری نیست عار  
 فر ایزدی دارد آن پاک تن  
 سراز جنگ جستن پشیمان کنی  
 که کینه و کوشش کار زار  
 فدا داری او را تن و جان خویش  
 نیندیشد از پوزشت بی گمان

۱ - یعنی راه بهم آمدن و بسته شدن زخم را جست.

پس آنکه یکی چاره سازم ترا      به خورشید سر بر فرازم ترا  
 چو بشنید رستم از او شادگشت      وز اندیشه بستم آزاد گشت<sup>۱</sup>  
 بدو گفت کز گفت تو نگذرم      اگر تیغ بارد هوا بر سرم  
 بدو گفت سیمرخ کز راه مهر      بگویم همی با تو راز سپهر  
 که هر کس که او خون اسفندیار      بریزد ورا بشکرد روزگار  
 بدین گیتیش شور بختی بود      چو بگذشت دررنج و سختی بود  
 بدین گفته همداستان گر شوی      بدشمن بر اکنون دلاور شوی  
 شگفتی نمایم هم امشب ترا      بدوزم ز گفتار بد لب ترا  
 برو رخس رخشنده را بر نشین      یکی خنجر آنگون برگزین  
 چو بشنید رستم میان را بیست      وزان جایگه رخس را برنشست  
 همی راند تا پیش دریا رسید      ز سیمرخ روی هوا تیره دید  
 چو آمد بنزدیک دریا فراز      فرود آمد آن مرغ گردنفرز  
 برستم نمود آن زمان راه خشک      همی آمد از باد او بوی مشک  
 بمالید بر تارکش پر خویش      بفرمود تا رفت رستم بپیش  
 گزی دید بر خاک سر بر هوا      نشست از برش مرغ فرمانروا  
 بدو گفت شاخی گزین راست تر      سرش بر تر و تنش بر کاست تر<sup>۲</sup>  
 بدین گز بود هوش اسفندیار      تو این چوب را خوارمایه مدار  
 بر آتش تو این چوب را راست کن      یکی نغزیبکان نگه کن<sup>۳</sup> کهن  
 بنه پرو پیکان برو بر نشان      نمودم ترا از گزندش نشان  
 چو ببری رستم بن شاخ گز      بیامد ز ره تا بایوان و دز

۱- یعنی از بند اسفندیار فکرش آسوده شد. ۲- یعنی شاخه باند و باریک

۳- نگه کردن: برانداز کردن، برگزیدن.



بدان راه سیمرخ بد رهنمای  
 بدو گفت اکنون چو اسفندیار  
 تو خواهش کن و خوبی و راستی  
 مگر باز گردد بشیرین سخن  
 که تو چند پوئیدی اندر جهان  
 چو یوزش کنی چند و نپذیردت  
 بزه کن کمان را و این چوب گز  
 ابر چشم او راست کن هر دو دست  
 زمانش برد راست آنرا بچشم  
 وز انجایگه شاد دل بر پرید  
 بکرد آتش و چوب بیتاب کرد  
 یکی تیز پیکان برو بر نشاند  
 سپیده همانگه ز که بر دمید  
 بیوشید رستم سلیح نبرد  
 چو آمد بر لشکر نامدار  
 بیوشید جوشن یل اسفندیار  
 خروشید چون روی رستم بدید  
 فراموش کردی تو سگری مگر  
 کنون رفتی و جادوئی ساختی  
 تو از جادوی زال گشتی درست  
 بکو بمت ازان گونه امروز یال  
 چو رستم مرا ورا بدانگونه دید  
 همی بود بر تار کش بر بیای  
 بیاید که جوید ز تو کارزار  
 مکوب ایچ گونه در کاستی  
 بیاد آیدش روزگار کهن  
 برنج و بسختی ز بهر مهان  
 همی از فرومایگان گیردت  
 بدینگونه پرورده در آب رز<sup>۱</sup>  
 چنان چون بود مردم گز پرست  
 شود کور و بخت اندر آید بخشم  
 چو اندر هوا رستم او را بدید  
 گزاز آب رزمست و شاداب کرد  
 چو شد راست پرها بدو در نشاند  
 میان شب تیره اندر خمید  
 بسی از جهان آفرین یاد کرد  
 که کین جوید و رزم اسفندیار  
 بچنگ اندرون آلت کارزار  
 که نام تو باد از جهان ناپدید  
 کمان و بر گرد پر خاشختر  
 بدینسان سوی رزم من تاختی  
 وگر نه تن تو همی دخمه جست  
 کزین پس نبیند تو را زنده زال  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید

۱- آب رز: آب انکور. ظاهراً تیر را در شراب می پرورده اند که راست گردد و نیرو گیرد (سه بیت بعد) در بعضی فرهنگها بمعنی زهر هم دانسته اند.

بگفت ای گزیده یل اسفندیار  
 بترس از جهاندار یزدان پاك  
 من امروزی بهر جنگ آمدم  
 توبا من بدی را چه کوشی همی؟  
 بدادار زردشت و دین بهی  
 بخورشید و ماه و باستا و زند  
 نگیری بیاد آنسخنها که رفت  
 بیائی به بینی یکی خان من  
 گشایم در گنج دیرینه باز  
 کنم بار بر بارگیهای خویش  
 برابر همی با تو آیم براه  
 پسر ار شاه بکشد مرا شایدم  
 نگه کن که دانای پیشین چگفت  
 همی چاره جویم که تا روزگار  
 چنین دادپاسخ که مرد فریب  
 از ایوان و خان چندگوئی همی؟  
 اگر زنده خواهی که مانی بجای  
 دگر باره رستم زبان بر گشاد  
 مکن نام من زشت و جان تو خوار  
 هزارانت گوهر دهم شاهوار  
 هزارانت ریدك ° دهم نوش لب  
 ایا سیر نا گشته از کارزار  
 خرد را مکن بر دل اندر مفاك<sup>۱</sup>  
 پی پوزش و نام و تنگ آمدم  
 دو چشم خرد را بیوشی همی  
 به «نوش آذر» و «آذر فرهی»<sup>۲</sup>  
 که دل را بتابی ز راه گزند  
 و گر پوست بر تن کسی را بگفت<sup>۳</sup>  
 رونده است کام تو بر جان من<sup>۴</sup>  
 کجا گرد کردم بروز دراز  
 بگنجور ده تا براند ز پیش  
 روم چونکه فرمان دهی پیش شاه  
 همان نیز اگر بند فرما یدم  
 که هرگز مباد اختر شوم جفت  
 ترا سیر گرداند از کار زار  
 نیم روز پیکار و روز نهیب  
 رخ آشتی را بشوئی همی؟  
 نخستین سخن بند ما را بسای  
 مکن شهریارا ز بیداد یاد  
 که جز بد نیاید از این کارزار  
 همان تاج با یاره و گوشوار  
 پرستنده تخت تو روز و شب

۱- مفاك: گودال- خرد را بمفاك درافکندن، یعنی خرد را پوشیدن و پست کردن،  
 یعنی از روی عقل کار نکردن. ۲- نام دو آتشکده. ۳- گفتن: شکافتن و ترکاندن.  
 ۴- یعنی بهره امر کنی بر وجود من حکمی. ۵- ریدك: غلام.

هزارت کنیزك دهم خلخی  
 درگنج سام نریمان و زال  
 همه پاك پیش تو گرد آورم  
 همه مر ترا پاك فرمان برند  
 وزان پس به پیشت پرستاروش  
 زدل دورکن شهریارا تو کین  
 جز از بند دیگر ترا دست هست  
 که از بند تو جاودان نام بد  
 برستم چنین گفت اسفندیار  
 مرا کوئی از راه یزدان بگرد  
 که هر کو ز فرمان شه شد برون  
 جز از رزم یابند چیزی مجوی  
 چو دانست رستم که لابه بکار  
 کمانرا بزه کرد و آن تیر گز  
 چو آن تیر گزراند اندر کمان  
 همی گفت کای داور ماه و هور  
 همی بینی این پاك جان مرا  
 که من چند کوشم که اسفندیار  
 تو دانی که بیداد کوشد همی  
 بیادا فره<sup>۲</sup> این گناهم مکیر  
 چو خود کامه<sup>۳</sup> جنگی بدید آن درنگ

که زیبای تاجی و هم فرخی  
 گشاده کنم پیشت ای بیهمال  
 ز زابلستان نیز مرد آورم  
 که رزم بد خواه را بشکرند  
 روم تا به پیش شه کینه کش  
 مده دیو را در تن خود کمین  
 بمن بر، که شاهی و یزدان پرست<sup>۱</sup>  
 بماند مرا وز تو بد کی سزد؟  
 که تا چند گوئی سخن نابکار؟  
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد  
 خداوند را کرده باشد فسون  
 چنین گفتننها بخیره مگوی  
 نیاید همی پیش اسفندیار  
 که پیکانش را داده بود آب رز  
 خداوند را خواند اندر نهان  
 فزاینده دانش و فر و زور  
 نهان مرا هم زبان مرا  
 مگر سر بگرداند از کارزار  
 بمن جنگ و مردی فروشد همی  
 تو ای آفریننده ماه و تیر  
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ

۱ - یعنی غیر از بند ، هر چه بگوئی فرمان پذیرم و هر چه بر من بکنی دست

داری . ۲ - بادافراه : پاداش و جزا . ۳ - خود کامه : خود خواه .

بدو گفت ای سگزی بد گمان  
 به بینی کنون تیر گشتاسپی  
 تهمتن گز اندر کمان راند زود  
 بزد راست بر چشم اسفندیار  
 خم آورد بالای سرو سهی  
 نگون شد سر شاه یزدان پرست  
 گرفته بش<sup>۱</sup> و یال اسب سیاه  
 چنین گفت رستم به اسفندیار  
 تو آئی که گفتمی که روئین تنم  
 من از شست تو هشت تیر خدنگ  
 بیک تیر برگشتی از کار زار  
 هم آنکه سر نامبردار شاه  
 زمانی همی بود تا یافت هوش  
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید  
 همانکه به بهمن رسید آگهی  
 بیامد پیش پشوتن بگفت  
 تن ژنده پیل اندر آمد به خاک  
 برفتند هر دو پیاده دوان  
 بدیدند جنگی برش پر ز خون  
 پشوتن بر او جامه را کرد چاک  
 همی گشت بهمن بخاک اندرون  
 پشوتن همی گفت راز جهان

نشد سیر جانت ز تیر و کمان؟  
 دل شیر و پیکان لهر لاسپی  
 بدانسان که سیمرخ فرموده بود  
 سیه شد جهان پیش آن نامدار  
 ازو دور شد دانش و فرهی  
 بیفتاد چاچی کمانش زدست  
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه  
 که آوردی آن تخم زقتمی بیار  
 بلند آسمان بر زمین بر زرم  
 بخوردم ننالیدم از نام و تنگ  
 بخفتمی بر این باره نامدار  
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
 بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش  
 همه پر و پیکانش در خون کشید  
 که تیره شد آن فر شاهنشهی  
 که این کار ما گشت بادر دجفت  
 جهان گشت از این درد بر مامغاک<sup>۲</sup>  
 ز پیش سپه تا بر پهلوان  
 یکی تیر خونین بدست اندرون  
 خروشان بسر بر پرا کند خاک  
 بمالید رخ را بر آن گرم خون  
 که داندز نام آوران و مهان؟

۱ - بش : موی گردن اسب . ۲ - مغاک : گودال و کهنه ، یعنی کیتی  
 بر ما تاریک و تنگ شد .

چو اسفندیاری که از بهر دین  
 جهان کرد پاک از بدبت پرست  
 بروز جوانی هلاک آمدش  
 بدی را کز ویست گیتی بدرد  
 فراوان بر او بگذرد روزگار  
 جوانان گرفتندش اندر کنار  
 پشوتن بر او بر همی مویه کرد  
 همی گفت زار ای یل اسفندیار  
 که بر کنده این کوه جنگی ز جای؟  
 چه آمد برین تخمه از چشم بد  
 کجا شد دل و هوش و آئین تو  
 کجا شد برزم آن نکو ساز تو؟  
 که خورشید تابنده را تار کرد؟  
 که بنشانند این شمع افروخته؟  
 چو کردی جهانرا زبد خواه پاک  
 کنون کامدت سودمندی بکار  
 چنین گفت با دانش اسفندیار  
 مکن خویشتن پیش من در تباه  
 تن زنده را خاک باشد نهال<sup>۲</sup>  
 کجاشد فریدون و هوشنگ و جم؟  
 همان پا کزاده نیاکان من  
 برفتند و مارا سپردند جای  
 فراوان بگشتم من اندر جهان

۱ - پروردگار؛ پرورش دهنده. ۲ - نهال در اینجا بمعنی بستر و نهالی  
 است یعنی آرامگاه هرزنده خاکست. (در بیشتر نسخه ها تن مرده را ... )

که تاراه یزدان بجای آورم  
 چوازمن گرفت این سخن ا روشنی  
 زمانه بیازید چنگال تیز  
 امیدم چنان است کاندرا بهشت  
 بمردی مرا پور دستان نکشت  
 بدین چوب شد روزگارم بسر  
 فسونها و این جادوی زال ساخت  
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد  
 چنانست کو گفت یکسر سخن  
 چو بیچاره برگشتم از دست او  
 سوی چاره گشتم زیبچارگی  
 زمان ورا در کمان ساختم  
 همانست کز بد بهانه منم  
 چنین گفت با رستم اسفندیار  
 تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آ  
 مگر بشنوی پند و اندرز<sup>۲</sup> من  
 بکوشی و آن را بجای آوری  
 تهمتن بگفتار او داد گوش  
 همی ریخت از دیدگان آب گرم  
 چنین گفت با رستم اسفندیار  
 بهانه تو بودی پدر بد زمان  
 مرا گفت رو سیستانرا بسوز  
 خرد را بدین رهنمای آورم  
 زید بسته شد دست اهریمنی  
 نبد زو مرا روزگار گریز  
 دل و جان من بدرود هر چه کشت  
 نگه کن بدین گز که دارم بمشت  
 زسیمرغ و از رستم چاره گر  
 که نیرنگ ورنگ از جهان او شناخت  
 بیچید و بگریست رستم بدر  
 زمردی بکزی نیفکند بن  
 بدیدم کمان و بروشت او  
 ندادم بدو سر بیکیارگی  
 چو روزش سر آمد بینداختم  
 وزین تیرگز در فسانه منم  
 که اکنون سرآمد مرا روزگار  
 که مارا در گونه ترگشت رای  
 بدانی سر مایه و ارز من  
 بزرگی بر آن رهنمای آوری  
 پیاده بیامد برش باخروش  
 همی مویه کردش باوای نرم  
 که از تو ندیدم بدر روزگار  
 نه سیمرغ و رستم نه تیرو کمان<sup>۳</sup>  
 نخواهم کزین پس بود نیمروز

۱ - یعنی راه یزدان که آئین زردشت باشد. ۲ - اندرز؛ وصیت. ۳ - یعنی مرگ مرا بدر موجب شده نه رستم و نه دیگران.

بکوشید تالشکر و تاج و تخت  
 کنون بهمن این نامور پور من  
 زمن تو پدر وارث اندر پذیر  
 بزابلستان در ورا شاد دار  
 بیاموزش آرایش کارزار  
 می و راهش وزخم و چوگان و بار  
 تهمتن چو بشنید برپای خاست  
 که گر بگذری زین سخن نگذرم<sup>۱</sup>  
 نشانمش بر نامور تخت عاج  
 ز رستم چو بشنید گویا سخن  
 چنان دان که یزدان گویا منست  
 کزان نیکوئیها که تو کرده  
 کنون نام نیکت بید باز گشت  
 چنین گفت پس با پشتون که من  
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای  
 چورفتی بایران پدر را بگوی  
 زمانه سراسر بکام تو گشت  
 امیدم نه این بود نزدیک تو  
 جهان راست کردم بشمشیر داد  
 بایران چو دین بهی راست گشت  
 به پیش سران پندها دادیم  
 کنون زین سخن یافتی کام دل  
 چوایمن شدی مرگ را دور کن  
 بدو ماند و ما بیندیم رخت  
 خردمند و بیدار دستور من  
 همی هر چه گویم زمن یاد گیر  
 سخنهای بد گوهران باد دار  
 نشستنگه بزم و رزم و شکار  
 بزرگی و بر خوردن از روزگار  
 بیرزد بفرمان او دست راست  
 سخن هر چه گفتی تو فرمان برم  
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج  
 بدو گفت کای پهلوان کهن  
 بدین دین به رهنمای منست  
 ز شاهان پیشین که پرورده  
 زمن روی گیتی پر آواز گشت  
 نجویم همی زین جهان جز کفن  
 توالشکر بیارای و شو باز جای  
 که چون کام یابی بهانه مجوی  
 همه مهرها زیر نام تو گشت  
 سزا این بد از جان تاریک تو  
 بید کس نیارست کرد از تو یاد  
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت  
 نهانی بکشتن فرستادیم  
 بیارای و بنشین آرام دل  
 بایوان شاهی یکی سوز کن

۱ - یعنی اگر جان بسیاری و بگذری فرمان می پذیرم و پدر و ار او را پرورش میدهم .

ترا تخت و، سختی و کوشش مرا  
 مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه  
 چو آئی بهم پیش داور شویم  
 چوزو باز گردی بمادر بگوی  
 پس از من تو زود آیی ای مهربان  
 برهنه مکن روی بر انجمن  
 زدیدار زاری بیفزایدت  
 همان خواهرانرا و جفت مرا  
 بگوئی بدان پرهنر بخردان  
 زتاج پدر بر سرم بد رسید  
 فرستادم اینک بنزدیک اوی  
 بگفت این و برزد یکی تیز دم  
 هم آنکه برفت از تنش جان پاک  
 بر او جامه رستم همه پاره کرد  
 همی گفت زار ای نبرده سوار  
 بخوبی شده در جهان نام من  
 چو بسیار بگریست با کشته گفت  
 روان تو بادا میان بهشت  
 زواره بدو گفت ای نامدار  
 ز دهقان تو نشیدی آن داستان  
 که گر پروری بچه نره شیر  
 چو گردد بنیرو و جوید شکار

ترا تاج و، تابوت و پوشش مرا  
 روانم ترا چشم دارد براه  
 بگوئیم و گفتار او بشنویم  
 که مرگ آمد این بار پر خاشجوی  
 تو از من مرنج و مرنجان روان  
 مبین نیز چهر من اندر کفن  
 کس از بخردان نیز نستایدت  
 که جويا بدندي نهفت مرا  
 که پدرود<sup>۱</sup> باشید تا جاودان  
 در گنج را جان من شد کلید  
 بشرم آورد جان تارک اوی  
 که بر من ز گشتاسب آمد ستم  
 تنش خسته افکنده بر تیره خاک  
 سرش پر ز خاک و رخس پرز گرد  
 نیا شاه جنگی پدر شهریار  
 ز گشتاسب بدشد سر انجام من  
 که ای در جهان شاه بی یار و جفت  
 بد اندیش تو بدرود هر چه کشت  
 نبایست پذیرفت از او زینهار  
 که یاد آرد از گفته باستان؟  
 شود تیز دندان و گردد دلیر  
 نخست اندر آید پیروردگار



ز بهمن رسد بد بزابلستان  
نگه کن که چون اوشود تاجدار  
بدو گفت رستم که با آسمان  
من این برگزیدم که چشم خرد  
گر او بدکندیچد از روزگار  
یکی نغز تابوت کرد آهنین  
بیالود یک روی آهن بقیر  
زدیبای زربفت کردش کفن  
از آن پس که پوشید روشن برش  
چهل استر آورد رستم گزین  
دو استر بدی زیر تابوت شاه  
بریده بش و دم اسب سیاه  
سپه رفت و بهمن بزابل بماند  
چون خیر مرگ اسفندیار پراکنده شد ایرانیان سوکوار  
شدند و بزرگان ایران زبان بنکوهش گشتاسب گشودند و مادر و  
خواهران اسفندیار ویرا آشکارا نفرین همی کردند، پشوتن که گریان  
از راه رسید زنان درخواستند و تابوت اسفندیار را گشودند و فریاد  
و خروشی سخت برآوردند گشتاسب از کرده پشیمان شد و پشوتن را  
فرمان داد که بآرام کردن زنان کوشد و بشکیبائی پند دهد و از آن پس  
یکسال بهر کوی و برزن خروش و سوکواری بود.

از آن سوی رستم پرورش بهمن را کمر بست و هنرهای ماه وخت و اورا  
چون پسر برآورد. پس بگشتاسب نامه کرد و از کار بهمن آگاه ساخت

- ۱- یعنی کاری را برگزیدم که چون خردمند بدان نیکو بنگرد مرا بنیکی یاد کند.
- ۲- چشم بلارا خاراندن : بلارا برانگیختن

و دیگر بار از بی گناهی خود در مرگ اسفندیار سخن راند .  
گشتاسپ پاسخ نامه بخوشی باز داد و پس از چند گاه بدستور  
جاماسب بهمن را بخواند ورستم وی را با خواسته و هدایا نزد نیا  
باز فرستاد .

### پایان کار رستم

زال را در شبستان کنیزکی بود نوازنده و خواننده ، و  
از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداختر و شوم دانستند  
زال فرزند را «شغاد» نام نهاد و چون یال بر افراخت و از دانش و  
هنر بهره گرفت وی را بکابل فرستاد . پادشاه کابل دلیری و شایستگی  
شغاد را بیسندید و دختر خود را بزنی باو داد . شاه کابل هر سال  
یک چرم گاو زربرستم باژ میداد و امید داشت که چون شغاد داماد  
وی باشد رستم از باژ چشم بیوشد ولی باژ را همچنان بستند .

شغاد از رفتار برادر دژم و خشمناک گشت و بهمداستانی  
شاه کابل بتباهی رستم کمر بست .

چنین گفت با شاه کابل شغاد	که گرزین سخن دادخواهیم داد
یکی سورکن مهتران را بخوان	می ورود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سردگوی	میان سخن تا جوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان	بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر	ترا ناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد اورا سر از بهر من	بباید بدین نامور شهر من
تو نخجیرگاهی نگه کن <sup>۱</sup> براه	بکن چاه چندی بنخجیر گاه
بر اندازه رستم و رخس ساز	به بن در نشان تیغهای دراز

سرچاه را سخت کن زان سپس مگویی این سخن نیز با هیچکس  
چون این نیرنگ را بکار بستند ، شغاد بزابلستان شد و  
بزال و رستم شکوه برد؛ رستم برآشت و با زواره و سپاهی اندک  
بگوشمالی شاه کابل شتافت .

چو رستم دمان سر برقتن نهاد	سواری بر افکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه	تویش آی وزان کرده زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر	زبان پر زنوش و روان پر زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید	پیاده شد از اسب کورا بدید
ز سر شاره <sup>۱</sup> هندوی بر گرفت	برهنه شد و دست بر سر گرفت
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد	همیکرد پوزش ز کار شغاد
که گرمست شد بنده از بیبشی	نمود اندران بیبشی سر کشی
سزد گر بیبخشی گناه مرا	کنی تازه آئین و راه مرا
بیخشید رستم گناه ورا	فزون کرد آزان پایگاه ورا
بر شهر کابل یکی جای بود	ز سبزی زمینش دل آرای بود
بسی خوردنیها بیاورد شاه	بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند	مهان را بتخت مهی بر نشاند
از آن پس برستم چنین گفت شاه	که چون رایت آید بنخجیر گاه
یکی جای دارم که بردشت و کوه	بهر جای نخجیر گردد گروه
همه کوه گرم <sup>۲</sup> و همه دشت گور	کسی را که باشد تکاور ستور <sup>۳</sup>
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت	از آن دشت خرم نشاید گذشت

۱ - شاره : نوعی دستار . ۲ - گرم : میش کوهی . ۳ - تکاور : دونده ،  
یعنی آنکه را اسب دونده باشد آهو و گور بچنگ آرد .

ز گفتار او رستم آمد بشور از آن دشت پر آب و آهو و گور  
 بچیزی که آید کسی را زمان بیچید دلش کثر گردد گمان  
 چنین است کار جهان جهان نخواهد گشادن بما بر نهان  
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ همان شیر جنگ آور تیز چنگ  
 همان پشه و مور در چنگ مرگ یکی باشد، ایدر بدن نیست برگ  
 رستم و زواره و تنی چند از نامداران بنخجیر گاه که بدان  
 چاهها کنده شده بود در آمدند. رخس بیمنای کی راه را دریافت و  
 باهستگی گام برمیداشت، رستم بر روی تازیانه نواخت و گرم  
 براند، ناگهان بچاه در افتاد، از تیغها و خنجرها که در بن چاه بر آورده  
 بودند پهلوی رخس بدرید و پر و پای رستم مجروح گشت.

رستم بمردی خود را از بن چاه بر کشید و شغاد بد اندیش را بر سر  
 چاه دید او را شوم و نا کس خواند همانگاه پادشاه کابل بر سید و  
 بفریب غمخواری و اشکباری کرد.

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی که ای مرد بد گوهر چاره جوی  
 سر آمد مرا روزگار پزشك تو بر من میالای خونین سرشك  
 فراوان بمانی سر آید زمان کسی زنده بر نگذرد ز آسمان  
 نه من بیش دارم ز جمشید فر که ببرید دشمن میانش به ار ۲  
 نه از آفریدون و از کیقباد بزرگان و شاهان فرخ نژاد  
 همه شهریاران ایران بدند برزم اندرون نره شیران بدند  
 برقتند و ما دیر تر ماندیم چو شیر ژیان بر گذر ماندیم  
 پس بشغاد گفت اکنون که بر من چنین بد رسید گمان مرا

با دوتیر بمن ده که تا زنده‌ام از گزند ددان خویش را نگاه دارم .  
 شغاد چنین کرد . رستم در آن خستگی تیر بکمان نهاد ، شغاد سخت  
 بترسید و چناری کهن سال و میان تپی را سپر ساخت . تهمتن تیر  
 از شست بگشاد و درخت و برادر بهم بریدوخت و خود نیز پس از  
 نیایش یزدان جان سپرد . زواره و دیگر دلیران نیز هریک در چاهساری  
 هلاک شدند .

چون از مرگ رستم و زواره بسیستان آگاهی رسید از  
 زابلستان فریاد و خروش سوکواری برخاست . هم آنگاه فرامرز به  
 کابل راند و چون شاه کابل گریخته بود بنخجیر گاه درآمد و فرمان  
 داد تن پیلتن را برکشیدند و زخمهای او را بدوختند ، و نرم نرم  
 بروبال و ریش کافور گونش را بشستند ، و مشک و کافور پیرا کنند ،  
 و کفن کردند ، و بتابوت نهادند . و هم بدینسان زواره را بدیگر  
 تابوت جای دادند ، و تن رخس را نیز برپیل بار کردند و بزابلستان  
 راندند .

زمانه شد از درد او پر خروش	تو گفتی که هامون برآمد بجوش
بباغ اندرون دخمه ساختند	سرش را بابر اندر افراختند
همه مشک با گل بر آمیختند	بیای گو پیلتن ریختند
در دخمه بستند و گشتند باز	شد آن ناهور شیر گردنفر از
چه جوئی همی زین سرای سینیچ	که آغاز گنجست و فرجام رنج؟
بریزی بخاک ار همه آهنی	اگر دین پرستی گر آهرمنی
تو تازنده سوی نیکی گرای	مگر کام یابی بدیگر سرای
فرامرز از آن پس که سوک رستم را بداشت با سپاهی	

گزیده بکابل راند، پادشاه کابل را در رزمگاه گرفتار ساخت و او را با چهل تن از خویشانش بدان چاهها که در نخجیر گاه رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت. کالبد شغاد و چنار را بسوخت و یکنفر زابلی را در کابلستان سپهداری و شاهی داد و خود بزابلستان باز آمد.

### پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس از صد و بیست سال از جهان برفت و پادشاهی ایران بهمن پسر اسفندیار رسید که او را اردشیر نیز میخواندند. اردشیر بکین توزی پدر و برادران بزابلستان لشکر کشید. زال با نامداری چند بدرگاه شاه آمد و از گذشته پوزش خواست، و کهتریهای رستم را در پرورش وی باز نمود، و جان فشانی های او را در راه کشور و شاهان ایران شمردن گرفت. بهمن دلش نرم نشد و بر آشفت و فرمان داد زال را بند بر نهادند، و در گنج خاندان رستم را که بسالها گرد آمده بود بکشودند و بر شتران بار نهادند و بیردند، و زابلستان را تاراج کردند.

در این هنگام فرامرز در مرز «بُست» میزیست. چون از گرفتاری زال آگاه شد سپاهی گرد آورد، از اینسوی شاه ایران بنه بر نهاد و سپه بر نشاند و به «گورابه» در آمد. همینکه دولشکر روی در روی شدند جنگی گران در پیوست و سه شبانروز مدت گرفت. چهارم روز بادی سخت و تیره بسوی فرامرز وزیدن گرفت. چنانکه لشکروی پراکنده شدند و فرامرز خود در رزمگاه گرفتار گشت. بهمن ویرا بجان زینهار نداد.

فرامرز را زنده بردار کرد  
 گرامی پشو تن که دستور بود  
 پیش جهاندار بر پای خاست  
 اگر کینه بودت بدل خواستی  
 کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش  
 ز یزدان بترس وز ما شرم دار  
 یکی را بر آرد بابر بلند  
 پدرت آن جهانگیر لشکر فروز  
 نه رستم به کابل بنخجیر گاه  
 تو تا باشی ای خسرو پا کزاد  
 چو فرزند سام نریمان ز بند  
 بیچی توزان، گرچه نیک اختر  
 چو رستم نگهبان تخت کیان  
 تو این تاج از او یافتی یادگار  
 چو بشنید شاه از پشوتن سخن  
 بفرمود تا پای دستان ز بند  
 تن کشته<sup>۱</sup> را دخمه کردند جای  
 ز زندان بایوان گذر کرد زال  
 که زارا دلیرا گوا رستم  
 تو تازنده بودی که آگاه بود  
 کنون گنج تاراج و دستان اسیر

تن ییلوارش نگونسار کرد  
 ز کشتن دلش سخت رنجور بود  
 بدو گفت کای خسرو داد راست  
 پدید آمد از خواستن کاستی  
 مفرمای و میسند چندین خروش  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 یکی زو شود خوار و زار و نژند  
 نه تابوت را شد سوی نیمروز؟  
 بدان شد که تانیست گردد بچاه؟  
 مرنجان کسی را که دارد نژاد  
 بنالد پیروردگار بلند  
 چوبیا کردگار افکند داوری  
 همی رنج می برد و بستی میان  
 نه از شاه گشتاسب و اسفندیار  
 پشیمان شد از کرده های کهن  
 گشادند و دادند بسیار پند  
 بگفتار دستور پاکیزه رای  
 براو زار بگریست فرخ همال<sup>۲</sup>  
 نیرۀ گو نامور نیرما  
 که گشتاسب اندر جهان شاه بود؟  
 پسر زار کشته به بیکان تیر

مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار  
 از آن آگهی سوی بهمن رسید بنزدیک فرخ پشوتن رسید  
 پشوتن زرودابه پر درد شد وزان شیون او رخس زرد شد  
 بهمن چنین گفت کای شاه نو چو بر نیمه آسمان ماه نو  
 بشبگیر از این شهر لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران  
 بدین خانه زال سام دلیر سزد گر نماید شهنشاه دیر  
 چو شد کوه بر گونه سندروس زدرگاه بر خاست آوای کوس  
 سپه را سوی شهر ایران کشید ز زابل بنزد دلیران کشید  
 بهمن پسری بنام « ساسان » داشت ، ونیز او را دختری  
 بنام « همای » بود که « چهر زادش » میخواند . همای هنرمند و  
 بادانش بود .

پدر در پذیرفتش از نیکوی بدان دین که خوانی همی پهلوی  
 همای دلفروز تابنده ماه چنان بد که آستن آمد ز شاه  
 چون ششماه از آستنی همای بگذشت بهمن بیمار شد و مرگ  
 را فراز دید . پس بزرگان ایران را بخواند و گفت پادشاهی ایران  
 تا بزاید با هما و از آن پس با فرزند اوست خواه پسر باشد ، خواه  
 دختر .

ساسان پسر بهمن از گفتار پدر دژم و خشمناک شد و از  
 ننگ بگریخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکار کند بنشابور  
 شد و در آنجا از نژاد بزرگان زنی بخواست و از او فرزندی آورد  
 که نام خود « ساسان » را براو نهاد .

پدر بمرد ، و فرزند بزرگ شد و از بی نوائی و بی چیزی  
 شبانی شاه نشابور را پذیرفت و در کوه و بیابان آرامگاه همی داشت .



## پادشاهی همای

بهمن ( اردشیر ) در بیماری بمرد ، و همای تاج شهریاری بر سر نهاد ، و بداد و رای ازیدر درگذشت . چون هنگامه زادن فراز آمد برای این که تاج و تخت را از دست ندهد راز خویش پوشیده داشت ، و پسری که زاد در نهان بدایه سپرد . و چنین باز نمود که کودک مرده است . پس از هشت ماه دستور فرمود صندوقی بساختند و درون صندوق را از دیبا و حریر ببوشید و عقیق و زبرجد و زرو گوهر در آن بیفشاند ، و گوهری شاهوار پیازوی کودک بسته وی را در صندوق نهاد و سر آن را بقیر و موم استوار ساخت ، آنگاه فرمود صندوق را بآب فرات در انداختند و بنهان دیده بانی برگماشت که سرانجام شیر خواره را بمادر باز گوید .

آب صندوق را همچنان ببرد تا بامدادان بجویباری درافکند که گازی آنجا را کارگاه خویش ساخته بود . گازر صندوق را از آب برآورد و بگشود و از دیدن کودک سخت بشگفت اندر شد و پا شادی تمام صندوق را برگرفت و برفت . دیده بان بازگشت و داستان را بهمای باز گفت پادشاه تأکید فرمود که آنچه دیده است با کس نگوید . گازر را کودکی خرد مرده بود ، چون بخانه آمد زن را از درد کودک گریان و خروشان یافت .

بدو گفت گازر که باز آرهوش کزین پس ترا زشت باشد خروش  
کنون گر بماند سخن در نهفت بگویم پیش سزاوار جفت  
بسنگی که من جامه را بر زخم چو پاکیزه گردد بآب افکنم  
بدان جوی صندوق دیدم یکی نهفته بدو اندرون کودکی

کنون چون گشایم سر بسته باز      بدیدار آن خردت آید نیاز  
 اگر بود ما را یکی پور خرد      نبودش بسی زندگانی بمرد  
 کنون ییافتی پور نا خواسته      بدیبا و از گوهر آراسته  
 چو آن جامه ها بر زمین بر نهاد      سر تنگ صندوق را برگشاد  
 زن گازر آن دید خیره بماند      برو بر جهان آفرین را بخواند  
 رخی دید تابان میان حریر      بدیدار مانده اردشیر  
 پر از در خوشاب بالین اوی      عقیق و زبرجد بمائین اوی

زن گازر کودک را در آغوش گرفت و پستان دردهانش نهاد  
 و چون وی را در آب یافته بودند « داراب » نام نهادند .

گازر از آن پس بشهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن  
 گرفت و مانند پرمایه کدخدائی زندگانی می کرد .

چون چند سال برآمد داراب کودکی بافر و یال گشت ، در  
 کشتی همسالان خود را بر زمین میکوفت و کودکان را بستوه می آورد  
 چون گازر خواست او را بگازری گمارد سرباز زد و درخواست که  
 وی را بفرهنگیان سپارند . چون فرهنگ بیاموخت بآموختن آداب  
 سواری و هنر های کارزار گرائید .

داراب میان خود و گازر کشش و مهر پدر فرزندى نمییافت  
 و این راز را نخست با گازر و از آن پس با زن گازر در میان نهاد  
 و او را بکشتن بیم داد . زن گازر داستان را براستی باز نمود . داراب  
 نخست باندیشه فرورفت و از آن پس از باقیمانده گوهر ها اندکی که از  
 آن اسبی و سلاحی بی بها تواند خرید از زن گازر بگرفت و بخدمت  
 مرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود درآمد .

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز در آمدند و مرزبان را بکشتند و لشکر وی را بپراکنندند. چون از ستیزه رومیان بهمای آگهی رسید « رشنواد » را که سپه‌دار ایران بود فرمان داد بسیج لشکر کند و از روم کن ستاند.

رشنواد بگرد آوری لشکر پرداخت و داراب نیز بسپاهیان وی پیوست. چون روز عرض لشکر فرا رسید همای خود بهمامون آمد و سپاه بر او بگذشت و چون داراب را بدید مهرش بجنبید و از ستیزه شیر بیالید. گفت: « این سوار با این برزو بالا از کجاست؟ چنین می نماید که دلیری نامدار و سرافراز است اما اسب و سلاحی شایسته ندارد. »

رشنواد سپاه براند و کار آگاهان پیرا کند، و منزل بمنزل همیرفت. روزی بادی تند و تیره وزیدن گرفت و برق و بارانی سخت و خروشنده برخاست. سواران چادرها بر افراشتند و هر یک پناهی همی جستند. داراب طاقی ویران که باد و باران آنرا خورده بود در آن دشت بدید خود را بدانجا رسانید و در زیر آن طاق بخفت. رشنواد که در پیرامون لشکر میگشت از آنجا بگذشت، از ایوان ویران خروشی شنید که: ای طاق هشیار باش و فرودمیا که شاهنشاه ایران فرزند اردشیر بتو پناه بسته است، اورا نگاهدار باش. « سه بار این خروش بر آمد. رشنواد فرمود آنرا که در زیر طاق خفته است بر انگیزند و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فرود افتاد.

رشنواد را شگفتی تمام دست داد و داراب را بخرگاه خود برد و از نژاد و مرز و بوم وی پرسش فرمود. داراب داستان خود

را بدانسان که از زن گازر شنیده بود باز گفت . رشنواد جامه و جوشنی شایسته و اسبی باستم زرین و تیغی زرنگار بداراب داد و طلائی سپاه رابدو سپرد و نیز کس فرستاد که گازر و زن او را بدان جایگاه بیاورند .

داراب پیشاپیش لشکر میراند تا بمرز روم رسیدند . چون دو سپاه بهم پیوستند و بیکدیگر در آویختند داراب هنر ها نمود و پیروزی یافت . در رزم دیگر نیز پیروزی ایرانیان را شد . سرانجام قیصر روم زنهار خواست و خواسته بسیار بفرستاد و درخواست آشتی کرد . رشنواد بپذیرفت و بازگشت را عنان برتائید . چون بدان طاق ویران رسیدند از گازر و زن وی که بدان جا آمده بودند دیگر بار از داستان داراب بازرسی فرمود . آنگاه نامه بهمای نوشت و از داراب آنچه دیده و شنیده بود یکایک باز گفت و گوهری که ببازوی کودک بسته شده بود بدو فرستاد ، و از دلیری داراب و پیروزی ایرانیان نیز سخن راند .

همای چون نامه بخواند و پیام رشنواد بشنید و گوهر بدید فرزند را بشناخت ، بمژده سیم و زر بر افشاند و با تشکده ها گنجها بخشید . چون رشنواد و داراب باز گشتند همای بروزی همایون تخت شاهی بیاراست و تاج بر سر دارا نهاد و فرزند را در آغوش بفشرد و از گذشته پوزش خواست . از آن پس فرمان داد موبدان و بخردان و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه در نهان بفرزند روا داشته بود آشکارا باز گفت .

بگفت آنچه اندر نهان کرده بود و زان کرده بسیار غمخورده بود

بدانید کز بهمن شهریار جز این نیست اندر جهان یادگار  
 بفرمان او رفت باید همه که او چون شهبانست و گردان رمه  
 بشادی خروشی بر آمد ز کاخ که نورسته دیدند فرخنده شاخ  
 بکردند چندان ز گوهر نثار که شد تا دیدند اندران شهریار  
 جهان نوشد از شادمانی و داد کسی را نیامد غم و رنج یاد  
**پادشاهی داراب**

چو دارا بتخت کئی بر نشست کمر بر میان بست و بگشاد دست  
 چنین گفت با موبدان وردان بزرگان و بیدار دل بخردان  
 شگفتی تر از کار من در جهان نبیند کسی آشکار و نهان  
 ندانیم جز داد پاداش این که بر ما پس از ما کنند آفرین  
 زمانه ز داد من آباد باد دل زیر دستان ما شاد باد  
 وزان پس ز هندوستان و زروم ز هر مرز با ارز و آباد بوم  
 برفتند با هدیه ها و نثار بجستند خشنودی شهریار  
 چنان بد که روزی ز بهر گله بیامد که اسپان ببیند یله  
 ز پستی بر آمد بکوهی رسید یکی بیکران ژرف دریا بدید  
 فرمود کز روم و هندوستان بیارند کار آزموده ردان  
 بجویند از آن آب دریا بری<sup>۱</sup> رسانند رودی بهر کشوری  
 چو بگشاد داننده زان آب بند یکی شهر فرمود بس سودمند  
 چو دیوار شهر اند آورد کرد و رانام کردند «دارا بگرد»  
 زهر پیشه کار گر خواستند همه شهر از ایشان بیاراستند

۱ - یعنی از آن آب استفاده برند، و در بعضی نسخه ها: «گشایند از این آب دریا دزی»

بهر سو فرستاد بی مرسیاه ز دشمن همیداشت گیتی نگاه  
 شعیب تازی از باژگزارای سر باز زد و بسرکشی صد هزار  
 سوار فراهم ساخت، پادشاه ایران بالشکری رزم آزمود بوی تاختمن  
 آورد و شعیب در رزمگاه کشته شد. داراب باژ دو ساله از تازیان  
 بستد و دیگری را بمرزبانی بگماشت و از آنجا بروم روی نهاد. در  
 این هنگام «فیلقوس» پادشاه روم بود رزم را آماده گشت، در  
 نزدیکی «عموریه» دولشکر بهم رسیدند و درسه روز دو زرم سخت  
 در پیوست روز چهارم فیلقوس گریزان و بعموریه حصارى گشت.  
 آنگاه شاه ایران هدایا و نثار فرستاد و درخواست آشتی کرد. داراب  
 از آن پس که با بزرگان و بخردان رای زد پیام قیصر را به خوبی  
 پاسخ آراست و دختر وی «ناهید» را بزنی بخواست. قیصر پذیرفت  
 و دختر را با نین شاهان بیارگاه داراب فرستاد و پیمان نهاد که  
 سالیانه صد هزار تخم زرین که بوزن چهل مثقال و با هر یک  
 گوهری گرانباه باشد بایران باژ دهد. داراب شاد و پیروز بایران  
 باز گشت.

ناهید را بوی دهان ناخوش بود داراب پزشکان داننده را  
 بدرمان وی فرمان داد. گیاهی سوزنده کام که در روم آن را «اسکندر»  
 می خواندند بوی ناخوش دهان عروس را بسوزندگی از میان برد ولی  
 دل پادشاه همچنان سردماند و ناهید را نزد پدر باز فرستاد.  
 ناهید از داراب بار داشت ولی این راز با کسی نگفت و  
 چون بار بنهاد پسری آورد که قیصر او را «اسکندر» خواند.  
 همیگفت قیصر بهر مهتری که پیدا شد از تخم من قیصری

نیارود کس نام داراب بر سکندر پسر بود و قیصر پدر  
 همی ننگش آمد که گوید بکس که دارا ز فرزند من کرد بس  
 سپهر اندرین نیز چندی بگشت ز هرگونه سالیان برگذشت  
 سکندر دل خسروانی گرفت سخن گفتن پهلوانی گرفت  
 فزون از پسر داشتی قیصرش بیاراستی پهلوانی برش  
 هنرها که باشد کیان را بکار سکندر بیاموخت ز آموزگار  
 داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر خواست و فرزندی  
 از او آورد که نامش را « دارا » نهاد . چون « دارا » بدوازده سالگی  
 رسید مرگ داراب فرا آمد.

### پادشاهی دارا

دارا چون بیادشاهی نشست ، از هند و چین و دیگر  
 کشورها خراج بگرفت و بروم نیز کس فرستاد که باژ بستاند .  
 درین هنگام فیلقوس مرده و اسکندر بتخت نیا نشسته بود . اسکندر  
 فرستاده را بخواری براند و بدارا پیام داد : مرغی که تخم زرین  
 می نهاد مرد .

این قضیه آتش رزم را میان دارا و اسکندر برافروخت و  
 در رزمهائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سر انجام دارا  
 بکرمان گریخت .

« ماهیار » و « جانوسیار » از بزرگان کشور و هردو شاه را  
 دستور بودند ، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشتن دارا  
 همدستان گشتند ، بدین امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند  
 و بهر يك کشور سپارد . همینکه شب درآمد دشنه چند برسینه و بر

شهریار زدند و باسکندر مژده بردند و او فرمان داد که وی را  
پادشاه افکنده برسانند .

چو نزدیک شد روی دارا بدید  
بفرمود تا باره بگذاشتند  
سکندر ز اسب اندر آمد چو باد  
نگه کرد تا خسته گوینده هست  
ز سر بز گرفت افسر خسرویش  
ز دیده بیارید چندی سرشک  
بدو گفت کاین بر تو آسان شود  
تو بر خیز و در مهد زرین نشین  
ز هندو ز رومت یزشک آورم  
سپارم ترا پادشاهی و تخت  
ستمکارگان ترا هم کنون  
چنان چون زیران شنیدیم دوش  
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم  
چو بشنید دارا باواز گفت  
بر آنم که از پاك دادار خویش  
یکی آن که گفتمی که ایران تراست  
بمن مرگ نزدیکتر ز آنکه تخت

پیر از خون بر روی چون شبلید  
دو دستور او را نگه داشتند  
سر مرد خسته بران بر نهاد  
بمالید بر چهر او هر دو دست  
گشاد از بر آن جوشن پهلوش  
تن خسته را دید دور از پزیشک  
دل بد سگالت هراسان شود  
و گرهست نیروت بر زین نشین  
ز درد تو خونین سرشک آورم  
چو بهتر شوی ما بیندیم رخت  
بیاویزم از دارها سرنگون  
دلم گشت پر خون و لب پر خروش  
به بیشی چرا تخمها برکنیم؟  
که همواره با تو خرد باد جفت  
بیابی تو پاداش گفتار خویش  
سر تاج و تخت دلیران تراست  
بیردخت تخت ازنگون گشته بخت

۱- نکه کردن در اینجا یعنی آزمایش کردن ۲۰ - در این دو بیت اسکندر  
میگوید من دیشب از پیر مردان شنیدم که من و تو برادریم ، پس برای بیشی  
جستن و کشور گشودن چرا نژاد خود را از میان ببریم ؟



بر این است فرجام چرخ بلند  
بدو نیک هر دو زیزدان شناس  
نمودار گفتار من ، من بسم  
که چندان بزرگی وشاهی و گنج  
زمین و زمان بنده بد پیش من  
چو از من همان بخت بیگانه شد  
بدینگونه خسته بخاک اندرم  
بر این است آئین چرخ روان  
بزرگی بفرجام هم بگذرد  
سکندر ز دیده بیارید خون  
چو دارا بدید آن ز دل درد اوی  
بدو گفت مگری کزین سود نیست  
باندرز من سر بسر گوش دار

پس دارا اسکندر را بیرهیز کاری و دادگستری و نیکی  
بفرزندان خود و ایرانیان اندرز فرمود، و درخواست که دختر وی  
« روشنک » را بزنی بگیرد مگر فرزندی از او آید که آئین زرتشت  
را نگاهبان باشد و اسکندر بپذیرفت . در همان گاه دارا جان بداد  
و اسکندر جامه چاک زد و بگریست و بفرمود پیکر او را بآئین  
شاهان بدخمه در نهادند، و از آن پس جانو سیار و ماهیار را بدار  
آویخت و چنان رفتار کرد که بزرگان ایران بدو دل خوش کردند  
و فرمائش را گردن نهادند .

### پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران نشست پنج ساله باز از کشور بیفکند و ایرانیان را بداد گستری و بخشش نوید داد خانواده‌دارا باصفهان بودند، به «دلارای» مادرروشنک نامه مهرآمیز نوشت و اندرز شاه که روشنک را بوی داده است یاد کرد. مادر روشنک با اندوهی بیکران پاسخی پرمغز باز داد و فرمان پذیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عموریه» بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد. اسکندر روشنک را دختری با شرم و شایسته یافت و دل بمهر وی سپرد.

چون اسکندر در ایران بشاهی و فرمانروائی مستقر گشت بهندوستان لشکر کشید و از هرسو میگذشت شهرها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا بمرز هند بشهری رسید که آنرا «میلاد» می نامیدند. اسکندر در آنجا فرود آمد و به «کید» پادشاه هند نامه کرد که بلشکر پیوندد و کهتری نماید. کید پیش از آن خوابی دیده بود که خوابگزاران براهمه از آن دریافته بودند که شاه با اسکندر نستیزد و فرمانبری کند. چون فرستاده اسکندر ببارگاه درآمد کیداورا بناوخت و نامه اسکندر را پاسخ نوشت که: فرمانبری را گردن نهاده ام، و از پادشاهی نامور چون او چیزی دریغ ندارم، چهار چیز مراست که در جهان کسی را نیست و نخواهد بود، هرگاه فرمان یابم نخست آن چهار چیز را بفرستم و از آن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آیم». اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شگفت پژوهش نمود. کید پاسخ داد که: «من دختری دارم اندر

نهفت، که درزیبائی و شایستگی همانند ندارد، و دیگر جامی است که چون از آب یا می پر کنی تاده سال هر چند شاه و ندیمان از آن بیاشامند کاستن نپذیرد، سه دیگر پزشکی است دانشمند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری نبیند، چهارم فیلسوفی است که رازهای نهان را بچشم دل بیند و بودنی هارا بگوید. « اسکندر نه تن از فرزندگان را بفرستاد تا آن چهار چیز شگفت را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و با کید بدوستی پیمان نهاد.

اسکندر از شهر میلاد به « قنوج » لشکر راند « فور » پادشاه قنوج بنامه اسکندر پاسخی درشت داد و رزم را ساخته گشت. در این رزم بفرمان اسکندر چاره بیلان جنگی را فرزندگان پارسی و رومی و مصری اسب و سواری هزار از آهن بساختند و درون آن را از نفت بیا کنند و در هنگامه جنگ آتش بدانها در زدند. بدین چاره بیلان جنگی روی بتافتند و هندیان شکسته شدند. « فور » نیز در جنگ تن بتن بدست اسکندر کشته گشت و سپاهیان وی بزینهار در آمدند.

اسکندر در آنجا دو ماه بشادکامی بزیست و بلشکر خویش گنجها پیرا کند. از آن پس یکی از بزرگان هند را که « سورگ » نام داشت بجای فور بر تخت شاهی نشاند.

سرتخت شاهی بدو داد و گفت که دینار هرگز مکن در نهفت  
 ببخش و بخور هر چه آید فراز بدین تاج و گناه سپنجی مناز  
 که گاهی سکندر بود گناه فور گهی درد و خشم و گهی بزم و سور

از آنجا اسکندر بمکه رفت و از مکه بجدّه و از راه دریا بمصر روی نهاد. « قیظون » پادشاه مصر فر میانبری نمود و اسکندر وی را بنواخت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند.

در « اندلس » زنی جهانجوی و بخشنده « قیدافه » نام شهر یاری داشت، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه نگارگری چربدست را در نهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد و نزد او آورد.

از این سو اسکندر چون سالی در مصر بریست بقیدافه نامه فرستاد که از کار دارا و فور پندگیرد و با ژوسا و پذیرد. قیدافه پاسخی نه بدادخواه اسکندر باز داد و اسکندر برزم وی سپاه از مصر بیرون راند. چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید که مرزبان آن « فریان » نام داشت. اسکندر گشودن شهر را فرمان داد عراده ها و منجنیقها بر آوردند و پس از يك هفته پیروزی یافت و بشهر اندر شد. « قیدروش » فرزند قیدافه دختر فریان را بزنی خواسته و بدین شهر آمده بود که عروس را بخانه برد، چنان اتفاق افتاد که در هنگامه گشودن شهر وی و عروس بدست یکی از سپاهیان اسکندر که « شهرگیر » نام داشت گرفتار شدند. اسکندر چون این بدانست اندیشه دیگر بدو راه یافت بدین معنی که وزیر خود « بیظقون » را در انجمنی از خواص بجای خویش نشانند و خود بجای بیظقون در پیشگاه ایستاد. چون قیدروش را بدان انجمن در آوردند نخست قیصر (بیظقون) فرمان داد از تن آنان سر بر گیرند و آنگاه به خواهشگری بیظقون (اسکندر) از خون ایشان در گذشت و در

همان انجنمن باو فرمود که بیامبری نزد قیدافه رود. و قیدروش هم پذیرفت که رهاننده خویش را نگاهبان باشد و بیاداش نیکی چشم و گوش از او برنگیرد تا بتندرستی باز گردد.

پس اسکندر بنام بیطقون باده تن از یاران همراز بهمراهی قیدروش بکشور قیدافه در آمدند. قیدافه از رهایی پسر شادمان شد و فرمان داد فرستاده قیصر را جایگاهی شایسته بیاراستند. اما چون چهره وی را درست نگریست و باتصویر اسکندر که با خود داشت بسنجید او را بشناخت. در نهان بنام خواند و آشکارا ساخت که وی را شناخته است. اسکندر سخت بترسید ولی قیدافه او را امیدواری داد که خوش نریزد و رازش آشکار نکند و بنیکی بازگرداند. اسکندر از سخنان او آرامی یافت و پیمان نهاد و سوگند یاد کرد که بکشور اندلس لشکر نکشد و با فرزندان و پیوستگان قیدافه بخوبی رفتار کند، بادوستش دوست و بادشمنش دشمن باشد. قیدافه پسری دیگر داشت سبک اندیشه و خشمگین که نامش «طینوش» و داماد فور بود. طینوش اندیشه آن داشت که بکین توزی فور فرستاده قیصر را بکشد. اسکندر پیمان باو دست داد که قیصر را تنها و بی سپاه بدست وی سیارد و گنج و خواسته بیاداش دریابد.

چون اسکندر عزم بازگشت نمود طینوش باهزارتن از دلیران با او براند تا بنزدیکی لشکر اسکندر رسیدند. اسکندر بطینوش گفت: «تو با لشکر خویش هم اینجا بمان من خود نزد اسکندر میروم و او را برمی انگیزم بدینجا آید، چون در آمدبوی در آویز و کارا و بساز.»

همینکه بسپاه پیوست هزار تن ازدلیران برگزید و بجایگاه طینوش رفت و او را بنواخت و گفت: «پیمان من دراینکه دست اسکندر را بدست تودهم همان روز وفاشد که در بزم قیدافه دست بدست تو دادم.» آنگاه طینوش را خلعتی خسروانه داد و یارانش را سیم و زر بخشید و بنزد مادر باز فرستاد.

وز آنجایکه لشکر اندر کشید دمان تا بشهر برهن رسید  
 برهن چو آگه شد از کار شاه که آورد از آن روی لشکر برآه  
 نبشند پس نامه بخردان بنزد سکندر سر موبدان  
 که پیروز گر باد همواره شاد ابا فرو با دانش و دستگاه  
 دگر گفت کای شهریار سترگ ترا داد یزدان جهانی بزرگ  
 چه داری بدین مرز بی ارز رای نشست پرستندگان خدای؟  
 گر این آمدنت از پی خواستست خرد بیگمان نزد تو کاستست  
 بر ما شکیبائی و دانش است روانها زدانش پراز رامش است  
 شکیبائی از ما نشاید ستد نه کس را ز دانش رسد نیز بد  
 نبینی جز از برهنه یک رمه پراکنده از روزگار دمه  
 اگر بودن ایدر دراز آیدت بتخم گیاهان نیاز آیدت  
 سکندر فرستاده و نامه دید بی آزاری و راستی برگزید  
 سپه را سراسر همانجا بماند خود و فیلسوفان رومی براند  
 سکندر چو روی برهن بدید و زآن گونه آواز ایشان شنید  
 دوان و برهنه تن و پای و سر تنان بی بر و جان زدانش بیر  
 زبرگ گیایپوشش از تخم خورد خور و خواب و آرام بردشت و کوه  
 برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار  
 سکندر پیرسید کز خواب و خورد  
 ز خوشی بگیتی چه دارید بهر ؟  
 خردمند گفت ای جهان دیده مرد  
 ز پوشیدنی یا ز گسترده  
 برهنه چوزاید ز مادر کسی  
 وز ایدر برهنه شود باز خاک  
 زمین بستر و پوشش از آسمان  
 جهانجوی چندین بکوشد بچیز  
 چو او بگذرد زین سرای سپنج  
 چنان دان که نیکی است همراه اوی  
 پیرسید کز خواب بیدار کیست ؟  
 که جنبنده چندند و چندی زبند  
 بر همین چنین داد پاسخ بدوی  
 چنان دان که بیدار آنکس بود  
 گنه کار تر چیره مردم بود  
 چو خواهی که اینرا بدانی درست  
 که روی زمین سر بسر پیش تست  
 همی رای داری که افزون کنی  
 روان ترا دوزخست آرزوی

ز تخم گیا رسته بر کوهسار  
 ز آسایش بزم و ننگ و نبرد  
 ز گردون جدا نیست تریاک و زهر  
 کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد  
 همه بی نیازیم و از خوردنی  
 نباید که نازد به پوشش بسی  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 بره دیدگان تا کی آید زمان  
 که آن چیز کوشش نیرزد بنیز  
 ازو باز ماند زر و تاج و گنج  
 بخاک اندر آید سرو گاه اوی  
 بیوم زمین بر گنه کار کیست  
 ندانند کاندر جهان بر چیند ؟  
 که ای پاک دل مهتر رازجوی  
 که از گیتیش اندکی بس بود  
 که از کین و آزش خرد کم بود  
 تن خویشتن را نگه کن نخست  
 تو گوئی سپهر روان خویش تست  
 ز خاک سیه مغز بیرون کنی<sup>۱</sup>  
 مگر زین سخن باز گردی بخوی

۱- یعنی مثل اینست که بخواهی از خاک سیاه که مغز و معنی ندارد مغز و معنی درآوری.

بپرسید برجان ما شاه کیست ؟  
 چنین داد پاسخ که آتست شاه  
 بپرسید خود گوهر آزیست ؟  
 چنین داد پاسخ که آزونیاز  
 یکی را زکمی شده خشک لب  
 همان هر دو را روز بد بشکرد  
 سکندر چو گفتار ایشان شنید  
 بپرسید پس شاه فرمان روا  
 ندارم دریغ از شما گنج خویش  
 یکی گفت کایشهریار بلند  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 چه پرهیزی از تیز چنگ ازدها ؟  
 چو دانی که ایدر نمائی دراز  
 برهنم بدو گفت کای پادشا  
 چودانی که از مرگ خود چاره نیست  
 جهان را بکوشش چه جوئی همی ؟  
 بتو باز ماند همین رنج تو  
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی  
 پیام است از مرگ موی سپید  
 بسی چیز بخشید و نستد کسی  
 بی آزار از آنجایکه برگرفت  
 بزکمی شده خشک لب  
 همان هر دو را روز بد بشکرد  
 سکندر چو گفتار ایشان شنید  
 بپرسید پس شاه فرمان روا  
 ندارم دریغ از شما گنج خویش  
 یکی گفت کایشهریار بلند  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 چه پرهیزی از تیز چنگ ازدها ؟  
 چو دانی که ایدر نمائی دراز  
 برهنم بدو گفت کای پادشا  
 چودانی که از مرگ خود چاره نیست  
 جهان را بکوشش چه جوئی همی ؟  
 بتو باز ماند همین رنج تو  
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی  
 پیام است از مرگ موی سپید  
 بسی چیز بخشید و نستد کسی  
 بی آزار از آنجایکه برگرفت



اسکندر از شهر برهمنان بنواحی دیگر رفت و قضایائی برای او پیش آمد تابشارسانی رسید و از شگفتی های آن دیار پرسش کرد یکی از پیرمردان گفت: « از آن سوی شهر آبگیر است که خورشید بدانجا فرو رود و از آنجا که بگذری سراسر گیتی در تاریکی است. در آن تاریکی چشمه است که «آب حیوان» گویند، چون تن در آن بشوئی گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد نمیرد. ». اسکندر برای گذشتن از تاریکی هزار کره اسب چهار ساله و از سپاهیان مردمی برد بار برگزید و خورش چهار روز برگرفت و براهنمائی و پیشروی « خضر » بتاریکی اندر شد و دو شبانروز براند. روز سوم خضر براهی دیگر افتاد و چشمه حیوان را بیافت، از آن آب بخورد و سر و تن بشست و باز گشت. اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی رسید و در آنجا کوهی بلند و رخسندیده دید که بر آن مرغی چند آشیانه داشتند، مرغان بزبان رومی باقیصر سخن گفتند و وی را پند دادند آنگاه اسکندر بی سپاه برفراز کوه شد.

« سرافیل » را دید صوری بدست بر افراخته سر ز جای نشست  
 پیر از باد لب دیدگان پر زخم که فرمان کی آید ز یزدان که دم  
 چو بر کوه روی سکندر بدید چو رعد خروشان فغان برکشید  
 که ای بنده از چندین مکوش که روزی بگوش آیدت یک خروش  
 که چندین مرنج از چنین تاج و گنج برقتن بیارای و مفزای رنج  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار که بهر من این آمد از روزگار  
 که جز جنبش و گردش اندر جهان نبینم همی آشکار و نهان

از آن کوه باناله آمد فرود همیداد نیکی دهش را درود

پس از دو هفته اسکندر بسوی باختر راند و بشهری سبز و آراسته که دریای کوهی بلند واقع بود درآمد. بزرگان شهر پذیره شدند و برشهریار از یاجوج و ماجوج بنالیدند و گفتند: « این جانوران روئی چون روی هیون و دندانی چون دندان گراز و اندامی تیره و پرموی دارند. گوشهایشان باندازه است که یکی را بستر سازند و دیگری را روی پوش. هنگام بهاران گروه گروه از کوهسار فرود آیند و خواب و آسایش را بر ماتباه سازند. اسکندر را بر ایشان دل بسوخت و با گروهی از دانشمندان بگذر گاه یاجوج و ماجوج برشد. پس فرمان داد دیوار از دوپهلوی کوه برآوردند که بالای آن تا سر تیغ کوه پانصدرش، و پهنای آن صد رش بود آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گونه مواد از گچ و سنگ و آهن و مس و روی و گوگرد و نفت و قیر و انگشت باندازه، رده در رده درآمیختند و از آتش بتافتند. چون این دیوار استوار برآمد گیتی از یاجوج و ماجوج برست.

اسکندر یکچند جهانگردی و جهانگیری نمود تا بشهر

بابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان ایران را بکشد تا روم از گزند آنان ایمن ماند. اندیشه خویش را بارسطاطاليس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد: « کشتن مهران ایران روانیست زیرا وقتی کشور از بزرگان خالی ماند از ترك و هند و سقلا ب و چین بایران تازند و چون کسی نباشد که از آنان جلوگیری کند ایران را بگیرند و بروم روی آرند. راه اینست

که در ایران شاهی برنگزینی و هرشهری بمهتری سپاری و یکی را  
بردیگری برتری نهی تا از ایرانیان و دیگران روم را گزند نرسد.

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت باندیشه و رای دیگر شتافت  
بزرگان و آزادگان را زدهر هرآنکس کس از مردمی بود بهر  
بفرمود تا پیش او خواندند بجای سزاوار بنشانند  
یکی عهد بنوشت تا هر یکی فزونی نجوید زدهر اندکی  
بران نامداران جوینده کام « ملوک طوایف » نهادند نام

در همین هنگام اسکندر رنجور گشت و دانست که مرگ  
وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگ  
خویش آگهی داد و بشکیبائی اندرز فرمود. چون جان بداد سپاه  
وی سخت پریشان و پراکنده خاطر شدند و فیلسوفان و دانشمندان  
بروی مویه کردند و تابوت او را باسکندریه بردند.

چنین است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ایدر سخن  
چو اوسى و شش پادشارا بکشت نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت  
بر آورد پر مایه ده شارسان شد آن شارسانها کنون خارسان  
بجست آنکه هرگز نجسته است کس سخن ماند از او اندر آفاق و بس  
سخن به، که ویران نگر دد سخن چو از برف و باران سرای کهن  
گذشتیم از این سد اسکندری همه بهتری با دو نیک اخترى

## اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد  
 چه گفت اندرین نامه باستان  
 پس از روزگار سکندر جهان  
 چنین گفت داننده دهقان چاج  
 بزرگان که از تخم آرش بدند  
 بگیتی بهر گوشه بر یکی  
 چو بر تخت شان شاد بنشانند  
 از این گونه بگذشت سالی دو بیست  
 سکندر سگالید ازان گونه رای  
 نخست «اشک» بود از نژاد قباد  
 دگر بود «گودرز» از اشکانیان  
 چو «نرسی» و چون «اورمزد» بزرگ  
 چوزو بگذری نامدار «اردوان»  
 چو بنشست بهرام اشکانیان  
 ورا خواندند اردوان بزرگ  
 ورا بود شیراز با اصفهان  
 باستخر بد پاپک از دست اوی  
 چوکوتاه شد شاخ و هم بیخشان  
 از ایشان جز از نام نشنیده ام  
 هنگامی که دارا در رزم کشته شد پسری خردمند و جنگی  
 داشت بنام «ساسان»، ساسان چون روزگار شاهنشاهی را تیره یافت

بهندوستان گریخت و در آنجا بزاری بمرد . از ساسان کودکی خرد ماند که او را نیز بنام پدر خواندند و همچنان تا چهارم پسر ساسان نامیده میشدند و کارشان شبانی و ساروانی بود .

ساسان چهارم پیارس نزد شبانان بابک بمزدوری رفت و چون کار و رفتارش پسندیده بود بسر شبانی رسید .

شبی بابک بخواب دید که ساسان بیپیل ژیان بر نشست و تیغ بیاخت و هر که نزد وی آمد او را نماز برد و بزرگی درود فرستاد . دیگر شب نیز بخواب دید که سه آتشکده بزرگ « آذر گشسب » و « خرا د » و « مهر » پیش ساسان بر افروخته بود . بابک بشگفت و خوابگزاران و دانایان را بخواند و تعبیر خواب خویش درخواست . آنان پس از جستن و اندیشه بیاسخ گفتند که چنین کسی خود یا فرزندش پیداشاهی رسد .

پس بابک ساسان را از رمه بخواند و از نژاد و گوهر وی پژوهش کرد و از آن پس که ساسان زنهار خواست راز خویش بگشاد . بابک چون دانست که ساسان از نژاد شهریاران ایرانست او را بنواخت و برکشید و دختر خود را بزنی بوی داد . از ساسان و دختر بابک فرزندی آمد که چون از زیبایی و بروبرز هماننده شهریار اردشیر بود او را « اردشیر » نام نهادند .

مر او را کنون مردم تیزویر همی خواندش « بابکان اردشیر » بیاموختندش هنر هر چه بود هنر نیز بر گوهرش بر فرود چون آوازه اردشیر بابکان بشاه اردوان رسید بیابک نامه کرد و اردشیر را بدرگاه خواست . بابک ناگزیر فرزند را با گونه گون هدایا نزد شاه فرستاد .

اردوان اردشیر را جوانی پسندیده و شایسته یافت، دلش مهر و پیوند او برگزید، و جایگاهی ارجمند بدو بخشید، و چون فرزند خویش او را برآورد و بمی خوردن و خوان و نخجیر گاه بی‌اوبود. اردوان چهارپسر داشت روزی اتفاق افتاد که بنخجیر گاه دور از لشکر، اردشیر و پسر اردوان از پی گوری تاختند و اردشیر بتیر گور را بیفکنند. چون اردوان برسد از آن زخم درشگفت ماند و پرسید این هنر از کیست. اردشیر گفت گور را من افکنده‌ام و پسر اردوان گفت کار من است. اردشیر ازین دروغ سخت خشمناک شد و با پسر اردوان درشتی کرد. شاه از گستاخی وی برآشت و او را براند و فرمان داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم در نزد اسبان منزل گزینند. اردشیر ناگزیر فرمان پذیرفت و درد و رنج خویش را به نیا نامه کرد. بابک بیاسخ فرزند را دلجوئی فرمود و اندرز داد. که ای کم خرد نورسیده جوان چو رفتی بنخجیر با اردوان چرا تاختی پیش فرزند اوی؟ تو از چاکرانی نه پیوند اوی نکرد او بتو هیچگونه بدی که خود کرده بد زنا بخردی اردوان کنیزکی ارجمند داشت که گنجور و دستور و پرستار شاه، و «گلنار» نام وی بود. گلنار شیفته اردشیر گشت و شبانگاهی با کمند از کاخ شاهی فرود آمد و نزد اردشیر شد. اردشیر نیز بدو دل بست و کنیزک همچنان با وی رفت و آمد میکرد. چو لختی برآمد بر این روزگار، بابک بمرد، و اردوان «بهمن» پسر مهتر خویش را در فارس فرمانروائی داد. اردشیر از اینکه جای نیارا بوی نداده اند سخت دژم و پریشان گشت و بران شد که از اردوان بگریزد.

از این روی اردوان از ستاره شناسان اختر خویش باز  
جست و آنان بشاه آگهی دادند که در همین ایام یکی از کپه‌تران  
بگریزد و بشاهی و جهانداری رسد. گلنار همین که از این راز آگاه  
شد باردشیر خبر برد و او در گریز تیزتر گشت و گلنار را نیز  
با خود همداستان کرد. شبانگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار  
از گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگزید و برنشستند  
و پیارس روی نهادند.

بامدادان که اردوان از گریز گلنار و اردشیر آگاه شد  
دژم و تافته از پی آنان بتاخت و چون بدیشان نرسید پسرش را از  
کار اردشیر بیا گاهانید و فرمان داد که در پارس او را گرفتار سازد.  
یکی نامه بنوشت سوی پسر که کثری بیاغ اندر آورد بر  
چنان شد ز بالین ما اردشیر که زان سان نرفت از کمان هیچ تیر  
سوی پارس آمد بجویش نهان مگوی این سخن با کسی از مهران  
وزین سو بدریا رسید اردشیر بیزدان چنین گفت کای دستگیر  
تو کردی مرا ایمن از بدکنش که هرگز مبیناد نیکی تنش  
از آگاهی نامدار اردشیر سپاه انجمن شد بر آن آ بگیر  
هر آنکس که بد پایکی در سطح رخ با آگاهی شاه کردند فخر  
همیرفت مردم ز دریا و کوه بنزدیک برنا گروها گروه  
زهر شهر فرزانه و رای زن بنزد جهانجوی گشت انجمن  
زبان برگشاد اردشیر جوان که ای نامداران روشن روان  
کسی نیست زین نامدار انجمن ز فرزانه و مردم رای زن  
که نشنید کاسکندر بد نهان چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک بگشت  
 چو من باشم از تخم اسفندیار  
 سزدگر مرابن را نخوانیم داد  
 چو باشید با من بدین یارمند  
 هر آنکس که بود اندران انجمن  
 چو آواز بشنید بر پای خاست  
 که هر کس که هستیم بابک نژاد  
 و دیگر که هستیم ساسانیان  
 تن و جان ماسر بسر پیش تست  
 فرمان تو کوه هامون کنیم  
 چو پاسخ بر آنسان شنید اردشیر  
 بر آن مهتران آفرین گسترید  
 به بیدادی آورد گیتی بمشت  
 بمرز اندرون اردوان شهریار  
 وزین داستان کس نگیریم یاد  
 نمائم بکس نام و تخت بلند  
 زشمشیر زن مرد و از رای زن  
 همه راز دل باز گفتند راست  
 بیدیدار چهر تو گشتیم شاد  
 ببندیم کین را کمر بر میان  
 غم و شادمانی بکم بیش تست  
 بتیغ آب دریا همه خون کنیم  
 سرش بر تر آمد زناهد و تیر  
 بدل در باندیشه کین گسترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست بیهمن پسر اردوان  
 تاخت و او را بشکست و باستخر در آمده گنج پاپک نیای خویش  
 بگشود و بلشکر بخشود و رزم اردوان را روی براه آورد. اردوان  
 نیز بسیچیده پیسکار گشت. چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز  
 پیوسته جنگ کردند. سرانجام اردشیر پیروز و اردوان در رزم گرفتار  
 گشت، و فرمان اردشیر او را بادو پسرش بدار آویختند. اردشیر  
 دو ماه در ری بکاخ اردوان بماند و دختر او را بزنی بگرفت و چون  
 بیارس بازگشت شارسانی بنام «خره اردشیر» بساخت و بگرداندرش  
 کاخها و باغها و میدانها برآورد.

از آن پسر رزم «کردان» را که مردمانی راهزن و از بسیاری



سی برابر سپاه اردشیر بودند بساخت در این رزم اردشیر شکست خورد و سپاه وی پراکنده شدند، اردشیر از لشکر جدا ماند و خود را بشهر خرّه اردشیر رسانید و در آنجا گردان و دلیران بدویوستند و در شیخونی که بگردان بردند پیروزی یافتند، از آن پس کشور از راهزنان پرداخته شد بدانسان که اگر طشت زر در دشت بسر میبردند کسی رایارا نبود که بدان نگاه کند.

در کنار دریای پارس شهری بود بنام « کجاران » که مردمانش بی چیز بودند و بکار و کوشش می زیستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران روزها در دامنه آن کوه گرد می شدند و دوک می رشتند و شباهنگام بخانه بازمی گشتند. در این شهر بی چیز خرم نهاد یکی مرد بد نام آن « هفتواد »، که او را هفت پسر و یک دختر بود.

گرامی یکی دخترش بود و بس	که شمردی او دختران را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه	نشستند با دوک <sup>۱</sup> در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند <sup>۲</sup>	بگاہ خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت	یکی سیب افکنده باد از درخت
بره بر بدید و سبک بر گرفت	کمون بشنواین تا بمانی شگفت
چو آن خوبرخ میوه اندرگزید	یکی در میان کرم آکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتش	در آن دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت آن دوک و آن پنبه گفت	بنام خداوند بی یار و جفت

۱ - دوک : آلتی است چوبی که بدان نخ ریسند . ۲ - یعنی خوراکی

که هر یک باخود آورده بودند در آمیختند که باهم خورند.

من امروز بر اختر کرم سیب برشتن نمایم شمارا نهیب همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند دختر هفتواد آن روز دو برابر روز های دیگر برشت واز آن پس رشتن وی در هرروز فزونی یافت . هفتواد چون از داستان کرم و کار دختر آگاه شد آن را بفال نیک گرفت و کرم را بخورشهای نیکو پیورود تانیرو گرفت و چنان تناور شد که دردو کدان نمیکنجید ، پس جای جانور را صندوقی بساخت و در پرورش آن همی کوشید . اختر بخت هفتواد روز بروز بلندی همیگرفت و توانگری و ارجمندی همی یافت . امیر آن شهر بر هفتواد بهانه می جست تا مگر چیزی از وی ستاند ، سرانجام هفتواد بایسرانش بروی بشوریدند و اورا بکشتند و شهر را بگرفتند و مردم نیز از هر سوی به آنان پیوستند . چون کار هفتواد بالا گرفت بر تیغ کوه دژی استوار بر آورد و گردا گرد آن باره بلند بر افراخت و در درون دز کرم رانیز جایگاهی شایسته بساخت و نگهبانان بروی گماشت .

پنج سال که گذشت کرم در تنومندی پیلی گشت و هفتواد از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز و آویزش با وی نبود .

چو آگاه شد از هفتواد اردشیر ، سپاهی آراسته برزم وی فرستاد و هفتواد آن سپاه را شکست داد . این بار خود با لشکری گران رفت و رزمی سخت در پیوست چون چیرگی نیافت بنا گزیر روی بر تافت . مهرگ نوش زاد که در جهرم جایگاه و با اردشیر دشمنی داشت چون اردشیر را سرگرم رزم هفتواد دید بیارس تاخت و کاخ و ایوان شهر یار را تاراج کرد .

اردشیر پس از آن که از هفتواد گریخت با ستخر درآمد و لشکر  
پراکنده را گردآورده بجهرم شد و مهرک و فرزند و پیوند او جز  
دختری که پنهان شد همه را بکشت .

دیگر بار با دوازده هزار سوار کار آزموده بمرزم هفتواد  
رفت و چنانکه اسفندیار، روئین دژ را گرفته بود بچاره دژ هفتواد را  
بگشود و هفتواد و مهتر پسر وی «شاهوی» را بدار آویخت و پیروز  
و شاد به طیسفون شد .

### پادشاهی اردشیر نخستین پادشاه ساسانی

اردشیر بابکان در بغداد بتخت شاهی نشست و ایرانیان را بدادگستری و بخشندگی و مهربانی نوید داد. شاه دختر اردوان را بزنی داشت و او بخونخواهی پدر قصد کرد که اردشیر را زهر دهد شاه دانست و از هلاک جست و وزیر را فرمود دختر اردوان را بکشد وزیر چون دانست بانوی شاه بار دارست فرمان را بکار بست.

پس از چندی دختر اردوان پسری زائید که وزیر نام او را «شاپور» نهاد و در نهران همیداشت تا هفت سال بر آمد. روزی وزیر بیارگه در آمد و اردشیر را اندوهگین و افسرده یافت سبب پرسید و شاه غم و اندوه خود را از اینکه جانشینی ندارد آشکارا ساخت. وزیر از آن پس که بیجان زینهار خواست شاه را بداشتن فرزند مژده داد اردشیر شادمان شد و همینکه فرزند را بدید او را در آغوش گرفت و سر و چشمش بموسید.

گهر خواست از گنج و دینار خواست	گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر او زر و گوهر همی ریختند	ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش نا پدید	ز گوهر کسی چهره او ندید
بفرمود تا دختر اردوان	بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه و را	ز رنگار بزود ماه و را
بیاورد فرهنگیان را ز شهر	کسی کش ز فرزادگی بود بهر
نشتن پیاموختش پهلوی	نشست سر افزای و خسروی
همان جنگ را گرد کردن عنان	ز بالا بدشمن نمودن سنان

زمی خوردن و بخشش و کار بزم      سپه بستن و کوشش و کار رزم  
 چولختی بر آمد برین روزگار      فروزنده شد اختر شهریار  
 بنخجیر شد شاه روزی بگاہ      خردمند شاپور با او براه  
 بهر سو سواران همی تاختند      ز نخجیر دشتی پیرداختند  
 پدید آمد از دور جائی فراخ      پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 همیتاخت شاپور تا پیش ده      فرود آمد از راه برخان مه<sup>۱</sup>  
 یکی باغ خوش بودش اندرسرای      جوان اندر آمد بدان سبز جای  
 یکی دختری دید بر سان ماه      فرو هشته از چرخ دلوی بچاه  
 چو آن ماهرخ روی شاپور دید      بیامد برو آفرین گسترید  
 که شادان بدی<sup>۲</sup> شاه و خندان بدی      همه ساله از بی گزندان بدی  
 کنون بیگمان تشنه باشد ستور      بدین ده بود آب یکروبه<sup>۳</sup> شور  
 بچاه اندرون آب سردست و خوش      بفرمای تا من بوم آبکش  
 بدو گفت شاپور کای ماهروی      چرا رنجه گشتی بدین گفتگوی؟  
 که هستند با من پرستنده مرد      کزین چاه بی بن<sup>۴</sup> کشند آب سرد  
 پرستنده را بفرمود شاه      که طشت آورو آب برکش ز چاه  
 پرستنده بشنید و آمد دوان      رسن بود بردلو و چرخ ری روان  
 چو آن دلو در چاه پر آب گشت      پرستنده را روی پرتاب گشت  
 چو دلو گران بر نیامد ز چاه      بیامد دوان زود شاپور شاه  
 پرستنده را گفت کای نیمزن      نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن؟  
 همی بر کشید آب چندان ز چاه      تو گشتی پراز رنج و فریاد خواه  
 بیامد رسن بستد از پیشکار      شد آن کار دشوار بر شهریار

۱- مقصود مهتر ده است . ۲- بدی : مخفف بادی . ۳- یکروبه : مطلقا ،

بطور کلی . ۴- بی بن : عمیق .

زدلو گران چون چنان رنج دید  
 که بر تافت دلوی بدان سان گران  
 کنیزك چوشه دلو را بر کشید  
 که نو شه بزی تا بود روزگار  
 بنیروی شاپور شاه اردشیر  
 جوان گفت با دختر چرب گوی  
 چنین داد پاسخ که این داستان  
 که شاپور گرد است با زور پیل  
 بیالای سرو است و روئین تنست  
 بدو گفت شاپور کای ما هروی  
 پدیدار کن تا نژاد تو چیست  
 کنیزك بدو گفت کای شهریار  
 بگویم همه پیش تو از نژاد  
 بدو گفت شاپور کز بوستان  
 بگوی و زمن بیم در دل مدار  
 کنیزك بدو گفت کای شاه زاد  
 مرا پارسائی بیاورد خرد  
 من از بیم آن نامور شهریار  
 بیامد پیرداخت شاپور جای  
 بدو گفت کاین دختر خوبچهر  
 بدو داد مهتر بفرمان اوی  
 از شاپور و دختر مهرک بسری آمد که «اورمزد» نام

بر آن خوب رخ آفرین گسترید  
 همانا که هست از نژاد کیان  
 بیامد بمهر آفرین گسترید  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 شود بی گمان آب در چاه شیر  
 چه دانی که شاپورم ای ماه روی؟  
 شنیدم بسی از لب راستان  
 ببخشدگی همچو دریای نیل  
 بهر چیز مانده بهمن است  
 سخن هر چه پرسم مرا راست گوی  
 که بر چهره تو نشان کئی است  
 هر آنکه که یابم بجان زینهار  
 چو یابم ز خشم شهنشاه داد  
 نروید همی کینه دوستان  
 نه از نامور دادگر شهریار  
 منم دختر مهرک نوش زاد  
 بدین نامور مهتر ده سپرد  
 چنین آبکش گشتم و پیشکار  
 همی بود مهتر به پیشش بیای  
 بمن ده، گوا کن برین برسپهر  
 بر آئین آتش پرستان اوی  
 از شاپور و دختر مهرک بسری آمد که «اورمزد» نام

یافت . چون هفت ساله شد روزی در هنگام گوی بازی خود را بنیا  
شناسانید . شاپور آنچه رفته بود با پدر بر راستی بازگفت . اردشیر بخندید  
و کودک را در آغوش بفشرد و بسیار گزاری درویش و نیازمند را  
سیم وزر بخشید .

کنون از خردمندی اردشیر سخن بشنو و يك بيك یاد گیر  
بکوشید و آئین نیکو نهاد بگسترد بر هر کسی مهر و داد  
بدرگاه چون خواست لشکر فزون فرستاد بر هر سوئی رهنمون  
که تا هر کسی را که دارد پسر نماند که بالا کند بی هنر  
سواری بیاموزد و راه جنگ بگردد و به تیر خدنگ  
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی بهر بخشی اندر بی آهو شدی<sup>۱</sup>  
ز کشور بدرگاه شاه آمدی بدان نامور بارگاه آمدی  
نوشتی عرض<sup>۲</sup> نام و دیوان او بیاراستی کاخ و ایوان او  
چو جنگ آمدی نورسیده جوان برفتی ز درگاه با پهلوان  
یکی موبدی را ز کار آگهان که بودی خریدار کار جهان  
ابا هر هزاری یکی کار جوی برفتی نگه داشتی کار اوی  
هر آنکس که در جنگ سست آمدی با ورد نا تندرست آمدی  
شهنشاه را نامه کردی بران هم از بی هنر هم ز جنگ آوران  
جهاندار چون نامه بر خواندی فرستاده را پیش بنشانندی  
هنرمند را خلعت آراستی ز گنج آنچه پرمایه تر خواستی  
چنین تا سپاهش بجائی رسید که پهنای او را ستاره ندید

۱- یعنی در هر بخش از فنون رزم آزموده و بی عیب می شد . ۲- عرض :

ازیشان کسی کو بدی رای زن  
 بدیوانش کار آگهان داشتی  
 بلاغت نگهداشتندی و خط  
 چو برداشتی آن سخن رهنمون  
 کسی را که کمتر بدی خط و ویرا  
 سوی کار داران شدندی بکار  
 ستاینده بد شهریار اردشیر  
 نویسنده، گفتمی که، گنج آکند  
 بدو باشد آباد شهر و سپاه  
 دبیران چو پیوند جان مند  
 چو رفتی سوی کشوری کار دار  
 نباید که مردم فروشی بگنج  
 همه راستی جوی و فرزانیگی  
 ز پیوند و خویشان مبرهیچکس  
 درم بخش هر ماه دزویش را  
 اگر کشور آباد داری بداد  
 و گر هیچ درویش خسب به بیم  
 شهنشاه گوید که از گنج من  
 مگر مرد با دانش و یاد گیر  
 جهاندیدگان را منم خواستار  
 جوانان دانای دانش پذیر  
 سرش را بر افراختی ز انجمن  
 به بی دانشان کار نگذاشتی  
 کسی کو بدی چیره بر یک نقط  
 شهنشاه کردیش روزی فزون  
 نرفتمی بدیوان شاه اردشیر  
 قلم زن بماندی بر شهریار  
 چو دیدی بدرگاه مرد دبیر  
 هم از رای او رنج پیرا کند  
 همان زیر دستان فریاد خواه  
 همه پادشا بر نهان مند  
 بدو شاه گفتمی درم خوار دار  
 که بر کس نماند سرای سپنج  
 ز تو دور باد آز و دیوانگی  
 سپاه آنکه من دادمت یار بس  
 مده چیز مرد بداندیش را  
 بمانی تو آباد و از داد شاد  
 همی جان فروشی بزر و به سیم  
 مبادا کسی شاد و از رنج من  
 که نیکوتر از مرد دانا و پیر؟  
 جوان پسندیده و برد بار  
 سزد گر نشینند بر جای پیر



چو لشکرش رفتی بجائی بجنگ  
 خرد یار کردی و رای درنگ  
 فرستاده بر گزیدی دبیر  
 خردمند و با دانش و یادگیر  
 بدادی پیامی بآئین و چرب  
 بدان تا نباشد به بیداد حرب  
 فرستاده رفتی سوی دشمنش  
 که بشناختی راز پیراهنش  
 شنیدی سخن گر خرد داشتی<sup>۱</sup>  
 غم و رنج و بد را بید داشتی  
 بدان یافتی خلعت شهریار  
 همان عهد و منشور و هم یادگار  
 و گر تاب بودی بسرش اندرون  
 بدل کین و اندر جگر جوش خون  
 سپه را بدادی سراسر درم  
 بدان تا نباشد یکی تن دژم<sup>۲</sup>  
 یکی پهلوان خواستی ناججوی  
 خردمند و بیدار و آراججوی  
 دبیری بآئین و با دستگاه  
 که دارد ز بیداد لشکر نگاه  
 وزان پس یکی مرد بریشت پیل  
 نشستی، که رفتی خروشش دو میل  
 زدی بانگ کای نامداران جنگ  
 هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ  
 نباید که بر هیچ درویش رنج  
 رسد، گر بران کس بود نام و گنج<sup>۳</sup>  
 بچیز کسان کس میازید دست  
 هر آنکس که او هست یزدان پرست  
 بدشمن هر آنکس که بنمود پشت  
 شود زان سپس روز گارش درشت  
 بسالار گفتی که سستی مکن  
 همان تیزی و پیشدستی مکن  
 همیشه به پیش سپه دار پیل  
 همایه پراکنده بر چار میل

۱- یعنی دشمنی که فرستاده نزد او می شد ۲۰ - درین آیات می فرماید :  
 اردشیر چون میخواست با کسی رزم آغازد نخست فرستاده خردمند سوی دشمن  
 می فرستاد که از راز نهانی وی آگاه شود . ( که بشناختی راز پیراهنش )  
 اگر دشمن خرد را کار می بست و از ستیز و آویزدست بر میداشت از شاه خلعت  
 و عهد و منشور می یافت و اگر سری پرشور و دلی بر کین داشت و نمی پذیرفت  
 آنگاه اردشیر جنگ را می ساخت . ۳- گر. یا ، یعنی نه درویش باید رنج بیند  
 نه توانگر .

نخستین یکی گرد لشکر بگرد  
 بلشکر چنین گوی کین خود که اند  
 از ایشان صد اسب افکن از مایکی  
 چو اسب افکند لشکر از هر دوروی  
 بیایند و ماند تهی قلبگاه  
 چنان کن که با میمنه میسر  
 همان نیز با میسر میمنه  
 بود لشکر قلب بر جای خویش  
 و گر قلب ایشان بجنبد ز جای  
 چو پیروز گردی ز تن خون مریز  
 چو خواهد زد دشمن کسی زینهار  
 چو تو پشت دشمن بینی، بچیز  
 نباید که ایمن شوی از کمین  
 غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست  
 هر آنکس که گردد بدستت اسیر  
 من از بهر ایشان یکی شارسان  
 بیروزی اندر بیزدان گرای  
 ز هر جا که آمد فرستاده  
 ازو مرزبان آگهی داشتی  
 بره بر بدی جای او ساخته

چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد  
 بدین رزمگاه اندرون بر چه اند  
 همان صد به پیش یکی اندکی  
 نباید که گردان پر خاش جوی  
 و گر چند بسیار باشد سپاه  
 بکوشند جنگ آوران یکسره  
 بکوشند و دلها همه یک تنه  
 کس از قلبگه نگسلد پای خویش  
 تو با لشکر از قلبگاه اندر آئی  
 چو باشد ز تو بدکنش در گریز  
 تو زنهار ده باش و کینه مدار  
 میاز و، میرداز هم جای نیز<sup>۱</sup>  
 سپه باشد اندر در و دشت کین  
 بمردی دل از جان شیرین بشست  
 بدین بارگاه آورش ناگزیر  
 بر آرم بیومی که بد خارسان  
 که او باشدت بی گمان رهنمای  
 ز ترك و ز رومی گر آزاده<sup>۲</sup>  
 چنین کارها خوار نگذاشتی  
 کنارنگ از آن کار پرداخته<sup>۳</sup>

۱ - یعنی چون دشمن فرار کرد، بجمع غنائم جنگ شتاب مکن و لشکر را پراکنده مساز، مبادا از کمین دشمن ایمن باشی. ۲ - یعنی یا از کشورهای پارس. ۳ - کنارنگ: مرزبان، حاکم یعنی حاکم این کار را که تهیه جای و وسایل زندگانی فرستاده باشد قبلا کرده بود.

ز پوشیدن آنها و از خوردنی  
 چو آگه شدی زان سخن کاردار  
 هیونی سر افراز و مردی دیر  
 بدان تا پذیره شدند سپاه  
 کشیدی پرستنده هر سو رده  
 فرستاده را پیش خود خواندی  
 پیرش گرفتی همه راز او  
 ز داد و زبیداد در کشورش  
 از آن پس بخوان و میش خواندی  
 بنخجیر بردیش با خویشتن  
 گسی کردنش را فرستاده وار  
 بهر سو فرستاد پس موبدان  
 که تا هر سوی شهرها ساختند  
 بدان تا کسی را که بی خانه بود  
 خورش ساخت با جایگاه نشست  
 فراوان سخن در نهان داشتی  
 چو بی مایه گشتی یکی مایه دار  
 چو بایست بر ساختی کار او  
 زمین برومند و جای نشست  
 بیاراستی چون بایست کار  
 بهر برزنی در دبستان بدی  
 نیازش نبودی و گسترندی  
 که او بر چه آمد بر شهریار  
 برقتی بنزدیک شاه اردشیر  
 بیاراستی تخت پیروزه شاه  
 همه جامه‌هاشان بزر آژده  
 بر تخت زرینش بنشانندی  
 ز نیک و بدو نام و آواز او  
 ز آئین و از شاه و از لشکرش  
 ابر تخت زرینش بنشانندی  
 شده لشکر بی شمار انجمن  
 بیاراستی خلعت شهریار  
 بی آزار و بیدار دل بخردان  
 برین نیز گنجی بپرداختند  
 نبودش نوا<sup>۱</sup> بخت بیگانه بود  
 همان تافراوان شود زیر دست  
 بهر جای کار آگهان داشتی  
 وزان آگهی یافتی شهریار  
 نماندی چنان تیره بازار او  
 پرستنده و مردم زیر دست  
 نگشتی نهانش بشهر آشکار<sup>۲</sup>  
 همان جای آذر پرستان بدی

۱ - نوا : سازوبرگ ۲۰ - مقصود این که بامرد و رشکسته چنین و چنان  
 میکرد و رازش آشکار نمی ساخت .

برفتی کسی کو بدی داد خواه	بمیدان شدی بامداد بگاہ
چه کهنتر چه فرزند فریاد رس	نجستی بداد اندر آزرم کس
دل زیر دستان بدو شاد بود	زدادش جهان یکسر آباد بود
خردمند و بیدار کار آگهان	فرستاده بودی به گرد جهان
وگر تنگ بودی برود اندر آب	بجائی که بودی زمینی خراب
زمین کسان خوار نگذاشتی	خراج اندران بوم برداشتی
سوی نیستی گشته کارش زهست	گرایدونکه دهقان بدی تنگدست
نماندی که پایش برفتی ز جای	بدادی ز گنج آلت و چارپای

\*\*\*

جهان را برین گونه آباد دار	زدانا سخن بشنو ای شهریار
بی آزار و آکنده بی رنج گنج	چو خواهی که آزاد باشی زرنج
چو خواهی که یابی بداد آفرین	بی آزاری زیر دستان گزین
جهان شد مراورا چورومی پرند	چو ازروم وازچین وازترك وهدند
کسی را نبد با جهاندار تاو	زهرمرز پیوسته شد باژ و ساو
سزاوار بر تخت شاهی نشاند	همه مهتران را ز ایران بخواند
بخوبی بیاراست گفتار راست	از آن پس شهنشاه برپای خاست
زرای و خرد هر که دارید بهر	چنین گفت ای نامداران شهر
هرآنکس که خواهد سرانجام نیک	بکیتی ممانید جز نام نیک
که هست ازپس هر فرازی نشیب	نباید نهادن دل اندر فریب
کجا آنکه بودی شکارش هژیر؟	کجا آنکه بر سود تاجش بایر؟
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت	نهالین همه خاک دارند و خشت
همه گوش دارید باندرز من	همه هر که هست اندرین مرزمن
نباشد مگر پاك یزدان پرست	هرآنکس که داند که دادار هست
اگر زیر دستید اگر شهریار	دگر آنکه دانش مگیرید خوار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن  
 چهارم جهان دان که بیم گناه  
 به پنجم سخن مردم عیب جوی  
 خنک آنکه آباد دارد جهان  
 دگر آنکه دارد هم آوای نرم  
 هزینه شمر سیم کز بهر لاف  
 نه مزد ونه دارد کسی زو سپاس  
 میانه گزینی بمانی بجای  
 کزین بگذری پنج راهست پیش  
 یکی آنکه از بخشش دادگر  
 دگر بشکنی گردن آز را  
 سه دیگر نثازی به تنگ و نبرد  
 چهارم که دل دور داری ز غم  
 به پنجم بکاری که کار تو نیست  
 زمانی میاسای از آموختن  
 چو فرزند باشد بفرهنگ دار  
 هر آن کس که باداد و روشن دلید  
 دل زیر دستان ما شاد باد

\*\*\*

الا ای خریدار مغز سخن  
 که او چون من و چون تو بسیار دید  
 اگر شهر یاری اگر پیشکار  
 کجا آن بزرگان باتاج و تخت؟  
 کجا آن خردمند کند آوران؟  
 دلت بر گسل زین سرای کهن  
 نخواهد همی با کسی آرמיד  
 تو نا پایداری و او پایدار  
 کجا آن سواران پیروز بخت؟  
 کجا آن سرافراز جنگی سران؟

همه خاک دارند بالین و خشت  
 نشان بس بود شهریار اردشیر  
 چو سال اندرآمد بهفتاد و هشت  
 بفرمود تا رفت شاپور پیش  
 بدو گفت کاین عهد من یاد دار  
 سخنهای من چون شنیدی بورز!  
 بدان ای پسر کاین سرای فریب  
 نگه دار تن باش و آن خرد  
 چو بر دین کند شهریار آفرین  
 نه آن زین نه این زان بود بی نیاز  
 چگفت آن سخنگوی با آفرین  
 سر تخت شاهان به پیچد سه کار  
 دگر آنکه بی مایه را بر کشد  
 سه دیگر که با گنج خویشی کند  
 ببخشندگی ناز و داد و خرد  
 رخ پادشا تیره دارد دروغ  
 اگر پادشا آز گنج آورد  
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست  
 بدان کوش تا دور مانی زخشم  
 چو خشم آوری هم پشیمان شوی  
 هر آنکه که خشم آورد پادشا  
 چو بر شاه عیب است بد خواستن  
 بفردا ممان کار امروز را

خنک آنکه جز نام نیکی نهشت  
 چو از من سخن بشنوی یادگیر  
 جهاندار بیدار بیمار گشت  
 ورا پندها داد از اندازه بیش  
 همه گفت بد گوی را باد دار  
 مگر باز دانی ز نا ارز ارز  
 ندارد ترا شادمان بی نهیب  
 چو خواهی که روزت بیدنگذرد  
 برادر شود شهریاری و دین  
 دو انباز دیدمشان نیک ساز  
 که چون بنگری مغز داد است دین  
 نخستین ز بیداد گر شهریار  
 ز مرد هنرمند برتر کشد  
 بدینار کوشد که بیشی کند  
 دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد  
 بداندیش هرگز نگیرد فروغ  
 تن زیر دستان برنج آورد  
 وگر چند بر کوشش ورنج اوست  
 بمردی بخواب از گنه کار چشم<sup>۲</sup>  
 پیوزش نگهبان درمان شوی  
 سبک مایه خواند ورا پارسا  
 بیاید بخوبی دل آراستن  
 بر تخت منشان بد آموز را

۱- ورزیدن: کار کردن، تمرین کردن. ۲- یعنی چشم بخوابان و بیوش.

مجو از دل عامیان راستی  
 از ایشان ترا گریب آید خبر  
 بترس از بد مردم بد نهمان  
 سخن هیچ مسرای با راز دار  
 تو عیب کسان هیچگونه مجوی  
 وگر چیره گردد هوا بر خرد  
 خردمند باید جهاندار شاه  
 چو خواهی که بستایدت پارسا  
 نباید که باشی فراوان سخن  
 سخن پیش فرهنگیان سخته گوی  
 مکن خوار خواهنده درویش را  
 هر آنکس که پوزش کند بر گناه  
 همه داد ده باش و پروردگار  
 بیارای دل را بدانش که ارز  
 چو بخشنده باشی گرامی شوی  
 تو عهد پدر باروانت بدار  
 همی خواهم از کردگار جهان  
 که باشد زهر بد نگهدارتان  
 زیزدان و از ما بران کس درود  
 برآمد چهل سال و برسر دو ماه  
 کمون دخمه را بر نهادیم رخت  
 روان مرا شاد گردان بداد  
 بگفت این و تاریک شد بخت اوی  
 کز آن جستجوی آیدت کاستی  
 تو مشنوز بدگوی و انده مخور  
 که از بدنهان تنگ باشد جهان  
 که او را بود نیز انباز و یار  
 که عیب آورد بر تو بر عیب گوی  
 خردمندت از مردمان نشمرد  
 کجا هر کسی را بود نیک خواه  
 بنه خشم و کین چون شوی پادشا  
 بروی کسان پارسائی مکن  
 بهر کس نوازنده و تازه روی  
 بر تخت منشان بد اندیش را  
 تو بپذیر و کین گذشته مخواه  
 خنک مرد بخشنده و برد بار  
 بدانش بود چون بدانی بورز  
 بدانائی و داد نامی شوی  
 بفرزندمان همچنین یادگار  
 شناسنده آشکار و نهمان  
 همه نیک نامی بود کارتان  
 که تارش خرد باشد و داد پود  
 که تا بر نهادم بشاهی کلاه  
 تو بسیار تابوت و پرداز تخت  
 که پیروز بادی تو بر تخت و شاد  
 دریغ آن سرو افسر و تخت اوی

### پادشاهی شاپور پسر اردشیر

در سلطنت شاپور میان ایران و روم جنگ در گرفت و پیروزی ایرانیان را بود، چون از پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه بگذشت رخت بدیگر سرا کشید و اورنگ شاهی را به «اورمزد» سپرد.

### پادشاهی اورمزد

دوره شهر یاری اورمزد کوتاه بود و پس از مرگ وی تاج و تخت ایران بیسرش « بهرام » رسید.

### پادشاهی بهرام اورمزد

بهرام پس از سه سال و سه ماه شهر یاری را بیسر خود که « بهرام » نام داشت بگذاشت و بگذشت.

### پادشاهی بهرام بهرام

بهرام نوزده سال بداد و دانش ملک راند، او بمرد و کشور را بفرزندش « بهرام بهرامیان » بازماند.

### بهرام بهرامیان

چو شد پادشاهی بر چار ماه بر اوزار بگریست تخت و گلاه

### پادشاهی نرسی

پس از بهرام بیسرش « نرسی » نه سال پادشاهی کرد و کشور را بفرزندش « اورمزد » باز گذاشت.

### پادشاهی اورمزد دوم

اورمزد پس از نه سال پادشاهی بمرد و چندی پس از مرگ وی فرزندش « شاپور » بدنیا آمد.



### پادشاهی شاپور دوم ( ذوالاکتاف )

چون شاپور چهلروزه شد تخت شاهی بیاراستند و از بر تخت تاج درآویختند و کودک را زیر تاج زر برتخت پدر نشانده، پشاهی بر او آفرین خواندند. یکی موبدی بود «مهروی» نام، در پیشگاه بکرسی زر برنشست و بدستوری میان بندگی بیست و جهان را برای و داد بداشت تا کودک پنجساله شد و از آن پس که فرهنگ بیاموخت به چوگان بازی و سواری گرائید و بائین نیاکان استخر را تختگاه ساخت.

از غسانیان « طائر » که دلیری نامدار بود با سپاهی آمیخته از تازی و رومی و پارسی بایران تاخت و طیسفون را تاراج کرد و عمه شاه « نوشه » را باسیری برد. طائر را از نوشه دختری آمد که وی را « مالکه » نام نهاد. چون شاپور بیست و شش ساله شد کین توزی شاه غسانیان را کمر بست و با سپاهی آزموده بدو تاخت و بسیار کس از لشکر وی را بکشت. طائر بیمن گریخت و دزی استوار را جایگاه ساخت. شاپور دزر را در حصار گرفت و شب و روز یکماهشان جنگ بود. اتفاقا از دیوار دز مالکه شاپور را بدید و چنان بد و فریفته گشت که خواب و آرام از وی بشد. دایه خود را در نهان بیمابری نزد شاپور فرستاد که :

بگویش که با تو ز هم گوهرم	هم از تخم نرسی کند آورم
مرا گر بخواهی حصار آن تست	چو ایوان بیابی نگار آن تست
بدین کار با دایه پیمان کنی	زبان در بزرگی گروگان کنی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی	بگویم بیارم از او آگهی

چو شب بر زمین پادشاهی گرفت ز دریا بدریا سیاهی گرفت  
 زمین قیرگون، کوه چون نیل شد ستاره بگردار قندیل شد  
 تو گفتمی که شمعت سیصد هزار بیاویخته ز آسمان حصار  
 شاپور بدانگونه که رای مالکه بود با دایه پیمان نهاد. دیگر  
 شب مالکه بساقی پدر دستور فرمود که طائر و بزرگان را از می  
 مست و خراب کند آنگاه در نهان در دز بگشود و شاپور که بسیجیده  
 بود بحصار تاخت و طائر و بسیاری از یاران وی را بکشت. پس فرمان  
 داد هر کجا تازی بینند دو دست و دو کفتش بر گیرند و باین جهت  
 عرب وی را « ذوالاکتاف » خواند.

پس از چندی بآئین بازرگانان بروم شد قیصر روم او را  
 بشناخت و گرفتار کرد و خود بایران تاخت و تاراج را چنان دست  
 برد که، بایران زن و مرد و کودک مانند همان چیز بسیار و اندک نماید.  
 شاپور به مداستانی نگهبانان از بندر هائی یافت، بایران بازگشت  
 و قیصر را گرفتار ساخت و بکین توزی لشکر بروم راند و پیروزی یافت.  
 ز شاهیش بگذشت پنجاه سال که اندر زمانه نبودش همال  
 بیامد یکی مرد گویا ز چین که چون او مصور نبیند زمین  
 بدان چربدستی رسیده بکام یکی پرمنش مردمانی بنام  
 بصورتگری گفت پیغمبرم ز دین آوران جهان برترم  
 ز چین نزد شاپور شد بارخواست بیغمبری شاه را یار خواست  
 شاپور موبدان را فرمود از هر در بامانی سخن گفتند و  
 چون او در گفتار فروماند شاه بر آشوفت و گفت پوستش بر کشیدند  
 و بگاہ بینباشند.

ز شاپور از آن گونه شد روزگار که در باغ با گل ندیدند خار

ز داد و زرای و ز فرهنگ، اوی زبس کوشش و بخشش و جنگ اوی  
 مر او را بهر بوم دشمن نماند بدی را بگیتی نشیمن نماند  
 چون هفتاد و اندسال از عمر شاه بگذشت و مرگ را فراز  
 دید اورنگ شاهی را برادر کهنتر خویش اردشیر سپرد باین پیمان  
 که چون فرزند خردسالش « شاپور » بمردی و بزرگی رسد تاج و  
 تخت و گنج و سپاه را بدو بازدهد.

### پادشاهی اردشیر نیکوکار

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر بیاراست آن گاه شاپور پیر  
 چوده ساله گیتی همی داشت راست بخورد و ببخشید چندان که خواست  
 نجست از کسی باژ و ساو و خراج همی رایگان داشت آن گاه و تاج  
 مراورا « نیکوکار » از آن خواندند که هر کس تن آسان<sup>۱</sup> از او ماندند  
 چو شاپور گشت از در<sup>۲</sup> تاج و گاه مراورا سپرد آن خجسته کلاه

### پادشاهی شاپور سوم

شاپور بجای عم خود اردشیر نیکوکار بتخت شاهی ایران  
 نشست و، چو شد سالیان پنج بر چار ماه، از جهان درگذشت.

### پادشاهی بهرام چهارم

بهرام در جوانی مرد و تخت و کلاه را برادر کهنتر خویش  
 « یزدگرد » باز گذاشت.

### پادشاهی یزدگرد (بزه گر)

یزدگرد با ایرانیان بدرفتاری میکرد، وی را فرزندی آمد  
 که « بهرام » نام نهاد و برای تربیت پرورش او از روم و چین و هند

۱ - تن آسان : آسوده . ۲ - یعنی درخور و لایق

و عرب دانشمندان خواست و از میان آنان منذر نعمان را از تازیان برگزید و فرزند را بدو سپرد .

چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت که آن رای با مهتری بود جفت  
چنین گفت کای مهتر سر فراز زمن کودکی شیر خواره مساز  
بداننده فرهنگیانم سپار که آمد کنون گاه آموزگار  
مرا بخردی هست اگر سال نیست بسان گوانم برویال نیست  
هران چیزکان درخور پادشاست بیاهوزیم تا بدانم رواست  
سر راستی دانش آمد درست خنک آن کر آغاز فرجام جست  
نگه کرد منذر بدو خیره ماند بزیر لبان نام یزدان بخواند

منذر استادان بر گماشت تا بهرام را ادب و فرهنگ و هنرهای دلیران آموختند چون برومندی یافت باز روی دیدار پدر بایران بازگشت ، اما یزدگرد با وی نیز بدرستی رفتار کرد . بهرام دیگر بار از ایران رخت بر بست و بمنذر پیوست .

پس از چندی یزدگرد را اسب آبی در چشمه «سو» بکشت بزرگان ایران گرد شدند که ، نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس ، و یکی از شاهزادگان را که « خسرو » نام داشت بشاهی نشانند .

بهرام که از مرگ پدر و شاهی خسرو آگاه شد بانعمان و سی هزار سوار عرب بایران راند و سر انجام با بزرگان ایران پیمان نهاد که تاج شاهی را میان دوشیر ژیان گذارند تا هر کس بمردی تاج برگیرد بر تخت نشیند ، چنین کردند . بهرام شیران را بکشت و تاج بگرفت و بر سر نهاد . نخست خسرو بوی درود فرستاد و بزرگان ، بشاهی براو آفرین خواندند .

## پادشاهی بهرام گور

بدانگه که شد پادشاهیش راست  
همه بزم و نخجیر بد کار اوی  
چنان بد که روزی بنخجیر شیر  
بشد پیر مردی عصائی بدست  
دو مردند شاها بدین شهرما  
بآزادگی « لنبک » آب کش  
بیک نیم روز آب دارد نگاه  
« براهام » بی بر جهودیست زفت  
درم دارد و گنج و دینار نیز  
نبیند کسی نان اورا بچشم  
چو بشنید بهرام آمدش خوش  
منادی گری را بفرمود شاه  
که هر کس که از لنبک آبکش  
همی بود تا زرد گشت آفتاب  
سوی خانه لنبک آمد چو باد  
منم سرکشی<sup>۳</sup> گفت از ایران سپاه  
یک امشب اگر خود درنگم دهی  
بشد شاد لنبک ز آواز اوی  
ورا گفت زود اندرآی ای سوار  
فزون کشت شادی وانده بکاست  
دگراسب و میدان و چوگان و گوی  
همیرفت با چند گرد دلیر  
بدوگفت کای شاه یزدان پرست  
یکی بانوا دیگری بی نوا  
بآرایش خوان و گفتار خوش  
دگر نیمه مهمان بجوید زراه<sup>۱</sup>  
کجا زفتی او نشاید نهفت  
همان فرش دیبا و هرگونه چیز  
همیشه ز مهمان بود پر ز خشم  
ز کردار آن لنبک آبکش  
که شوبانگ زن پیش بازار گاه  
خرد آب خوردن نباشدش خوش  
نشست از بر باره زود یاب<sup>۲</sup>  
بزد حلقه بر چوب و آواز داد  
چو شب تیره شد بازماندم زشاه  
همه مردمی باشد و فرهی  
وزان خوب گفتار دمساز اوی  
که خشنود بادا ز تو شهریار

۱ - یعنی در نصف روز آبکشی میکند و از دستمزد خود نیم دیگر روزرا میهمانداری میکند. ۲ - زود یاب : تند و هوشیار. ۳ - سرکش در اینجا یعنی سردار سرافراز.

فرود آمد از اسب بهرامشاه  
 یکی چاره ساخت بر خوردنی  
 چونان خورده شد در زمان میزبان  
 بخت آنشب و بامداد پگاه  
 چنین گفت لنبك ببهرام گور  
 بیاریم چیزی که باید بجای  
 چنین گفت با آبکش شهریار  
 بشد لنبك و مشك چندی کشید  
 یکی بود دستار در زیر مشك  
 بیخت و بخوردند و می خواستند  
 چو شب روز شدنیز لنبك برفت  
 بدو گفت روز و شبان شاد باش  
 بزن دست با من يك امروز نیز  
 بیزار شد مشك و آلت ببرد  
 خرید آنچه بایست و آمد دمان  
 چونان خورده شد بر گرفتند جام  
 چو روز چهارم بر افروخت هور  
 بیامد سبك اسب زین بر نهاد  
 نهان از سپه باز بهرام تفت  
 بزدد در بدو گفت کز شهریار  
 شب آمد ندانم همی راه را  
 گر امشب بدین خانه یابم سپنج<sup>۱</sup>

همی داشت آن باره لنبك نگاه  
 بیاورد هر گونه آوردنی  
 بیاورد يك جام می شادمان  
 از آواز او چشم بگشاد شاه  
 که شب بی نوا بد هماناستور  
 يك امروز با من بشادی گرای  
 که امروز چندان نداریم کار  
 خریدار آتش نیامد پدید  
 بیزار شد گوشت آورد و کشك  
 یکی مجلس دیگر آراستند  
 بیامد بنزدك بهرام تفت  
 ز رنج و غم و کوشش آزاد باش  
 چنان دان که بخشیده جان و چیز  
 گروگان بیرمایه مردی سپرد  
 بنزدك بهرام شه شادمان  
 نخست از شهنشاه بردند نام  
 شد از خواب بیدار بهرام گور  
 بنخجیر گه رفت از آن خانه شاد  
 سبك سوی خان بر اهام رفت  
 بماندم چو باز آمد او از شکار  
 نیابم همی لشکر شاه را  
 نباشد کسی را زمن درد و رنج

به پیش بر اهام شد پیشکار  
 بر اهام گفتش که رو بی درنگ  
 جهودیست درویش و شب گرسنه  
 بگفتند و بهرام گفت ار سینه  
 بدین در بخشیم نخواهم سرای  
 بر اهام گفت ای نمرده سوار  
 بخشیمی و چیزیت بدزد کسی  
 بخانه در آی ار جهان تنگ شد  
 بیمان که چیزی نخواهی ز من  
 گر این اسب سرگین و آب افکند  
 بشبگیر سر گینش بیرون بری  
 همان خشت را پخته تاوان دهی  
 بدو گفت بهرام بیمان کنم  
 فرود آمد و اسب را بالگام  
 نمد زین بگسترد و بالینش زین  
 جهود آن در خانه از پس بیست  
 از آن پس بر اهام گفت ای سوار  
 بگیتی هر آنکس که دارد خورد  
 می آورد چون خورده شدنان جهود  
 خروشید کای رنج دیده سوار  
 هر آن کس که دارد دانش روشنت

بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
 بگویش که این جایگاهست تنگ  
 بخشید همی بر زمین برهنه  
 نیابم بدین خانه کایدت رنج  
 ندارم بچیزی دگر نیز رای  
 همی رنجه داری مرا خوار خوار<sup>۱</sup>  
 از این در مرا رنجه داری بسی  
 همه کار بی برگ و بی رنگ شد  
 ندارم بمرگ آبچین<sup>۲</sup> و کفن  
 و گر خشت این خانه را بشکند  
 برو بی و خاکش بهامون بری  
 چو بیدار گردی ز خواب آن دهی  
 زبان را بیمان گروگان کنم  
 بیست و بر آهیخت تیغ از نیام  
 بخفت و دو پایش کشان بر زمین  
 بیاورد خوان و بخوردن نشست  
 چو این داستان بشنوی یاد دار  
 چو خوردش نباشد همی بنگرد  
 وز آن می ورا روشنائی فرود  
 بدین داستان کهن گوش دار  
 درم پیش وی چون یکی جوشن است

کسی کوندارد بود خشک لب  
چو از کوه خنجر برآورد هور  
بران چرمه ناچران زین نهاد  
بیامد براهام گفت ای سوار  
بگفتی که سرگین این بارگی  
بدو گفت بهرام شو یابکار  
دهم زر که سرگین بیرون برد  
بدو گفت من کس ندانم که خاک  
تو پیمان که کردی بکزی مبر  
چو بشنید بهرام ازو این سخن  
یکی خوب دستار بودش حریر  
برون کرد و سرگین بدو کرد پاک  
وزانجایکه شد بایوان خویش  
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد  
بفرمود تا لنبک آیکش  
ببردند پویان براهام را  
چو در بارگه رفت بنشانند  
بدو گفت رو بارکیها ببر  
بخان براهام رو بی کیار<sup>۲</sup>  
بشد پاک دل تا بخان جهود  
زر و زسیم و زهر گوهری

چنان چون توای گرسنه نیم شب  
گریزان شد از خواب بهرام کور  
چه زین؟! از برش خشک بالین نهاد<sup>۱</sup>  
بگفتار خود بر نئی پایدار  
بجاروب روبم بیک بارگی  
بیاور که سرگین کشد بر کنار  
وزین خانه تو بهامون برد  
برو بد برد ریزد اندر مغاک  
نباید که خوانمت بیداد گر  
یکی تازه اندیشه افکند بن  
بموزه درون پر زمشک و عیر  
بینداخت با جامه اندر مغاک  
همه شب همی ساخت درمان خویش  
سپه را سراسر همه بار داد  
بشد پیش او دست کرده بکش  
جهود بداندیش بدنام را  
یکی پا کدل مرد را خواندند  
نگر تا نباشی بجز داد گر  
نگر تاچه بینی نهاده بیار  
همه خانه دیبا و دینار بود  
بهر بدره بر بلند افسری

۱ - یعنی زین مگو، همان بالین خشن و سختی که شب زیر سر نهاده بود.

۲ - کیار: کاهلی، بی کیار یعنی بی درنگ



ندانست موبد مر آنرا شمار همه بار کردند و چیزی نماند  
 بماند اندران شاه ایران شگفت که چندین بورزید<sup>۱</sup> مرد جهود  
 از آن صد شتروار زر و درم جهاندار شاه آبکش را سپرد  
 از آن بس بر اهام را خواند و گفت سوار آمد و گفت با ما سخن  
 که هر کس که دارد فزونی خورد کثون دست یازان ز خوردن بکش  
 درم داد نایک دل را چهار سزا نیست زین بیشتر مر ترا

بیامد دگر روز شبگیر شاه بدست چپش هر مز کد خدای  
 بر او داستانها همی خواندند سگ و یوزدر پیش و شاهین و باز  
 چو خورشید تابان بگنبد رسید<sup>۳</sup> ز خورشید تابان دژم ساز گشت  
 پیش اندر آمد یکی سبز جای یکی جای آباد و با خرّمی  
 سوی دشت نخجیر خود با سپاه سوی راستش موبد پاک رای  
 ز جمّ و فریدون سخن راندند همیراند بر دشت روز دراز  
 بجائی پی گور و آهو ندید ز نخجیر که تنگدل باز گشت  
 بر از خانه و مردم و چار پای همی جای آرامش و بی غمی

۱ - ورزیدن : فراهم ساختن . ۲ - کنایه از اینست که همین قدر که جان بدر بردی ممنون باش . ۳ - یعنی چون ظهر شد .

از آن ده فراوان براه آمدند  
 جهاندار پر خشم و پرتاب بود  
 نکردند از آن ده کسی آفرین  
 از آن مردمان تنگدل گشت شاه  
 بموبد چنین گفت پر خشم شاه  
 کنام دد و دام و نخچیر باد  
 بدانت موبد که فرمان شاه  
 بدیشان چنین گفت کاین سبز جای  
 خوش آمد شهنشاه بهرام را  
 شمارا همه یکسره کرد مه  
 زن و مرد و کودک سراسر مه اند  
 خروشی برآمد ز پر مایه ده  
 زن و مرد از آن پس یکی شد برای  
 چو ناپاک<sup>۲</sup> شد مرد برنا بده  
 همه یک بدیگر بر آهیختند  
 چو برخاست زان روستا رستخیز  
 بماندند پیران بی پا و پر  
 همه ده بویرانی آورد روی  
 شده دشت ویران و ویران سرای  
 چو یکسال بگذشت و آمد بهار  
 بدان جای آباد و خرم رسید  
 نظاره بپیش سپاه آمدند  
 همیخواست کاید بدان ده فرود  
 تو گفتمی بیست آن خران رازمین<sup>۱</sup>  
 بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه  
 که چون بد اختر یکی جایگاه  
 بجوی اندرون آباشان قیر باد  
 چه بود اندر آن سوی ده شد ز راه  
 پراز میوه و مردم و چار پای  
 یکی تازه کرد اندرین کام را  
 بدان تا کند شهر از این خوب ده  
 یکایک همه کدخدای ده اند  
 ز شادی که گشتند همواره مه  
 پرستار<sup>۲</sup> و مزدور با کدخدای  
 بریدند ناگه سر مرد مه  
 بهر جای بی راه خون ریختند  
 گرفتند ناگاه از آن ده گریز  
 بشد آنت ورزش و ساز و بر  
 درختان شده خشک و بی آب جوی  
 رمیده از او مردم و چار پای  
 از آن سو بنخچیر شد شهریار  
 نگه کرد و بر پای جانی ندید

۱ - مفهوم بیت این که از مردم ده کسی بذیرانی شاه را لب نکشود و  
 از جانشیند گوئی بزمن بیخکوب شده بودند. ۲ - پرستار: خادم. ۳ - باک: ترس.

درختان شده خشک و ویران سرای  
 رخ شاه بهرام از آن زرد گشت  
 بموبد چنین گفت کای روزبه  
 برو نیزو آباد گردان ز گنج  
 ز پیش شهنشاه موبد برفت  
 ز برزن همی سوی برزن شتافت  
 فرود آمد از اسب و بنواختش  
 بدو گفت کای خواجه سالخورد  
 چنین داد پاسخ که يك روزگار  
 بیامد یکی بیخورد موبدی  
 بما گفت یکسر همه مهترید  
 بگفت این و این ده بر آشوب گشت  
 ازان پیر پر درد شد روزبه  
 چنین داد پاسخ که مهتر بود  
 بدو روز به گفت مهتر تو باش  
 ز گنج جهاندار دینار خواه  
 بدان موبد پیر نفرین مکن  
 چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت  
 هم آنکه سوی خانه شد مرد پیر  
 زمین را بآباد کردن گرفت  
 همه مرز بی مردم و چار پای  
 زیزدان بترسید و پردرد گشت  
 دریغ است ویران چنین خوب ده  
 چنان کن کزین پس نبیند رنج  
 بدان جای ویران خرامید تفت  
 بفرجام بیکار پیری بیافت  
 بر خویش نزدیک بنشاختش  
 چنین جای آباد ویران که کرد؟  
 گذر کرد بر بوم ما شهریار  
 ازان نامداران پی بر بدی'  
 نگر تا کسی را بکس نشمرید  
 پراز غارت و کشتن و چوب گشت  
 بپرسید و گفت از شما کیست مه؟  
 بجائی که تخم گیا بر بود؟  
 بهر کار چون بر سرافسر تو باش  
 همان تخم و گاو و خر و بار خواه  
 نه بر آرزو راند او این سخن  
 از اندوه دیرینه آزاد گشت  
 بیاورد مردم سوی آب گیر  
 همه مرزها را سپردن گرفت

۱ - یعنی از آن بزرگانی که همواره در راه شر و فساد قدم می نهند .  
 ۲ - پیر مرد پاسخ می دهد : که مهتر مجلی است که میوه و محصول آن تخم  
 گیاه است ؟ یعنی جای خراب کدخدا نمی خواهد .

خود و مرز داران بکوشید سخت  
از آن جای هر کس که بگریختند  
چو آگاه آمد، ز آباد جای  
یکایک سوی ده نهادند روی  
درختی بهر جای هر کس بگشت  
چو آمد بهنگام خرم بهار  
نگه کرد ناگاه بهرام گور  
بر آورده زو کاخهای بلند  
همه باغ و آب و همه گشت و خوید<sup>۱</sup>  
بموبد چنین گفت کای روز به  
پراکنده زو مردم و چار پای  
بدو گفت موبد که از یک سخن  
همان از یک اندیشه آباد گشت  
مرا شاه فرمود کاین سبز جای  
بترسیدم از کردگار جهان  
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد  
همان چون بیک شهر دو کدخدای  
برفتم بگفتم به پیران ده  
زنان کدخدایان و کودک همان  
چو مهتر شدند آنکه بودند که  
بگفتار ویران شد آن پاک جای  
وزان پس بر ایشان ببخشد شاه

بگشتند هر جای چندی درخت  
زمزگان همی خون دل ریختند  
هم از رنج این پیر سر کدخدای  
همه برزن آباد کردند و جوی  
شد آن جای ویران بسان بهشت  
سوی دشت نخچهر شد شهریار  
جهان دید پر کشتمند و ستور  
همه ده پر از گاو و از گوسفند  
همه دشت پر لاله و شنبلیله  
چه کردی که ویران شد آن سبزه  
چه دادی که آمد کنون باز جای؟  
بیای آمد این شارسان کهن  
دل شاه ایران از آن شاد گشت  
بدینار گنج اندر آور ز پای  
نکوهیدن مهتران و کهان  
زهر دو بر آورد ناگاه گرد  
بر و بوم ایشان نماند بجای  
که ای مهتران بر شما نیست مه  
پرستار و مزدور با ایرمان<sup>۲</sup>  
بیای اندر آمد سر مرد مه  
نکوهش ز من دور و ترس از خدای  
برفتم نمودم دگرگونه راه

یکی با خرد پیر کردم بیای سخنگوی و بادانش وره نمای  
 بکشید و ویرانی آباد کرد دل زیر دستان از آن شاد کرد  
 نهانی بدیشان نمودم بدی وزان پس گشادم در ایزدی  
 سخن بهتر از گوهر شاهوار چو بر جایگه بر برندش بکار  
 چو بشنید شاه اینسخن گفت زه سزاوار تاجی توای روز به  
 ورا خلعتی خسروی ساختند سرش را بابر اندر افراختند

.....

بدان مرغزار اندرون راند شاه ز لشکر هر آنکس که بدنیکخواه  
 یکی بیشه دیدند پر گوسفند شبانان گریزان ز بیم گزند  
 یکی سر شبان دید بهرام را ندیدی ز بیم دد آرام را<sup>۱</sup>  
 بدو گفت بهرام کاین گوسفند که دارد برین بوم ناسودمند؟  
 بدو سرشبان گفت کای نامدار ز گیتی من آیم بدین مرغزار  
 هم این گوسفندان گوهر فروش بدشت اندر آوردم از کوه دوش  
 توانگر خداوند این گوسفند نه پیچد همی از نهیب گزند  
 بخروار با ناهور گوهر است همان زروسیم است و هم زیوراست  
 ندارد بجز دختری چنگک زن سر جعد زلفش شکن در شکن  
 نگیرد جز از دست دختر نبید کسی مردم پیر از آن سان ندید  
 اگر نیستی داد بهرام شاه مراورا کجا ماندی این دستگاه؟  
 شهنشاه گیتی نکوشد بزرا<sup>۲</sup> همان موبدش نیست بیداد گر  
 چو بشنید بهرام بالای خواست یکی جامه خسرو آرای خواست

۱- مقصود این که سر شبان در نگاهداری گله آرام و قرار نداشت .

۲- یعنی شاه حرص مال ندارد .

جدا شد ز دستور و از لشکرش  
 چنین گفت با مهتران روزبه  
 بگوید در خان گوهر فروش  
 بنخواهد مر آن دخت را از پدر  
 نیابد همی سیری از خفت و خیز  
 شبستان مرا و افزون از صداست  
 دریغ این برو گفت و بالای اوی  
 نه بیند چنو کس بیالا و زور  
 تبه گردد از خفت و خیز زنان  
 کند دیده تاریک و رخسار زرد  
 ز بوی زنان موی گردد سپید  
 جوان را کند کوز بالای راست  
 بیک ماه یکبار از آمیختن  
 همین مایه از بهر فرزند را  
 چو افزون کنی کاهش افزون بود  
 بشد شاه تا خان گوهر فروش  
 بزد حلقه را بر درو بار خواست  
 پرستنده مهر بان گفت کیست؟  
 چنین داد پاسخ که شبگیر شاه  
 بلنگید در زیر من بارگی  
 بیامد کنیزک بدهقان بگفت  
 چنین داد پاسخ که بگشای در  
 همانا پر از آرزو بد سرش  
 که اکنون شود شاه ایران بده  
 همه سوی گفتار دارید گوش  
 نهد بی گمان بر سرش تاج زر  
 شب تیره زو جفت گیرد گریز  
 شهنشاه ازین گونه باشد بداست  
 دریغ این رخ مجلس آرای اوی  
 بیک تیر برهم بدوزد دو گور  
 بزودی شود سست چون بدنتان  
 بتن سست گردد برخ لاجورد  
 سپیدی کند زین جهان ناامید  
 ز کار زنان چند گونه بلاست  
 گر افزون بود خون بود ریختن  
 بیاید جوان خردمند را  
 ز سستی تن مرد بی خون بود  
 چو آواز چنگ اندر آمد بگوش  
 خداوند خورشید رایار خواست  
 زدن در شب تیره از بهر چیست؟  
 بیامد سوی دشت نخچیر گاه  
 ازو باز ماندم بیکبارگی  
 که مردی همی خواهد از مانهفت  
 تو مهمان ندیدیستی ایدر مگر؟

چو شاه اندر آمد چنان جای دید  
 چنین گفت کای دادگر یکخدای  
 مبادا بجز داد آئین من  
 گر افزون شود دانش و داد من  
 همه زیر دستان چو گوهر فروش  
 شهنشه ببالای ایوان رسید  
 چو دهقان و را دید برپای خاست  
 نهالی بیفکند و بالش نهاد  
 گرانمایه خوانی بیاورد زود  
 بیوزش بیاراست لب میزبان  
 توئی میزبان اندرین کلخ من  
 چونان خورده شد جام باید گرفت  
 بدو گفت بهرام تیره شبان  
 بیزدان نباید شدن ناسپاس  
 بیاورد جامی کنیزک نبید  
 بیازید دهقان بجام از نخست  
 بهرام داد آن دلارام جام  
 هم اکنون بدین باتو پیمان کنم  
 فراوان بخدمت از او شهریار  
 من ایدر باواز چنگ آدم  
 بدو میزبان گفت کاین دخترم  
 همو میگسار و همو چنگ زن  
 دلارام را «آرزو» نام بود

پرستنده هر جای بر پای دید  
 بخوبی توئی بنده را رهنمای  
 مباد آزو گردنکشی دین من  
 پس از مرگ روشن شود یادمن  
 بمانند با ناله چنگ و نوش  
 ز در دختر نامور را بدید  
 بیامد خم آورد بالای راست  
 ز دیدار او میزبان گشت شاد  
 نهاده برو خوردنی آنچه بود  
 بهرام گفت ای گو مهربان  
 بیامیز با رای گستاخ من<sup>۱</sup>  
 بخواب خوش آرام باید گرفت  
 که یابد چنین تازه رخ میزبان؟  
 دل ناسپاسان بود پر هراس  
 می سرخ و جام از گل و شنبلیله  
 بخورد و بمشک و گلابش بشت  
 بدو گفت میخواره را چیست نام؟  
 بهرام شامت گروگان کنم  
 بدو گفت نامم گشسب سوار  
 نه از بهر جام و درنگ آدم  
 همی با آسمان اندر آرد سرم  
 همو چاهه گو بست و انده شکن  
 همه نمگسار و دلارام بود

۱ - یعنی تو صاحب خانه هستی، باخسوت رفتار و اندیشه من بساز.

بسرو سہی گفت بردار چنگ  
 زن چنگ زن چنگ بربر گرفت  
 چو رود بریشم سخنگوی گشت  
 جهاندار از آن چامه و چنگ اوی  
 برو بر بدانگونه شد مبتلا  
 چو دریش او مست شد «ماہیار»  
 کہ دختر بمن ده بآئین دین  
 چنین گفت با آرزو ماہیار  
 نگہ کن بدو تا پسند آیدت  
 چنین گفت با ماہیار آرزوی  
 مرا گر ہمی داد خواهی بکس  
 بگفتار دختر بسندہ نکرد  
 بژرفی نگہ کن سرا پای اوی  
 نگہ کن بدل تا پسند تو هست  
 مکن سر سری امشب آرام گیر  
 بمستی بزرگان نمبندند بند  
 بمان تا برآرد سپہر آفتاب  
 بیاریم پیران دانندہ را  
 شب تیرہ از رسم بیرون بود  
 نہ فرخ بود مست زن خواستن  
 بدو گفت بہرام کاین بیمدہ است  
 پدر گفت با دختر ای آرزوی  
 بدو گفت آری پسندیدمش  
 بہ پیش گشسپ آی بابوی ورنک  
 نخستین خروش مغان بر گرفت  
 ہمہ خانہ ازوی سمن بوی گشت  
 ز دیدار و بالا و فرہنگ اوی  
 کہ گفتی دلش گشت گنج بلا  
 چنین گفت با میزبان شہریار  
 چو خواهی کہ یابی بداد آفرین  
 کزین شیردل چند خواهی نثار  
 بر او شوی سودمند آیدت؟  
 کہ ای باب آزادہ نیک خوی  
 ہمالم گشسب سوار است و بس  
 بہرام گفت ای سوار نبرد  
 ہمان کوشش و دانش و رای اوی  
 از او آ گہی بہترست ارنشست  
 گر اورا ہمی بایدت جام گیر  
 بویرہ کسی کاو بود ارجند  
 سر نامداران برآید ز خواب  
 شکمیا دل و نیز خوانندہ را  
 نہ آئین شاہ آفریدون بود  
 و گر نیز کاری نو آراستن  
 زدن فال در راہ داور بداست  
 گزیدی پسندی تو اورا بشوی  
 بچشم سر ازدور چون دیدمش



بدو گفت کا کنون توجفت وییی  
 بدوداد و بهرام گورش بخواست  
 پرستنده تازانه شهریار  
 چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 بیامد سپر دارو زو بین کشان  
 سپاه انجمن شد بدرگاه بر  
 چو دربان بدید آن سپاه گران  
 بیامد سر خفته بیدار کرد  
 بدو گفت بر خیزو بکشای دست  
 که شاه جهان است مهمان تو  
 ز دربان چو بشنید ازین سان سخن  
 که من دوش پیش شهنشاه مست  
 همانگه یکی بنده آمد دوان  
 برفت آرزو با می و بانثار  
 دوتائی شد و بر زمین بوسه داد  
 بیامد پدر دست کرده بکش  
 بدو گفت شاها گوا بخردا  
 همه ساله گیتی بکام تو باد  
 کسی که خورد داروی بیبشی  
 منم بر درت بنده بی خرد  
 چنین داد پاسخ که از مردمست  
 بمستی ندیدم ز تو بد خوی  
 بیامد بر پادشا روزبه  
 چنان دان که اندر نهفت وییی  
 چو شب روز شد کارها گشت راست  
 بیاویخت از در که ماهیار  
 زمین شد بگردار رخشنده عاج  
 بجستند از آن تازیانه نشان  
 چنان هم کجا بر در شاه بر  
 سپر دار بسیار و زوین و ران  
 همان از می ناب هشیار کرد  
 نه هنگام خوابست و جای نشست  
 بدین بینوا میهن و مان تو  
 به پیچید بیدار مرد کهن  
 چرا گشتم و دخترم می پرست؟  
 که بیدار شد شاه روشنروان  
 پرستار با تاج و با گوشوار  
 بخندید از او شاه و دل گشت شاد  
 به پیش جهاندار خورشید فاش  
 بزرگا سترگا ردا موبدا  
 بهر جای بر تاج نام تو باد  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 شهنشاهم از مردمان نشمرد  
 خردمند چیزی نگیرد بدست  
 همان ز آرزو این سخن بشنوی  
 گزیدند جائی مر اورا بده

عماری بیاورد و خادم چهل همه ماهروی و همه دل گسل  
 بشد آرزو تا بمشکوی شاه زگوهر نهاده بسر بر کلاه  
 در روم و هندوچین و دیگر کشورها پراکنده گشت که  
 پادشاه ایران بازی و شادی روزگار میگذرانند و بکشور داری  
 نمی پردازد. چو خاقان چین این سخنها شنید، سپاهی انبوه گرد  
 آورد و بایران روی نهاد. بهرام، ازان آگهی پرز تیمار شد، و تخت  
 و تاج را ببردش «نرسی» سپرد و خود با شش هزار سوار گزیده،  
 سوی آذرآبادگان برکشید. موبدان و بزرگان پنداشتند که بهرام  
 از خاقان بگریخت ناگیر از خاقان زنهار خواستند و با پذیرفتند.  
 از آن روی بهرام با لشکر ورزیده بی سازوبنه از بی راه  
 راند تا نزدیک مرو رسید که خاقان در آنجا بغفلت می گذراند بود.  
 ناگهان بر او تاخته وی را گرفتار ساخت. ترکان زینهار جستند شاه از آنان  
 باز و نوابستد و بشهر «فرب» درآمد و، برآورد میلی ز سنگ  
 وز گنج، و آثرانشانۀ مرزی ترك و ایران قرارداد.

چون از این کارها بپرداخت بایران بازگشت و بخواهشگری  
 نرسی از گناه ایرانیان که از پی بوم و فرزند و گنج با خاقان چین  
 از درآستی درآمده بودند درگذشت.

بیامد نشست از بر تخت زر بزرگان بیش اندرون با گهر  
 ببخشید گنجی بمرد نیاز در تنگ زندان گشادند باز<sup>۱</sup>  
 زمانه پر از رامش و داد شد دل غمگنان از غم آزاد شد  
 بمی خوردن اندر چو بگشاد چهر یکی نامه بنوشت شادان بمهر

۱ - یعنی زندانیان را آزاد کرد.

سرنامه کرد آفرین از نخست  
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد  
 همه نیکوئی ها زیزدان شناخت  
 زدل کیفر و بد خوئی دور کرد  
 بداند؛ که از داد جز نیکوئی  
 هر آنکس که از کار داران من  
 بنالد، نینند جز چاه و دار  
 بکشید تا رنجها کم کنید  
 که گیتی نماید و نماید بکس  
 برین گفتهها بر نشانه منم  
 که چندان سپه کرد آهنگ من  
 از ایدر<sup>۳</sup> برقم باندک سپاه  
 یکی نامداری چو خاقان چین  
 بدست من اندر گرفتار شد  
 مرا کرد پیروز یزدان پاك  
 بجز بندگی بیشه من مباد  
 نخواهم خراج از جهان هفت سال  
 بهر کار داری و خود کامه  
 که با زیردستان جز از رسم داد  
 بر آن کوروان را بدانش بست<sup>۱</sup>  
 برنج تن از مردمی مایه کرد  
 خرد جست و با مرددانا بساخت  
 خرد را بهر کار دستور کرد<sup>۲</sup>  
 نیاید، نکوید در بد خوئی  
 سرافراز و جنگی سواران من  
 و گر کشته افکنده برخاک خوار<sup>۲</sup>  
 دل غمگنان شاد و بی غم کنید  
 بی آزاری و داد جوئید و بس  
 سر راستی را بهانه منم  
 هم آهنگ این نامدار انجمن  
 شدند آنکه بد خواه بد نیکخواه  
 جهاندار با تاج و تخت و نگین  
 سر تخت ترکان نگونسار شد  
 سر دشمنان اندر آمد بخاک  
 جز از داد اندیشه من مباد  
 اگر زیر دستی بود گر همال  
 نوشتیم بر پهلوی نامه  
 ندارند و از بد نگیرند یاد

۱ - روان را بدانش شستن یعنی خود را بوسیله علم و دانش مهذب ساختن، و این تعبیر در شاهنامه مکرراست. ۲ - تا اینجا مبتدا و بیت بعد خبرست ۲ - یعنی اگر کسی از کارداران و سواران من بنالد، آن کار داران و سواران جز زندان، و یا مرگ بیاداش نیابند. ۳ - ایدر: اینجا.

هر آنکس که درویش باشد بشهر  
 هم از گنج مابی نیازی دهید  
 کسی را که وامتش تهیست  
 هم از گنج ماشان بتوزیدوام<sup>۱</sup>  
 بدین عهد ما شادمانی کنید  
 همان بندگان را مدارید خوار  
 کسی کش بود مایه و سنگ آن  
 بدانش روان را توانگر کنید  
 ز چیز کسان دور دارید دست  
 بکشید و بیمان ما مشکند  
 بیزدان پناهد و بیمان کنید  
 مجوئید آزار همسایگان  
 ز درویش چیزی مدارید باز  
 بپاکان گرائید و نیکی کنید  
 ز دارنده برجان آنکس درود  
 که از روز شادی نیابند بهر  
 خردمند را سر فرازی دهید  
 بهر جای بی ارج و بی فرهیست  
 بدیوانها بر نویسید نام  
 ابر کهتران مهربانی کنید  
 که هستند هم بنده کردگار  
 دهد کودکان را بفرهنگیان  
 خرد را بدین برسر افسر کنید  
 بی آزار باشید و یزدان پرست  
 پی و بیخ پیوند بد بر کنید  
 روان را بمهرش گروگان کنید  
 بویره بزرگان و پر مایگان  
 هر آنکس که هست از شمابی نیاز  
 دل و پشت خواهندگان مشکند  
 که از مردمی باشدش تار و پود

از رفتار و داد بهرام، جهانی برامش نهادند روی. پس نرسی  
 برادر خویش را فرمانفرمائی خراسان داد و بدادگری اندرز فرمود.  
 پیش از آنکه خاقان چین بایران روی نهد قیصر روم رسولی بدربار  
 بهرام فرستاده بود در این هنگام شاه او را بار داد و بنواخت، وی  
 پیر مردی دانشمند و از شاگردان افلاطون بود و در مجلس بهرام  
 باموید بزرگ از هر درس سخن راند و چیرگی موید را بود، بهرام هر دو

دانشمند را بنواخت و خواسته بخشید و رسول را بخرمی باز گرداند.  
 چو از کار رومی پرداخت شاه . پرداخت زان پس بکار سپاه  
 ببخشید روی زمین سر بسر بران پهلوانان پر خاشخیر  
 درم داد واسب و نگین و کلاه گرانمایه را کشور و تاج و گاه  
 پر از راستی کرد یکسر جهان از او شادمانه کهان و مهان  
 هر آنکس که بیداد بد دور کرد بنا دادن چیز و گفتار سرد  
 وزان پس چنین گفت با موبدان که ای پرهنر پاك دل بخردان  
 سر نیکوئی ها و دست بدی در دانش و کوشش و بخردی  
 همه پاك در گردن پادشاست وزو نیز پیدا شود کژوراست<sup>۱</sup>  
 همی خواهیم از کردگار جهان که نبرو دهد آشکار و نهان  
 که با زیرستان مدارا کنم ز خاک سیه مشک سارا کنم  
 که با خاک چون جفت گردد تنم نگیرد ستمدیده دامنم  
 شما همچنین چادر راستی بیوشید شسته دل از کاستی  
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد ز دهقان و تازی و رومی نژاد  
 همان شیر درنده را بشکرد ز دامن تن اژدها نگذرد  
 کجا آن سرو تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان و فرخ مهان  
 کجا آن سواران و گردنکشان کزیشان نبینم بگیتی نشان  
 کجا آن پریچهرگان جهان کزیشان بدی شاد جان مهان  
 هر آنکس که رخ زیر چادر نهفت چنان دان که با خاک گتست جفت  
 همه دست پاکی و نیکی بریم جهان را بگردار بد نسپریم

۱ - مفاد دو بیت اینکه هر چه در کشور از خوب و بد پیدا شود از

پادشاه کشور است .

بیزدان دارنده کو داد فر  
 که گر کارداری<sup>۱</sup> بیکمشت خاک  
 اگر نه بسوزم بآتش تمش  
 و گر برگذشته زشب چندپاس  
 بتوانش دینار بخشم زگنج  
 و گر گوسفندی برند از رمه  
 یکی اسب پر مایه تاوان دهم  
 چو با دشمنم کارزاری بود  
 فرستمش یکساله گنجی درم  
 ز دادار دارید یکسر سپاس  
 همه رای با مرد دانا زنید  
 به پیری بمستی میازید دست  
 از اندیشه دیو باشید دور  
 گنمکار یزدان مباشد هیچ  
 همه نامداران چو گفتار شاه  
 همه دیده کردند یکسر پرآب  
 خروشان بر او آفرین خواندند  
 شنگل پادشاه هند از باژ کزاری روی پیچیده بود، بهرام  
 چون فرستادگان نامه تهدید آمیز برگرفت و با چند تن از وزیرگان  
 به هندوستان شد. در مدتی که بهرام در آنجا بود هنرها نمود چنانکه

۱ - کار دار : حاکم، کارمند دولت . ۲ - دمه : باد با برف و سرما .

۳ - سپاس : منت : یعنی تاوان میدهم بی هیچ منتهی . ۴ - یعنی اگر  
 سواری در آن کارزار و زخم خسته شود .

شنگل فریفته وی گشت و دختر خود را بزنی بدو داد و بهیچ‌روی بازگشت او را اجازت نمی‌فرمود. سرانجام بهرام بیاری دختر شنگل از هند بگریخت و بایران بازگشت. پس از چندی شنگل با دیگر پادشاهان خاور ستان بایران آمدند و در هنگام بازگشتن از بهرام هدیه‌ها یافتند.

بهرام گور در بزرگواری و بخشندگی و مردم‌نوازی همال نداشت و شصت و سه سال بکامرانی پادشاهی کرد. چون مرگ خود را فراز دید بزرگان را بخواند و اورنگک شهریاری را بفرزندش یزدگرد سپرد.

نه بود و نه باشد چنو نیز شاه خدایا روانش بشوی ازگناه

### پادشاهی یزدگرد

پس از بهرام گور پسرش یزدگرد هیجده سال پادشاهی کرد. یزدگرد دو پسر داشت «پیروز» و «هرمز» و چون پسر کوچکتر هرمز را، خردمندی و شرم و آهستگی، بود پادشاهی بدو سپرد و در گذشت.

### پادشاهی هرمز

چون هرمز پادشاهی یافت برادر بزرگتر او پیروز بیاری هیتالیان کشور را از برادر بستاند.

### پادشاهی پیروز

در آغاز سلطنت پیروز هفت سال قحطی و خشکی کشور را فرا گرفت. پادشاه خراج از مردم برگرفت. و فرمود توانگران با درویشان انبازی جویند. وی شهری بنام «پیروز رام» که، جهاندار

گوینده گفت این ری است ، و شهری دیگر بنام « بادان پیروز » که ، اکنون همی خوانیش اردبیل ، آباد کرد .

پیروز را دو پسر بود « قباد » و « بلاش » ، در هنگامی که برزم ترکان می شد قباد را باخود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت . درین رزم پادشاه ترکان « خشنواز » پیروز را هلاک ساخت و قباد را اسیر کرد .

### پادشاهی بلاش

پس از مرگ پیروز و گرفتاری قباد ، بلاش بتخت شاهی مستقر گشت . یکی از بزرگان ایران که از مردم شیراز و نامش « سوفرای » بود بکین توی پیروز بتوران زمین لشکر کشید و در « بیکند » ترکان را سخت شکست داد . خشنواز آشتی جست و اسیران ایران را که از آن جمله قباد بود باخواسته بسیار بسوفرای فرستاد سوفرای پذیرفت و پیروزمند و شاد بایران باز گشت . از آن پس درحقیقت کشور داری باسوفرای بود و چندی که برآمد قباد را بجای بلاش باورنگک شاهی نشاند .

### پادشاهی قباد

چو برتخت بنشست فرخ قباد کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 همه مهتران آفرین خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند  
 جوان بود ، سالتش سه پنج و یکی زشاهی و را بهره بد اندکی  
 همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایران نبد کدخدای  
 همه کار او پهلوان . راندی کسی را بر شاه نشانندی  
 اندک اندک قباد ازسوفرای بیمناک شد و درهنگامی که اربشیراز بود



بشیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بدگمانی شاه دانست خود بند برپای نهاد، و چون بنزد قباد درآمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند برنهادند و برادرش «جاماسب» را بشاهی نشانند.

سوفرای را فرزندی خردمند «رزمهر» نام بود. ایرانیان قباد را بسته بدو سپردند که بخون خواهی پدر بکشد، ولی رزمهر شاه را بنواخت و از وی بند برگرفت و چون مدتی برآمد با قباد و تنی چند از هواخواهان او شباهنگام بگریختند و، سوی مرز هیتال کردند روی. چون باهواز رسیدند در دهکدهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش بفریدون می پیوست.

یکی دختری داشت دهقان چوماه	ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید	ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد بر رزمهر گفت	که باتو سخن دارم اندر نهفت
برو راز من پیش دهقان بگوی	مگر جفت من گردد این ماه روی
بشد تیز و رازش بد دهقان بگفت	که گر دختر خوب رانیست جفت
یکی پاك انبازش آرم بجای	که گردی باهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان بر رزمهر گفت	که این دختر خوب رانیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست	مرا این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد	که این ماه بر شاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را پیش خواند	بز انوی کند آورش بر نشاند
در آن ده بیک هفته از بهر ماه	همی بود و هشتم بیامد براه
بر شاه هیتالیان شد قباد	گذشته سخنها برو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان بدی را ببستند يك يك میان  
 پذیرفت شمشیر زن سی هزار همه نامداران و گرد و سوار  
 ز هیتالیان سوی اهواز شد سراسر جهان زو پر آواز شد  
 چو نزدیکی خان دهقان رسید همه کوی مردم پراکنده دید  
 همه مژده بردند نزد قباد که فرزند بر شاه فرخنده باد  
 پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی  
 چو بشنید در خانه شد شاد کام همانگاه کسریش بنهاد نام  
 غماری بسیجید و آمد براه نشسته بدو اندرون جفت شاه  
 بیاورد لشکر سوی طیسفون دل از درد ایرانیان پر زخون  
 موبدان و بخردان پس از سکالش قباد را دیگر بار بیادشاهی  
 برگزیدند .

ورا گشت آن شاهی آراسته جهان گشت پرداد و پرخواسته  
 برین گونه تا گشت کسری بزرگ یکی کودکی شد دلیر و سترگ  
 بفرهنگیان داد فرزند را چنان تازه شاخ برومند را  
 قباد با روم نیز در آویخت و دو شهر بگرفت، در ایران هم  
 شارسانی چند بر آورد که از آن جمله مداین بود .

سخنگوئی بادانش که «مزدك» نام داشت آئینی نوین آورد که  
 زن و خواسته باید اندر میان چو دین بهی را نخواهی زیان  
 بدین دو بود رشك و آز و نیاز که باخشم و کین اندر آید براز  
 همی دیو پیچد سر بخردان بیاید نهاد این دو را در میان  
 پادشاه آئین مزدك را پذیرفت و او را برکشید ولی کسری بوی  
 نگرید، سرانجام در مجلس پادشاه موبدان و مزدك از هر درسختن

رانند و چون کژی و بی راهی مزدك آشکارا شد، قباد ازان آئین روی بگاشت و بفرمان وی کسری مزدك و مزدکیان را بکشت. قباد پس از چهل سال پادشاهی بمرد و کشور را بکسری سپرد.

### پادشاهی انوشیروان

چو کسری نشست از بر تخت عاج      بسر بر نهاد آن دلفروز تاج  
 بزرگان گیتی شدند انجمن      چو بنشست سالار<sup>۱</sup> با رای زن  
 چنین گفت کز کردگار سپهر      دل ما پر از آفرین باد و مهر  
 هر آن کس که اندیشه بد کند      بفرجام بد با تن خود کند  
 اگر پادشا را بود پیشه داد      شود بی گمان هر کس ازداد شاد  
 از امروز کاری بفردا ممان      که داند که فردا چه گردد زمان؟  
 گلستان که امروز باشد بیار      تو فردا چنی گل نیاید بکار  
 بدانگه که یابی تنت زورمند      زبیماری اندیش و درد و گزند  
 چو چیره شود بر دل مرد رشک      یکی درد مندی بود بی یزشک  
 و گر بر خرد چیره گردد هوا      نخواهد بدیوانگی بر گوا  
 دگر مرد بیکار بسیار گوی      نماند بنزد کشش آبروی  
 بکژی ترا راه تاریک تر      سوی راستی راه باریک تر<sup>۲</sup>  
 بکاری که تو پیشدستی کنی      بد آید که کندی و سستی کنی  
 سخن کثر گفتن ز بیچارگیست      بیچارگان بر بیاید گریست  
 همه مردمی باید و راستی      نباید بداد اندرون کاستی  
 هر آنکس که باشد از ایرانیان      ببندد برین بارگه بر میان  
 بیابد ز ما گنج و گفتار نرم      چو باشد پیرستنده با رای و شرم

۱ - یعنی انوشیروان. ۲ - ظاهراً مقصود این که راه راستی دقیق و ناصاف است و بیمودن آن باسانی میسر نیست.

شما دل بفرمان یزدان پاك بدارید و از ما مدارید باك  
 فروزنده تاج خورشید و ماه نماینده ما را سوی داد راه  
 زمین و زمان آفرید و سپهر بیاراست جان و دل ما بمهر  
 چونوشین روان این سخن برگرفت جهانی ازو ماند اندر شکفت  
 همه یکسر از جای برخاستند برو آفرینی نو آراستند

انوشیروان چون در سلطنت استقرار یافت بکشور داری و  
 دادگستری پرداخت ایران را بچهار بخش کرد و کارداران دادگر  
 برگزید. پس فرمود اراضی را مساحت کنند و مالیات را بعدل  
 و داد در سه قسط از رعیت بستانند.

ز شاهان که با تخت و افسر بدند بگنج و بلشکر توانگر بدند  
 نبد دادگر تر ز نوشیروان که جاوید بادا روانش جوان  
 نه زو پر هنر تر بمردانگی بتخت و بدیهم و فرزانیگی  
 ورا موبدی بود « بابك » بنام هشیوار و بینا دل و شاد کام  
 بدو داد دیوان عرض سپاه فرمود تا پیش درگاه شاه  
 بیاراست جائی بلند و فراخ سرش برتر از تیغ درگاه کاخ  
 ز دیوان بابك بر آمد خروش نهادند یکسر باآواز گوش  
 که ای نامداران جنگ آزمای سراسر باسب اندر آرید پای  
 خرامید یکسر بدرگاه شاه بسر بر نهاده ز آهن کلاه  
 زره دار و با گرز گاو سار کسی کاو درم خواهد از شهر یار  
 بیامد بدیوان بابك سپاه هواشد ز گرد سواران سیاه  
 چو بابك سپهرا همه بنگرید درفش و سر تاج کسری ندید  
 ز دیوان باسپ اندر آورد پای بفرمودشان باز گشتن بجای

برین نیز بگذشت گردان سپهر  
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه  
 همه باسلیح و کمان و کمند  
 برقتند با نیزه و خود و گبر  
 نگه کرد بابک بگرد سپاه  
 چنین گفت کامروز با فر و داد  
 بروزه دیگر بر آمد خروش  
 مبادا که از لشکر آن يك سوار  
 نیاید بدین بار که نگذرد  
 هر آنکس که هست او بتاج ارجمند  
 بدانند که بر عرض آزر نیست  
 شهنشاه کسری چو بنهاد گوش  
 بخندید و خفتان و مغفربخواست  
 بدیوان بابک خرامید شاه  
 فرو هشته از ترک رومی زره  
 یکی گرزه گاو پیکر بچنگ  
 ببازو کمان و بزین بر کمند  
 عنان را چپ و راست لختی بسود  
 نگه کرد بابک پسند آمدش  
 بدو گفت شاهانوشه بدی  
 دلیری بد از بنده این گفتگوی

چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 که ای گرز داران ایران سپاه  
 بدرگاه بابک شوید ارجمند  
 همی گرد لشکر بر آمد بابر  
 چو پیدا نبد فر و اورند شاه  
 همه باز گردید پیروز و شاد  
 که ای نامداران با فر و هوش  
 ابا ترک و با جوشن کارزار  
 بدیوان عرض نام او ننگرد  
 بفر و بزرگی و تخت بلند  
 سخن بر محابا و با شرم نیست  
 ز دیوان بابک شنید آن خروش  
 درفش بزرگی بر افراشت راست  
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه  
 زده بر زره بر فراوان گره  
 زده بر کمر چار تیر خدنگ  
 میان را بزین کمر کرده بند  
 سلیح سواری ببابک نمود  
 شهنشاه را فرهمند<sup>۱</sup> آمدش  
 روان را بفرهنگ تو شه بدی<sup>۲</sup>  
 سزد گر نیچی تو از داد روی

عنان را یکی باز بیچی بر است  
 چنان کز خردمندی توسزاست  
 دگر باره کسری برانگیخت اسب  
 چپ و راست برسان آذر گشسب  
 نگه کرد بابک بدو خیره ماند  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 سواری هزار و یکی دو هزار  
 نبود کسی را گذر بر چهار<sup>۲</sup>  
 درمی فزون کرد روزی بشاه  
 بدیوان خروش آمد از بارگاه  
 که دولت جوان بود و خسرو جوان  
 فراوان بخندید نوشین روان  
 چو برخاست بابک زد دیوان شاه  
 بیامد بر ناهور پیشگاه  
 بدو گفت کای شهریار بزرگ  
 گرامر و زمن بنده گشتم سترگ<sup>۲</sup>  
 همه در دلم راستی بود و داد  
 درشتی نگیرد ز من شاه یاد  
 درشتی نماید که باشد درست  
 انوشه کسی کو درستی بجست  
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد  
 تو هرگز ز راه درستی مگرد  
 چهل روز بودی عرض را درنگ  
 برقتی جهانجوی با ساز جنگ  
 پس آگاهی آمد بروم و بهند  
 که شد بوم ایران چو چینی پرند  
 زمین را بگردار تابنده ماه  
 بداد و بلشکر بیاراست شاه  
 دل شاه هر کشوری خیره گشت  
 ز نوشیروانشان روان تیره گشت  
 ندیدند با خویشان تا او ای  
 سبک شد بدل باژ با ساو او ای

پس انوشیروان گرد پادشاهی خویش گشتن گرفت و کشور  
 را از سرکشان و راهزنان بیرداخت . درین هنگام منذر تازی از  
 تاخت و تاز رومیان بعربستان شکوه بشاه برد . انوشیروان نخست  
 بقیصر روم نامه کرد و چون پند وی درنگرفت بدان کشور لشکر کشید

۱ - مقصود این که هر سواری را از یک تا چهار هزار درم میداد و ازین مبلغ  
 تجاوز نیکرد و بشاه یکدرم افزون داد . ۲ - سترگ : درشت و تند .

وشهری چند از روم گرفت . قیصر آشتی جست و باژ گزاری را  
گردن نهاد . باین پیمان انوشیروان بایران باز گشت .

جهاندار کسری چو خورشید بود	جهان را ازو بیم و امید بود
بدین سان رود آفتاب سپهر	بیکدست شمشیر و یکدست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم	نه خشم آیدش گاه بخشش بچشم
چنین بود این شاه خسرو نژاد	بیاراسته بُد جهان را بداد
اگر شاه دیدی اگر زبردست	وگر پاکدل مرد یزدان پرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت	ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن	یکی گنج باشد بر آکنده زن
بویژه که باشد بیلا بلند	فرو هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و هشیار و بارای و شرم	سخن گفتن چرب و آواز نرم
بر این سان زنی داشت پر مایه شاه	بیلای سرو و بیدار ماه
بدین مسیحا بُد آن ماهروی	ز دیدار او شهر پر گفتگوی
یکی کودک آمدش خورشید چهر	ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواندی «نوش زاد»	نجستی ز ناز از برش تند باد
بیالید بر سان سرو سهی	هنرمند و زیبای شاهنشهی

نوش زاد کیش زردشت و راه پدر را نپسندید و از مادر  
آئین مسیح فرا گرفت . انوشیروان سخت تنگدل شد و فرمود فرزند  
را در کند شاپور در کاخ شاهی باز داشتند ، بدانگه که باز آمد از روم  
شاه ، از رنج راه بیمار شد ، خبر مرگ پدر را به نوشزاد بردند شادمان  
شد و زندانیان را برهانید و ترسایان نیز بدو پیوستند چون بدینگونه  
سی هزار سوار بر او انجمن شد ، رایت شهریاری برافراشت .

---

۱ - چون آفتاب را هم حرارت و شدت و سختی است و هم گرمی  
و بخشندگی .

« رام برزین » نگهبان مداین بود داستان را بانو شیروان  
نامه کرد، شاه از کار فرزند غمگین گشت.

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد      پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد  
بدانستم این نامه ناپسند      که آمد ز فرزند چندین گزند  
وزان پر گناهان زندان شکن      که گشتند با نوشزاد انجمن  
گراین بی خرد سر بیچید ز داد      بدشنام او لب نباید گشاد  
که دشنام او ویژه دشنام ماست      که او از بی و خون و اندام ماست  
تولشکر بیارای و بر ساز جنگ      مدارا کن اندر میان و درنگ  
ورایدون که تنگ اندر آید سخن      بچنگ آید او هیچ تندی مکن  
گرفتنش بهتر ز کشتن بود      مگرش از گنه باز گشتن بود  
و گر خوار گیرد تن ارجمند      بیستی نهد روی سرو بلند  
سرش بر گراید ز بالین ناز      مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز  
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد      ورا رامش زندگانی مباد  
رام برزین دستور شاه را بکار بست . اما مدارا سود نبخشید

و سرانجام نوشزاد در رزمگاه کشته شد.

کنون در سخنهای بوزر جهر      یکی تازه تر بر گشائیم چهر  
نگر خواب را بیهده نشمری      یکی بهره دانش ز پیغمبری  
بویژه که شاه جهان بیندش      روان درخشنده بگزیندش  
روانهای روشن بیند بخواب      همه بودنی ها چو آتش در آب

انوشیروان شبی در خواب دید که در میگساری گرازی  
با او نشست و می از جام وی خواستی . داستان را بخوابگزاران  
باز گفت آنان از تعبیر فرو ماندند . شاه بهر سوی کس فرستاد



تا خوابگزاری دانا بجویند، یکی از فرستادگان شاه بمرآمد. در آن شهر موبدی دانشمند بکودکی چنداوستا وزند میآموخت. مهتر کودکان را « بزرجمهر » نام بود. فرستاده شاه خواب را با موبد آموزگار بازگفت استاد تعبیر توانست ولی بزرجمهر گفت من دانم و جز پیش شاه نگویم.

چون فرستاده و بوزرجمهر بدرگاه آمدند. کسری با بزرجمهر از آن خواب سخن راند. بزرجمهر در نهان بشاه گفت، میان بتان شبستان تو، مردی بجامه زنان جای دارد. کسری از بیگانگان ایوان بپرداخت و فرمود زنان شبستان، رخ از چادر شرم بیرون کنند، و از پیش بگذرند. غلامی خوبروی اندر میان پدید آمد که با دختر مهتر چاچ بشبستان درآمده بود. شاه آن دو را بکشت و بزرجمهر را بنواخت و ارجمندی بخشید.

فروزنده شد کار بوزرجمهر	بدو چهر بنمود گردان سپهر
همه روز و روزش فزون بود بخت	بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود	بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه در موبدان داشتی	زهر دانشی بخردان داشتی
زهر موبدی نوسخن خواستی	دل خود بدانش بیاراستی
بدان گاه نو بود بوزرجمهر	سراینده و زیرک و خوبچهر
چنان شد کزان نامور موبدان	ستاره شناسان و از بخردان
همی دانش آموخت و اندر گذشت	بران فیلسوفان سرافراز گشت
براز ستاره چو او کس نبود	زراه پزشکی ز کس پس نبود
بتدبیر و آرایش و رای نیک	از او بود گفتار هر جای نیک

چنان بد که بکروز بنهاد خوان  
 که باشند دانا و دانش پذیر  
 برفتند بیدار دل موبدان  
 چونان خورده شد جام می خواستند  
 بدانندگان شاه بیدار گفت  
 هر آنکس که دارد بدل دانشی  
 از ایشان هر آنکس که دانا بدند  
 زبان بر گشادند بر شهریار  
 چو بوزر جهر آن سخنها شنید  
 جوان بر زبان پادشائی نمود<sup>۲</sup>  
 نخستین چو از بند بگشاد لب  
 دگر گفت روشن روان آن کسی  
 کسی را که مغزش بود با شتاب  
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت  
 هنر جوی و تیمار بیشی مخور  
 اگر روز ما پایدار آمدی  
 بگیتی به از مردمی کار نیست  
 سر راستی دانش اینزدیست  
 همه روشنی مردم از راستی است  
 بفرمود کان موبدان را بخوان  
 سراینده و باهش و یاد گیر  
 ز هر دانشی راه جسته ردان  
 بمی جان روشن بیاراستند  
 که دانش گشاده کنی از نهفت  
 بگوید بیفزایدم رامشی  
 بگفتن دلیر و توانا بدند  
 که او بود داننده را خواستار  
 بدانش نگه کردن<sup>۱</sup> شاه دید  
 ز گفتار او روشنائی فزود  
 بیزدان ستودن هنر داد لب  
 که کوتاه گوید بمعنی بسی  
 فراوان سخن باشد و دیر یاب  
 سخنگوی در مردمان خوار گشت  
 که گیتی سپنج است و ما برگذر  
 جهانرا بسی خواستار آمدی<sup>۳</sup>  
 بدین باتو دانش به پیکار نیست<sup>۲</sup>  
 چو دانستیش زو نقرسی بدیست  
 ز تاری و کثری ببايد گریست

۱ - نگه کردن : توجه کردن . ۲ - یعنی تمام نیروی خود را در  
 سخنوری بکاربرد . ۳ - یعنی اگر مرگ نبود ، خواستاران مالکیت دنیا بسیار  
 بودند . ۴ - یعنی این سخنی است معقول و هیچ دانشی با آن مخالف نیست .

بنا یافت رنجه مکن خویشتن  
 ز نیرو بود مرد را راستی  
 ز دانش چو جان ترا مایه نیست  
 توانگر بود هر کرا آز نیست  
 مدارا خرد را برادر بود  
 چو دانا ترا دشمن جان بود  
 چو داری بدست اندرون خواسته  
 هزینه چنان که بایدت کرد  
 بآموختن چون فروتن شوی  
 مگوی آنسخن کاندران سود نیست  
 فروتن بود شه که دانا بود  
 هر آنکس که او کرده کردگار  
 پرستیدن داور افزون کند  
 پیرهیزد از هر چه نا کردنیست  
 از آن خوب گفتار بوزرجهر  
 جهاندار کسری در او خیره ماند  
 بفرمود تا نام او سر کنند  
 میان مهان بخت بوزرجهر  
 دگر هفقه روشن دل شهریار  
 دل از کار گیتی بیکسو کشید  
 که تیمار جان باشد و رنج تن  
 ز سستی دروغ آید و کاستی  
 به از خامشی هیچ پیرایه نیست  
 خنک آن کسی کازش انباز نیست  
 خرد بر سر جان چو افسر بود  
 به از دوست مردی که نادان بود  
 زر و سیم اسبان آراسته  
 نه باید فشانند و نه باید فشرد  
 سخن را ز داندگان بشنوی  
 کزان آتشت بهره جز دود نیست  
 بدانش بزرگی و توانا بود  
 بداند، گذشت از بد روزگار<sup>۱</sup>  
 ز دل کاوش دیو بیرون کند  
 نیازارد آنرا که نازرد نیست  
 حکیمان همه تازه کردند چهر  
 سر افراز روزی دهانرا بخواند  
 بدان گه که آغاز دفتر کنند  
 چو خورشید تابنده شد بر سپهر  
 همی بود داننده را خواستار  
 کجا خواست گفتار دانا شنید

۱- یعنی هر که باین حقیقت معترف و دانا باشد که افعال و اسرار الهی  
 حکمت محض است بآنچه خدا خواسته تسلیم است و بآنچه فرموده کار می کند  
 و چون چنین بود از گزند روزگار مصون میماند .

حکیمان داننده و هوشمند رسیدند نزدیک تخت بلند  
 نهادند رخ سوی بوزرجمهر که کسری همی زوبرافروخت چهر  
 از ایشان یکی بود فرزانه تر پیرسید از او از قضا و قدر  
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد جوان و شب و روز با کار کرد  
 بود راه روزی برو تار و تنگ بجوی اندرون آب او بادرننگ<sup>۱</sup>  
 یکی بی هنر خفته برتخت بخت همی گل فشاند برو بر درخت  
 جهاندار دانا و پروردگار چنین آفرید اختر روزگار  
 چنین است رسم قضا و قدر ز بخشش نیایی بکوشش گذر  
 دگر گفت کز بخشش و نیکخوی کدامست نیکوتر از هر دو سوی؟<sup>۲</sup>  
 چنین گفت آنکس که ناخواسته ببخشش کند جانش آراسته  
 و گر بر ستاننده دارد سپاس نه بخشنده<sup>۳</sup> بازارگانی شناس  
 دگر گفت بد چیست بر پادشا کزو تیره گردد دل پارسا؟  
 چنین داد پاسخ که بر شهریار خردمند گوید که آهو چهار  
 یکی آنکه ترسد ز دشمن بجننگ و دیگر که دارد دل بخش تنگ<sup>۴</sup>  
 و دیگر که رای خردمند مرد بیسو نهد روز ننگ و نبرد  
 چهارم که دارد سرش پرشتاب نجوید بکار اندر آرام و خواب  
 پیرسید دیگر یکی هوشمند که اندر جهان کیست کوی گزند<sup>۵</sup>  
 بیازد بتدبیر و جان پرورد وزو خویش و پیوند او بر خورد

۱- یعنی روزگارش نامساعد و کارش بی رونق؛ (و نیز رجوع شود بدیل  
 صفحه ۱۷۸) ۲- یعنی از بخشش و نیکخویی کدام سودمندتر است در دو گیتی؟  
 و بزرجمهر پاسخ میدهد که بخشش بی منت که با نیکخویی توأم باشد. ۳- در  
 نسخه دیگر «ز بخشنده». ۴- یعنی لثیم باشد. ۵- مفاد سؤال این که: کیست  
 بی گزند رساندن بدیگران، از روی تدبیر و چاره، امروزندگی خود را بخوشی  
 اداره کند و بخویش و پیوند نیز سود رساند. (ابیات بعد پاسخ است).

چنین داد پاسخ که کار از نخست  
 دل خویش را آشکار و نهان  
 تن خویش را پروریدن بناز  
 نگه داشتن مردم خویش را  
 سپردن بفرهنگ فرزند خرد  
 چو فرمان پذیرنده باشد پسر  
 بپرسید دیگر که از خواسته  
 چنین داد پاسخ که مردم بچیز  
 نخست آنکه یابی بدو آرزو  
 و دیگر چو یابی نیاری بکار  
 دگر گفت با نام و تاج بلند  
 چنین داد پاسخ که آن شهریار  
 از آواز او بد هر اسان شود  
 چو یکپفته بگذشت هشتم پگاه  
 سخنگوی دانا زبان بر گشاد  
 نخست آفرین کرد بر شهریار  
 دگر گفت مردم نگردد بلند  
 چو باید که دانش بیفزایدت  
 در نام جستن دلیری بود  
 چو پرسند پرسندگان از هنر  
 بنزدیک یزدان ببایدش جست  
 سپردن بفرمان شاه جهان  
 برو سخت بستن در رنج و آز  
 بر افزودن توشه درویش را  
 که گیتی بنادان نباید سپرد  
 نوازنده باید که باشد پدر  
 چه دانی که دارد دل آراسته  
 گرامی است بی چیز خوارست نیز  
 زهستیش پیدا شود نیک خو  
 همان سنگ و آن گوهر شاهوار<sup>۱</sup>  
 کرا خوانی از خسروان ارجمند؟  
 که ایمن ازو مرد پرهیزگار  
 زمین زیر تختش تن آسان شود<sup>۲</sup>  
 نشست از برگاه پیروز شاه  
 ز هر گونه دانش همی کرد یاد  
 که پیروز بادا سر تاجدار  
 مگر سر بیچد ز راه گزند  
 سخن یافتن را خرد بایدت  
 زمانه زبید دل بسیری بود<sup>۳</sup>  
 نشاید که پاسخ دهی از گهر

۱- همانست که سعدی فرموده: برای نهادن چه سنگ و چه زر ۲۰- یعنی در سلطنت او مردم گیتی آسوده باشند. ۳- یعنی ناموری و بزرگی در شجاعت است و گیتی از شخص جهان و بد دل بیزار.

گهر بی هنر ناپسند است و خوار  
 که گر گل نبوید زرنگش مگوی<sup>۱</sup>  
 توانگر ببخشش بود شهریار  
 بگفتار خوب از هنر خواستی  
 چو خرسند باشی تن آسان شوی  
 گشاده دلانرا بود بخت یار  
 هر آنکس که جوید همی برتری  
 یکی رای و فرهنگ باید نخست  
 سوم یار بایدت هنگام کار  
 چهارم دلت باید و راستی  
 پنجم گرت زورمندی بود  
 چو کوشش نیارد تن زور مند  
 خوی مرد دانا بگوئیم پنج  
 چو نادان کند خوی باهفت چیز  
 نخست آنکه هر کس که دارد خرد  
 نه شادی کند ز آنکه تا یافته  
 بنا بودنیها ندارد امید  
 چو از رنج و از بدتن آسان شود  
 چو سختیش پیش آید از هر شمار  
 ز نادان که گفتیم هفت است راه  
 گشاید در گنج بر ناسزا

برین داستان زد یکی شهریار  
 کز آتش نجوید کسی آب جوی  
 بگنج نهفته نه نامدار  
 بگردار پیدا کن آن راستی  
 چو آز آوری زو هراسان شوی  
 انوشه کسی کو بود برد بار  
 هنر ها بیاید بدین داوری<sup>۲</sup>  
 دوم آزمایش بیاید درست  
 زهر نیک و هر بد گرفتن شمار  
 بشستن دل از کثری و کاستی  
 بتن کوشش آری بلندی بود  
 نیارد سر آرزو ها بیند  
 وزین پنج هرگز نباشد رنج  
 نباشد شگفت از برنجست نیز  
 ندارد غم آن کزو بگذرد  
 نه گر بگذرد زو بود تافته  
 نگوید که بار آورد شاخ بید  
 ز نابودنیها هراسان شود  
 شود پیش و سستی نیارد بکار  
 یکی آنکه خشم آورد بی گناه  
 نه زو مزد یابد نه هرگز جزا

۱ - مقصود این که صاحب نژاد بی هنر در مثل گلی است که خاصیت گل را  
 نداشته باشد ( چون گل مصنوعی ) ۲ - داوری در اینجا بمعنی دعوی است .

سه دیگر بیزدان شود ناسپاس  
 چهارم که با هر کسی راز خویش  
 بینجم بگفتار ناسودمند  
 ششم گردد ایمن بنا استوار  
 بهفتم که بستمهد<sup>۲</sup> اندر دروغ  
 چنان دان توای شهریار بلند  
 چو بر انجمن مرد خامش بود  
 سپردن بدانای گوینده گوش  
 چو با مرد دانات باشد نشست  
 سخنگوی چون بر کشاید سخن  
 ز گفتار دانا توانا شوی  
 ز دانش در بی نیازی مجوی  
 که دانش بسختی چو آید بدست  
 پیرسید پس موبدی تیز مغز  
 کجا مرد را روشنائی دهد  
 چنین داد پاسخ که هر کو خرد  
 بدو گفت اگر نیستش بخردی؟  
 چنین داد پاسخ که دانش به است  
 بدو گفت اگر راه دانش نجست  
 چنین داد پاسخ که با مرد گرد  
 اگر تاو دارد بروز نبرد  
 بدو گفت اگر نیستش بهره زین

تن خویش را در نهان ناشناس  
 بگوید بر افرازد آواز خویش  
 تن خویش دارد بدرد و گزند  
 همی پرنیان جوید از خار بار<sup>۱</sup>  
 به بیش می اندر بجوید فروغ  
 که از پند کس برنگیرد گزند  
 از آن خامشی دل برامش بود  
 بتن توشه یابی بدل رای وهوش  
 زیر دست گردد سر زیر دست  
 بمان تا بگوید تو تندی مکن  
 بگوئی از آن سان کز و بشنوی  
 وگر چندازو سختی آید بروی  
 باسانیت رهنما پیش هست  
 که اندر جهان چیست زیبا و نغز  
 ز رنج زمانه رهایی دهد؟  
 بیابد، ز هر دو جهان بر خورد  
 خرد خلعت روشن است ایزدی  
 چو دانا شود بر مهان برمه است  
 بدین آب هرگز روانانشست؟  
 سر خویش را خوار باید شمرد  
 سر بدسگال اندر آرد بگرد  
 نه دانش پژوهنده آئین و دین؟

۱- خار بار : توده خار و خشک . ۲- ستهیدن : لجاجت کردن .

چنین داد پاسخ که آن به که مرگ  
 دگر گفت از بار آن میوه دار  
 چسازیم تا هر کسی بر خوریم  
 چنین داد پاسخ که هر کو زبان  
 کسی را ندرد بگفتار پوست  
 همه کار دشوارش آسان شود  
 بدان کز زبانست مردم برنج  
 تن آسانی و کاهلی دور کن  
 که اندر جهان سود بی رنج نیست  
 دو هفته برین نیز بگذشت و شاه  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 ببوزرجهر آن زمان شاه گفت  
 یکی آفرین کرد بوزرجهر  
 چنان دان که اندر جهان نیز شاه  
 چو پرهیز گاری کند شهریار  
 خرد را کند پادشا بر هوا  
 نباید که اندیشه شهریار  
 زبان راستگوی دل آزم جوی  
 بدانگه شود تاج خسرو بلند  
 نباید که خسبد کسی دردمند  
 کسی کوبیادا فره اندر خورست  
 کند شاه دور از میان گروه  
 نهد بر سر او یکی تیره ترگ  
 که دانا بکارد بیاغ بهار  
 وگر سایه او به پی بسپریم؟<sup>۱</sup>  
 ز بد بسته دارد، نرنجد روان،  
 بود بر دل انجمن نیز دوست  
 ابا دشمن و دوست یکسان شود  
 چورنجش نخواهی سخن رابنچ  
 بکوش و زرنج تنت سور کن  
 کسی را که کاهل بود گنج نیست  
 بیرداخت روزی ز کار سپاه  
 بایوان خرامند با بخردان  
 که رخشنده گوهر بر آرازهفت  
 که ای شاه روشن دل و پاک مهر  
 یکی چون توننها ده برسر کلاه  
 چه نیکوست پرهیز با تاجدار  
 بدانگه که خشم آورد پادشا  
 بود جز پسندیده کردگار  
 همیشه جهاندار و با آب روی  
 که دانا بود نزد او ارچند  
 که آید مگر شاه را زان گزند  
 کجا بد نژاد است و بد گوهرست  
 بی آزار تاز و نگرده ستوه

۱ - یعنی ویا اینکه در سایه آن درخت تفرج کنیم.



وگر بدکنش باشد و شوخ و شوم  
 بود کار او آشکار و نهان  
 چو خسرو بفرهنگک دارد سپاه  
 فروزن بفرزند بر مهر خویش  
 ز فرهنگ وز دانش آموختن  
 ز دستور بد گوهر و جفت بد  
 چو باشد جهانجوی رافروهوش  
 ز شاه جهاندار جز راستی  
 چو نوشین روان این سخنهاش نمود  
 وزان پند ها دیده پر آب کرد  
 برین نیز بگذشت یک هفته روز  
 بینداخت آن چادر لاجورد  
 شهنشاه بنشست با موبدان  
 سراینده بوزرجهر جوان  
 بدانندگان گفت شاه جهان  
 کزو دین یزدان به نیرو شود  
 چو بشنید ازو موبد موبدان  
 چنین داد پاسخ که از داد شاه  
 چو با داد بکشاید از گنج بند  
 دلت مگسل ای شاه هیچ از خرد  
 خرد پرورد جان دانندگان  
 بیرداخت باید از او روی بوم<sup>۱</sup>  
 به تیغ از بد دیو شستن جهان  
 بر آساید از درد فریاد خواه  
 چو در آب دیدن بود چهر خویش  
 سزد گر دلش یابد افروختن  
 تباهی بدیهیم شاهی رسد  
 نباید که دارد بید گوی گوش  
 نزیبد که دیو آورد کاستی  
 بروزش چندان که بد بر فرود  
 دهانش پر از در خوشاب کرد  
 بهشتم چو بفروخت گیتی فروز  
 بیاراست گیتی بدیبای زرد  
 خردمند پیران و گویندگان  
 بیامد بر شاه نوشین روان  
 که با کیست این دانش اندر نهان  
 همان تخت شاهی بی آهوشود؟  
 زبان بر گشاد از میان ردان  
 درفشان شود فرو دیهیم و گاه  
 بماند پس از مرگ نامش بلند  
 خرد نام و فرجام را پرورد  
 خرد ره نماید بخوانندگان

۱- سعدی این مضمون را تقریباً بهمین عبارت در باب اول بوستان آورده است.

منش پست و کم دانش آنکسکه گفت  
ابر شاه زشتست خون ریختن  
همان چون سبکسار شد شهریار  
همان با خردمند گیرد ستیز  
دل شاه گیتی چو پر آز گشت  
برین نیز يك هفته بگذاشت شاه  
بیامد نشست از بر تخت زر  
بیکدست موبد که بودش وزیر  
همان گرد بر گرد او بخردان  
به بوزرجهر آن زمان شاه گفت  
سخنهای که جان را بود سودمند  
ازین گنج گویا نگیرد کمی  
چنین گفت موبد ببوزرجهر  
چه دانی که بیشیش بگزایدت  
چنین دادپاسخ که کمتر خوری  
ز کردار نیکو چو بیشی کنی  
پیرسید پس موبد موبدان  
کسی نیست بی آرزو در جهان  
همان آرزو را بدین است راه  
کدامین ره آید ترا سودمند ؟

منم کم زگیتی کسی نیست جفت  
باندي سخن دل بر انگیختن  
بی اندیشه دست اندر آردبکار<sup>۱</sup>  
کند دل ز نادانی خویش تیز  
روان ورا دیو انباز گشت  
بفرمود آراستن بارگاه  
ابا یاره و تاج و زرین کمر  
بدست دگر یزدگرد دبیر  
سخنگوی بوزرجهر و ردان  
که گوهر چرا باید اندر نهفت ؟  
وزان مرد بی ارج گردد بلند  
شنیدن شود مغز را خر می  
که ای نامور تر ز گردان سپهر  
چو کمی<sup>۲</sup> بود زور بفزایدت<sup>۲</sup>  
تن آسان شوی هم روان پروری  
همی برهم آورد پیشی کنی  
که ای برتر از دانش بخردان  
اگر آشکارا بود گر نهان  
که پیدا بود مرد را دستگاه<sup>۳</sup>  
کدامست با درد ورنج وگزند ؟

۱ - یعنی بی اینکه فکر کند دست بکاری شود . ۲ - در بعضی نسخه ها :  
«روز» یعنی عمر ، ۳ - سؤال موبد اینست که هیچکس بی آرزو نیست و راه  
رسیدن بآرزو هم پیدا کردن دستگاه است ؛ دستگاه را از چه راه باید جست ؟

چنین دادپاسخ که راه از دوسوست  
 یکی راه بی باکی و پربدی  
 خرد باشدت زین سخن رهنمون  
 خردمند را خلعت ایزدیت  
 تنومند کورا خرد یار نیست  
 نباشد خرد جان نباشد رواست  
 چو بنیاد دانش بیاموخت مرد  
 زدانش نخستین بیزدان گرای  
 دگر دانش آنست کز خوردنی  
 بخورد و بیوشش بیا کی گرای  
 هم از پیشها آن گزین کاندروی  
 همان دوستی با کسی کن بلند  
 تو بر انجمن خامشی بر گزین  
 چو گوئی همان گو که آموختی  
 سخن سنج و دینار گنجی مسنج  
 زبان در سخن گفتن آزر<sup>۱</sup> کن  
 بسی از جهان آفرین یاد کن  
 هوارا مهر پیش رای و خرد  
 ستوده تر آنکس بود در جهان  
 دبیری بیاموز فرزند را  
 چو خواهی که رنج تن آید ببر  
 گذشتن ترا تا کدام آرزوست ؟  
 دگر ره نکو کاری و بخردی  
 بدین پرسش اندر چرائی و چون ؟  
 سزاوار خلعت نگه کن که کیست  
 بگیتی کس اورا خریدار نیست  
 خرد جان جانست و ایزد گواست  
 سزاوار گردد به ننگ و نبرد  
 کجا هست و باشد همیشه بجای  
 فراز آوری روی آوردنی<sup>۱</sup>  
 بدین دار فرمان یزدان پپای  
 ز نامش نگردد نهان آبروی  
 که باشد بسختی ترا یارمند  
 چو خواهی که یکسر کنند آفرین  
 بآموختن در جگر سوختی  
 که بردانشی مرد خوار است گنج  
 خرد را کمان و سخن تیر کن  
 پرستش برین یاد بنیاد کن  
 کزان پس خرد سوی توننگرد  
 که نیکش بود آشکار و نهان  
 چوهستی بود خویش پیوند را  
 از آموزگاران مبرتاب سر<sup>۳</sup>

۱ - یعنی از وجهی که فراهم آوردن آن روا و حلال باشد . ۲ - آزر : آماده و مهیا . ۳ - سر برتاییدن : فرمان نبردن .

دیربست از پیشها ارجمند      وزو مرد افکنده گردد بلند  
 بلاغت چو با خط فراز آیدش      باندیشه معنی بیفزایدش  
 ز لفظ آن گزینند که کوتاه تر      بخط آن نماید که دلخواه تر  
 خرد مند باید که باشد دبیر      همان برد بار و سخن یاد گیر  
 شکیا و بادانش و راستگوی      وفادار و پاکیزه و تازه روی  
 سخن ها چو بشنید از او شهریار      دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 دگر هفته روزی بیاویخت تاج      بیامد نشست از بر تخت عاج  
 بیوزر جهر آن زمان گفت شاه      که دل را بیارای و بنمای راه  
 زمن راستی هر چه دانی بگوی      بکثری مجوی از مهان آبروی  
 پرستش چگونه است فرمان من؟      نگه داشتن راه و پیمان من<sup>۱</sup>  
 چنین گفت با شاه بیدار مرد      که ای برتر از گنبد لاجورد  
 پرستیدن شهریار زمین      بجوید خردمند چون راه دین  
 بفرمان شاهان نباید درنگ      نباید که باشد دل شاه تنگ  
 هر آنکس که بر پادشا دشمنست      روانش پرستار آهرمنست  
 دلی کو ندارد تن شاه دوست      نشاید که باشد ورا مغز و پوست  
 چنان دان که آرام گیتیست شاه      چو نیکی کنیم او دهد پایگاه  
 جهان رادل از شاه خندان بود      که بر چهر او فرزندان بود  
 چو از نعمتش بهره یابی بکوش      که داری همیشه بفرمانش گوش  
 چو نزدیک دارد مشو پرمنش<sup>۲</sup>      وگر دور گردی مشو بد کنش  
 پرستنده گر یابد از شاه رنج      نگه کن که بارنج نامست و گنج<sup>۳</sup>

۱ - مفاد سؤال این که درباره شاه و فرمان بردن از او، و نگاه داشتن عهد و راه او هر چه میدانی بگو. ۲ - یعنی چون شاه ترا از نزدیکان خود ساخت مفرور مشو. ۳ - درین بیت می فرماید: اگر خدمتگذار از شاه رنجی یابد باید در نظر داشته باشد که نام و گنج هم با آن بوده.

نباید که سیر آید از کار کرد  
 و دیگر که اندر دلش راز شاه  
 نکوهیده باشد گل آن درخت  
 ز کسهای او پیش او بد مگوی  
 سخن کان نه اندر خورد با خرد  
 اگر پرست هر چه دانی بگوی  
 کسی را که شاه جهان خوار کرد  
 همان در جهان ارجند آن بود  
 چو بنوازدت شاه کشی<sup>۲</sup> مکن  
 و گر باتو گردد ز چیزی دژم  
 و گر نیستت آگهی ز آن گناه  
 کسی کو ندارد هنر با خرد  
 جهان زنده بادا بنوشین روان  
 همان نیز کنندی کند در نبرد  
 بدارد نگوید بخورشید و ماه  
 که نپرا کند باربر تاج و تخت<sup>۱</sup>  
 که کمتر کنی نزد شاه آبروی  
 بکوشد که بر پادشا نشمرد  
 به بسیار گفتن مبر آب روی  
 بماند همیشه روانش بدرد  
 که با او لب شاه خندان بود  
 و گر چه پرستنده باشی کهن  
 بیوزش گرای و مزن هیچ دم  
 برهنه دلت را ببر نزد شاه<sup>۳</sup>  
 سزد گر در پادشا نسپرد  
 همیشه بفرمائش کیوان روان

میاسای از آموختن یکزمان  
 چو گوئی که وام خرد تو ختم  
 یکی نغز بازی کند روزگار  
 جهان را نباید سپردن ببد  
 کسی کو بود پاک یزدان پرست  
 نیازد بکردار بد هیچ دست  
 ز دانش میفکن دل اندر گمان  
 همه هر چه بایستم آموختم  
 که بنشانند پیش آموزگار  
 که بر بدکنش بی گمان بدرسد  
 نیازد بکردار بد هیچ دست

۱ - مفهوم مضمون اینست که هر وجودی بی نمر باشد و بکشور سود  
 نرساند نکوهیده است . ۲ - کش : ناز . ۳ - دل را برهنه کردن یعنی برآستی  
 تمام سخن گفتن و آنچه در دل است باز نمودن . و نظیر این مضمون در  
 شاهنامه زیاد است . در داستان سیاوش فرموده :

دلم را نمایم با فراسیاب درخشان تر از بر سپهر آفتاب

اگر بد دلی سنگ خارا شود      نماند نهان آشکارا شود!  
 که گر چند بد کردن آسان بود      بفرجام ازو جان هراسان بود  
 ندارد ننگه راز مردم جهان      همان به که نیکی کنی درنهان  
 اگر دادگر باشی ای شهریار      نمائی و نامت بود یادگار  
 تن خویش را شاه بیداد گر      جز از گور و نفرین نیارد ببر  
 اگر پیشه دارد دلت راستی      چنان دان که گیتی تو آراستی  
 چو خواهی ستایش پس مرگ تو      خرد باید ای تاجور ترگ تو<sup>۲</sup>  
 چنان کز پس شاه نوشین روان      بگفتار من داد او شد جوان  
 از آن پس میان انوشیروان و خاقان چین بد دلی پدید آمد  
 وتفصیل چنین است که چون خاقان آوازه دانش و داد و فروشکوه  
 انوشیروان بشنید از بیم دوستی وی جست و هدایائی پر مایه با  
 نامه و پیام بشاه ایران فرستاد. فرستاده خاقان را کشور هیتالیان  
 گذرگاه بود. پادشاه هیتال از دوستی ایران و چین بیمناک شد و  
 اندیشید که چون دو پادشاه نامدار جهان بهم پیوندند کشور وی در  
 این میان ویران شود. همین که فرستاده خاقان درآمد او را کشت  
 و هدایا را بتاراج برد. خاقان کین جوئی را بهیتالیان تاخت و آن  
 کشور را بتصرف آورد و ملک خویش را بمرزایران پیوست و ازغرور  
 بیروزی برآن شد که بایران تازد.

ازین سو انوشیروان که بیدار و آگاه بود بگرگان سپاه  
 راند و فرستادگان خاقان را که بدرگاه آمده بودند نگاه داشت و

۱ - یعنی بد دل هر چند سخت و خویشان دار باشد بددلی او روزی فاش  
 گردد. ۲ - یعنی تاج عقل باید برسرگذاری. کلاه خرد برسر نهادن یعنی  
 فرمان عقل کار کردن.

از روی تدبیر هر روز بنوعی سپاه و ساز کارزار و شکوه شاهنشاهی خود را بدیشان نمود. چون فرستادگان بازگشتند و از بزرگی و جلال کسری سخن گفتند خاقان از بیم دیگر بار هدیه شاهانه ساخت و با نامه، پراز خوبی و پوزش و آفرین، بکسری فرستاد.

نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار  
 زبنده نخواهد جز از راستی نجوید بداد اندرون کاستی  
 وزو باد بر شاه ایران درود خداوند شمشیر و کویال و خود  
 بداند جهاندار خسرو نژاد خردمند باسنگ و فرهنگ و داد  
 که مردم بمردم بود ارجمند اگر چند باشد بزرگ و بلند  
 فرستادگان خردمند من که بودند نزدیک و پیوند من  
 از آن بارگه چون بدین بارگه رسیدند و گفتند چندی زشه  
 ز داد و خردمندی و بخت اوی ز تاج و سرافرازی و تخت اوی  
 چنان آرزو خاست از فرّ اوی که باشیم در سایه پرّ اوی  
 گرامی تر از خون دل چیز نیست خردمند فرزند با دل یکیت  
 یکی پاک دامن که آهسته تر نکوتر بدیدار و شایسته تر  
 بخواهد ز ما گیرسند آیدش همانا که این سودمند آیدش  
 نباشد جدا مرز ایران ز چین فزاید زما در جهان آفرین  
 انوشیروان درخواست خاقان را پذیرفت و از فرزنانگان

ایران «مهران ستاد» را که پیری هوشیار بود نزد خاقان فرستاد که عروس را برگزیند و بایران آورد و باو دستور فرمود که:

روان و زبان بایدت چریگوی خرد رهنمای ودل آرم جوی  
 شبستان او را نگه کن نخست بدو نیک باید که داری درست  
 بآرایش چهره و زرّ و زیب نباید که گیرندت اندر فریب

پرستار زاده نیاید بکار اگر چند باشد پدر شهریار  
نگر تا کدامست با شرم و داد؟ ز مادر که دارد ز خاتون نژاد؟  
نبیره سرافراز فغفور چین پدر شاه خاقان با آفرین

خاقان پنج دختر داشت چهارتن از پرستندگان و یکی از  
خاتون، که او را سخت دوست داشت و نمیخواست بانوشیروان  
دهد و از خود دور کند. چون مهران ستاد ببارگاه خاقان درآمد نامه  
و پیام شاه ایران را بدو رساند. پس بدستور خاقان برای برگزیدن  
یکی از دختران بشبستان رفت.

شبستان بهشتی بد آراسته  
پریچهره بر گناه بنشست پنج  
مگردخت خاتون که افسر نداشت  
یکی جامه بد داشته بر برش  
ز کرده برخ بر نگارش نبود  
چو مهران ستاد اندرو بنگرید  
پرستنده را گفت نزدیک شاه  
من این را که بی تاج و آرایشست  
برنج از پی به گزین آمدم  
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر  
مهان را که با فرو زیب اندورای  
ببالای سرو و برخ چون بهار  
همی کودکی نارسیده بجای  
ولی مهران ستاد دیگری را بجای دختر بی آرایش پذیرفت. خاقان و



خاتون از آن پس که از ستاره شناسان اختر فرزند باز جستند دختر را با خواسته شاهانه و پرستاران بایران فرستادند. کسری از زیبایی و شرم و آهستگی دختر خیره ماند و او را پسندید. چون دوستی و یگانگی ایران و چین بدین پیوند استوار گشت خاقان بکشور خود شد و انوشیروان هم بمدائن بازگشت.

چوکسری بیامد بر تخت خویش	گرازان و انباز با بخت خویش
جهان چون بهستی شد آراسته	ز داد و ز خوبی پر از خواسته
بر آسوده شاهان از آویختن	بهر جای بی داد خون ریختن
ندانست کس غارت و تاختن	و گر دست سوی بدی آختن
کسی کو بره بر درم ریختی	از آن خواسته دزد بگریختی
ز بیم و ز داد جهاندار شاه	نکردی بداندیش زان سو نگاه
بمیوست نامه ز هر کشوری	ز هر نامداری و هر مهتری
شد ایران بکردار خرم بهشت	همه خاک او عنبر و زرش خشت
جهانی بایران نهادند روی	بر آسوده از درد و از گفتگوی
گلابست گفتمی هوا را سرشک	بیاسوده مردم ز درد و پزشک
بیارید بر گل بهنگام نم	نبد کشت و رزی ز باران دژم
جهان گشت پر سبزه و چار پای	درو دشت گل بود و بام و سرای
همه رود ها همچو در یا شده	بیالیز گل چون ثریا شده
بایران زبانها بیاموختند	روانها بدانش بیفروختند
ز بازار گانان هر مرز و بوم	ز هندو ز چین و ز ترک و ز روم
ستایش گرفتند بر رهنمای	فزایش گرفت از گیا چار پای
هر آن کس که از دانش آگاه بود	ز گویندگان بر در شاه بود

درین ایام رای هند شطرنج را با رسولی بایران فرستاد  
 بوزرجمهر باندیشه راز آن بازی دریافت. پس در برابر شطرنج نرد  
 بنهاد و بهندوستان شد، دانایان هند را آن بازی نشناختند، بوزرجمهر  
 بدیشان نمود و از رای هند خلعت و خواسته یافت و سر افراز  
 بایران بازگشت. و نیز پزشکی دانشمند «برزوی» نام از دفتر هندوان  
 خوانده بود گیاهی جان بخش در هند است، بطلب گیاه بدان کشور  
 شد و پس از پژوهش دریافت که مقصود از آن گیاه کتاب «کلیله و دمنه»  
 است آن را بایران آورد. انوشیروان او را نوازش کرد و فرمود  
 کتاب را بزبان فارسی (پهلوی) درآوردند.

کلیله بتازی شد از پهلوی برین سان که اکنون همی بشنوی  
 بتازی همی بود تا گاه «نصر» بدان گه که شد بر جهان شاه عصر  
 گرانمایه «بوالفضل» دستور او که اندر سخن بود گنججور او  
 بفرمود تا پارسی و دری بگفتند و کوتاه شد داوری  
 گزارنده پیش بنشانند همه نامه بر «رودکی» خواندند  
 پیوست گویا پراکنده را بسفت این چنین در آکنده را  
 بران کو سخن داند آرایش است چونادان بود جای بخشایش است  
 حدیث پراکنده پیرا کند چو پیوسته شد جان و مغز آ کند  
 بزرجمهر همچنان شاه را بسخنان پندمندشادمان می داشت  
 تا وقتی بسبی انوشیروان بروی خشم گرفت و بزندان در افکند  
 و پس از چندی که نیازمند دانش وی گشت او را از زندان بر آورد اما  
 چشم حکیم نابینا شده بود.

شهنشاه رخساره پر آب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد  
 ز کار گذشته دلش تنگ شد پیچید و رویش پر آژنگ شد

که با او چرا کرد چندان جفا	از آن پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پیر مرده دید	روانش بدرد اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود	ندارد پشیمانی و درد سود
.....	.....
اگر چند باشد سر افراز شاه	بدستور گردد دل آرای گاه
شکارست کار شهنشاہ و بزم	دگر شادی و بخشش و داد و بزم
بداند که شاهان چه کردند پیش	بورزد بدان هم نشان کار خویش
از آکندن گنج و رنج سپاه	ز آزار و گفتار و از داد خواه
از اندیشه کد خدائی و گنج	دل و جان دستور باشد برنج <sup>۱</sup>
چنین بود تا گاه نوشین روان	هم او بود شاه و هم او پهلوان
همو بود جنگی و موبد همو	همو هیربد بد سپهد همو
بهر جای کار آگهان داشتی	جهانرا بدستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان	بدو نیک از او کس نکردی نپهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه	چنان بد که برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه بگذرانی همی	بید نام آنکس نخوانی همی
همانرا دگر باره آویزش است	گنهکار اگر چند بپوزش است
بیاسخ چنین بود توقیع شاه	که آنکس که خستو شود برگناه
چو بیمار زار است و ما چون یزشک	ز دارو گریزان و ریزان سرشک
یکی گر بدارو نگردد درست	روان از یزشکی بخواهیم شست
دگر گفت شاهان بمان جاودان	نشست و خور و خواب باموبدان

۱ - درین ابیات حدود وظایف شاه و وزیر را تعیین می کند و بعد می فرماید انوشیروان تمام کارها را خود بعهده داشت .

یکی نامور نامدار ایدر است  
 چنین داد پاسخ که آری رواست  
 نکهبان گنج و روانش منم  
 یکی گفت کای شهریار بلند  
 اسیران رومی که آورده اند  
 بتوقیع گفت آنچه هستند خرد  
 سوی مادرانشان فرستید باز  
 نبشتند روزی که نوشه بدی  
 بایوان چنین گفت شاه یمن  
 همه مردگانرا کند پیش باد  
 چنین داد پاسخ که از مرده یاد  
 هر آنکس که از مردگان دل‌بشست  
 دگر گفت هر کس نکوهش کند  
 که بی لشکر گشن بیرون شود  
 مگر دشمنی بد سگالد بدوی  
 چنین داد پاسخ که داد و خرد  
 اگر دادگر چند بیکس بود  
 دگر گفت جنگی سواری بخت  
 به پیش صف رومیان حمله برد  
 بفرمود کان کودکانرا چهار  
 هر آنکس که شد کشته در کارزار  
 که گنجش ز گنج تو افزون تراست  
 که این افسر پادشاهی ماست<sup>۱</sup>  
 بکوشم که آنرا بافزون کنم  
 انوشه بدی وز بدی بی گزند  
 بسی شیرخوار اندرون برده‌اند  
 ز دست<sup>۲</sup> اسیران نباید شمرد  
 بدل شاد و از خواسته بی نیاز  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 که نوشین روان چون گشاید دهن  
 پر از غم شود زنده راجان شاد  
 کند هر که دارد خرد بانثراد  
 نباشد همان دوستی زو درست  
 شهنشاه را چون پروهش کند  
 دل دوست دانا پر از خون شود  
 بچاره بسازد بیاید بدوی  
 تن پادشا را همی پرورد  
 ورا راستی پاسبان بس بود  
 بدان خستگی دیرماند و برست  
 بمردو ازو کو دکان ماند خرد  
 ز گنج درم داد باید هزار  
 وزو خرد کودک بود یادگار

۱ - یعنی مال و گنج او زینت پادشاهی من است . ۲ - یعنی از دسته  
 و جمله اسیران .

چونامش ز دفتر بخواند دبیر  
 چنین هم بسال اندرون چار بار  
 دگر گفت انوشه بدی سال و ماه  
 فراوان درم گرد کرد و نخورد  
 چنین داد پاسخ که آن خواسته  
 از آن کس که بستد بدو باز ده  
 بفرمای داری زدن بر درش  
 ستمکاره را زنده بر دار کن  
 بدان تا کس از پهلوانان ما  
 چنین گفت موبد که ای شهریار  
 درم بستد از بلخ باهی برنج  
 چنین داد پاسخ که ما را درم  
 از آنکس که بستد بدان هم دهید  
 که درد دل مردم زیر دست  
 ز دیوان ما نام او بسترید

قیصر روم از جهان رخت بر بست و پسر جوانش بیادشاهی  
 نشست . انوشیروان نامه از روی مهر در تسلیمت و پند وی نوشت  
 چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید ، ز بیشی کسری دلش بردمید ،  
 فرستاده را خوار کرد و پاسخی نا سزاوار باز داد .

انوشیروان از رفتار قیصر برآشت و بروم لشکر راند و  
 شهری چند بگرفت قیصر از کرده پشیمان شد از در پورش درآمد  
 و آشتی جست و باژ پذیرفت .

چون سال انوشیروان بهفتاد و چهار رسید مرگش فرا آمد،  
اورنگ شهر یاری را بفرزندش «هرمزد» سپرد و او را بداد گری و  
بخشش و نیکوئی اندرز فرمود.

### پادشاهی هرمزد

هرمزد چون بشاهی نشست بدخوئی پیش آورد و وزیران  
پدر را بی گناه کشت و کشور را از بزرگان تهی ماند. وی را پسری  
آمد که «خسرو پرویز» نام نهاد. پس از چندی از هرسو دشمنان  
بایران روی نهادند نخست با قیصر روم آشتی جست و شهر هائی را  
که انوشیروان از روم گرفته بود باز داد. آنگاه بسپهسالاری «خراد»  
دشمنانی را که از مرز خزر تاخته بودند درهم شکست، و نیز تازیان  
را که سرکشی می جستند بجای خود نشاند. و جز «ساوه شاه» که از  
چین با لشکری انبوه بخاور ایران تاختن آورده بود دشمنی نماند.  
هرمز دفع ساوه شاه را اندیشه همی کرد و با دلیران در  
رزم رای همی زد. مهران ستاد که در روزگار پیش بخواستاری دختر  
خاقان از جانب انوشیروان بچین رفته بود درخواست که بیارگاه  
آید و شاه را در کار ساوه از رازی نهان آگاه سازد.

چو آمد بر شاه مرد کهن	دلی پر زدانش سری پرسخن
بپرسید هرمز ز مهران ستاد	که از کار ما تو چه داری بیاد؟
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر	که ای شاه گوینده و یاد گیر
بدانگه کجا مادرت را ز چین	فرستاد خاقان بایران زمین
بپرسش گرفت اختر دخترش	که تا چون بود گردش اخترش
ستاره شمر گفت جز نیکوی	نه بینی و جز راستی نشنوی
از این دخت و از شاه ایرانیان	یکی پور زاید چو شیر ژبان

سیه چشم و پرخشم و نابرد بار  
از آن پس یکی شاه خیزد سترگ  
بسازد که ایران و شهر یمن  
ازو شاه ایران شود دردمند  
یکی کهتری باشدش دور دست  
بیالا دراز و باندام خشک  
قوی استخوانها و بینی بزرگ  
جهانجوی «چوینه» دارد لقب  
چنین مرد چا کر باندک سپاه  
مر آن ترک را ناگهان بشکند  
کنون آنچه دیدم بگفتم همه  
از این کشور این مرد را بازجوی  
که پیروزی شاه بر دست اوست  
یکی مهتری نامبردار بود  
کجا «زاد فرخ» بدی نام اوی  
بیامد بر شاه و گفت این نشان  
ز بهرام بهرام پور گشپ  
از اندیشه من نخواهد گذشت  
که دادی بدو بردع واردیبل

یدر بگذرد، او بود شهریار  
ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ  
سراسر بگیرد بدان انجمن  
بترسد ز پیروز بخت بلند  
سواری سرافراز و مهترپرست  
بگرد سرش جعدموی چومشک  
سیه چرده و تندگوی و سترگ  
هم از پهلوانانش باشد نسب  
ز جانی بیاید بنزدیک شاه  
همه لشکرش را بهم برزند  
به پیش تو ای شهریار رمه  
پیونده شاید که گوئی بیوی  
بدشمن همان این سخن یابدوست  
که بر آخر اسب سالار بود  
همه شادی شاه بد کام اوی  
که داد این ستوده بگرد نکشان  
سواری سرافراز و بیچنده اسب<sup>۱</sup>  
وگر بگذرد باد ماند بدست  
یکی مرزبان گشت باکوس و بیل<sup>۲</sup>

۱ - یعنی سوارکار ۲۰ - زاد فرخ میگوید : نشانی هائی که مهران ستاد

می دهد از خاطر م جز بهرام نمیگذرد یعنی تنها او را دارای این صفات می یابم ؛  
و اگر از او بگذرد دیگر کسی نیست .

هیونی تکاور بر افکند شاه  
 چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه  
 نشانهای مهران ستاد اندروی  
 وزان پس پیرسید و بنواختش  
 شب تیره چون چادر مشکبوی  
 جهاندار بهرام را پیش خواند  
 پیرسید از آن پس که با ساوه شاه  
 چنین داد پاسخ بدو جنگجوی  
 اگر جنگ را خواهد آراستن  
 و دیگر که بد خواه گردد دلیر  
 که رزم چون بزم پیش آوری  
 چه گفت آن گرانمایه نیک رای  
 تو با دشمن بدکنش رزم جوی  
 چو نیرو ببازوی خویش آوریم  
 نه از پاک بزدان نکوهش بود  
 چه گوید بدین دشمن عیب جوی  
 چو بر دشمنان تیر باران کنیم  
 همان تیغ و کویال چون صد هزار  
 چو پیروزی ما نیاید پدید  
 از آن پس بفرمان دشمن شویم  
 بکوشیم تا گردش آسمان  
 چو گفتار بهرام بشنید شاه

به بهرام تا سر نخارد براه  
 بفرمود تا بار دادند شاه  
 بدید و بخندید و شد تازه روی  
 یکی نامور جایگه ساختش  
 بیفکند و بنمود خورشید روی  
 بتخت از بر نامداران نشاند  
 کنم آشتی یا فرستم سپاه؟  
 که با ساوه شاه آشتی نیست روی  
 هزیمت بود آشتی خواستن  
 چو بیند که کام تو آید بزیر  
 بفرمانبری ماند این داوری  
 که بیداد را نیست با داد پای  
 نه با آتش آب اندر آید بجوی<sup>۱</sup>  
 هنر هر چه داریم پیش آوریم  
 نه شرم از یلان چون پژوهش بود  
 چوبی جنگ تابی زیدخواه روی؟  
 کمان را چو ابر بهاران کنیم  
 کشیده شود در صف کار زار  
 دل از نیکبختی نباید کشید  
 که بی جان و بی توش و بی تن شویم  
 چه پیش آوردمان ز سود و زبان  
 بخندید و رخشنده شد پیشگاه

۱- یعنی بادشمن نمیتوان آشتی و سازگاری کرد چنانکه آب با آتش سازگار نیست.



ورا کرد سالار بر لشکرش  
 نبشتند نام ده و دو هزار  
 چهل سالگان را نبشتند نام  
 چنین گفت بهرام را شهریار  
 شنیدی که با نامور ساوه شاه  
 هم از جنگ ترکان او روز کین  
 گزیدی ز لشکر ده و دو هزار  
 بدین مایه مردم بروز نبرد  
 بجای جوانان شمشیر زن  
 سپهد چنین داد پاسخ بدوی  
 شنیدستی آن داستان مهان  
 که چون بخت پیروز یاور بود  
 از این مایه گر لشکرافزون بود  
 سپهد که لشکرافزون زین شمار  
 دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد  
 چهل ساله با آزمایش بود  
 پیاد آیدش مهر نان و نمک  
 ز گفتار بدگوی و از نام و ننگ  
 ز بهر زن و زاده و دوده را  
 جوان چیز بیند پذیرد فریب  
 ندارد زن و زاده و کشت و ورز  
 چو بی آزمایش نیابد خرد  
 گراید و نکه پیروز گردد بجنگ

بابر اندر آورد جنگی سرش  
 زره دار و برگستوان و رسوار  
 و گر زین کم و بیش بد شد حرام  
 که از هر دری دیده کارزار  
 چه مایه ملیحست و گنج و سپاه  
 باورد که بر بلرزد زمین  
 زره دار و برگستوان و رسوار  
 ندانم که چون باشد این کار کرد؟  
 چهل سالگان خواستی زانجمن؟  
 که ای شاه نیک اختر و چرب گوی  
 کزین پیش بودند شاه جهان  
 روا باشد از یار کمتر بود  
 زمردی و از رای بیرون بود  
 بجنگ آورد بیچد از کارزار  
 ز برنا فروتر نیجوید نبرد  
 بمردانگی در فزایش بود  
 برو گشته باشد فراوان فلک  
 هر اسان بود، سر نیچد ز جنگ  
 نه بیچد روان مرد فرسوده را  
 بگاہ درنگش نباشد شکیب  
 بجیزی نداند ز نا ارز ارز  
 سر مایه کارها ننگرد  
 شود شاد و خندان و سازد درنگ

وگر هیچ پیروز شد بر تنش نبیند جز از پشت او دشمنش<sup>۱</sup>  
 چو بشنید گفتار او شهریار چنان تازه شد چون گل اندر بهار  
 بهرام با این مایه مردم کار آزمود برزم ساوه شاه شد، و  
 پس از جنگی سخت ساوه را در رزمگاه کشت و سپاه وی را پرا کند.  
 هر مزد چون نامه پیروزی بخواند پاسخی شایسته با خواسته های  
 گوناگون بهرام فرستاد و فرمان روائی خراسان و دیگر بلاد بدو داد  
 و دستور فرمود از پای ننشیند تا پسر خاقان را بروز پدر نشانند.

بهرام پسر خاقان «پرموده» را نیز مغلوب و حصارى ساخت  
 پرموده زینهار خواست بییمان این که نامه زینهار از هر مزد باشد، همین  
 که زینهار نامه هر مزد پیرموده رسید، بی اینکه بهرام را اعتنائی کند  
 بایران روی نهاد. بهرام از رفتار پرموده بر آشفت و او را با تازیانه  
 بزد و بزندان افکند، اما چون خشمش فرو نشست پشیمان شد و از  
 پرموده پوزش خواست.

پرموده چون بدرگاه شاه آمد و هر مزد از رفتار ناپسندیده  
 بهرام آگاه شد، پرموده را نوازش فرمود و خواسته و شاهی بخشید  
 و باز گرداند. پس نامه تند و تلخ بچوین که در بلخ بود نوشت و  
 بجای خلعت دو کدانی با جامه زنانه بوی فرستاد.

چو بهرام با نامه خلعت بدید شکیبائی و خامشی بر گزید  
 همیگفت اینست پاداش من چنین است ازین شاه پر خاش من  
 چنین بد از اندیشه شاه نیست جز از ناسزا گفت بدخواه نیست

۱ - یعنی اگر جوان در جنگ پیروز شود بفرور که نتیجه اش سستی است  
 می گراید، و اگر برتن خود پیروزی نیافت بگریز روی می نهد.

از آن پس که با خوارمایه سپاه  
 همه دیده اند آن که من کرده ام  
 چو پاداش این رنج خواری بود  
 بیزدان بنالم ز گردان سپهر  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
 به پیش اندرون دو کدان سیاه  
 بفرمود تا هر که بود از مهان  
 ز لشکر برفتند نزدیک اوی  
 بمانند از آن کار یکسر شگفت  
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه  
 جهاندار شاهست و ما بنده ایم  
 چه بینید بینندگان اندرین؟  
 بیاسخ گشادند یکسر زبان  
 چو ارج تو اینست نزدیک شاه  
 نگر تا چه گفت آن خردمند پیر  
 که بیزارم از تاج و از تخت شاه  
 کسی کو ترا نیست آزرجوی  
 به تیزی برقم ز درگاه شاه  
 غم ورنج و سختی که من برده ام  
 گر از بخت ناسازگاری بود  
 که از من چنین پاك بگست مهر  
 بیوشید پس جامه سرخ و زرد  
 نهاد و هر آنچهش فرستاد شاه  
 از آن نامداران شاه جهان  
 پر اندیشه بد جان تاريك اوی  
 دل هر کس اندیشه بر گرفت  
 که خلعت بدین سان فرستاد شاه  
 دل و جان بمهروی آکنده ایم  
 چگوئیم با شهریار زمین؟  
 که ای نامور پر هنر پهلوان  
 سکانند بر بار گاهش سپاه  
 بری چون دلش تنگ شد ز اردشیر  
 چو نيك و بد من ندارد نگاه  
 چه جوئی چه خواهی از و آبروی؟

از آن پس بهرام بهمداستانی سپاه از هر مزد سرتافت و دعوی  
 شهریاری کرد. باخاقان چین آشتی جست و یکی از یاران خود را  
 بمرزبانی خراسان بگماشت و خود بری آمد و چاره را فرمود بنام  
 خسرو پرویز سکه زدند. چون آن سکه بهر مزد رسید به پسر بدگمان  
 گشت و قصد جان او کرد. خسرو باذربایجان گریخت، بزرگان

ایران بدو پیوستند و سرانجام هر مزد را کور کرده از تخت شاهی فرو افکندند و خسرو را بتخت نشانند.

### پادشاهی خسرو پرویز

خسرو چون بیادشاهی نشست نخست بدفع چوینه کمر بست اما در رزمگاه شکست یافت و بروم گریخت. «بندوی» و «گستهم» که هر دو خال و ازیاران خسرو بودند بهوا خواهی خسرو هر مزد را کشتند و بخسرو پیوستند. چون بهرام چوین بتختگاه در آمد و از قتل هر مزد و فرار خسرو آگاه شد گروهی بگرفتاری او گسیل داشت اما خسرو بتدبیر بندوی از مرز ایران بگذشت و پادشاهی را بچوین بگذاشت.

قیصر روم پرویز را بخوبی پذیرفت و دختر خود «مریم» را بزنی بدو داد، و سپاهی بیازی وی برگماشت. خسرو بایران باز آمد و رزم بهرام را بساخت. در آغاز کاریروزی باچوینه بود اما چون سپاه او بی وفائی کردند و بخسرو پیوستند شکست یافت و با گروهی اندک از یاران بگریخت.

به بیراه لشکر همی راندند	سخن های شاهان همی خواندند
پدید آمد از دور بیچاره ده	که آن ده نبود از در مرد مه
همی راند بهرام پیش اندرون	پشیمان شده دل پراز درد و خون
چو از تشنگی خشک شدشان دهن	بیامد بخان یکی پیرزن
زبانها بچربی بیاراستند	وزان پیرزن آب و نان خواستند
زن میر گفتار ایشان شنید	یکی کهنه غربال پیش آورد
یکی پاره پاره بگسترد مشک	نهاده بغربال بر نان کشک

« یلان سینه » برسم بهرام داد  
 چو کشکین بخوردند می خواستند  
 زن پیر گفت ارمیت آرزوست  
 بریدم کدو را که نوبد سرش  
 بدو گفت بهرام چون می بود  
 زن پیر رفت و می آورد و جام  
 یکی جام پر بر کفش بر نهاد  
 بدو گفت کای مام با فرّهی  
 بدو پیر زن گفت چندان سخن  
 ز شهر آمد امروز بسیار کس  
 که شد لشکر او بنزدیک شاه  
 بدو گفت بهرام کای پاک زن  
 که این از خرد بود بهرام را  
 بدو پیر زن گفت کای شهره مرد  
 ندانی که بهرام پور گشسپ  
 بخندد بر او هر که دارد خرد  
 بدو گفت بهرام اگر آرزو  
 برین کهنه غربال بر نان جو  
 شب آمد بدان جای تیره بخت

نیامد همی در غم از باژ یاد<sup>۱</sup>  
 زبانها بززمم بیاراستند  
 می است و یکی نیز کهنه کدوست  
 یکی جام کردم نهادم برش  
 ازین خوب تر جام خود کی بود؟  
 از آن جام بهرام شد شاد کام  
 بدان تا شود پیر زن نیز شاد  
 ز کار جهان چیست آگهی؟  
 شنیدم کزان گشت مغزم کهن  
 همه جنگ چوبینه گویند و بس  
 سپهبد گریزان بشد با سپاه<sup>۲</sup>  
 مرا اندرین داستانی بزنی<sup>۳</sup>  
 و یا برگزید از خرد کام را؟  
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد؟  
 چو با پور هر مز برانگیخت اسپ<sup>۴</sup>  
 کس او را ز گردن کیشان شمرد  
 چنین کرد کوهی خورد از کدو  
 همی دار در پیش تا جو درو  
 قبا جامه و جوشنش زیر سفت<sup>۵</sup>

۱- برسم چند پاره چوب از درختی مخصوص بوده که در موقع غذا بدست می گرفته اند، باژهم دُعاست که می خوانده اند، همچنین زرمم خواندن دُعاست، و این همه رسوم و آداب غذا خوردن بوده است در مذهب ایرانیان قدیم.  
 ۲- سپهبد، یعنی بهرام چوبین؛ و در بعضی نسخه ها « بی سپاه »، ۳- در نسخه های معتبر « مزنی » ۴- اسپ برانگیختن کنایه است از رزم جستن  
 ۵- سفت: تن سپید و نیکو؛ یعنی با جامه رزم خواهید.

نه خواب آمد او را نه آرام یافت همی کام جست او و ناکام یافت  
 بهرام از ایران بچین رفت و در آنجا هنرها نمود. خاقان  
 دختر خود را بوی داد و با او چون برادر رفتار میکرد تا پس از  
 سالی چند بدستور خسرو بفریب و چاره هلاک شد.

چون پرویز از اندیشه چوین بیرداخت بکشور داری و  
 کامرانی گرائید، تخت طاقدیس را بساخت و ایوان مدائن را برآورد،  
 و درشکوه و فرّ از شاهان دیگر بگذشت.

کنون از بزرگی خسرو سخن	بگویم کنم تازه روز کهن
بران سان بزرگی کس اندر جهان	ندارد بیاد از کهان و مهان
هر آن کس که اودقتر شاه خواند	ز گیتیش دامن ببايد فشاند
مبادا که گستاخ گردی بدهر	که از پای زهرش فزونست زهر
سرای سپنج است بر راه رو	تو گردی کهن دیگر آیند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد	زمانی بمنزل چمد گرچرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل	بخاک اندر آید سر مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت	ز من بشنوی یاد باید گرفت
که چونان سزاواری و دستگاه	بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه
کز آن بیشتر نشنوی در جهان	اگر چند پرسى ز دانا مهان
ز توران و از چین و از هند و روم	ز هر کشوری کان بد آباد بوم
همی باز بردند نزدیک شاه	برخشنده روز و شبان سیاه
غلام و پرستنده از هر دری	ز درّ و ز یاقوت و هر گوهری
ز دینار و گنجش کرانه نبود	چنو خسرو اندر زمانه نبود
ز شاهین و از باز و پران عقاب	ز شیر و پلنگ و نهنگ اندرآب

همه برگزیدند پیمان اوی  
 نخستین که بنهاد «گنج عروس»  
 دگر گنج «باد آورش» خواندند  
 دگر آنکه نامش همی بشنوی  
 دگر نامور «گنج افراسیاب»  
 دگر گنج کش خواندی «سوخته»  
 دگر گنج کز در خوشاب بود  
 که «خضرا» نهادند نامش ردان  
 دگر آنکه بد «شاد ورد بزرگ»  
 بزر سرخ گوهر بدو یافته  
 ز راهشگران «سرگش» و «باربد»  
 بمشکوی زرین ده و دو هزار  
 دگر پیل بد دو هزار و دوست  
 دگر اسب جنگی ده و دو هزار  
 ده و دو هزار اشتر بارکش  
 که هرگز کسی در جهان آن ندید  
 دگر اسب شبدیز کز تاختن  
 چو شیرین زن اندر شبستان اوی  
 چو اوئی بدست یکی پیشکار  
 تو بی رنجی از کارها برگزین  
 که نیک و بد اندر جهان بگذرد  
 اگر تخت یابی و گرتاج و گنج

چو خورشید روشن شدی جان اوی  
 ز چین وز برطاس<sup>۱</sup> و از روم و روس  
 شمارش بکردند و درماندند  
 تو خوانی ورا «دبیه خسروی»  
 که کس را نبود آن بخشکی و آب  
 کز آن گنج بد کشور افروخته  
 که بالاش یک تیر یرتاب بود  
 همان نامور کاردان بخردان  
 که گویند رامشگران سترگ<sup>۲</sup>  
 بزر اندرون رشتها تافته  
 که هرگز نگشتیش بازار بد  
 کمیزک بکردار خرم بهار  
 که گفتی ازان بر زمین جای نیست  
 دو صد بارگی کان نبد در شمار  
 عماری کشان شش و شصت و شش  
 نه از پیرسر کاردانان شنید  
 نماندی بهنگام کین آختن  
 که روشن بدی زو گلستان اوی  
 تبه شد، تو تیمار گیتی مدار  
 چو خواهی که یابی بداد آفرین  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 وگر چند پوینده باشی برنج

۱- برطاس : شهری است از ترکستان . ۲- یعنی چنان که رامشگران آنرا  
 وصف می کنند ، و « شادورد » بهمین مناسبت نام نوانی از موسیقی نیز هست .

سرانجام جای تو خاکست و خشت  
بدان نامور تخت و جای مہی  
جہاندار ہمدستانی نکرد  
ز پرویزت اندازہ باید گرفت  
چنان دادگر شاہ بی داد گشت  
بنفرین شد آن آفرینہای پیدش  
بیاراست بر خویشتن رنج نو  
ز ہر کس ہمی خواستہ بستدی  
چوبی نان و بی آب و بی تن شدند  
از ایران سوی مرز دشمن شدند

بیدادگری خسرو، بزرگان سپاہ را برانگیخت کہ فرزندش  
شیروہ (قباد) را کہ از دختر قیصر و خسرو او را بزندان در  
افکنده بود، برہاندند و بشاہی نشانند.

### پادشاہی شیروہ

شیروہ چون بشاہی نشست پدر را بکشت و خود نیز پس از  
ہفت ماہ سلطنت درگذشت.

بشومی بزاد و بشومی بمرد همان تخت شاہان پسر را سپرد

### پادشاہی اردشیر سوم

پس از شیروہ پسرش اردشیر بیادشاہی نشست. گراز کہ سپہسالاری  
ایران و نگہبانی مرز روم داشت و از اواخر زمان پرویز رایت  
سرکشی برافراستہ بود، پادشاہی اردشیر را گردن نہاد و بزرگان را  
برانگیخت تا اردشیر را کشتند. آنگاہ خود بسلطنت نشست ولی  
درمدت پنجماہ روز پادشاہی چنان بدرفتاری کرد کہ اورا نیز کشتند.



پراکنده گشت آن سپاه بزرگ      چومیشان که یابند ناگاه گرگ  
 فراوان بماندند بی شهریار      نیامد کسی تاج را خواستار  
 بجستند فرزند شاهان بسی      ندیدند از آن نامداران کسی

### پادشاهی بوران دخت

یکی دختری بود «بوران» بنام      چوزن شاه شد کارها گشت خام  
 بر آن تخت شاهیش بنشانند      بزرگان بر او گوهر افشانند  
 چو ششماه بگذشت بر کار اوی      بید ناکهان کثر پر کار اوی  
 بیك هفته بیمار گشت و بمرد      ابا خویشان نام نیکی ببرد

### پادشاهی آزر م دخت

یکی دختری دیگر «آزم» نام      ز تاج بزرگان شد او شاد کام  
 همی بود بر تخت تا چار ماه      به پنجم شکست اندر آمد بگاه

### پادشاهی فرخ زاد

ز جهرم «فرخ زاد» را خواندند      بر آن تخت شاهیش بنشانند  
 چو یکماه بگذشت بر تخت اوی      بخاک اندر آمد سر بخت اوی

### پادشاهی یزدگر سوم

چو بگذشت ازوشاه شد «یزدگرد»      بمه اسپندارمزد روز اردا  
 چو بر خسروی گاه بنشست شاد      کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 چنین گفت کز دور چرخ روان      منم پاک فرزند نوشین روان  
 پدر بر پدر پادشاهی مراست      خور و خوشه و برج ماهی مراست  
 همی نام جاوید باید نه کام      بینداز کام و بر افراز نام  
 ز نامست تا جاودان زنده مرد      که مرده بود کالبد زیر گرد  
 همی داشت گیتی بائین و داد      همه شهر ایران بدو بود شاد

بدین گونه تا سال شد بردوهشت  
 «عمر»، «سعد وقاص» را با سپاه  
 چو آگاه شد زان سخن یزدگرد  
 بفرمود تا پور هر مزد راه  
 که «رستم» بدش نام و بیدار بود  
 برفت و گرانمایگان را ببرد  
 برین گونه تا ماه بگذشت سی  
 بدانست رستم شمار سپهر  
 همی گفت کاین رزم را روی نیست  
 بیاورد صلاب و اختر گرفت  
 یکی نامه سوی برادر بدرد  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت کز گردش آسمان  
 همه بودنیها به بینم همی  
 بایرانیان زار و گریان شدم  
 دریغ آن سرو تاج و آن تخت و داد  
 کزین پس شکست آید از تازیان  
 برین سالیان چار صد بگذرد  
 چو نامه بخوانی خرد را مران<sup>۳</sup>  
 همه گرد کن خواسته هر چه هست  
 همی تاز تا آذر آبادگان  
 همی ماه و خورشید بر سر گذشت  
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه  
 ز هر سو سپاه اندر آورد گرد  
 بیماید و بر کشد با سپاه  
 خردمند و گرد و جهاندار بود  
 هر آنکس که بودند بیدار و گرد  
 همی رزم جستند در «قادیسی»  
 ستاره شمر بود با داد و مهر  
 ره آب شاهان بدین جوی نیست<sup>۱</sup>  
 ز روز بلا دست بر سر گرفت  
 نبشت و سخنها همه یاد کرد  
 کز او دید نیک و بد روزگار  
 پژوهنده مردم شود بد گمان  
 وزو خامشی بر گزینم همی  
 ز ساسانیان نیز بریان شدم  
 دریغ آن بزرگی و فرو نژاد  
 ستاره نگردد مگر بر زبان  
 کزین تخمه گیتی کسی نسپرد<sup>۲</sup>  
 بر اندیش و بر ساز با مهتران  
 پرستنده و جامهای نشست<sup>۴</sup>  
 بجای بزرگان و آزادگان

۱ - مقصود این که در این رزم بخت با پادشاهان همراه نیست. ۲ - یعنی از نژاد ایرانی کسی بشهریاری نرسد. ۳ - یعنی خرد را از خود دور مکن و فرمان عقل باش. ۴ - گستردنی ها و پوشیدنی ها.

همیدون کله هر چه داری زاسپ  
 سخن هر چه گفتم بمادر بگوی  
 درودش ده از ما و بسیار پند  
 تو با هر که از دوده ما بود  
 همه پیش یزدان نیایش کنی  
 که من با سپاهی بسختی درم  
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار  
 کز این تخمه نامدار ارجمند  
 بکوشش مکن هیچ سستی بکار  
 ز ساسانیان یادگار اوست و بس  
 دریغ آن سرو تاج و آن مهر و داد  
 تو پیروز باش و جهاندار باش  
 گر او را بدآید تو سریش اوی  
 چو با تخت منبر برابر شود  
 تبه گردد این رنجهای دراز  
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر  
 بپوشند از ایشان گروهی سیاه  
 نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش  
 برنجد یکی دیگری بر خورد  
 ز پیمان بگردند و از راستی  
 پیاده شود مردم جنگجوی  
 کشاورز جنگی شود بی هنر  
 بیر سوی گنجور آذر گشسپ  
 نه بیند همانا مرا نیز روی  
 بدان تا نباشد بگیتی نژند  
 اگر پیر اگر مرد برنا بود  
 شب تیره اورا ستایش کنی  
 برنج و غم و شور بختی درم  
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار  
 نماندست جز شهریار بلند  
 که چون او نباشد دگر شهریار  
 کز این پس نه بینند ازین تخمه کس  
 که خواهد شدن تخم شاهی بیاد  
 ز بهر تن شه به تیمار باش  
 بشمشیر بسیار پرخاش جوی  
 همه نام « بوبکر » و عمر شود  
 شود ناسزا شاه گردن فراز  
 ز اختر همه تازیان راست بهر  
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه  
 نه گوهر نه اختر نه بر سر درفش  
 بناد و به بخشش کسی ننگرد  
 گرامی شود کثری و کاستی  
 سوار آنکه لاف آرد و گفته گوی  
 نژاد و هنر کمتر آید به بر

رباید همی این ازان آن ازین ز نفرین ندانند باز آفرین  
 نهانی بتر ز آشکارا شود دل شاهشان سنگ خارا شود  
 بداندیش گردد پدر بر پسر پسر بر پدر همچنین چاره گر  
 شود بنده بی هنر شهریار نژاد و بزرگی نیاید بکار  
 بگیتی نماند کسی را وفا روان و زبانها شود پر جفا  
 از ایران و از ترك و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان  
 نه دهقان نه ترك و نه تازی بود سخن ها بگرداز بازی بود  
 همه گنجها زیر دامن نهند بمیرند و کوشش بدشمن دهند<sup>۱</sup>  
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور که رامش بهنگام بهرام کور  
 نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام همه چاره و تنبل<sup>۲</sup> و ساز دام  
 زیان کسان از پی سود خویش بجویند و دین اندر آرند پیش  
 نباشد بهار از زمستان پدید نیارند هنگام رامش نبید  
 بریزند خون از پی خواسته شود روزگار بد آراسته  
 چو بسیار ازین داستان بگذرد کسی سوی آزادگان ننگرد  
 دل من پر از خون شد و روی زرد دهان خشک و لبها شده لاجورد  
 که تا من شدم پهلوان از میان چنین بی وفا گشت گردان سپهر  
 مرا تیر و پیکان آهن گذار همی بر برهنه نیاید بکار  
 همان تیغ کز گردن پیل و شیر نگشتی بزخم اندر آورد سیر  
 نبرد همی پوست بر تازیان ز دانش زیان آدمم بر زیان  
 مرا کاشکی این خرد نیستی گر آگاهی نیک و بد نیستی

۱ - یعنی گنجهای خود را پنهان می کنند تا بمیرند و نتیجه کوشش آنان  
 عاید دشمنان شود. ۲ - تنبل : فریب و جادو .

بزرگان که در قادسی بامند درشتند و بر تازیان دشمنند  
 گمانند کاین پیش بیرون شود ز دشمن زمین رود جیحون شود  
 ز راز سپهری کس آگاه نیست ندانند کاین رنج کوتاه نیست  
 چو برتخمه بگذرد روزگار چه سود آید از رنج و از کارزار؟  
 ترا ای برادر تن آباد باد دل شاه ایران بتو شاد باد  
 که این قادسی گور گاه منست کفن جوشن و خون کلاه منست  
 چنین است راز سپهر بلند تو دل را بدرد برادر میند  
 تو دیده ز شاه جهان برمدار فدا کن تن خویش در کارزار

از آن پس میان سپاه ایران و عرب رزمی سخت در پیوست  
 و سرانجام رستم هر مزد بدست سعد و قاص کشته شد و ایرانیان شکسته  
 و فراری شدند. چون خبر به یزد گرد رسید سخت پشمرده و پربشان  
 گشت و با « فرخ زاد » برادر رستم و دیگر سران در کار کشور رای  
 زد. آنان شاه را راهنمایی کردند که پنهان بآمل شود و بماند تالشگر  
 از هرسوی انجمن گردد، آنگاه رزم آغازد، اما یزدگرد فرار را از  
 مردانگی دور دید و نپذیرفت.

شهنشاه گفت این نه اندر خورست مرا در دل اندیشه دیگرست  
 بزرگان ایران و چندین سپاه برو بوم آباد و تخت و کلاه  
 سر خویش گیرم، بمانم بجای بزرگی نباشد نه مردی نه رای  
 مرا جنگ دشمن به آید ز تنگ یکی داستان زد بر این بریلنگ  
 که خیره بیدخواه منمای پشت چو پیش آیدت روز گار درشت  
 چنان هم که کهنتر بفرمان شاه بد و نیک باید که دارد نگاه

جهاندار باید که اورا برنج  
همان به که سوی خراسان شویم  
کزان سو فراوان مرا لشکرست  
بیاری بیاید سپاهی گران  
کنارنگ مرواست «ماهوی» نیز  
کجا پیشکار شبانان ماست  
ورا بر کشیدم که گوینده بود  
اگر چند بی مایه و بی تنست  
ز موبد شنیدستم این داستان  
که پرهیز از آن کن که بد کرده  
بدان دار او مید کو را بمهر  
«فرخ زاد» بر زد بهم بر دودست  
بید گوهران هیچ ایمن مشو  
که هر چند بر گوهر افسون کنی  
چو پروردگارش چنان آفرید  
از اسپان بپرسند رنگ و نژاد  
بدو گفت شاه ای هژبر ژبان

نماند بجای و شود سوی گنج  
ز بیداد دشمن تن آسان شویم  
همه پهلوانان کند آورست  
بزرگان توران و جنگ آوران  
ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز  
بر آورده دشتبانان ماست  
همان رزم را نیز جوینده بود  
بر آورده بارگاه منست  
که برخواند از گفته باستان  
که او را ببیوده آزرده  
سر از نیستی برده بر سپهر  
چنین گفت کای شاه یزدان پرست  
که این را یکی داستانت نو  
بکوشی کزین رنگ بیرون کنی  
تو بر بند یزدان نیابی کلید  
ترا جز بزرگی و شادی مباد  
ازین آزمایش ندارم زبان  
پس آهنگ مرو کرد و از راه ری و گرگان بطوس راند، ماهوی  
سوری با سپاهی انبوه یزدگرد را پذیره شد و بندگی نمود، اما چون  
آرزوی تخت و تاج داشت پس از چندی بنا بکاری و خیانت گرائید  
و ترکان را برانگیخت که بشاه بتازند. آتش رزم بر افروخت و خود  
بر کنار ماند و بیاری شاه برنخواست.

یزدگرد در کارزار هنرها نمود اما چون یارانش کشته و  
پراکنده شده بودند تنهاماند و آسیائی پناه برد. ماهوی از جایگاه  
شاه آگاه شد و آسیابان را بکشتن وی فرمان داد.

بشد آسیابان دو دیده پر آب      بزردی دو رخساره چون آفتاب  
بنزدیک شاه اندر آمد بهوش      چنان چون کسی راز گوید بگوش  
بزد دشمنه بر کمر گاه شاه      رها شد بزخم اندر از شاه آه  
بخاک اندر آمد سر و افسرش      همان نان کشکین به پیش اندرش  
برین گونه بر تاجداری نمود      هم از لشکر او سواری نمود  
خرد نیست با کرد گردان سپهر      نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر  
همان به که گیتی نبینی بچشم      نداری ز کردار او مهر و خشم  
پس از یزدگرد ماهوی دعوی شهریاری کرد. اما اندک  
زمانی بیش تزیست و بدست ترکان گرفتار، و بکیفر خیانت در آتش  
افکنده شد.

یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی است و با کشته شدن او  
شاهنشاهی ساسانیان پایان یافت.



فردوسی در انجام شاهنامه فرماید:

فزون گشتم اندیشه درد و رنج  
به پیش اختر دیر ساز آدمم  
نشتند یکسر همه رایگان  
تو گفתי بدم پیش مزدورشان  
بگفتید از احستشان زهره ام  
وزان بند، روشن دلم خسته شد  
علی دیلم بوداف راست بهر  
همیداشت آن مرد روشن روان  
بدین نامه از مهتران یافت چیز  
ازو یافتم جنبش و پای و بر  
که از من نخواهد سخن رایگان  
همی غلطم اندر میان دواج  
همی زیر شعر اندر آمد فلك  
بسی رنج بردم بامید گنج  
بند حاصلی سی و پنج مرا  
امیدم بیکباره بر باد شد  
بماه سیندارمذ روز ارد  
که گفتم من این نامه شهریار  
سرش سبز بادا دلش شاد باد  
چراغ عجم آفتاب عرب  
سخن ماند از آشکار و نهان  
ورا در ستایش فزایش بود  
همیشه بکام دلش کار کرد  
بشش بیور ایانش آمد شمار  
ز من روی کشور شود پر سخن  
که تخم سخن را پراکنده ام  
پس از مرگ بر من کند آفرین

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج  
بتاریخ شاهان نیاز آدمم  
بزرگان و با دانش آزادگان  
نشسته نظاره من از دورشان  
جز احسنت از ایشان بند بهره ام  
سر بدرهای کهن بسته شد  
ازین نامه از نامداران شهر  
که همواره کارم بخوبی روان  
ابونصر وراق بسیار نیز  
ازویم خور و پوشش و سیم و زر  
حیی قتیب است از آزادگان  
نیم آگه از اصل و فرع خراج  
چو سال اندر آمد بهفتاد و یک  
سی و پنج سال از سرای سینج  
چو بر باد دادند رنج مرا  
کنون عمر نزدیک هشتاد شد  
سرآمد کتون قصه یزدگرد  
ز هجرت شده پنج هشتاد بار  
همی گاه محمود آباد باد  
همش رای و هم دانش و هم نسب  
چنانش ستودم که اندر جهان  
مرا از بزرگان ستایش بود  
که جاوید باد آن خرده مند مرد  
بدو ماندم این نامه را یادگار  
چو این نامور نامه آمد بین  
نمیرم ازین پس که من زنده ام  
هر آنکس که دارد هش و رای و دین



فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۷۴	پادشاهی گرشاسب	۱	در ستایش یزدان باك
۷۴	رفتن رستم ب جستجوی کي قباد	۲	در ستایش خرد
۸۲	پادشاهی کي قباد	۲	در آفرینش مردم
۸۹	پادشاهی کي کاوس	۳	در وصف آسمان و خورشید
۹۲	رفتن کاوس بمازندران	۴	در فراهم آوردن شاهنامه
۹۶	داستان هفت خان رستم	۶	پادشاهی کي مورت
۱۱۱	رزم کاوس باشاه مازندران	۶	پادشاهی هوشنگ
۱۱۵	داستان کاوس باشاه هاماوران	۷	پادشاهی طهمورث
۱۲۵	بآسمان رفتن کاوس باغواي ابلیس	۸	پادشاهی جمشید
۱۲۸	جنگ هفت گردان	۹	پادشاهی ضحاک
۱۳۴	داستان رستم و سهراب	۱۰	داستان فریدون
۱۷۸	داستان سیاوش		محضر نوشتن ضحاک و داستان
۲۴۰	آغاز داستان کي خسرو	۱۱	کاوه آهنگر
۱۴۶	کینه جوئی رستم برای خون سیاوش	۱۳	درفش کاویانی
۲۴۹	آوردن گیو کي خسرو را بایران		رزم فریدون با ضحاک و گرفتاری
۲۵۶	پادشاهی کي خسرو	۱۴	ضحاک
۲۶۳	داستان فرود	۱۸	پادشاهی فریدون
۲۷۵	داستان بهرام		دختر خواستن فریدون از پادشاه
۲۸۲	هنگامه کوه هماون	۱۸	ین برای پسران خود
۳۲۹	افسانه اکوان دیو	۲۱	داستان ایرج و سلم و تور
۳۳۳	داستان منیوه و بیژن	۳۰	داستان منوچهر و خونخواهی او
۳۶۵	جنگ یازده رخ	۳۶	پادشاهی منوچهر
۳۹۴	پایان کار افراسیاب	۳۸	داستان دستان سام
۴۱۴	پایان کار کي خسرو	۴۵	داستان زال و رودابه
۴۲۵	پادشاهی لهراسب	۶۶	آغاز داستان رستم
۴۳۱	پادشاهی گشتاسب	۶۸	پادشاهی نوذر
۴۳۸	داستان هفت خان اسفندیار	۷۲	پادشاهی زو

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴۷	پادشاهی اردشیر نکوکار	۴۴۵	داستان رستم و اسفندیار
۵۴۷	پادشاهی شاپور سوم	۴۹۸	پایان کار رستم
۵۴۷	پادشاهی بهرام چهارم	۵۰۲	پادشاهی بهمن
۵۴۷	پادشاهی یزدگرد (بزه‌گر)	۵۰۵	پادشاهی همای
۵۴۹	پادشاهی بهرام گور	۵۰۹	پادشاهی داراب
۵۶۷	پادشاهی یزدگرد دوم	۵۱۱	پادشاهی دارا
۵۶۷	پادشاهی هرمز	۵۱۴	پادشاهی اسکندر
۵۶۷	پادشاهی پیروز		
۵۶۸	پادشاهی بلاش	۵۲۴	اشکانیان
۵۶۸	پادشاهی تپاد		
۵۷۱	پادشاهی انوشیروان	۵۳۲	پادشاهی اردشیر بابکان
۵۹۸	پادشاهی هرمزد	۵۴۴	پادشاهی شاپور
۶۰۴	پادشاهی خسرو پرویز	۵۴۴	پادشاهی اورمزد
۶۰۸	پادشاهی شیرویه	۵۴۴	پادشاهی بهرام اورمزد
۶۰۸	پادشاهی اردشیر سوم	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرام
۶۰۹	پادشاهی بوران دخت	۵۴۴	پادشاهی بهرام بهرامیان
۶۰۹	پادشاهی آزرمدخت	۵۴۴	پادشاهی نرسی
۶۰۹	پادشاهی فرخ زاد	۵۴۴	پادشاهی اورمزد دوم
۶۰۹	پادشاهی یزدگرد	۵۴۵	پادشاهی شاپور دوم

غلطنامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
انجمن کرد	انجمن کرد و	۷	۵۴
یابد	باید	۱	۱۵۸
نباشم	نباشیم	۱۳	۲۰۸
برمن مهان	برمن جهان	۱	۲۲۴
شاه بیجان	شاه بیجان	۱۶	۲۸۷
همیشگی	همیشگی	۲۲	۲۹۱
فزود	فرود	۱	۳۱۶
بانجام	بآنجام	۹	۳۲۸
آید از	آید و از	۹	۳۷۲
بدیگر منزل	بدیگر، منزل	۱۳	۴۱۱
روی نهاد،	روی، نهاد	۱	۴۲۴
بخواند	بخوانده	۳	۴۴۵
تخت عاج	تخت و ع	۸	۴۴۸
خورشید رخ	خورشید رخ	۲۰	۴۴۹
راه دیو	راه ریو	۱۸	۴۵۲
از آن	ز آن	۲۰	۴۵۲
طائر	طائره	۹	۵۴۵
گفت	گفت	۷	۵۵۸
می گذراند	می گذراند بود	۱۱	۵۶۲
بنج	بنج	۱۹	۵۶۸
چنان کن	چنان	۸	۵۷۹
شهنشاه و رزم	شهنشاه و بزم	۵	۵۹۵

### تصحیح

صفحه ۱۶۶ سطر ۱۰ - یعنی از صبح زود تا وقتی که آفتاب پهن شد  
( نیم چاشت )

صفحه ۲۲۷ سطر ۱۰ - در مصراع دوم « گاو پیشه » را بعضی از دانشمندان  
> گاو پیسه « می دانند .

صفحه ۳۱۸ پس از بیت ۱۶ این بیت اشتهاها حذف شده :

چو بشنید رستم بر آشفت سخت به پیران چنین گفت کای شوربخت

صفحه ۳۶۷ سطر ۱۲ - « دشت سواران نیزه گزار » عربستان است .

صفحه ۵۵۱ سطر ۹ - آبچین جامه است که بعد از غسل بدن مرده را  
بدان پاك سازند .

### سخنی چند در تنظیم این کتاب

چند سال پیش وزارت فرهنگ از دانشمند حکیم مرحوم محمد علی فروغی تغمده الله تعالی بغفرانه خواستار شد منتخباتی از شاهنامه که از هر جهت برای دانش آموزان مناسب و درخور باشد تهیه و تنظیم فرماید.

با سابقه مهر و توجهی که آن بزرگ نسبت باین بنده داشت، در این کار هم چون کار تصحیح کلیات سعدی - که بیش از پنج سال مدت گرفت - مرا بدستیاری خویش برگزید و از شرف مصاحبت و همکاری، که تا ابد بدان می‌بالم، بهره مند و بر خوردارم فرمود.

شاهنامه دریائی است که از آن دریاجز بر اهنمائی ناخدائی دانا و آزموده - که مکرر ازین کران بدان کران کشتی برده، و به پستی و بلندی‌های آن آگاه باشد - توان گذشت. فروغی شاهنامه را بارها خوانده بود اما نه چنان که ما می‌خوانیم، فردوسی را می‌شناخت اما نه چنان که ما می‌شناسیم. او حکیمی بود که بفردوسی عاشق بود و شاهنامه را بحکمت و عشق تمام مطالعه می‌کرد. گاهی داستانی را از آغاز تا بانجام می‌خواند بی این که بایات آن دقیق شود، و دیگر بار در ابیات همان داستان فرومیشد بی این که بموضوع توجه فرماید؛ وقتی دریتی چندان تأمل میکرد که موجب خستگی بود، وزمانی از شعری چنان منقلب می‌گشت که باعث تأثر و آشفتهگی می‌گشت.

بخاطر دارم در داستان فریدون باین بیت رسیدیم:

جهان را چو باران بیاستگی روان را چو دانش بشایستگی

دیدم این پیر مرد باوقار آزموده درست چون کودکی دل شکسته گریه می کند بطوری که اشک از ریش سفیدش جاری است!

البته این احساسات بیش و کم در همه هست و شاید در دیگری از جهتی قوی تر باشد، اما شایستگی او بفردوسی حالتی و عمقی و نیروئی دیگر داشت که وصف نمی توانم کرد.

او از کودکی در دامان محبت پدری که بزبان فردوسی سخن می گفت دهان گشوده، و در خانه که جز اهل ادب و دانش بدان راه نمی جستند بزرگ شده بود. با این مایه و موهبت باز استعدادی شکفت و ذوقی سرشار و خردی تمام لازم است که شخص از وسایلی که برایش فراهم آمده بحد اکثر استفاده کند. فروغی درین مرحله نیز گوهر خویش آشکار ساخت و استعداد و نیروی خداداده را چنانکه باید بکار بست. از تمایلات و هوسها مطلقاً دوری جست، آتی از وقت را بیهوده و رایگان از دست نداد، و در پی نمودن راه معرفت که مقصد عالی و کمال مطلوب انسانیت است از پزای نشست؛ و عجب نیست اگر کسی با این مزایا و صفات بدرجتی رسد که دیگران بدان نتوانند رسید.

تو داد و دهش کن فریدون توئی.

نکته دیگر این که فروغی بارها بنمایندگی دولت ایران بارویا مسافرت کرده و سالها در آن دیار زیسته بود. مأموریت و مقام او باعث شد که با رؤسای ممالک و رجال دانشمند گیتی آشنا شود، و شخصیت و کمال او موجب گشت که با آنان آمیزش دوستانه پیدا کند. این مسافرت ها و معاشرت ها نیز در وی تأثیری شگرف بخشیده و چنانکه باید دریافته بود که فردوسی و سعدی و سایر بزرگان تاجراندازه

بایران خدمت کرده اند، و چگونه از آثار جاودانی خویش این کشور را زنده و محترم دارند. گوئی خود را مدیون می دانست و شناختن و شناساندن فردوسی را از فرائض می شمرد، و بدیهی است که انسان وقتی نیاز ورشک و ستایش و اعجاب خواص را درباره چیزی از آن خود بیند نسبت بآن بیشتر فکر می کند و بارجمندی آن بیناتر میگردد، و با ایمان و بصیرت تام است که می گوید: « بر هر ایرانی واجب است که باشاهنامه فردوسی مانوس باشد و اشعار ممتاز آن را از برداشته باشد » باری با این وصف - که اندکی از بسیار آن را نتوانم گفت - وقتی قرار شد منتخباتی از شاهنامه فراهم آید از نو شروع بکار کرد. نسخه هائی معتبر از کتابخانه ملی بامانت گرفت، و ترجمه عربی و ترجمه مهل فرانسوی را (این دانشمند برآستی در این راه زحمتی بسزا کشیده) که در کتابخانه خود داشت بانسخه های چاپی دیگر پیش گذاشتیم، و در مدتی بیش از دو سال هم روز بانتخاب و تصحیح ابیات مشغول بودیم. تقریباً دوثلث از شاهنامه را که بدین روش خواندیم قضایای شهر یور ماه سال ۱۳۲۰ پیش آمد و ایشان بمهمات کشور اشتغال جستند. با گرفتاریهای بسیار ازین خدمت باز غافل نماند و نمونه های مطبعی اوراق این کتاب را که در زیر چاپ بود همچنان بنظر اصلاح می نگریست و حتی نمونه جزوه را که بصفحه ۵۳۶ تمام میشود در بستر مرگ ملاحظه و تصحیح فرمود، تا در شب جمعه ششم آذرماه ۱۳۲۱ چراغ روشن عمرش خاموش گشت، و ایران از داشتن فرزندی دانا و آزموده - که بی هیچ شائبه اغراق نظیر او در قرون گذشته هم کمتر پرورش یافته - محروم ماند.

از شمار دو چشم یکتن کم وز شمار خرد هزاران بیش  
 از صفحه ۵۳۷ بعد را این بنده بهمان نهج ، بادل شکسته  
 و خاطری افسرده بیایان بردم ، و بدوستان عزیز یعنی دانش آموزانی  
 که ازین کتاب ان شاء الله استفاده خواهند برد توصیه می کنم که  
 نه تنها در خواندن شاهنامه از بی فروغی گام بردارند بلکه چون او ،  
 تعلیمات حکیمانه فردوسی را بکار برند و سعی کنند که خود را  
 بزیور دانش و هنر و درستی بیاریند چه کشور بیش از هر چیز  
 بدینگونه مردان نیازمندست .

وظیفه انسان در این جهان آنست که در جوانی بفر اگر قن  
 فنون ادب و پیمودن مراتب کمال رنج برد و از هوسهای ناشایسته  
 بخردمندی درگذرد و در پرتو دانش و فرهنگ مردم را راهنمایی  
 فرماید ، بعبارت دیگر درخت وجود او گلها و سایه ها و ثمرها بخشد .  
 این مزایا و صفات هر چه در شخص قوی تر باشد بکمال نزدیکترست  
 و انصاف را فروغی مردی بود بزرگ و انسانی کامل ، که هر چه بصیرت  
 و معرفت ما درباره او بیش گردد بزرگواری و ارجمندی وی در نظرمان  
 آشکارتر می شود .

بدانش بشر هر چه شد پیش تر  
 شود جاه دانشوران بیشتر

وزارت ارشاد اسلامی

دبیرخانه هیات امین کتابخانه ملی جمهوری کشور

شماره ثبت دفتر

تاریخ ثبت

شماره قفسه

۱۱۸۳۲  
 ۶۱/۱/۲۶

۱۳۲۱

بهمن ماه ۱۳۲۱

حبیب یغمائی

۱۳۱

۱۳۱

۴۷۵ م